



رمان : عسل چشم هایت

نویسنده : ندا شفیعیان

سایت ناول کافه : <https://novelcafe.ir>

انجمن ناول کافه : <https://forum.novelcafe.ir/>

کانال ناول کافه : https://t.me/novelcafe_ir

این رمان در ناول کافه فایل شده است. برای دانلود رمان های بیشتر به سایت و کانال ناول کافه مراجعه کنید.

مقدمه

می گویند پاییز فصل عاشقی است؛ راست هم می گویند. پاییز بود که نگاهت مثل چوب کبریت برتن قلبم کشیده شد و آتش عشقت در وجودم زبانه کشید. یادت هست؟

کنج پنجره جاخوش کرده بودی. سرخی غروب زود هنگام خورشید با عسل چشمهایت درهم تنیده شده بودند. دیدن لمس موهای تاب دار تو با سرانگشت های ظریف و سرخ خورشید چه جانی از من می گرفت و لعنتی چه سخت هم پس می داد!

نقشه ی خواستنت راهمان پاییز بود که با شوق کشیدم. حالا یک عمر است در پاییز وعاشقی کردن با تو گیر کرده ام و عجب اسارت دلچسبی است!

باز هم به آسمون ابری و بدون بارون پشت پنجره ی اتاقم کمین کرده بود. پنجره رو باز کردم و همون لبه نشستم. دلم برای وقتی که حیاط خونه پراز دار و درخت و گل های رنگارنگ بود بد جور تنگ شده بود اما به هر حال عاشق پاییز هم بودم حتی با تموم روزهای ابری و دلگیرش و با همین درخت هایی که برگ های زرد و نارنجیشون رو زیر پاهاشون ریخته بودند و دلبری می کردند.

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم از بحث چند دقیقه پیشی که با مامان داشتم کمی مغزم رو فاصله بدم. همین که لبخندی ناغافل خواست روی لب هام کش بیاد، صدای تق تق کوبیدن در اتاقم رو شنیدم.

مطمئن بودم مامانه و حالا با «بفرمایید» آرومی که گفتم مامان وارد شد. عاشق چهره ی زیبا و همیشه ساده اش بودم. دلم می رفت برای موهای همیشه بلند و بدون رنگش!

کنارم لبه ی پنجره نشست و بی مقدمه پرسید: آروم شدی عزیز مامان؟!

نگاه کلافه ام رو بهش دادم و با عجز پرسیدم: مامان نمی خوای که ادامه بدی، هان؟ به خدا سرم داره می ترکه!

از لحظه ای که به خونه رسیده بودم یه ریز برام از محاسن ازدواج و معایب تو خونه موندن و به اصطلاح ترشیده شدن گفته بود و در نهایت هم به بحث شیرین خواستگار رسیده بود و هم چنان هم ادامه داشت. دستم رو تو دستش گرفتم و همون طور که آروم پشتش رو نوازش می کردم جواب داد: آخه من هر چی میگم به خاطر خودت و آینده اته؛ اصلا تو چه طور هنوز ندیده و نشناخته از پایه میگی نیاند؟

درحالی که مثل همیشه سعی می کردم مامان رو از خودم نرنجونم از جام بلند شدم و زیر لب گفتم: به خدا من زبونم مو در آورد.

لب تاپم رو از توی کیفش در آوردم و روی تختم نشستم. همون طور که دکمه ی پاور رو می زدم رو به مامانی که با حرص نگاهم می کرد با لحن شوخی ادامه دادم: مادرمن، قربون اون چشم های نازت بشم که توش پر از فحشه...

مامان خنده اش رو قورت داد و سمتم اومد که ادامه دادم: توکه می دونی من از اون ور بوم افتادم. از اول هم دل خوشی از این ازدواج های سنتی نداشتم. من نمی فهمم مگه عهد بوقه که مادرها راه می افتند خونه ی این

و اون برای پسرهایشون خواستگاری؟ ای بابا، عشق باید خودش در قلب آدم رو بزنه. من با این جور ازدواج ها ارتباط برقرار نمی کنم عزیزم، واضحه؟!

کلافه روی صورتش دست کشید و با غرغر از اتاق بیرون رفت. واقعا نه من اون رو درک می کردم نه اون من رو؛ یه جورهایی همون تفاوت نسل ها بود. حالا خوبه ما بیست و خرده ای سال بیشتر تفاوت سنی نداشتیم و این همه تفکراتمون از هم فاصله داشت.

فلش ام رو به سیستم وصل کردم و منتظر به صفحه چشم دوختم. بیشتر اوقات وقتی کارم توی شرکت زیاد بود، توی خونه ادامه اش می دادم. امروز هم از اون روزهای پر کار بود و عجیب هم چشم هام خستگی رو بیداد می کردند. مشغول شدم و هر بار برای بسته نشدن چشم هام تمام تلاشم رو به کار می بستم تا این که ته توی توانم هم تموم شد و نفهمیدم چه طور ولی خوابم برد.

ساعتی بعد با صدای رعد و برق از خواب پریدم. تو جام نشستم و به بیرون خیره شدم. بدی پاییز این بود که وقتی عصر یهو چشم هات رو هم می افتاد و بعد یهوپی تر بیدار می شدی، چند لحظه هنگ می کردی که الان درست چه موقع از روزه؟ شب شده؟ تازه می خواد شب بشه؟ صبح زوده یا...

هنوز ابرها خیال باریدن نداشتند فقط طلبکار به همدیگه می خوردند و سر و صدا راه انداخته بودند. با به یاد آوردن اون لبخند دوست داشتنی و اون چشم های مهربون که توی خواب دیده بودم، جون می گرفتم. هیچ وقت خواب هام یادم نمی موندند ولی عجیب بود که این یکی هی جلو چشمم می اومد. یه خواب پر از حس خوب، از اون هایی که دوست داری بعد از بیدار شدن چند بار مرورش کنی تا توی خاطرت جا خوش کنه.

آروم از تخت پایین اومدم و سمت سرویس اتاقم رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و کمی حالم جا اومد. ازپله های طبقه ی بالا که سرازیر شدم، بوی غذای مامان هوش از سرم برد. طبق معمول بزاقت دهمنم زیاد شد و شکم ام به قار و قور افتاد. تو سالن چشم چرخوندم و سالن خالی یعنی بابا هنوز از سر کار برنگشته بود. تو درگاه آشپزخونه ایستادم و با شوق فراوان سلام دادم.

مامان پشت میز ناهارخوری نشسته بود و سالاد درست می کرد. بدون اینکه نگاهم کنه زیر لب جوابم رو داد. فهمیدم

هنوز از دستم دلخوره و واقعا از این وضعیت راضی نبودم. یه آن صدای شکم ام حواسم رو پرت کرد و بی اختیار سمت اجاق گاز کشیده شدم. آروم در قابلمه رو برداشتم و اون بوی خواستنی رو با ولع به ریه هام کشیدم.

-هوم، فدات بشم مامان شوکوه(شکوه)! با این مرغا چی کار کردی که انقدر خوشبو و خوردنی شدند درست مثل خودت؟

بعد هم برای تکمیل خود شیرینی ام سمتش رفتم و از پشت دست هام رو دورش حلقه کردم. تند تند صورتش رو بوسیدم و بلند بلند قربون صدقه اش رفتم. یه مرتبه صدای دادش تو گوشم پیچید.

-از این قدت خجالت بکش غزل، این اداها چیه؟ این ها رو باید واسه شوهرت بیای که باورت کنه، نه واسه منی که بزرگت کردم و دیگه می شناسمت!

باز برگشته بودیم سر خونه ی اول اما نمی خواستم به روی خودم بیارم که چی گفت و چی شنیدم. شکم ام ناله ی دیگه ای سر داد و من عاجزانه برای بار دوم سمت اجاق گاز رفتم. در قابلمه رو که برداشتم، یه آلوی گرد و بامزه بهم

چشمک زد. آروم برداشتمش و با اشتها جویدم. بعد از اون انگار موقع دلبری هویج ها بود. یه هویج برداشتم و دوباره با لذت قورتش دادم. همین که خواستم ناخنک اصلی رو به مرغ های زعفرونی بزنم، مامان آن چنان با کفگیر پشت دستم زد که برق از سرم پرید.

-صد بار بهت گفتم اگه ناخنک بزنی، پشت بندش از این پشت دستی ها میاد عزیزم!

لب برچیدم و شوکه گفتم: یعنی یه ذره عاطفه ی مادری نداری، اصلا نخواستم!

بغ کرده پشت میز نشستیم. با دیدن ظرف سالاد چشم هام برق زدند. مامان حسابی به خیار های سالادی رسیده بود و به قول خودم اطواری کرده بودشون. یکی از خیارها رو برداشتم و زیر چشمی مامان رو پاییدم و اون رو توی دهنم گذاشتم. همون موقع مامان سرش رو به طرفم برگردوند. انقدر دهنم رو بی حرکت نگه داشتم تا دوباره مشغول هم زدن غذاش شد. یه تکون دیگه به خیار مربوطه دادم و بلاخره پایینش کردم. واقعا از عملیات پلیسی هم بیشتر استرس داشت. خیار دوم رو برداشتم که تو یه آن باز سرش سمتم برگشت. گاهی وقت ها فکرمی کنم مامانم از این آدم فضایی هاست که همه جای بدنش چشم داره؛ پشت کمرش، لای موهاش، کلاهمه جاش!

همین طور خیار تو دستم مونده بود و بهش نگاه می کردم. لبخند ساختگی زدم و گفتم: ای بابا... مامان شوکوه چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی قربونت برم؟ این خیارها رو همون حلقه ای کن و تموم!

بر و بر نگاهم می کرد. حالا بماند که تو چشم هاش پر از حرف های ناگفته بود. بالاخره مجبورم کرد با خیار توی دستم وداع کنم. برای این که چشم ازم برداره به قابلمه اشاره و چشمکی هم چاشنی چهره ی درهم ام کردم و گفتم: ته نگیره مامان؟!

همون طور که کفگیر توی دستش رو شاکی سمتم می گرفت گفت: اون تویی که اگه همین الان بیرون نری، ته می گیری دخترم!

« دخترمش » رو جوری گفت که حساب کار خودم رو کردم و ناامید از برطرف کردن ناله ی شکم ام سمت سالن نشیمن رفتم.

همه ی مامان ها این جوری هستند یا فقط مامان من اینطوره رونمی دونم ولی مامان من انقدر روی غذاش تعصب داره

که اگه قبل از این که میز چیده بشه و غذاها توی بشقاب کشیده بشند ناخنک بزنی، انگار با روح و روانش بازی کردی که اینطور برات کفگیرکشی می کنه.

مثل بیشتر آدم های دنیا از روی بیکاری سمت تلویزیون رفتم. مشغول بالا و پایین کردن کانال ها بودم که صدای انداختن کلید به در ورودی اومدن بابا رو خبر می داد. سریع به طرفش قدم برداشتم و با خنده بهش سلام

دادم. همونطورکه کمک می کردم تا کت پاییزه ی بلندش رو ازتنش در بیاره ادامه دادم: کتت رو بده من آویزون می کنم باباجونم؛ کیفیت هم بده قربونت بشم!

بابا نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت: اولاً علیک سلام، دوما چی شده غزل بابا مهربون شده؟ سوماً هم اینکه الان باید این شیرین کاری ها رو واسه...

وا رفته نگاهش کردم و خودم ادامه ی جمله اش رو گفتم: واسه شوهرم بکنم، نه شما که دیگه حنا ام پیشتون رنگی نداره.

همونطور که برای گذاشتن کیف و کتتش به سمت اتاق خوابشون می رفتم با ذوقی کور شده ادامه دادم: به خودتون زحمت ندید بابا جونم چون همه اش رو از حفظ ام یعنی بابا و مامان مثل شما نوبره! من واقعا موندم چه طوری حرفاتون رو باهم هماهنگ می کنید؟

« پدرصلواتی» گفتن زیر لبش رو شنیدم و وارد اتاق شدم. محال بود قبل از این که سراغ مامان بره برای عوض کردن لباس هاش به اتاقشون بیاد. ازاتاق که بیرون اومدم، برای بار بی نهایت ام صدای خنده ی بلند مامان بهم ثابت می کرد چه قدر به خاطر داشتنشون و عشقی که بینشون بود، خوشبخت بودم.

تو درگاه در دست به سینه عاشقانه هاشون رو به تماشا ایستادم. بابا از پشت مامان دست هاش رو دور کمرش حلقه کرده بود. کنار گوشش پرسید: هان؟ نگفتی چرا اخم هات تو هم بود؟ برا استقبال هم که نیومدی، اون نیم وجبی رو فرستادی!

می دونستم اگه وارد بحث پیش اومده نشم، حتما مامان شروع به گله و شکایت از من می کنه به خاطر همین تک سرفه ای زدم و گفتم: ببخشیدها...این جا دختر مجرد نشسته، این کارها یعنی چی؟!

مامان مثل همیشه ریلکس بود اما بابا بدون این که طرفم برگرده، جوری حرف زد انگار همون قضیه ی به در گفتن و دیوار شنیدن بود.

-آخ شوکوه، کی میشه این دختر رو شوهرش بدیم راحت بشیم به خدا!

مامان آرام خندید و من همون طور که گونه ام رو ازداخل گاز می گرفتم گفتم: اون وقت این یعنی چی بابا؟ یعنی من مزاحم ام؟ یعنی می خواید شوهرم بدید که از دستم...

بابا سمتم اومد و نداشت حرفم رو ادامه بدم. به جاش من رو تو آغوش گرمش گرفت و گفت: ای قربون دختر خودم بشم، این جوری بغض نکن، زشت میشی، اون وقت شوهر گیرت نمیداد، اون وقت باز این جا می مونی، بعد باز ما...

-بابا به خدا گریه می کنما!

خندید و محکم تر بغلم کرد.

-شوخی کردم غزلم، بیا تو هم می بوسم عزیز دلم!

بعد مثل همیشه ها روی موهام رو بوسید. حس لوس دخترونه ام فوران کرد و به خاطر همین هم گفتم: بابا...یه چیز به این خانومت بگوه!

نوک انگشتم رو نشون دادم و ادامه دادم: همه اش انقدر ناخنک زدم، آن چنان پشت دستم زد که برق سه فاز از سرم پرید.

مامان که تا حالا ساکت مونده بود با چشم غره ای رو بهم گفت: پس این جوریه غزل خانوم؟ باشه اگه وقت چوغولی کرده حالا نوبت منه!

بعد رو به بابا ادامه داد: مهران، این دختری تا من رو دق نده ول کن نیست. باز دوباره می خواد براش خواستگار بیاد، فلسفه بافی هاش شروع شده که نمیدونم چی! به خدا من آخر از دست این دیونه میشم!

بابا لب گزید و گفت: خدا نکنه، این حرف ها چیه شوکوه جونم؟ مگه من این جا چیکاره ام؟ خودم شوهرش میدم!

جیغ زد: بابا!

همون طور که از آشپزخونه بیرون می رفت گفت: اوف گوشم کر شد. آروم تر دخترم، به خدا اگه یکی از این خواستگارهات بدونند توی این خونه چه جیغ های بنفشی می زنی، دیگه واقعا رو دستمون می مونی!

مثل همیشه هایی که کفری می شدم، پا به زمین کوبیدم و صدای قهقهه ی بابا تو سالن پخش شد. با چشم غره ی مامان و اشاره اش به میز، مشغول چیدن سفره ی شام شدم.

با دست پخت محشر مامان، دلی از عزا در آوردم. برای خودم یه لیوان دوغ ریختم و همین که یه قلوپ ازش خوردم، صدای بابا رو شنیدم که رو به مامان پرسید: نگفتی خواستگار جدید کیه شوکوه؟!

-راستش خانوم طاهری، ازدوست های قدیمیمه، می شناسیش که مهران؟!

بابا که داشت آروم آروم سالادش رو می خورد جواب داد: آهان، همون که شوهرش بساز بفروشه؟

پوف کلافه ای کشیدم و مامان گفت: آره همون!

-از نظر من ایرادی نداره خودت قرار مدارها رو بذار!

با شنیدن این حرف به سرفه افتادم. مامان و بابا بدون هیچ نگرانی مشغول خوردن بودند. با بغض گفتم: بابا!...

-بیخود داد و بیداد راه ننداز غزل، مامانت هم اذیت نکن دخترم. اصلا بذار بیان بینیم پسرشون چه جوریه؟ چی کاره است؟ بعد مخالفت کن!

این بار مثل اسپند روی آتیش از جام پریدم وبا جلز و ولز گفتم: آخه بابای من، عزیزمن، من اگه نخوام ازدواج کنم کی رو باید بینم؟

-من و مامانت رو!

جیغ زد: بابا!...

-ای بابا غزل، جیغ جیغ نکن همین که من میگم!

بغ کرده به لبخند کمرنگ مامان چشم دوختم. چه قدر در برابرشون بی یار مونده بودم. دست هام رو روی میز ستون کردم و سرم رو بینشون گرفتم.

-اصلا آقا شما مظلوم گیر آوردید. همه اش تقصیر این مهرداد که نیست از من حمایت کنه.

دستم رو به حالت دعا بالا آوردم و ادامه دادم: الهی مهرداد بگم خدا چیکارت کنه، الهی هیچ وقت هیچ وقت زن گیرت نیاد، الهی زلزله بشه اون شرکتتون با خاک یکسان بشه که دیگه مجبور نباشی بری ماموریت!

بابا که خنده اش گرفته بود رو به من گفت: نگاه کن تو رو خدا، مثل پیرزن ها چه آه و نگرینی هم می کنه. خجالت بکش، آدم پشت سرعموش این جوری حرف نمی زنه. آخه خوبه من می دونم نصف این بهونه گیری های تو سر دلتنگی برای مهرداد!

این رو گفت و طبق معمول از مامان به خاطر شامش تشکر ویژه ای کرد که به بوسیدن دست مامان ختم شد. پیش خودم گفتم، بابا راست میگه. من عاشق عمویی هستم که از بچگی دوستم بوده، داداشم بوده، جای خواهرم بوده، اصلا یه جورهایی همه کس ام حساب م یشد. خیلی از حال های بد این چند وقت ام به خاطر دلتنگی مهرداد بوده و بس!

خودم رو آروم تو بغل بابا انداختم و گفتم: دلم خیلی براش تنگ شده بابا، نکنه با این نفرین های من یه طوریش بشه، یا واقعا زن گیرش نیاد!

بابا همون طور که به لحن آشفته ی من می خندید، موهام رو ناز کرد و گفت: نه عزیزم، طوریش نمیشه. از دعای گربه کوره که بارون نیاد!

از تو بغلش بیرون اومدم و همین طور با اخم بهش زل زدم و گفتم: بابا تو رو خدا انقدر من رو تحویل نگیرید، رو دل می کنم ها. الان من گربه کورم دیگه؟

-نه بابا دور از جونت، این مثال بود!

-خیلی ممنون از لطفتون، واقعا شرمنده ام می کنید!

از جام بلند شدم و با کمک مامان میز رو جمع کردیم. بعد هم ظرف ها رو شستم و همون طور که بهشون شب به خیر می گفتم، خواستم از آشپزخونه بیرون برم که مامان گفت: کجا میری غزل؟ به این زودی می خوای بری بخوابی؟

از خستگی خمیازه ای کشیدم و با خنده جواب دادم: آره می خوام برم تا شما دو تا کبوترعاشق با هم خوش باشید!

مامان پشت چشمی برام نازک کرد و بابا مصمم و بدون شوخی گفت: الحق که بچه ام مثل خودم درک و شعورش بالاست.

برو عزیز دلم، شبت هم به خیر!

برای حرص دادن هم که شده بود باید جوابش رو می دادم.

-بله این هم یه جمله از مادرعروس، اصلا حالا که این طور شد من این جا می مونم، شب هم میام تو تخت شما می خوابم!

قهقهه ای زدم و رفتم روی کاناپه ی جلوی تلوزیون نشستم. صدای خنده ی بابا و مامان توی آشپزخونه پیچید. از همون جا داد زدم: آهای زیر نظر دارمتون، کار بد نکنیدها!

چند لحظه بعد بابا با سینی چای سمتم اومد و گفت: بس کن دیگه وروجک، حیا کن!

به چایی های خوشرنگ مامان با حظ نگاه کردم و گفتم: ای وای، حالا ما چایی بخوریم یا خجالت بابایی؟! -خجالت روکه تو قورت دادی، همین چاییت رو بخور! راستی از کار و بار چه خبر؟ همه چی خوبه؟

-خوبه مثل همیشه، خدا رو شکر!

مامان اومد کنار بابا نشست و بی مقدمه پرسید: مهران می دونستی آقای سعیدی قراره خودش رو بازنشست کنه؟

بابا با تعجب گفت: جدی، واسه چی آخه؟

یه قلوپ از چاییم خوردم و جواب دادم: نمی دونم والا، یه هفته پیش یه جلسه گذاشت و بهمون گفت قراره پسرش از آلمان بیاد. دکترای داروسازی داره انگار، می خواد پسرش رو تو شرکت جانشین خودش بکنه!

فنجون چاییم رو روی میز گذاشتم و کامل سمت بابا برگشتم و ادامه دادم: وای بابا انقدر استرس دارم که نگوا!

-استرس واسه چی جونم؟

-آخه یه چند تایی از بچه ها پسراقای سعیدی رو دیدند، می گفتند از اون سرسخت هاست. گویا خیلی تو کارش جدیه!

-خب باشه، تو دو ساله داری تو این شرکت کار می کنی، دیگه کارت رو خوب یاد گرفتی دخترم، از چی می ترسی؟

-آخه به اقای سعیدی عادت کرده بودم، پسرش رو که نم یشناسم!

-خب با اون هم آشنا میشی!

نگاه شیطونی به مامان انداخت و بعد رو به من ادامه داد: اصلا شاید تونستی مخ همین پسر رو بزنی، ما هم از این خواستگار بازی ها خلاص کنی!

کفری و حق به جانب گفتم: ای بابا، چرا آخر همه ی حرف هامون به خواستگاری و بدبختی من می رسه آخه؟

این بار مامان خندید و گفت: می بینی مهران، اصلا اسم خواستگار که میاد، همچین گر می گیره و لبو میشه، دلم می خواد بیزمش و یه لقمه ی چپش کنم!

مثل فنر از جام پریدم و با داد گفتم: من رفتم بخوابم، شماها تا من رو شوهر ندید، حرف جدید واسه گفتن ندارید!

صبح با صدای آلام گوشیم چشم هام رو باز کردم. زیر لب چند تا ابراز احساسات جانانه خرج ساعت گوشیم کردم و تو جام نشستم.

ما آدم ها کلا مخلوقات جالبی هستیم. خودمون همیشه ساعت رو برای بیدار شدنمون کوک می کنیم و وقتی با صدای زنگش بیدارمون می کنه درعوض تشکر، بهش بد و بیراه میگی.

کش و قوسی به بدنم دادم و بالاخره از تختخوابم دل کندم. رو به روی آینه ی روشویی که ایستادم، با دیدن قیافه ی وا رفته ام دمغ شدم. پوست زیادی روشنم و اون چشم های عسلی درشت، بدون آرایش چنگی به دل نمی زدند. یعنی همیشه خودم این جور حس می کردم.

پوفی کشیدم و صورتم رو آب زدم. خنکی آب عجیب حالم رو جا آورد. طبق معمول سمت کمد لباس هام رفتم و با وسواس یه مانتو شلوار انتخاب کردم و پوشیدم. همیشه دوست داشتم جوری لباس بپوشم که هم شیک باشه و هم از نظر همه معقول به نظر برسم. یه آرایش مختصر هم تا حدی که حالم خوب بشه روی صورتم پیاده کردم.

از پله ها که پایین می اومدم با خودم فکر کردم، چه قدر روزها تکراری شدند. چه قدر جای یه اتفاق خوب و هیجانی توی زندگیم خالیه!

صدای تق و توق خوردن ظروف آشپزخونه خبر از حضور همیشه گرم مامان و صبحونه ای که همیشه آماده بود می داد.

خیلی آروم تو آشپزخونه سرک کشیدم و متقابلا با صدای بلند سلام دادم و باز هم انگار مامان رو بی هوا با این طرز سلام دادنم ترسوندم که هینی کشید و حس کردم چند میلی از زمین بلند شد.

با چشم های گرد و با نمکش بهم زل زد و گفت: غزل، من صد بار نگفتم وقتی مشغول کاری هستم این جور بی هوا ظاهر نشو؟

خندیدم و سمتش قدم برداشتم.

-قربونت برم مامان خوشگلم، خب تو گفتی و تو کله ی من نرفت، حداقل خودت عادت کن جون دلم!

پشت میز نشستم و ادامه دادم: پس بابا کجاست؟ داره دیرم میشه ها، اگه نمی خواد برسونت، همین الان بگه که من یه فکری بکنم!

همون موقع صدای بابا رو از بیرون شنیدم که گفت: دارم حاضر میشم نخودچی!

خیره ی لیوان تپل دوست داشتیم که مامان با چایی پرش می کرد شدم و با غرغر گفتم: باز به من گفتید نخودچی؟ آخه پدر من، عزیز من، من با این قد و بالا کجام شبیه نخودچیه؟ اگه جلوی یکی بگید که من از خجالت، نیست میشم!

بابا با خنده وارد آشپزخونه شد و کنارم روی صندلی نشست.

-نترس جلوی کسی نمیگم، فقط وقتی تنهاییم!

یه تیکه از نون های داغ شده توی تستر رو از توی سبد برداشت و ادامه داد: آخه خدایی با این صورت گرد و ظریف، شبیه نخودچی هستی!

من هم به تبع بابا، یه تیکه نون برداشتم و لب زدم: خب باشه شما بگو نخودچی، اصلا کشمش، آجیل، هر چی شما دوست دارید. فقط خدا وکیلی این رو توی جمع نگید، من آبرو برام نمی مونه بابا!

آروم شونه ام رو گرفت و گفت: باشه پدر صلواتی، حواسم هست نخودچیم بزرگ شده، قد کشیده، پیش این و اون آبرو داره! قربونت برم تو کی انقدر بزرگ شدی آخه؟

خیلی زود صبحونه رو با شوخی و خنده خوردیم و از خونه بیرون زدیم. بابا من رو رو به روی شرکت پیاده کرد و رفت.

هوای هنوز زیاد آلوده نشده ی صبح رو به ریه هام کشیدم و به عمو رحمان سرایدار ساختمون سلام دادم و اون هم جواب گرمی تحویلیم داد. خط های افتاده روی پیشونیش انگار طرح لبخندش رو کپی کرده بودند و چه قدر به دل می نشست. کیف لپ تابم رو روی دوش ام جا به جا و سمت آسانسور قدم تند کردم. دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر ایستادم.

چیزی نگذشته بود که یه عطر فوق العاده زیر بینیم پیچ خورد. سر که سمت منبعش چرخوندم، ماتم برد. چه نگاه آشنایی داشت، حاضرم قسم بخورم بارها و بارها توی خواب دیده بودمش. انقدر بی مهابا بهش زل زده بودم که برای خودم و

شخصیتی که از خودم سراغ داشتم قابل باور نبود. انگار متوجه سنگینی نگاهم شد که به طرفم برگشت. لبخندی ناخودآگاه روی لب هاش شکل گرفت. چه قدر شبیه رویای دیروزم بود، نبود؟!

زیر لب سلام کرد و متقابلا غرق نگاهم شد. بگم زبونم قفل شده بود و لال شده بودم، دروغ نگفتم. در جوابش فقط سری تکون دادم و نمی دونم چرا نمی تونستم افسار نگاهم رو دستم بگیرم. عجیب نگاهم سرکش و بازیگوش شده بود.

دکمه ی آسانسوری که انگار قصد پایین اومدن نداشت دو باره فشار داد و زیر لب پرسید: شما هم محل کارتون تو این ساختمونه؟

با چشم حرکات دست هاش رو که گاهی گیر کیفش و گاهی توی جیبش قرار می گرفت، دنبال می کردم. اصلا انگار متوجه نبودم روی سوالش با من بود. بی خیال به چشم چرونییم ادامه می دادم که این بار کلافه پرسید: چیزی شده خانوم محترم؟!

دستش رو که رو به روی صورتم تکون داد و دوباره سوالش رو تکرار کرد، به خودم اومدم. سرم رو پایین انداختم

و

خجالت اون لحظه تنها چیزی بود که از احساساتم فوران می کرد. دوباره صداش رو که این بار تردید از سر و کولش بالا می رفت شنیدم.

-صدای من رو می شنوی شما؟! -

حسابی از دست خودم کفری شده بودم و بدون این که جوابی بهش بدم، نا امید از اومدن آسانسوری که اکثر اوقات کار نمی کرد، سمت راه پله ها راه افتادم.

همه ی مردم صبح ها پیاده روی می کردند و من به لطف آسانسور همیشه خراب باید پله روی می کردم. مطمئن بودم آقای خوشتیپ تازه رویت شده هم تا چند دقیقه ی دیگه مجبور به پله روی میشه. عطر زیادی گرم و دلچسبش که دوباره بهم نزدیک شد، بند کیفم رو محکم توی دستم فشار دادم و سعی کردم آروم باشم. یه جورهایی وجودم دچار نوعی دستپاچگی غیر ارادی شده بود.

شاید دو سه تا پله از من عقب تر بود. نمی دونم چی شد یه مرتبه کنارم قرار گرفت و شروع به بالا اومدن کرد. سینه ام به خاطر بالا رفتن از پله ها و حالی که داشتم به خس خس افتاده بود. دوباره با همون واژه ی قبلی من رو مخاطب قرار داد.

-خانوم محترم؟ -

واقعا از این که پيله کرده بود، کفری شده بودم. دلم نمی خواست جوابش رو بدم و تو سرم دنبال یه راه حل می گشتم تا

خودم رو از این جواب ندادن مشکوک تبرئه کنم. به خاطر همین کمی شیطننت از وجود پراسترسم قرض گرفتم. فکری که به سرم زده بود نامردی بود ولی مجبور بودم.

سعی کردم تا حد ممکن قیافه ام مظلوم به نظر برسه و عادی باشم. بهش زل زدم و انگشتم رو جلوی دهنم گذاشتم و به علامت نه دستم رو بالا آوردم. منظورم این بود که کر و لال ام و امیداور بودم گرفته باشه چی میگم. با دهنی باز بهم زل زده بود و از این فاصله ی کمی که بینمون بود برق غمی که تو چشم های قهوه ایش افتاد، چشمم رو زد.

از این بازی خوشم اومده بود و دلم با دیدن قیافه ی بغ کرده اش یه خنده ی از ته دل می خواست. دستم رو به نرده ی سرد استیل گرفتم و صدای آه عمیقش عذاب وجدان به جونم انداخت. شروع کردم بالا رفتن که صدای غمگینش تو راه پله ی خلوت پیچید.

-خدایا حکمتت رو شکر، یه زیبایی بی نهایت کنار گوشه ی منی شنوه، بی انصافی محض نیست؟ -

لبم رو محکم زیر دندان گرفتم تا خنده ام رو اساسی قورت داده باشم. دلم برای لحن پر ترحمش کباب شد.

تا طبقه ی سوم هم چنان آروم و بی صدا دنبالم از پله ها بالا می اومد. وقتی به طبقه ی چهارم که شرکت توش بود رسیدیم، در کمال ناباوری دیدم که ایستاد. آروم خودم رو کنار کشیدم و در کیفم رو باز کردم و مثلا برای پیدا کردن چیزی داخلش رو چنگ می زدم. دلم از این که نکنه توی شرکت ما کار داشته باشه به تاپ تاپ افتاده بود و به معنای واقعی کلمه به غلط کردم افتاده بودم.

زنگ در شرکت رو که زد، تمام خوش خیالی هام پر کشیدند. به ثانیه نکشید که اکبر آقا، آبدارچی شرکت، در رو باز کرد. نفس تو سینه ام حبس شده بود و صدای اکبر آقا و جملاتی که می گفت مثل پتک تو سرم کوبیده می شد.

-به به ببین کی این جاست، رسیدن به خیر آقای سعیدی. مشتاق دیدارتون بودیم، چه طور بی خبر! انگار متوجه من نشده بود و حالا با اشتیاق آقای خوشتیپ رو به داخل دعوت می کرد. در که بسته شد، انگار نفس حبس شده ام با درد بیرون پرید. اون لحظه واقعا از ته دل حس می کردم اگه کر و لال باشم، بهتر از این آبرو ریزی بود.

شروع کردم پشت در قدم زدن و افکارم رو آروم به زبون می آوردم.

خدایا، این که قرار بود چند هفته ی دیگه بیاد، پس الان این جا چی کار می کرد؟! بد شانسی از این بیشتر هم مگه داریم؟ الان من برگردم بهش چی بگم؟ بگم دیونه ام؟ بگم خواستم اول صبحی سر کارت بذارم که دور هم بخندیم؟ بگم چی ای خدا؟

ناغافل دستی روی شونه ام قرار گرفت. از ترس هینی کشیدم و به عقب برگشتم. با دیدن مهناز که صورت سفیدش به خاطر بالا اومدن از پله ها به قرمزی می زد، اخم هام رو تو هم کشیدم.

با خنده ی همیشه چاشنی وضعیتش رو بهم پرسید: اول صبحی خل شدی؟ چی داری میگی با خودت غزل؟

جمله ای که صبح مامان به خورد گوش هام داده بود رو بهش تحویل دادم.

-تو آدم نمیشی مهناز؟ صد بار نگفتم بی هوا وسط فکر و خیال های من نپر؟!

مثل همیشه بی خیال من رو به سمتی کشید و گفت: برو اون طرف ببینم، از گشنگی دارم می میرم. برم ببینم این اکبر اقا چی برام آماده کرده!

درحالی که سمت هیکل تو پر و با نمکش خیز برمی داشتم، زیر لب غریدم: یه دقیقه این زنگ لعنتی رو نزن مهناز، وایسا ببین چی میگم بهت؟

با اخم ستم برگشت و دستم ناخودآگاه از روی شونه اش لغزید.

-چته تو؟ علاوه بر خلیت اول صحبت، وحشی هم شدی؟!

چشم هام رو پر از التماس کردم و با عجز گفتم: مهناز، جون من یه دقیقه وایسا به من بگو من چه غلطی بکنم؟ تو همیشه برای این حماقت های من راه حل داری آبجی جونم!

دست به سینه شد و دقیق تر بهم نگاه کرد و پرسید: مگه چی شده؟ باز چه گندی زدی؟!

-در حد المپیک بدبخت شدم مهناز!

-خب جون بکن بگو، من که از گشنگی مردم!

-حالا ببین ها، انگار از قحطی فرار کرده؛ تو اون خراب شده ای که ازش میای، چیزی نبود تو اون شکمت بریزی؟!

کفری دستم رو کشید و از جلوی در پس ام زد.

-بیا برو اون طرف ببینم، حوصله ندارم. امروز دیر از خواب بیدار شدم، نه تنها نتونستم چیزی بخورم، همه ی راه رو هم بدو بدو کردم تا رسیدم، دیگه جونی برام نمونده!

-تو چون نداری؟ تو اگه یه سال چیز نخوری تازه اندازه بچه فیل میشی!

-اون وقت الان چی ام؟

-الان مامانشی دیگه!

-مامان کی؟

-مامان بچه فیل دیگه!

مشتی حواله ی بازوم کرد و گفت: دیگه داری ور زیادی می زنی؛ بیا برو اون طرف تا روت ننشستم که همین جا پهن سرامیک ها بشی!

آب دهنم رو از تصور چیزی که گفت با صدا قورت دادم ودوباره مستاصل گفتم: وای من شکر خوردم مهناز جونم، کمکم کن بعد میریم داخل انقدر می خوریم تا بترکیم خوبه؟

-جون بکن بگو غزل تا پشیمون نشدم!

همه ی ماجرا رو براش تعریف کردم. چشم های خاکستری و جذابش اندازه ی نعلبکی گرد و درشت شده بودند. کمی فکر کرد و بعد گفت: یه راه بیشتر نداری، اون هم اینه که!...

پریدم و یه ماچ آبدار به گونه اش کردم و با ذوق گفتم: یه روزی من این راه حل های تو رو کتابش می کنم، قول میدم!

صورت تو هم رفته اش به خاطر ماچ چند لحظه پیشم رو پر اخم کرد و گفت: حالا نم یشد صبح اول صبحی من رو از این خیس شدن چندش، مستفیض نمی کردی؟

سمت در رفت و ادامه داد: بیا بریم تا باز یه گند دیگه نزدی!

لب برچیده دنبالش راه افتادم. همیشه بعد از اکبر آقا من و مهناز جز اولین کارمندها بودیم که وارد شرکت می شدیم. بدون این که به اطرافم نگاه بندازم، سرسری جواب سلام اکبر آقا رو دادم.

مهناز، منشی خوش خیال شرکت، دوست دو ساله ام، دختر فوق العاده و مهربونی که از ابتدای ورودم به این شرکت همراهم شده بود، دختری که واقعا هنوز نمی دونستم چه طور با این همه خوردن، وزنش رو ایده آل نگه داشته، دختر جذاب با چشم هایی که هر بار دقیق بهم زل می زد، نمی تونستم ازشون حساب نبرم، با چشم بدرقه ی آشپزخونه ی دو درسه ی شرکت کردم و سمت اتاقم پرواز کردم.

اتاق دوست داشتینم که با دو تا پنجره ی بزرگ حسابی نور گیر بود و تنها اتاق شرکت بعد از اتاق ریاست شرکت بود که فقط به من اختصاص داده شده بود. شرکت ما یه شرکت واردات صادرات دارو بود که جز تهران

یه شعبه هم توی اصفهان داشتیم. غیر از من و مهناز، ده نفر دیگه هم توی شرکت کار می کردند که همشون هم آقا

بودند. هر دو نفرشون توی یه اتاق مشغول می شدند. کلافه پشت میز عریض و طوسی رنگم نشستم و با وسایلم هم زمان روی میز پهن شدیم. خدا می دونست به خاطر حماقتی که کرده بودم، چه آشوبی توی دلم بر پا شده بود.

یه ساعتی گذشته بود. تقریباً آرام شده بودم و سرم حسابی گرم کار شده بود. خدا رو شکر که تا الان کسی توی اتاق نیومده بود و می تونستیم نقشه امون رو پیش ببریم. تو حال و هوای کار بودم که یه مرتبه مهناز بی هوا در رو باز کرد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و با حرص گفتم: سگته ام دادی که!

هنوز دستگیره ی در توی دستش مونده بود که با خنده گفت: بیا اتاق کنفرانس، آقای سعیدی جلسه ی معارفه گذاشتند.

با شنیدن این حرف قلبم حیرون بهم چشم دوخت و من فقط تونستم مسخ شده زیر لب زمزمه کنم: خدایا خودت به خیر بگذرون!

مهناز قدمی داخل گذاشت و با آرامشی وصف نشدنی گفت: ای بابا چیزی نشده که استرس گرفتی جون دلم! ای کاش یه درصد از این بی خیالی تو رو من داشتم!

کنارش که رسیدم، دست سر شونه ام گذاشت و گفت: نترس آبجی جونم، خودم مثل کوه پشتت وایسام! داخل سالن شدیم و با دیدن همکارهای گرمی، در جواب سلام و احوال پرسسی های پر انرژیون، فقط آرام سر تکون می دادم. تقریباً باعث تعجب و گرد شدن چشم های همه اشون شده بودم. مخصوصاً بابک و آقای صولتی که همیشه اول صبح ها یه گفت و گوی کاملاً صمیمانه با هم داشتیم. مهناز در جواب نگاه های پر سوال اون ها فقط گفت: بعداً توضیح میدیم چی شده!

همچین جدی این رو به زبون آورد که کسی دیگه حرفی نزد و همه امون وارد اتاق کنفرانس شدیم. پشت میز که نشستیم، بابک انگار هنوز بی خیال نشده بود و با ایما و اشاره مرتب می پرسید: چی شده؟

فقط سرم رو به نشونه ی (هیچی) بالا می آوردم و عمیق لبخند می زدم. مهناز که حالم رو دید با اخم سمت بابک برگشت و همون نگاهش برای ساکت شدن بابک کافی بود.

بعد آرام سمت من برگشت و همون طور که توی لحنش یه ذوق زدگی بیش از اندازه موج می زد، کنار گوشم گفت: خدایی رئیس جدید خیلی آقاست! مودب، جذاب، خوشتیپ، همه چی تموم!

یه لبخند حرصی به خاطر این که نمی تونستم جوابش رو بدم، زدم. همون موقع جناب سعیدی وارد اتاق شد. با اراده بودن و جذبه مثل قطرات آبی که تند تند از روی بارونی لیز بخورند، از سر تا پاش می بارید. باورم نمی شد کسی که نگاه و

لبخندش انقدر برام آشنا بود، همون رئیس جدیدمون باشه. خیلی صمیمانه از ما که به احترامش بلند شده بودیم، خواست بشینیم و خودش هم راس میز نشست.

شروع کرد با بعضی همکاریایی که از قبل می شناختشون خوش و بش کردن و من محو صداش که یه تون خاص داشت، شده بودم. صورت خوش فرمش که به خاطر سه تیغه کردن حسابی صاف و صیقلی شده بود با اون دماغ قلمی و لب های گوشتی و مربعی شکلش یه ظاهر دلنشین و مردونه براش رقم زده بود.

دورترین صندلی رو از جایی که اون نشسته بود، انتخاب کرده بودم و تقریباً توی دیدش نبودم اما راحت می تونستم ببینمش. با ضربه ای که مهناز به پهلو زد، دست از چشم چرونی که عجیب بی سابقه بود برداشتم. همین که خواستم بهش اعتراض کنم، بلند شدن جناب سعیدی و متعاقباً صدای محکمش، پشیمونم کرد. سر جاش ایستاد و سعی می کرد نگاهش رو بین تک تک همکاریها تقسیم کنه. بالاخره با لبخند این طوری شروع کرد: خیلی از عزیزانی که توی شرکت هستند، بنده رو از قبل می شناسند اما خدمت افراد تازه وارد باید عرض کنم که بنده حامد سعیدی هستم. چند ماهی هست دکترای دارو سازیم رو از آلمان گرفتم و دو روزی هست که به ایران برگشتم.

دستی لای موهای مشکی و خوش حالتش کشید و دوباره ادامه داد: همون طور که پدرم قبلاً بهتون اطلاع دادند، ایشون

قصد دارند خودشون رو بازنشسته کنند. از امروز من به عنوان جانشینشون این جا مشغول میشم. البته پدر هم چند روز یه بار به شرکت سر می زند، صرفاً جهت این که ببینند اوضاع طوری که ایشون می خواند پیش میره یا نه؟! من همه ی تلاشم رو می کنم تا بهترین ها برامون رقم بخوره.

یه دستش رو تا نیمه خیلی شیک تو جیب شلوار خوش دوختش فرو برد و گفت: دوست دارم یکی یکی خودتون رو معرفی کنید و سمتی که توی شرکت دارید رو بگید تا بیشتر با هم آشنا بشیم.

سر جاش نشست و بعد بچه ها یکی یکی مشغول معرفی خودشون شدند. هر لحظه تنم بیشتر یخ می بست. دست هام که به وضوح لرزش گرفته بودند و دهنم عجیب خشک شده بود. مهناز که از جاش بلند شد و با لبخند خودش رو معرفی کرد، قلبم از تصور این که بعدش نوبت منه، انگار تو گلوبم می زد. با ضربه ای که به پام خورد به خودم اومدم. خودم رو جلو کشیدم و با یه نفس عمیق از جام بلند شدم. با دیدنم چند لحظه بهم خیره شد و بعد در حالی که ابروهای پر و کشیده اش رو به هم نزدیک می کرد، زیر لب پرسید: شما... اینجا...؟

انگار داشت با زبون بی زبونی می پرسید: « شما این جا چه غلطی می کنی دقیقاً؟! »

دستم رو به لبه ی میز فشار دادم و لب گزیدم که همون موقع مهناز کنارم ایستاد و بدون هیچ هول شدنی رو بهش گفت:

بخشید آقای سعیدی، ایشون خانم غزل سراج حسابدار دوم شرکت هستند. متأسفانه دیروز یه جراحی دندان داشتند و نمی تونند صحبت کنند. اینه که از من خواستند برای شما توضیح بدم.

این رو که گفت سرم رو بالا آوردم و به چهره ی تک تک همکاریها نگاه پر استرسی انداختم. تعجب و یه علامت سوال

بزرگ چاشنی نگاهشون به من شده بود. جناب سعیدی که هنوز مات نگاهم می کرد بالاخره به زبون اومد و همون طور که با دست خیلی محترمانه بهمون اشاره می کرد، گفت: خیلی خب بفرمایید بشینید!

یه لبخند ساختگی زدم و سر جام نشستم. حس کردم چهره اش دماغ شد و این که چه قدر تو دلم به خودم بد و بیراهه گفتم، بماند. معارفه که تموم شد، به هر کسی یه کاری محول کرد که تا پایان وقت اداری انجام بدیم. بیشتر کارهایی که بهمون سپرده شد به خاطر این بود که وضعیت شرکت رو تو هر قسمت بررسی کنه. از آقای مومنی هم تراز نامه ی دو سال اخیر و صورت سود و زیان و چند تا چیز دیگه خواست. آقای مومنی هم که از ابتدای ورودم به شرکت درحقیقت کنارش شاگردی کرده بودم و کار یاد گرفته بودم من رو مورد لطف قرار دادند و گفتند چون امروز بی زبونم و فرصت دفاع کردن از خودم رو ندارم، همه ی کارها رو باید انجام بدم و فقط برای تایید نهایی ببرم پیش ایشون تا ببینند.

جناب سعیدی هم دیگه از اون لحظه یه نگاه هم بهم ننداخته بود و خب زیاد هم عجیب نبود. اگه من بودم شاید بدتر می

کردم. با قیافه ی وا رفته از کنارش که سرگرم صحبت با بابک شده بود، گذشتم و از اتاق کنفرانس بیرون اومدم. مهناز هم با اجازه ای گفت و با سرعت خودش رو بهم رسوند.

رو به روم ایستاد و مانع رفتن ام شد. سری که پایین انداخته بودم رو بالا آورد و گفت: نبینم دوستم دماغ باشه ها، به خیر گذشت دیگه دختر خوب! خیالت راحت باورکرد. فقط خدایی دیگه این جور میخ پسرهای مردم نشو که بعدش این جور گند زده نشه به همه چی!

اومدم جیغ بزنم که محکم در دهنم رو گرفت و بهم توپید: کوفت، مثلا تو...

نذاشتم ادامه بده و با اخم دستش رو پس زدم و طرف اتاقم قدم برداشتم. پشت میزم که قرار گرفتم، نگاه خسته ای به مانیتور رو به روم انداختم. حس می کردم زیادی امروز توی مغزم فکر فرو کردم و یه جورهایی در حال رد دادن بود.

نفس عمیقی کشیدم و خب چاره ای هم نبود، باید از یه جایی شروع می کردم. مشغول کار شدم و مثل همیشه وقتی غرق کار می شدم، زمین و زمان رو از یاد می بردم.

نزدیک ظهر بود که کارم تموم شد. تمام اطلاعات رو کپی کردم وک غذاها رو مرتب لای پوشه گذاشتم. به صدلیم تکیه دادم و آروم روی پلک هام رو ماساژ دادم. با صدای پیامک گوشیم، با کور سوی امیدی که شاید مهرداد باشه و به فکر بر طرف کردن این دلتنگی لعنتی افتاده باشه، صفحه اش رو باز کردم. یه پیامک تبلیغاتی بود که گویا اصلا دلتنگی من هم برانش مهم نبود. کلافه گوشی رو توی جیب مانتوم فرو کردم و از جام بلند شدم و بیرون رفتم. چند تقه به در اتاق رو به روییم زدم. با شنیدن بغرمایید آرومی، در رو باز کردم و با لبخند وارد شدم. پوشه رو که روی میز گذاشتم، آقای مومنی « خدایوت » صمیمی بهم تحویل داد. من رو به نشستن دعوت کرد و خودش مشغول بررسی پوشه شد.

آقای محسنی که مدیر مالی شرکت بود و با آقای مومنی توی یه اتاق بودند، خودش رو کمی پشت میزش جا به جا کرد و با همون لحنی که همیشه حس بدی بهم القا می کرد، پرسید: امیدوارم زودتر حالتون مساعد بشه خانوم سراج؛ دلمون برای صداتون تنگ شده!

انگار از عمد و چون می دونست نمی تونم مثل همیشه جواب بدم، این جور گفتم. لبخند کفری بهش زدم که فکر کنم از

صد تا فحش بد تر بود. آقای مومنی که مسن ترین فرد شرکت بود و با همه تقریباً پدرانۀ رفتار می کرد، رو به همکار هم اتاقیش کرد و جدی گفت: لطفا شما به کارتون برسید، انشاالله حالشون که بهتر شد، جویای احوال همکارتون میشید!

نگاه قدرشناسانه ای به آقای مومنی کردم و همون موقع محسنی ابرویی بالا انداخت و مشغول کارش شد. چهل سالی سن داشت و با داشتن زن و دو بچه، هنوز نگاهش هرز می رفت. متأسفانه توی هر محل کاری یه سری آدم هستن که از همکاری باهاشون لذت نمی بری ولی یه جورهایی دندون سر جیگر میذارن و فقط حرص هات رو تو دلت می ریزی.

آقای مومنی همون طور که نگاهش رو از روی پرونده ای که بهش داده بودم بر نمی داشت خطاب به محسنی گفت:

داروهایی که قرار بود به شعبه ی اصفهان بفرستید چی شد آقای محسنی؟

محسنی بادی به غیبه انداخت و جواب داد: من قبل از این که آقای سعیدی از شرکت برنن، مفصل باهاشون صحبت کردم، ایشون هم موافقت کردند فعلا داروها توی انبار بمونن!

با این حرف، آقای مومنی ابرو تو هم کشید و بهش خیره موند. محسنی ادامه داد: فردا داروها پخش بشن بهتر از امروزه، متوجه بالا رفتن قیمت ها که هستید؟ این طوری به نفع شرکت هم هست.

آقای مومنی عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و کلافه گفت: شما چی میگی؟ پس اون بیچاره ای که زندگیش به این داروها بنده، تکلیفش چی میشه؟ سود بردن شرکت به چه قیمتی آخه؟

تو سکوت به بحث پیش اومده بینشون گوش می دادم. این طرز فکر از محسنی بعید نبود ولی به معنای واقعی کلمه، دور

از انصاف بود. محسنی سرش رو سمت مانیتور چرخوند و بی خیال لب زد: آگه من مدیر مالی شرکتیم، این طوری صلاح دیدم که داروها رو فعلا ننگه داریم.

آقای مومنی چند بار سرش رو به نشونه ی تأسف تگون داد و همون طور که از جاش بلند می شد و طرف من که روی مبل تک جلوی میزش کز کرده بودم قدم برمی داشت زیر لب گفت: پس من هم باید مفصل با آقای سعیدی صحبت کنم!

رو به روم که ایستاد، به احترامش از جام بلند شدم و اون گفت: خیلی عالی بود دخترم، همه چی همون جوری بود که می خواستم، خسته هم نباشی!

فکر کنم چشم هام از تعریفش برق زدند چون اولین کاری بود که بهم سپرده می شد و ازش کمکی نگرفته بودم. چال روی گونه ام به خاطر لبخند عمیق ام، عمیق تر شد و اون شاید به خاطر دیدن حالم بود که ادامه داد: واقعا خستگی من هم در اومد وقتی دیدم انقدر تو کارت ماهر شدی!

کمی مکث کرد و همون طور که پوشه رو سمتم می گرفت ادامه داد: لطف کن و خودت براشون ببر!

درمونده از این که باز باید باهاش رو به رو می شدم، چشم هام رو پر خواهش کردم ولی انگار این بار بخت باهام یار نبود و آقای مومنی متوجه معنی نگاهم نشد. به پرونده اشاره کرد و گفت: بگیر دخترم!

با تردید پوشه رو گرفتم و سری به پایین تکون دادم. از اتاق بیرون اومدم. خربزه خورده بودم و پای لرزش هم باید می ایستادم. سمت میز مهناز که پشت در اتاق ریاست بود رفتم. نگاه سرسری به اطراف انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست، لب زدم: باید این ها رو ببرم پیشش، بهشون بگو!

همون طور که گوشی تلفن رو برمی داشت و دستش رو روی دهنه ی گوشی میذاشت گفت: جون آجی، حواست رو جمع کن که چیزی از دهنه نپره. پای آبروی من هم در میونه ها!

ازم چشم گرفت و دستش رو از دهنه ی تلفن برداشت و گفت: آقای سعیدی، خانوم سراج کارشون تموم شده، می خواند بهتون تحویل بدنند.

بعد از مکثی کوتاه، زیر لب « چشمی » گفت و تلفن رو سر جاش گذاشت. با حالت گرفته ای سمت در اتاق می رفتم که مهناز دوباره دستم رو کشید.

-دیگه سفارش نکنم غزل!

پوف کلافه ای کشیدم و آرام گفتم: باشه، بذار برم حوصله ندارم به خدا!

چند تقه به در زد و در رو باز کردم. پشت میزش نشسته بود و با نزدیک شدن من، سرش رو از روی پرونده ی رو به روش بالا آورد.

یه عینک قاب مشکی به صورت مردونه و گیراش، اضافه شده بود. سعی می کردم راحت برخورد کنم و یه جورهایی به روی مبارکم هم نیارم که صبح چه گلی کاشتم!

بدون هیچ حرفی پوشه ی توی دستم رو روی میز گذاشتم. اشاره کرد به مبل های چرمی رو به روی میزش و گفت:

بفرمایید بشینید لطفا!

مشغول بررسی زحمت های چند ساعته ام شد و من به گلدون های کاکتوس که ردیفی جلوی پنجره ی قدی اتاق چیده شده بودند، خیره شدم. گیاه جالبی بود چون پر از خار بود ولی طرفدار زیاد داشت. توی افکار خودم غرق بودم که صدای زنگی سکوت اتاق رو شکست. با رئیس جدید چشم تو چشم شدیم و هر کدوممون دنبال منبع صدا می گشتیم. تا این که بالاخره متوجه نزدیکی صدا به خودم شدم و زنگ موبایلم رو تشخیص دادم. لبخند نصفه نیمه ای زدم و موبایلم رو برای رد کردن تماس از جیبم در آوردم. با دیدن عکس مهرداد که با لبخند خواستنیش به لنز دوربین زل زده بود، ناباورانه لب زدم: مهرداد!

پشت بندش صدای آقای سعیدی رو شنیدم که با تعجب پرسید: کی؟!

بهش خیره شدم و دوباره تکرار کردم: مهرداد داره زنگ می زنه!

نگاه جدی و صورت پر اخم سعیدی رو که پیش خودم بالا و پایین کردم، تازه یادم افتاد چه گندی زدم. لبم رو محکم زیر دندون گرفتم و چشم هام رو بستم. مطمئن بودم جمله ای که با تحکم ادا کرد، تا ابد یادم می مونه!

-فکر می کردم نمی تونید حرف بزنید، خانوم سراج!

با تته پته جواب دادم: م...من...من...

کلافه از جام بلند شدم و تلفنم رو که هنوز زنگ می خورد، محکم توی دستم فشار دادم.

-میشه اول جواب تلفنم رو بدم؟ آخه اگه الان جواب ندم، معلوم نیست دیگه کی بتونم باهاش حرف بزنم!
پوف کلافه ای کشید و عینکش رو برداشت. خسته روی پلک هاش دست کشید و گفت: باشه جواب بدید ولی زود بیاید لطفاً!

با ذوق سمت تراس اتاق قدم تند کردم و بیرون رفتم. تماس رو وصل کردم و با دنیا دنیا دلتنگی گفتم: الو...سلام به بی معرفت ترین عموی دنیا!

صدای پر شیطنتش توی گوش جانم پیچید: سلام، غزل عسلی من چه طوره؟

وجودم از طعم عسلی که همیشه تنگ اسمم می زد، شیرین شد و جواب دادم: بگم خوبم دروغ گفتم. معلوم هست کجایی؟

تکیه ام رو به نرده های تراس دادم و همون طور که با نوک کفشم روی زمین ضرب می گرفتم با غیض ادامه دادم: من نمی فهمم اون شرکت زپرتی، ماموریت فرستادنش چیه دیگه؟

-ای بابا باز که تو خواستی غیر مستقیم اون شرکت دره پینتون رو به رخ من بکشی! باشه عیب نداره، همه که واسه ما دست می گیرند، تو یکی هم روش!

خنده ی کوتاهی کردم و بی توجه به حرف هایی که زده بود گفتم: یعنی مهرداد، اگه الان این جا بودی، آن چنان پس گردنی از من نوش جان می کردی که دیگه این طور بی موقع به من زنگ نزنی!

صداش رو خانومانه کرد و پرسید: خدا مرگم بده، چرا خواهر؟

"کوفت" کش داری تحویلش دادم و گفتم: ده روزه ازت هیچ خبری نداریم. معلوم نیست کجایی که میگی آنتن نمیده و نمیشه زنگ زد و فلان، الان عهد وقتی زنگ زدی که من از شوکش گند بزنم توی یه قضیه ای!

دوباره پرسید: آخه چرا؟ چی شده مگه؟

-هیچی مفصله، سر فرصت بهت میگم! حالا کی برمی گردی؟هان؟

-کجا برمی گردم؟!

حرفی دندون روی هم ساییدم و زیر لب گفتم: سر قبر من عزیزم!

صداش رو پر داد کرد و گفت: ای بابا این حرف ها چیه؟ اعصاب نداری انگار!

-آخه سوال بی جا می پرسی، میگم کی برمی گردی؟ میگی کجا برگردم؟ آدم رو کفری می کنی دیگه!

-ای بابا آخه آدم مگه چند بار از یه جایی برمی گرده؟ یه بار برگشتم دیگه!

با بهت از زنده ها فاصله گرفتم و قلبم تا ذوق مرگ شدن فاصله ی زیادی نداشت. صدای الو الو گفتن مهرداد و چند تقه ای که به شیشه ی رو به روم وارد شد، با هم تداخل کرد و یه لحظه واقعا سر در گم موندم. نگاه عصبی سعیدی رو که از پشت شیشه بهم زل زده بود، پشت سر گذاشتم و با عجله به مهرداد گفتم: قطع می کنم، خودم بهت زنگ می زنم!

گوشی رو توی جیبم سر دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم. چشم های سرزنش بارش از پشت شیشه کنار رفته بودند ولی انگار ردش هی وجودم رو پر آشوب می کرد.

در تراس رو باز کردم و داخل اتاق شدم. سر جاش نشسته بود و عطر گرمش که تمام اتاق رو گرفته بود، حال بدم رو کمی التیام می داد. سرش پایین و خیره ی پرورنده ی رو به روش بود. سعی کردم گلوی از استرس خشک شده ام رو با سرفه ای رو به راه کنم که موفق نبودم. با صدایی که غیر ارادی مظلوم به نظر می رسید صدایش زدم.

-آقای سعیدی؟!

حتی سرش رو بلند نکرد تا نگاهم کنه. دلم جور نا جوری به تکاپو افتاده و دوباره ادامه دادم: واقعا ازتون معذرت می خوام. نمی دونم چی بگم ولی خیلی از این که شما رو روز اول آشناییمون ناراحت کردم، متاسفم!

بالاخره سرش رو بالا آورد و دقیق بهم نگاه کرد و گفت: ناراحت نکردید، فکر کنم اگه بگید دست انداختید قشنگ تر باشه!

حس کردم با حرفی که زد، تمام تنم از خجالت گر گرفت. مستاصل تو سرم دنبال جواب می گشتم و اتاق زیادی برام تنگ شده بود.

-به خدا این جوری که فکر می کنید نیست. راستش... من... چه طور بگم؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و ادامه دادم: من صبح ها یه کم شیطنتم گل می کنه. این رو بیشتر همکارها هم می دونند. دوست دارم یه جوری روحیه ام رو عوض کنم که تا شب شارژ باشم ولی در مورد صبح، باید بگم زیاده روی کردم، کارم بچه گانه بود!

دست به سینه شد و به صدلایش تکیه داد و حق به جانب گفت: یادم نمیاد پدرم گفته باشند، یه بچه رو توی شرکت استخدام کردند. تا اون جایی که یادمه، همیشه تعریف شما رو از پدرم شنیدم.

تازه داشتم معنای واقعی از خجالت آب شدن رو با تمام پوست و گوشتم درک می کردم اما خدا رو شکر که هنوز ته مونده ای از اعتماد به نفسم رو داشتم.

-پدرتون لطف دارند و شما هم درست میگرد ولی هر آدمی یه کودک درون داره که گاهی برای این که شاد و سر حال بشه

، دلش کمی شیطنت می خواد.

دستی لای موهای مشکیش کشید و حس کردم لای سیاهی موهاش گم شدم. بی معطلی جواب داد: یعنی شما میگردید باید یه نفر رو دست بندازیم تا کودک درونمون سر حال بشه و بعد هم به ریش طرف مقابلش بخنده، هان؟!

چشم هام رو کلافه بستم و حرص رو انگار مثل یه چایی داغ یه سره می خوردم و می سوختم. یه بار از مهرداد شنیدم که می گفت وقتی توی یه موقعیت بد گیر افتادی، بزن به در مسخره بازی و خودت رو خلاص کن!

به خاطر همین نیمچه لبخندی زدم و گفتم: اولاً که شما ریش ندارید که این بچه‌ی من بهش بخنده، دوماً من اشتباه کردم که توی فرم استخدامیم ذکر نکردم با بچه ام میام نه تنها، سوماً هم هزار بار معذرت آقای سعیدی عزیز!

این رو که گفتم دستم رو جلو بردم و بی مقدمه ادامه دادم: راستی قسمت نشد خودم رو تو اتاق کنفرانس معرفی کنم. من غزل سراج هستم از آشنایی با شما هم خیلی خیلی خوش وقتم!

حس کردم لبخندی رو که می اومد تا روی لب های برجسته اش جا خوش کنه، قورت داد و از جاش بلند شد. همون طور که دستم رو با دستش فشار آرومی می داد، گفت: این یعنی بحث رو ادامه ندیم هان؟

هنوز دستم تو دستش بود و حس کردم فشارش رو بیشتر کرد. جواب دادم: اختیار دارید، شما بزرگوارید. اصلاً هر چی شما صلاح می دونید. می خواید جلاد ها رو صدا کنم؟

گردنم رو کمی سمتش خم کردم و ادامه دادم: این گردن من از مو باریک تره جناب سعیدی!

خواستم دستم رو آروم از توی دستش در بیارم که محکم تر گرفتش و گفت: کجا؟ خودت داری میگی جلاد ها رو صدا کنم

، خودت هم داری فرار می کنی؟!

-ای وای شما دلت میاد، اون بچه که ذکر خیرش بود بی مادر بشه؟

باز داشت سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره و تو یه آن دستم رو ول کرد.

-نه کیه که راضی بشه؟ من هم خوشحال شدم از آشناییتون. البته تا یه دقیقه پیش نبودم ولی انگار اون بچه کار خودش رو کرد!

-جسارتاً بچه ی من یا بچه ی خودتون؟

این بار خندید و من مطمئن شدم با خنده هزار برابر جذاب تر میشه!

-فکر کنم هر دوشون با هم!

-خب خدا رو شکر، حالا چطو ربود؟!

بی فکر جواب داد: خوب بود، شاد شدیم!

-خب خدا رو شکر ولی من منظورم صورت های مالی و ترازنامه ها و نمودارهایی بود که خدمتتون ارائه دادم!

نگاه مات شده و لبخندی که روی لبش رو به ماسیدن می رفت، تو دلم از ذوق بلوایی به پا کرد. سر جاش نشست و همون طور که دوباره عینکش رو به چشمش می زد گفت: کامل و خوب بود، از طرف من از آقای مومنی تشکر کنید!

پس فکر کرده بود کار آقای مومنی! باید هر طوری بود بهش می رسوندم که همه اش کار خودم تنهایی به خاطر همین گفتم: بله چشم از ایشون هم به خاطر تایید نهایی کارم تشکر می کنم!

-لازم به تذکر نبود که کار خودتون تنها بوده چون خود آقای مومنی صبح گفتند این کار رو به شما می سپارند. در ضمن تشکر من از آقای مومنی به خاطر تربیت خوب شاگرد شیطونی مثل شما بود، نه چیز دیگه!

حس کردم با جوابی که بهم داد، من رو قشنگ شست و روی بند پهنم کرد تا سر فرصت خشک بشم. لبخند زورکی زدم و زیر لب گفتم: اجازه ی مرخصی میدید؟

-بله حتما، بفرمایید!

تشکر کردم و همون طور که توی دلم به امروز و رفتار غیر ارادیم بد و بیراه می گفتم، در اتاق رو باز کردم. هنوز پام رو از اتاق بیرون نداشته بودم که قیافه ی گر گرفته ی مهناز جلوم ظاهر شد. انقدر عصبی به نظر می رسید که بعید نبود به جای ساندویچ ناهارش من رو بخوره. تازه یاد سفارش هایی که بهم کرده بود افتادم و با یه خیز سمت جناب رئیس برگشتم.

-آقای سعیدی، من یه چیزی رو فراموش کردم بهتون بگم. در مورد خانوم کمالی... ایشون اصلا از این موضوع اطلاعی نداشتند و به اصرار من اون حرف ها رو زدند!

یه نگاه به تمام معنا، عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت: به هر دلیلی که بوده، اشکالی نداره. برید به کارتون برسید!

«با اجازه ی از ته چاه در اومده ای گفتم و بیرون اومدم. در رو که بستم، بازوم به طرز وحشتناکی کشیده شد. بعد هم یه صدای فوق خشمگین که کنار گوشم لب زد: زدی حیثیت من رو با خاک باغچه یکسان کردی، آره؟»

مظلوم طرفش برگشتم و با تته پته جواب دادم: ب...به...جو...جون...خو...خودم اصلا نفهمیدم چی شد، براش توضیح دادم آبجی جونم. توهم به گندگی خودت ببخش دیگه!

-واقعا که پررویی غزل، آبروی من رو بردی، الان هم داری متلک بهم میگی. آخه من کجام گنده است؟

دستم رو صمیمی دور شونه اش انداختم و آروم گفتم: قربونت برم، من که دارم هفته ای یه بار باهات استخر میرم، جواب این سوال رو خوب می دونم. حالا بگم کجات گنده است؟!

دستم رو حرصی از روی شونه اش پایین انداخت و گفت: هیس، شعور نداری تو به خدا!

بوسیدمش و گفتم: باشه حرص نخور، من رفتم. واسه ناهار می بینمت دوستم!

یه ساعت بعد، ناهار خوش بر و رویی توسط اکبر آقا رو میز وسط اتاق چیده شد. ناهار رو همیشه شرکت سفارش می داد تا برامون بیارند. به ثانیه نکشید که مهناز هم به اتاق اومد. رو به روی هم نشستیم و بلعیدن

سریع غذایی رو کہ شاید ساعت ها پختنش طول کشیده بود، شروع کردیم. مہناز ہمون طور کہ سعی می کرد بستہ ی سس رو از جای بریدگیش پارہ کنہ، پرسید: حالا چی بہش گفتی؟

-نمی دونم بابا، یہ جوری پیچوندمش دیگہ! وای مہناز ہنوز یادش می افتم قلبم تند تند می زنہ!

-یاد چی اون وقت؟ بہ این زودی دلت رو برد یعنی؟

نگاہ عصبی بہش انداختم و گفتم: من چی میگم، تو چی میگی مہناز؟ منظورم گندی بود کہ صبح زدم.

مشکوک ابروی بالہ انداخت و لب زد: تو کہ راست میگی!

-ولی خدایی خیلی آدم سر سخت و جدی ایہ توی کار، خوشم اومد!

ہمون طور کہ کاهوی سالادش رو با آرامش می جوید دوبارہ گفت: فقط از این لحاظ خوشت اومدہ ازش؟ باشہ این ہم راست میگی!

انگشتم رو تہدید وار سمتش گرفتم و گفتم: انقدر این حرف رو تکرار نکن مہناز، می زنم تو سرت ها!

دستش رو بہ حالت تسلیم بالہ آورد. خندہ روی لب هاش پخش شد و گفت: باشہ بابا، چقدر خشنی تو؛ کی بشہ این مہرداد برگردہ چون لطافتت از روی دلتنگی کلا از دست رفتہ!

این رو کہ گفت، بی ہوا مثل برق گرفتہ ها از جام پریدم. با این کارم مہناز با ترس خودش رو عقب کشید و با حرص غرید: چی شد؟ ترسیدم دیونہ!

بی اعتنا بہ مہناز و غرغرهاش صفحہ ی گوشیم رو باز کردم و روی اسمش رو لمس کردم. چند تا بوق کہ خورد جواب داد.

-جانم غزل؟ اگہ گذاشتین یہ ساعت بخوابم!

-مہرداد، کجایی تو؟!

-تو خونہ ام!

تقریباً با جیغ گفتم: تو خونہ ای؟

کلافہ اوف کشداری گفت و ادامہ داد: گوشم کر شد غزل، آرہ خونہ ام دیگہ!

چشم از چشم های گرد شدہ ی مہناز گرفتم و سمت پنجرہ رفتم.

-کی برگشتی، ہان؟

پردہ ی عمودی پنجرہ رو بہ بازی گرفتم و بہ بیرون خیرہ شدم. صداسش داد می زد چہ قدر خستہ است و خوابش میاد.

-نزدیک دوازده و نیم بود، ہمین کہ رسیدم بہت زنگ زدم دیگہ!

آه عمیقی کشیدم و بی تعلل گفتم: دلم برات یه ذره شده. الان بخواب ولی سر ساعت چهار میای دنبالم. اگه نیای، می دونی که چی میشه؟

-چشم میام، جون من فقط بذارید بخوابم!

با خنده گفتم: باشه بخواب خرس تنبل من!

بعد هم بدون خداحافظی قطع کردم. خداحافظی لازم نبود، وقتی قرار بود دو سه ساعت دیگه ببینمش. انگار خبر برگشتن مهرداد دنیام رو رنگی کرده بود، حتی آسمون ابری و بدون بارون که از اول صبح بغ کرده بود، حالا به خورشید اجازه ی تابیدن داده بود و تن زمین رو گرم می کرد. سمت مبل وسط اتاق برگشتم و مات آخرین برگ کاهوی سالادم شدم که زیر دندان های مهناز خورد می شد. با اخم بهش زل زدم و اون بی خیال لب زد: بالآخره عمو جونت برگشت؟

-بهش میگم بچه فیل بدش میاد؛ باز دو دقیقه چشم من رو دور دیدی، سالاد رو بالا کشیدی؟

به پشتی مبل تکیه داد و شکم جلو اومده به خاطر خوردنش رو به رخ کشید.

-خب بابا تو هم، همه اش دو تا برگ کاهو و دو تا حلقه خیار و گوجه بود دیگه. حالا یه امروز سیفیجات نخور عوضش کمتر بع بع می کنی!

دیگه نتونستم تحمل کنم و طرفش خیز برداشتم. ازش بعید بود ولی تو یه لحظه از جاش پرید. همون طور که پشت مبل سنگر گرفته بود و سعی می کرد تون صدایش بالا نره با خنده گفت: چی شد؟ ناراحت شدی جونم؟ خب اصلا بع بع کن، هر جور راحتی!

زیر لب غریدم: بگیرمت، کشتمت مهناز!

بعد هم همین که خواست از اتاق بیرون بره، از پشت گرفتمش. آدم قلقلکی بود و همین نقطه ضعفش برام کافی بود. شروع

کردم به اذیت کردنش و اون میون خنده ها ی ریز و از ته دلش ازم می خواست تمومش کنم. کف زمین بی حال نشست و با دیدن مانتوی مارک و اتو کشیده اش که داشت به گند کشیده می شد، دلم براش سوخت. همون طور که سمت میز کارم می رفتم گفتم: تا تو باشی، اولاً سالاد من رو بالا نکشی، دوّم حرف نا مربوط نزن!

پشت میزم که نشستم، دیدمش که از جاش بلند شد و شروع به تکوندن مانتوش و غر زدن کرد.

-از ته دل می خوام خدا سزای این کارت رو بده غزل خانوم! اصلاً آرزو می کنم یه بار دیگه جلوی این رئیس جدید قهوه ای بشی!

ابرو بالا انداختم و طلب کار گفتم: حالا ببین، خودت می خوای اذیت بشی!

سر جاش ایستاده بود و تو یه آن بچه گانه رو برگردوند و به اصطلاح قهرکرد. دوست داشتم حال خوبم رو بهش منتقل کنم. از اون زمان هایی بود که بعد از کلی حرص خوردن، الان خوشحال بودم. از جام بلند شدم و سمتش قدم برداشتم. همون طور که برام اخم می ریخت، به شیوه ی خودم از دلش در آوردم. منحنی لبخندش که عریض شد، پرسید: گفته بودم که!

با تعجب پرسیدم: چی رو؟

-همین که وقتی مهرداد برگرده لطافت تو هم برمی گرده!

با ذوق جواب دادم: آخ آره، دقت نکرده بودم!

-پس با این وجود استخر امروز کنسله، آره؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم که گفت: خدا شانس بده. بعضی ها عمو دارند و این جوری به خاطر دیدنش گل از گلشون می شکفه، من هم عمو دارم. نزدیک اومدنش که میشه دنبال سوراخ موش می گردهم که یه وقت من رو با اون لفظ من عاشقش صدا نکنه!

فکری کردم و بی هوا گفتم: آهان همون عروس گلم و این چیزها ، آره؟

همون موقع تلفن بیسیم روی میز که همیشه همراه مهناز بود به صدا در اومد. همون طور که با عجله سمتش می رفت رو بهم توپید: خدا بگم چیکارت کنه غزل؟ بین چه طور سر من رو این جا گرم کردی که به کل کارم رو فراموش کردم. خاک به سرم، حتما رئیسه!

تو زندگی هر آدمی یه سری دقایق هست که انگار جون می کنند تا بگذرند. برای من همون دقایق داشت رقم می خورد.

بعد از ده روز می خواستم عموی عزیز تر از جونم رو ببینم و عقربه های ساعت، انگار عصا دستشون گرفته بودند. سر ساعت چهار وقتی دیگه واقعا کارهام تموم شده بود، وسیله هام رو جمع کردم و از اتاق بیرون اومدم. رو به روی میز مهناز ایستادم و پرسیدم: جناب سعیدی کوچیک رفتند یا نه هنوز؟

مهناز همون طور که آینه جیبیش رو طرف صورتش گرفته بود و زیر پلک هاش رو دست می کشید جواب داد: نه هنوز تو اتاقشه، چطور مگه؟

به دراتاقش خیره شدم و زیر لب گفتم: به نظرت برم یه بار دیگه ازش معذرت خواهی کنم یا نه؟

آینه رو تو جیب کیفش گذاشت و جدی گفت: نه بابا، به نظر من بی خیال شو، اصلا دیگه به روی خودت هم نیار چی شده.

-زشت نیست این جوری؟! -

"نه"ی محکمی گفت که واقعا بی خیال شدم. می دونستم مهرداد وقتی برسه حتما برام میس کال میندازه و به خاطر همین دنبال وقت تلف کردن بودم.

-حالا چرا پا نمیشه بره؟ -

عمیق نفس کشید و چشم هاش رو مثل همیشه تو حدقه اش چرخوند و جواب داد: نمی دونم والا، همه رفتند. فقط من و تو و این موندیم.

صدام رو تو دماغی کردم و با عشوه خیلی آروم گفتم: این یعنی چی؟ جوون به این نازنینی، اسم داره عزیزم!

زیر خنده زدیم که مهناز چشمکی زد و گفت: دیدی گفتم چشمت همین این رو گرفته!
 خنده ام به شکل بامزه ای جمع شد و با تک زنگ خوردن گوشیم، فقط گفتم: یه کم آدم باش عزیزم، بهت می
 خندم پر رو نشو!

-باشه برو حالا، زود هم واسه من هاپو میشه! در ضمن عمو به این خوشتیپی، کوفتت بشه. سلام مخصوص
 برسون!

برای تلافی حرف چند دقیقه پیشش گفتم: رو چشمم، سلام خالی یا بوس هم می خوای؟
 فقط گفت: « برو تا نزدم » و من فرار کردم. خدا رو شکر کردم که آسانسور کار می کرد. از ساختمون بیرون
 اومدم و تو پیاده رو چشم چرخوندم. یهو صدایش رو از پشت سر شنیدم.

-ببخشید خانوم، شما راننده خواسته بودید؟

با ذوق طرفش برگشتم و بی معطلی گفتم: نه والا، من خواننده خواسته بودم. نیست قر تو کمرم فراوونه، نمی
 دونم کجا بریزم؟!

با خنده بهم نزدیک شد و گفت: ای جون، شیرین عسل کی بودی با این مزه هات؟
 محکم بغلم کرد و من تو محبتش غرق شدم. باورم نم یشد انقدر دلتنگی بهم فشار آورده باشه که گریه ام
 بگیره. پیشونیم رو عمیق بوسید و گفت: آخیش، چه قدر دلتنگت بودم!

لای موهای حالت دار و خرماییش که رو به بلندی می رفت و شبیه عکس های جوونی بابا شده بود، دست
 کشید. دست دور شونه ام حلقه کرد و من از زور دلتنگی لبم به شکایت باز شد.

-به قول مهناز، تو که راست میگی دلتنگمون شده بودی!

همون طور که سمت ماشینش می رفتیم، تخس گفتم: آخ چرا نیومد پایین، بینمش؟ سلام نرسوند؟

به بازوش مشت آرومی زدم و گفتم: هوی عمو، به دوست من نظر داشته باشی، با من طرفی ها!

-نه به جان خودم، نظر کجا بود؟ من اصلا وقت این کارها رو دارم آخه؟

سوار ماشین شدیم و روشنش کرد. صدایش زدم و آبی آروم چشم هاش رو بهم دوخت.

-خیلی بدی، من آخرش سر از این ماموریت های مشکوک و سری تو در میارم!

دنده رو عوض کرد و به رو به روش چشم دوخت و گفت: ای بابا چه سری ای غزل عسلی؟ این مدت طرف های
 سیستان بلوچستان بودم. باور کن اون جا امکاناتش صفره، نمی شد باهاتون تماس بگیرم.

با چشم های گرد شده و دهن باز مونده پرسیدم: کجا رفته بودی؟!

دست زیر چونه ام گذاشت و دهن باز مونده ام رو نرم بست و گفت: مگه گفتم رفتم کره ی ماه که این جور
 تعجب کردی؟

آه عمیقی کشید و زیر لب ادامه داد: گر چه اون جا همون قدر از این شهر و آدم هاش دوره که ماه از کره ی زمین!

از حرف هاش چیزی سر در نیاوردم فقط با همون تعجب قبلی پرسیدم: مهرداد، تو اون جا چی کار داشتی دقیقا؟ نکنه رفتی تو کار قاچاق، هان؟

شلیک خنده اش تو اتاقک ماشین پیچید و حتی برای خنده هاش هم دلتنگ بودم.

-قربون مغز فندقیت بشم من! یعنی هر کی میره اون اطراف، برای قاچاق میره فقط؟

لب برچیده به بیرون خیره شدم و زیر لب گفتم: اگه غریبه ام چیزی بهم نگو!

چند ثانیه بعد گرمای دستش، دستم رو شکار کرد و لمس دست های یه نفر مثل اون چه قدر خوب بود.

-این حرف ها چیه عزیزم؟ دلم رو نرنجون دیگه، قول میدم سر فرصت برات همه چیز رو تعریف کنم. فقط همین رو بدون که ما قراره کارهای کوچیکی برای آدم های اون جا که دل هاشون به بزرگی دریاست، انجام بدیم. یه جور ادای دین ولی از نوع به قول تو سَرّی!

خیال ام رو با حرف هاش راحت کرده بود. خودم رو سمتش کشیدم و سرم رو آرام روی شونه اش گذاشتم.

-به خودم به خاطر داشتنت افتخار می کنم. سر فرصت همه چی رو برام تعریف کن، باشه؟

-قربون دل مهربونت بشم، چشم خوشگل من!

پشت چراغ قرمز که ایستادیم، سرم رو بلند کردم و صاف نشستم و پرسیدم: به مامان بابا گفتمی که برگشتی؟!

به طرفم برگشت و من برای چهره ی مردونه و به قول خودش دختر کشش دلم رفت.

-آره، بعد از تو به مهران زنگ زدم.

دستی رو پیشونیش کشید و با خنده ادامه داد: این مهران هم انگار زنگ زده بود به مامانت و طبق معمول آتیش به پا کرده بود. وای غزل نمی دونی که... زن داداش تقریبا روانیم کرد.

با خنده پرسیدم: چی شد مگه؟

ترمز دستی رو خوابوند و همون طور که راه می افتاد ادامه داد: یه بار زنگ زد گفتم: «حالا دیگه من آخری باید بفهمم برگشتی؟» خلاصه یه کم حال و احوال و حرف های همیشگی و حالا من از بی خوابی رو به موت بودم چون چند ساعت پشت سر هم رانندگی کرده بودم. با کلی مشقت بالاخره راضیش کردم و قطع کردیم.

دست به سینه نگاهش کردم و با تعجب دوباره پرسیدم: خوب؟

-چند دقیقه بعد، دوباره زنگ زده میگه: «من یادم رفت بپرسم ناهار خوردی یا نه؟ بلند شو ناهار بیا این جا» بهش گفتم:

«زن داداش چیزی نمی خوام، فقط می خوام یکم بخوابم. انشاءالله شب میام، می بینمتون» !

باخته سری تکون داد و ادامه داد: دست بردار نبود که، دو دقیقه بعد دوباره زنگ زده می پرسه:» برای شب چی برات بپزم؟ «گفتم:» زنداداش می خوام با غزل شب برای شام بریم رستوران همیشگی، شما هم با مهران بیاید. « خلاصه یه کم ناراحت شد و تا از دلش در بیارم پنج دقیقه ای وقت برد. همین که قطع کردم و بالاخره چشم هام رو به گرم شدن می رفت، دوباره زنگ زد.

شلیک خنده ام به هوا رفت و گفتم: وای باورم نمیشه، این بار چی می گفت؟

-به جون خودم، دیگه از اون دفعه چیزی یادم نیست. فقط یادمه گوشی رو روی گوشم گذاشتم و چشم هام رو بستم. صداس مثل لالایی شده بود واقعا، اصلا نفهمیدم چه طور خوابم برد!

همین طور نگاهش می کردم و از طرز تعریف کردنش حسابی خندیده بودم.

-امان از دست این مامان، یعنی به یه چیز پیله کنه دیگه ول کن نیست. آخ خوبه برگشتی مهرداد، حالا حداقل تو رو هم می بینم، یه کمی هم به تو گیر میدم والا. نمی دونی که... کمر همت بسته، می خواد من رو شوهر بده!

توی فرعی پیچید و جدی گفت: درکت می کنم عزیزم. هنوز از گرد راه نرسیده، میگه:» مهرداد برات کیس پیدا کردم، یه تیکه ماه! «

دست روی دهنم گذاشتم تا صدای قهقهه ام بالا نره و گفتم: جدی میگی مهرداد؟ ای من این روحیه ات رو بنازم مادر من؛ انگار جز زن و شوهر دادن ما کار دیگه ای نداره ماشاالله!

-ولی یه چیز رو می دونی غزل؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا آوردم که گفت: حرف ها و کار های زن داداش رو که می شنوم و می بینم، از ته دل خدا رو شکر می کنم و میگم، چه خوبه که یه نفر رو داشته باشی که انقدر به فکرت باشه، اون هم وقتی که پدر و مادرت پیشت نیستند.

آه عمیقی کشید و حس کردم تو چشم هاش یه غم عمیق نشست و آبی آرومش طوفانی شد. دست سر شونه اش گذاشتم و با تردید پرسیدم: چی شد مهی جونم؟! «

به رو به رو خیره شد و زمزمه کرد: این روزها خیلی جای خالیشون رو حس می کنم، انقدر زیاد که نفس کم میارم غزل!

تو یه لحظه سرش رو به طرف مخالف چرخوند و روی چشم هاش آروم دست کشید. می دونستم هیچ وقت نمیداره اشک هاش رو بینم. ساکت شد و ساکت شدم. نمی خواستم تنهاییش رو به هم بزنم. همیشه نزدیک سالگرد فوت عزیز و باباجون که می شد، حس و حال بابا و مهرداد بارونی می شد. ذهنم به اون روزهای غمگین پر کشید. وقتی مهرداد دوازده سالش و من هفت ساله ام بود، وقتی عزیز و بابا جون رو تو یه حادثه با همدیگه از دست دادیم، وقتی مامانم شاید برای بار دوم بود که پدر و مادرش رو از دست می داد و کنار قبرشون ضجه می زد. قصه ی عشق عزیز و باباجون از خیلی وقت پیش بین همه ی فامیل پیچیده بود و حالا این طور پر کشیدنشون همه رو بهت زده کرده بود. این که از بس عاشق هم بودند، با هم دست از این دنیا کشیدند، ورد زبون همه تو اون روزهای تلخ شده بود. عمه مهرک که از بابا پنج سال بزرگتره و با شوهر و دو تا پسرهایش،

سیاوش و کوروش، کانادا زندگی می کردند و هم چنان اون جا هستند، یه روز بعد از خاک سپاری به ایران اومدند.

هیچی بد تر از مرگ عزیز ترین هامون واین که دیگه کنارمون نباشند نیست. مرگ، اتفاق غیر قابل جبرانیه که هر لحظه ممکنه برای خود ما یا یکی از عزیزهامون بیفته و پر از درد بشیم. به نیمرخ غمگین ولی هنوز دوست داشتیش خیره شدم. چه قدر دوستش داشتم و چه قدر خدا رو به خاطر این که داشتمش شکر گذار بودم. چه قدر خوب که تو اون روزهای بعد خاکسپاری، عمه مهرک هر چه قدر تلاش کرد تا بابا رو راضی کنه تا مهرداد رو با خودش به کانادا ببره، موفق نشد. چه قدر خوب که مهرداد با اون سن کمش جلوی هر دوشون ایستاد و گفت: « فعلا تا وقتی دیپلم بگیرم همین جا می مونم و بعد هم خودم تصمیم می گیرم » و چه قدر خوب که حتی بعد از دیپلمش هم ترجیح داد ایران بمونه و همین جا مشغول تحصیل و کار بشه.

سنگینی نگاهم رو که فهمید طرفم برگشت و لبخند بی رنگی روی لب هاش شکل گرفت. با لبخند که جوابش رو دادم، بی

هوا دستم رو گرفت و بالا آورد و نرم بوسید. من هم متقابلا همین کار رو کردم و دستی رو که عاشق موهای مشکی روش بودم، بوسیدم. دلم همیشه به بودنش، گرم بوده و هست. این که مرگ عزیز و باباجون باعث شد تا بیست و پنج سالگی با ما زندگی کنه و بعد به فکر مستقل شدن بیفته و این که تصمیم گرفت سهم الارثش رو از اموال بابا جون بگیره و برای خودش یه خونه بخره و نصف بیشترش رو هم توی یه شرکت ساخت و ساز سرمایه گذاری کنه و همین طور این که من، تو سن بیست سالگی و اوایل جوونی هم خونه ی عموی مثل برادرم بشم و با قابل اعتماد ترین مرد زندگیم وقت بگذروم و به فکر دوستی های آیکی نیغتم، یه موهبت الهی بود و میشه گفت، یه نگاه خیلی خیلی پر از مهر از طرف خدا به من بود.

انقدر توی فکر رفته بودم که نفهمیدم کی به خونه رسیده بودیم و با صدای مهرداد به خودم اومدم.

-رسیدیم غزل عسلیم، پیاده شو!

دستگیره ی در رو که گرفتم، از این طرف بازوش رو قاپیدم و صداش زدم. جواب داد: جون دلم؟ چیه؟

دل به دل پر غمش دادم و گفتم: مهرداد، می دونم هیچ کس نمی تونه جای خالی پدر و مادر رو برای آدم پر کنه و هیچ محبتی هم سر سوزن محبت های اون ها نمیشه ولی...

کلافه بهم چشم دوخت و گفت: خودت هم خوب می دونی، همه ی زندگی من شما هاید و جونم برای محبت هاتون در میره.

پس این جور ی نگو لطفا!

آب دهنم رو آرام قورت دادم و گفتم: نه من فقط می خواستم بگم، اگه نشد اون ها کنارت باشند ولی یه اتفاق خیلی مهم تری افتاد. اون هم نه برای تو، برای من و زندگیم. این که همیشه مثل یه برادر کنارم بودی و حمایت هات رو داشتم، یه دنیا برای من ارزش داره و مثل معجزه می مونه! بمون برام داداشم، باشه؟!

انقدر احساساتی شد که طاقت نیاورد و دوباره محکم به آغوشم کشید. زیر گوشم زمزمه کرد: تو کی انقدر بزرگ شدی که این جور حرف می زنی و دلبری می کنی؟ هان؟!

با خنده ازش جدا شدم و گفتم: احيانا مسخره که نمی کنی؟

هم زمان با هم در ماشین رو باز کردیم و پیاده شدیم. یه دستش رو روی سقف ماشین گذاشت و به طرفم برگشت و جواب داد: من شکر بخورم آبجیم رو مسخره کنم. همش واقعیت محضه!

قدر شناسانه نگاهش کردم و کنار هم از پل جلوی خونه رد شدیم. همین که وارد حیاط شدیم، رو بهش خیلی آرام گفتم: بیا بی سر و صدا بریم تو، مامان رو سورپرایز کنیم!

چشمکی حواله ی صورت پر شیطنتم کرد و گفت: باشه، موافقم!

خیلی آرام کلید انداختم و در ورودی رو باز کردم. چند تا پله ی کوتاهی که به نشیمن ختم می شد بالا رفتم و مهرداد تو

همون راهرو ی ورودی منتظر موند. آرام این طرف و اون طرف سرک کشیدم و وقتی صدای برنامه ی مورد علاقه ی مامان رو شنیدم، مطمئن شدم الان بی حرکت رو به روی تلویزیون روی همون کاناپه ی مخصوصش نشسته و جای دیگه ای نیست. صدای بلند آقای مجری که تو سالن پیچ می خورد، شنیدن هر صدای دیگه ای رو ناممکن می کرد. خودم رو پشت سر مامان رسوندم و خیلی آرام کف دست هام رو روی چشم هاش گذاشتم. یه مرتبه آن چنان جیغی زد که فکر کنم لوستر وسط سالن به خودش لرزید. از جاش پرید و من برای در امان بودن از هر حمله ی احتمالی چند قدم به عقب کشیده شدم. انقدر از دیدن من حرصش گرفته بود که حس کردم شاید ترجیح می داد، جای من آدم خواری یا مثلا دزدی چیزی باشه. رو بهم غرید: زهره ام رو ترکوندی دختر، نشد یه روز بی ادا اطوار بیای تو این خونه!

لب برچیدم و مظلومانه گفتم: آخه مادر من، من که انقدر لطیف مثل این فیلم ها اومدم از پشت سر چشم هات رو گرفتم که مثلا سورپرایزت کنم، چرا این جور میگی واقعا؟!

پیشونیش رو کلافه تو دستش گرفت و گفت: آخه اون بنده خدایی که توی به قول تو فیلم هاست، صد نفر این ور و اون ورش وایسادن، نمی ترسه، نه مثل من تو این خونه تک و تنها، ای خدا من کی رو می خوام شوهر بدم؟

پوف کلافه ای کشیدم. بد بخت شده بودم چون دوباره به بحث شیرین و حال به هم زنه شوهر دادن من رسیده بودیم. چیزی نگفتم که دوباره پرسید: وایسا ببینم، اصلا تو چرا امروز انقدر زود رسیدی؟ هان؟

اومدم جوابش رو بدم که یه مرتبه مهرداد از پشت سر مامان داد زد: چون امروز با من اومده!

یکی دیگه از جیغ های فرابنفش مامان رو به خورد گوش هامون دادیم و بعد از ته دل با مهرداد خندیدیم. مامان هاج و واج نگاهمون می کرد که این بار شاکی سرش رو به طرف بالا برد و گفت: ای خدا، چرا من دو تا دیوونه رو بزرگ کردم و تحویل جامعه دادم؟ تو می دونی؟!

مهرداد مثل همیشه صمیمی، مامان رو از پهلو بغل گرفت و با خنده گفت: فدای زن داداش گلم بشم، دلم برات یه ریزه شده بود شوکوه جون!

مامان با مهر سمتش برگشت و مهرداد فوری دست مامان رو بوسید و گفت: ببخشید، من هم عقم رو امروز دست این نیم وجبی دادم!

با اخم سمتشون رفتم و طلبکار مشتت حواله ی بازوی مهرداد کردم. مامان که حالا خنده از روی لب هاش کنار نمی

رفت، پیشونی مهرداد رو بوسید و رو به من گفت: چی کار داری بچه ام رو؟ مگه دروغ میگه؟ مگه این بازی ها همیشه ایده ی کی بوده، تو این خونه؟

دوباره شروع کردم گونه ام رو از داخل گاز گرفتن و لفظ « بچه ام » تو دلم یه حس خوب جاری کرده بود. مامان همیشه می گفت: « من دو تا بچه دارم، فقط زحمت زاییدن یکیشون گردن من بوده و زحمت اون یکی رو نرگس جون (عزیز) کشیده ». .

بی هوا و با خنده دستش رو دورم حلقه کرد و به خودش چسبوند. حالا هر دومون به مامان چسبیده بودیم و خوشبختی نفر چهارمی بود که بهمون لبخند می زد. کمی بعد مامان با عشقی آشنا که همه ازش به عنوان مهر مادری یاد می کردند به مهرداد نگاه کرد و پرسید: کجایی تو پسر خوب؟ نمیگی وقتی جایی میری که بهت دسترسی نداریم، دلمون هزار راه میره؟!

مهرداد همونطور که آروم آروم طرف آشپزخونه می رفت، گفت: والا شوکوه جون، به غزل هم گفتم؛ اون جایی که بودم امکانات صفر بود. شرمنده که نمی شد تماس بگیرم.

من و مامان بی اختیار دنبالش کشیده شدیم. در یخچال رو باز کرده بود و حالا هیچ چیز کوچیک و بزرگی، از چشم های تیزبینش جا نمی موند. همونطور که ظرف سالاد و یه ظرف در بسته ی دیگه رو بیرون میذاشت ادامه داد: داشتم چی می گفتم؟ آهان، خلاصه این که گوشی اون جا خط نمی داد وگرنه که من هم دلم براتون لک زده بود!

مامان که دست به کمر تو درگاه آشپزخونه ایستاده بود و حرکاتش رو دنبال می کرد خندید و گفت: ای بدجنس، دلت برای ما لک زده بود یا غذاهای من، راستش رو بگو؟

خنده ی ساختگی تحویل مامان داد و با ذوق جواب داد: راستش رو که بخوام بگم، برای هر دو مورد، منتهی دست پخت شما یه کمی بیشتر!

پشت میز نشستیم و رو به مامانی که حالا داوطلبانه و با شوقی فراوان ظرف حاوی ناهار ظهر رو داخل مایکروویو میذاشت، گفتم: می بینی تو رو خدا مامان، من این جا برای این آقا دلم اندازه بال مگس شده بود، اون وقت ایشون فقط به فکر برگشتن و دلی از عزا درآوردن بودند!

مهرداد تیکه ای از دسر دیشب رو به چنگال زد و ناجوان مردانه و تند تند مشغول جویدنش شد. اصلا انگار مکان و زمان براش رنگ باخته بود و فقط دنیای اطرافش، توی میزی که با خوراکی های مختلف توسط مامان رنگی می شد، خلاصه می شد. مات و مبهوت از طرز خوردنش، رو بهش با طعنه گفتم: خفه نشی عمو؟ از قحطی که نیومدی!

نگاه بی خیالش رو بهم دوخت و دوباره مشغول خوردن شد. مامان که فنجون های کریستال براقش رو از چایی پر می کرد

، سر سمت من چرخوند و گفت: غزل؟ اذیتش نکن عزیزم!

فنجون رو مقابلم روی میز گذاشت و ادامه داد: خودش اندازه گنجیشک می خوره، فکر می کنه همه این طورند. این مرده دخترم، باید هم بخوره!

فنجون رو نزدیک بینیم بالا آوردم و عطر و داغی چایی که به گونه هام خورد، خستگی از تنم پر کشید. حظ کردم که با چایی خوشترنگ مامان تموم شد، دوباره خواستم نطقی کرده باشم.

ای بابا، مادر من، این حرف ها واسه قدیم بود که می گفتند « مرده باید هم بخوره! » اون موقع مرد ها مثل چی کار می کردند و عرق می ریختند. الان آقایون سخت ترین کاری که می کنند، اینه که کنترل تلویزیون رو بردارند و کانال ها رو بالا و پایین کنند.

این بار نگاهش رو بالا آورد و عمیق بهم دوخت. لقمه اش رو قورت داد و گفت: باید خدمت عرض کنم که هنوز هم از اون مردهایی که تو میگی وجود دارند حتی خیلی سختی کشیده تر و پر پینه تر از مردهای قدیم! نمیدونم چی شد ولی حس کردم حرفم مثل ضامن بمب ساعتی بود که کشیده شد و مهرداد آروم فوران کرد. پوزخندی زد

و ادامه داد: انگار از جایی خبر نداری غزل خانوم، خب البته حق هم داری؛ از وقتی چشم باز کردی، هر چی خواستی جلو چشمت آوردند. هر چی گفتم، گفتند چشم، پدرت از اول اولش حتی وقتی تو نبودی حتی وقتی من نبودم، پولدار بوده و شما هیچ وقت طعم بی پولی رو نه چشیدی و نه فهمیدی!

پوف کلافه ای کشید و بشقاب جلو روش رو به عقب هل داد. مامان که متوجه تغییر حال مهرداد شده بود، فوری فنجون

دیگه ای رو از چایی پر کرد و جلو روش گذاشت و زیر لب گفت: چاییت رو بخور پسرم!

بی اعتنا به حرف مامان دوباره غرید: آدم هایی هستند که واسه در آوردن یه لقمه نون که برای ما حتی شاید لفظش مسخره و خنده دار باشه، روز و شب جون می کنند و آخر هم جز حسرت چیز دیگه ای سر سفره ی زن و بچه اشون نمیذارند!

ساکت که شد، دقیق نگاهش کردم و گفتم: مثل این که، این ماموریت بد جور دلت رو پر کرده!

زیر لب گفت: خیلی وقته درگیرم، خبر نداری!

اخم تو هم کشیدم و دوباره گفتم: انقدرها هم بی خبر و دور از این آدم هایی که ازشون حرف می زنی، نیستم عمو!

به بخار چاییش خیره شد و زمزمه کرد: آره ولی تا بینشون نباشی و باهاشون زندگی نکنی، این چیزها رو نمی فهمی. اون ها که زندگی نمی کنند؛ زندگی واسه ی اون ها فقط نفس کشیدنیه که بعدش مطمئن باشند هنوز تو این دنیا هستند و نمردند.

مامان روی صندلی کنارمون نشست و دوباره برای پایان دادن بحث پیش اومده ازمون خواست، چایمون رو بخوریم!

نگاه آرومی به مامان انداخت و شاید خودش هم زیاد راغب به ادامه نبود که این طور گفت: ممنون شوکوه جون، همه اشون مثل همیشه خوشمزه و عالی بود!

مامان لبخند شیرینی زد و « نوش جون » خیلی غلیظی به پسرش تقدیم کرد. تو سکوت چایی خوردیم و بعد مهربونی دوباره چاشنی لحن دوست داشتنی مهرداد شد و رو بهم گفت: بلند شو، اگه شب میای پیش من، وسایلت رو جمع کن!

انقدر با این حرفش ذوق زده شدم که از جام پریدم و گفتم: آخ جون، معلومه میرم آماده میشم؛ دلم برا خونه ات لک زده مهی جونم!

مامان پشت چشمی برام نازک کرد و رو به مهرداد گفت: می بینی تو رو خدا مهرداد، هر کی ندونه فکر می کنه ما این دختر رو تو این خونه شکنجه می کنیم که این طور برای رفتن خوشحاله و ذوق می کنه!

زیر خنده زدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و قربون صدقه ی حرص خوردن هاش رفتم. مهرداد از جاش بلند شد و همون طور که سمت قوری می رفت تا چایی دوم رو نوش جان کنه، گفت: شوکوه جون، این رو ولش کن، اصل کاری منم که همیشه برای اومدن به این خونه، تشنه ام!

دستم رو به کمرم زدم و تخس پرسیدم: آهان، اون وقت تشنه ای یا گشنه؟ دقیق بگو عزیزم!

همین که خواست سمتم خیز برداره، فرار کردم و خنده کنان از آشپزخونه بیرون اومدم. صدای شاکیش رو از پشت سر شنیدم که می گفت: شما اگه اظهار نظر نکنی، ما نمیگیم لال بودی!

بعد هم صدایش رو خانومانه کرد و گفت: می بینی شکوه جون؟ دختر بزرگ کردم همدم بشه، شده بلای جونم! وای و امون از دست این جوون های امروز!

صدای غش غش خنده ی مامان رو شنیدم و از پله ها بالا رفتم. چون احتمالا چند روزی این جا برنمی گشتم، هر چی لازم بود و دم دستم می رسید توی ساک می چیدم. البته چیز زیادی هم لازم نبود چون در واقع خونه ی اصلیم خونه ی مهرداد بود و اون جا همه چی داشتم. حوصله ی دوش گرفتن و بعد هم بیرون رفتن و شاید سرما خوردن رو نداشتم. رو به روی آئینه ی درآور نشستم و صورتم رو با شیر پاک کن تمیز کردم. صورت ریزه میزه ام رو که به قول مهرداد کم خرج بود با حداقل کرم پودر از بی روحی در آوردم. یه خط چشم باریک و کمی ریمل هم چاشنی چشم هام کردم تا یه کم از این حالت خمار از خستگی در بیاند.

پالتو پاییزه ی آجری رنگم رو با یه شلوار مشکی جذب و یه شال شکلاتی ساده هماهنگ کردم و پوشیدم. نگاه آخر رو که به خودم توی آئینه انداختم، دلم بی برو برگرد، راضی شده بود. در کل چهره ی نمکی و دلنشینی داشتم اما هیچ وقت به چهره و جذابیت هام مغرور نبودم چون چیزی نبود که خودم به دستش آورده باشم و تازه بخوام به خاطرش به این و اون

فخر بفروشم. از نظر من یه اخلاق خوب و یه لبخند مهربون و همیشگی، می تونه یه آدم رو همیشه ی خدا جذاب و دوست داشتنی جلوه کنه.

کیف دستی کوچیکم رو از روی درآور چنگ زدم و از اتاق بیرون اومدم. نزدیک سالن نشیمن که شدم، صدای آروم مامان

باعث شد روپله ی آخر ایست کنم.

-خلاصه مهرداد، این طور که مادرش می گفت، همه چی تمومه، تو فقط این لجباز خانوم رو راضی کن. بقیه اش با من!

گوش هام رو تیز تر کردم که صدای مهرداد رو بشنوم.

-باشه شوکوه جون، خیالت راحت. من باهات حرف می زنم، نگران نباش!

نمی دونم چرا عصبی شدم. پله ی آخر رو هم پایین رفتم و سعی کردم اخمی که ناخودآگاه ابرو هام رو به هم نزدیک می کرد، کمرنگ کنم. کنار مهرداد نشستم و پرسیدم: حالا دیگه پشت سر من دسیسه می چینی مامان؟

مهرداد نگاه دلبرانه ای بهم انداخت و بی اعتنا به حرفم، گفت: ای جان، چه خوشگل شدی شما!

به حالت تفکر، دستی زیر چونه اش گذاشت و ادامه داد: حالا اگه این جوری بیرون بریم، کی از پشت سرمون جمع کنه؟!

با تعجب پرسیدم: چی میگی؟ کی، چی رو جمع کنه؟!

ابرو بالا انداخت و گفت: خب معلومه، کشته های پشت سر غزل عسلیم رو میگم!

دست به سینه به پشتی مبل تکیه دادم و حق به جانب گفتم: خبه خبه...هندونه زیر بغل من نذار، بحث هم عوض نکن، من باهوش تر از این حرف هام!

-پس امشب به آمار خرگوش های باهوش، یه خرگوش کوچولو اضافه شد!

ازش رو برگردوندم و رو به مامان که به خاطر همون به قول معروف یابو آب دادن، مشغول سیب پوست کندن شده بود، پرسیدم: عشقتون کجا مونده پس؟ چرا هنوز نیومده؟

فوری یه قاچ سیب رو به کارد زد و طرفم گرفت و جواب داد: کم کم میاد عزیزم!

عجیب حلال زاده بود که تا حرفش رو زدیم سر و کله اش پیدا شد. بابا بعد از پشت سر گذاشتن کلی خوش و بش های برادرانه و سر به سر گذاشتن های پدرانه، ما رو راهی رستوران کرد و البته قبلش گفت: « می خواد یه امشب رو با

همسرجان توی خونه، یه شام دو نفره داشته باشند. » و من عاشق عشق بینشون بودم که هیچ وقت تکراری و عادت نمی شد.

راهی رستوران ترنج شدیم. بوی چوب به خاطر طراحی کلی رستوران و میز و صندلی هاش، اولین چیزی بود که با

ورود به اون جا همیشه بهمون خوش آمد می گفت. به محض رسیدن، به جای دنج و خلوت، تو آرومترین جای رستوران انتخاب کردیم و نشستیم. پیش خدمت که منو رو برامون آورد، مهرداد از جاش بلند شد و گفت: تا تو انتخاب می کنی، من برم دست هام رو بشورم و برگردم!

"برو"ی زیر لبی گفتم و به سقف و لوسترهای شیک و کلاسیک سقف خیره موندم. چه قدر دلم برای این جا تنگ شده بود.

غرق خوندن منوی پر و پیمون رستوران و غذاهای متنوعش بودم که یکی از پشت سرم گفت: ببخشید خانوم محترم! فکر کنم شما اشتباه نشستید، این میز قبلا برای ما رزرو شده!

تنها چیزی که از ذهنم گذشت این بود «چه قدر صداس آشناست» اما بدون این که سرم رو از روی منو بلند کنم، لفظ خودش رو به کار بردم و آروم گفتم: فکر نمی کنم آقای محترم چون وقتی ما اومدیم، تابلوی رزروی روی میز نبود!

این بار صداس رو از جایی نزدیک تر شنیدم که گفت: ولی من مطمئنم این جا برای ما رزرو شده، خانوم محترم! کفری از لفظی که مدام تکرار می کرد گفتم: ای بابا، حالا چه اصراری دارید؟ این همه جا، بفرمایید جای دیگه بشینید.

پوزخندی زدم و ادامه دادم: شاید هم زمین جای دیگه می جنبه آقای محت...

هنوز اون لفظ مسخره رو کامل نگفته بودم که رو به روم ایستاد. سرم رو که بالا آوردم از دیدنش تا مرز سکتہ پیش رفتم.

عمیق نگاهم کرد و من تو دلم «لعنتی» غلیظی خرج حافظه ی مزخرفم کردم. خواب دیروزم داشت به بدترین شکل ممکن تعبیر می شد و من هاج و واج مونده بودم اما انگار اون زیاد از دیدن من جا نخورده بود و فقط سعی داشت با نگاهش من رو آنالیز کنه. با تته پته پرسیدم: ش... شما... شما... آ... آقای... س... سعیدی؟!

همین که هول شده از جام بلند شدم، منو از دستم روی زمین افتاد. خم شد و منو رو برداشت. جدی نگاهم کرد و منو رو سمتم گرفت و گفت: همون اول صداتون برام آشنا بود، از صداتون انگار شیطنت می باره!

گونه ام رو از داخل یه گاز محکم گرفتم و گفتم: به خدا من نمی دونستم شما بیید!

چشم هام رو شرمنده بهش دوختم و ادامه دادم: واقعا معذرت می خوام، منظوری نداشتم!

تو همون حین، یه دختر فوق العاده زیبا کنارش ایستاد. دستش رو دور بازوی مرد اخموی رو به روم حلقه کرد و گفت: حامد جونم، تو که هنوز وایسادی!

به من اشاره کرد و دوباره رو بهش پرسید: خانوم آشناست عزیزم؟

سعیدی محکم لای موهاش دست کشید و جواب داد: بله، ایشون حسابدار شرکت بابا هستند.

بعد تو چشم هام زل زد و ادامه داد: خانوم غزل سراج!

لحنش آروم شده بود و حالا به خاطر فهمیدن نسبت بینشون با فضولیم دست به گریبان شده بودم که به مرتبه همون دختر خیلی محترمانه دستش رو جلو آورد و گفت: پس شما کارمند شرکت بابا هستید، خوش وقتم از آشناییتون!

لبخند زدم و گفتم: منم خوشوقتیم خایوم...

با خنده ی ملیحی جمله ام رو کامل کرد.

-هانیه ام عزیزم، خواهر دوقلوی حامد جان و دختر رئیس سابقتون!

چشم هام رو پر تعجب کردم و تازه با مقایسه ی چهره هاشون به شباهتی که بینشون بود، پی بردم.

با ذوق گفتم: شما دوقلو هستید؟ وای چه جالب!

هانیه با لبخند حرفم رو تایید و حامد خان سعیدی اخمش رو کم رنگ تر کرد. کیفم رو از روی صندلی کنارم چنگ زدم و همون طور که به همون صندلی اشاره می کردم، رو به هانیه گفتم: بفرمایید شما این جا بشینید، انگار این جا برای شماست!

با این حرفم، بالاخره رئیس محترم به خودش اومد و گفت: نه لازم نیست خانوم سراج. حس می کنم این برخورد های ما به حکمتی داشته باشه. اگه ممکنه ما هم این جا بشینیم.

نگاه سرسری به اطراف انداخت و پرسید: راستی شما تنها اومدید؟

همین که اومدم بگم، نه راستش به عمو هم دارم که انگار ده روزه نه چیزی خورده، نه قضای حاجت کرده، دستی دور شونه ام انداخته شد و صاحبش به جای من جواب داد: نه خیر جناب با من اومده، امری هست در خدمتم!

یه نگاه پر حرص بهش انداختم و زیر لب گفتم: کجا موندی تو آخه؟ سه نکن، آشناست!

متقابلا اون هم زیر لب گفت: پر خوری هام آخر کار دستم داد!

به طرف سعیدی و خواهر جان برگشتم و لبخندم رو حجم دادم. ابرو هاش رو به هم گره کرده بود و دقیق و موشکافانه به قیافه ی مهرداد نگاه می کرد. بهش اشاره کردم و گفتم: ایشون آقای سعیدی هستند، رئیس جدید شرکتمون!

حس کردم تو یه آن نگاه مهرداد هم جدی شد. همین که با نگاه پر تردید، دستش رو طرف سعیدی دراز می کرد و من هم می خواستم مهرداد رو معرفی کنم، سعیدی بی هوا گفت: مهرداد سراج، درسته؟!

مهرداد نزدیک تر شد و با چشم های گرد شده لب زد: حامد، داداش خودتی؟!

من و هانیه هاج و واج به این صحنه نگاه می کردیم. همدیگه رو در آغوش گرفتند و ناباورانه اسم همدیگه رو با پیشوند داداش صدا زدند. حامد با شوق گفت: این همه سال، یه مرتبه کجا غیبت زد!

مهرداد هم سری تکون داد و جواب داد: من تو همین تهرون بودم والا!

ناخودآگاه من و هانیه هم زمان گفتیم: شماها هم دیگه رو می شناسید؟!

بعد هم به هم نگاه کردیم و خندیدیم. نگاه تخصصی به هانیه کردم و فوری موهایی که از شالش بیرون زده بود کشیدم. با این کارم هانیه از خنده ریسه رفت و مهرداد و حامد هم نگاه های پر معنی خرجم کردند. سرم رو پایین انداختم، که هانیه گفت:

انشالله از خوشگل ترین هاش، عزیزم!

بیشتر خجالت کشیدم و بیشتر گوشت داخل گونه ام رو زیر دندون فشار دادم. هنوز سرم پایین بود که مهرداد پرسید: نکنه این هم هانیه خانومه؟!

با تعجب به طرفش برگشتم که حامد هانیه رو به سمت خودش کشید و جواب داد: معلومه هانیه است، پس فکر کردی زرنگم، زن گرفتم!

شلیک خنده ی هر دوشون که بلند شد، کلافه رو به مهرداد پرسیدم: میگید این جا چه خبره یا نه؟

پشت بند من هانیه هم به حرف اومد و گفت: آره والا، بگید ما هم از این گيجی در بیایم!

مهرداد با خنده هر سه نفرمون رو به نشستن دعوت کرد و همون موقع هم پیش خدمت اومد و خواست سفارش بگیره. در

عرض دو دقیقه، چهار پرس میکس سفارش و ترجیح دادیم وقتمون رو برای سر در آوردن از اتفاقی که افتاده بود، صرف کنیم. حامد با لبخند به طرف من برگشت و پرسید: فکر کنم الان حکمت اون برخورد ها رو فهمیده باشم!

هنوز گيج بودم و فقط نگاهش کردم که مهرداد با خنده گفت: اون وقت قضیه ی برخورد چیه؟

من لب گزیدم و حامد خنده ی کوتاهی کرد و جواب داد: چیز خاصی نبود داداش، فعلا تو قضیه ی خودمون رو تعریف کن

، این ها از تعجب در بیانند تا بعد!

من و هانیه خیلی راغب به مهرداد چشم دوختیم و اون هم این جوری شروع کرد: راستش من و حامد از اول دبستان با هم دوست بودیم. خونه هامون یه خیابون بیشتر با هم فاصله نداشتند. بعد از فوت مامان و بابا یهو هم دیگه رو گم کردیم.

حامد هم به حرف اومد و گفت: در واقع تویه مرتبه غیبت زد. وقتی از معلم ها شنیدم پدر و مادرت رو از دست دادی، خیلی ناراحت شدم. صد بار اومدم دم خونتون ولی خبری نبود. مهرداد آهی کشید و غمگین گفت: اون روز ها حال درست و حسابی نداشتم. اصلا نمی فهمیدم اطرافم چی می گذره؟ انقدر حالم بد بود که دکترم قد و غن کرده بود حتی شده یه ساعت، به خونه ی خودمون برم.

این دفعه ی دومی بود که امروز یاد اون روزها می افتادم. چشم بستم و تو دلم «خدا رحمت کنه» ای نثار بابا جون و

عزیز کردم. یادم اومد انقدر حال مهرداد بد بود که یه سال از درس و مدرسه اش عقب افتاد و نتونست سال تحصیلیش رو تموم کنه. حامد خودش رو جلو کشید و دست هاش رو تو هم قفل کرد و گفت: همه ی همسایه

هاتون می گفتند خونه ی برادرتی ولی خب من که آدرسی نداشتم و اون هام گفتند برادرت جدیدا خونه عوض کرده و ادرس جدیدش رو ندارند. انگار آب شده و تو زمین رفته بودی. امیدوار بودم بعد از یه مدت حالت بهتر بشه و به مدرسه بیای ولی دقیقا یه ماه بعد از رفتن تو، ما هم خیلی یهویی مجبور شدیم به خاطر کارخونه ی بابا و عمو به اصفهان بریم و اون جا زندگی کنیم؛ البته قرار بود یه سال باشه ولی خب بیشتر طول کشید. بعد هم که من کلا انقدر درگیر درس و زندگی شدم، به کل همه چی فراموشم شد.

مهرداد که انگار دوباره با به یاد آوردن اون روزها، غم تو چشم هاش نشسته بود به حامد خیره شد و گفت: وقتی سال بعد به همون مدرسه برگشتم و از بچه ها سراغت رو گرفتم، هیچ کس ازت خبر نداشت. همیشه تو دلم مونده بود که بهم آنگ بی وفایی زده باشی داداش ولی باور کن روزهای سختی بود، خیلی سخت!

حامد دستش رو روی شونه ی مهرداد گذاشت و فشار آرومی داد و گفت: این حرف ها چیه داداش؟ بی وفا کدومه؟ حالت رو می فهمم پسر، حق داشتی از همه چی ببری وقتی اون طور عزیز هات رو از دست دادی!

بهشون نگاه کردم و جدی گفتم: کار خدا رو ببین، چه طور بعد این همه سال همدیگه رو پیدا کردیدها؛ حالا مگه قیافه هاتون عوض نشده؟ چطورهم رو شناختید؟

حامد فوری گفت: راستش من فامیلی سراج از صبح که بهم معرفی شدین، تو مغزم تاب می خورد. مهرداد رو که دیدم با چهره ای که ازش تو یادم مونده بود و جای زخم کوچیکی که روی پیشونیش داشت و خودم در جریان بخیه خوردنش بودم

، دیگه مطمئن شدم خودشه!

مهرداد روی جای زخم قدیمیش دست کشید و با خنده گفت: یادته حامد؟!

حامد هم با خنده جواب داد: مگه میشه یادم بره!؟

هانیه با تعجب پرسید: قضیه ی این دیگه چیه؟

با صدای کشیده شدن میز چرخ داری که بهمون نزدیک می شد و غذا های سفارشیمون رو حمل می کرد، چشم های مهرداد برقی زدند و در جواب هانیه گفت: نه دیگه نمیشه که همین امشب از همه چی سر در بیارید، هانیه خانوم!

پیش خدمت مشغول چیدن میز شد و چشم های مهرداد روی غذاها دو دو می زدند. خیلی آروم خودم رو بهش نزدیک کردم و زیر لب گفتم: حواست به دل و روده ات باشه عمو جان، دوباره به هم نیچند!

مهرداد هم به تبع من زیر لب گفت: حواسم هست!

پشت چشمی براش نازک کردم و وقتی حامد و هانیه رو مشغول صحبت دیدم دوباره آروم گفتم: نه آخه می دونی چیه؟ حوصله ی نبات و نعنا درست کردن ندارم چون رسیدم خونه فقط می خوام رو تخته غش کنم!

لبخندی زد و بی اعتنا به حرفم تخس گفت: چشم هاش رو ببین، این عسل ها رو این جوری خمار نکن!

نگاهی به اطراف چرخوند و ادامه داد: حالا من به جهنم، پسرهای مردم گناه دارند!

در جوابش اخمی کردم و چیزی نگفتم. سر شام مهرداد و حامد با هم گرم خاطره بازی شدند و من و هانیه هم حسابی

حرف زدیم و خندیدیم. دختر فوق العاده ای بود و اصلا انگار "باشخصیتی" با خونشون عجین شده بود. حتی با وجود این همه سال که خارج از کشور با برادرش زندگی کرده بود، خیلی بی ریا و به قول معروف خاکی برخورد می کرد. خلاصه عاشق شخصیت و روحیه ی شوخش شدم.

یه ربعی بود که شاممون تموم شده بود و حالا هر چهار نفرمون به صندلی هامون راحت تکیه داده و شاید به نوعی در حال هضم غذامون بودیم. مهرداد که واقعا هنوز هم نفهمیده بودم چه طور به این سرعت توی معده اش جا باز می کنه، رو به جمع پرسید: بچه ها دسر چیزی می خورید؟

حامد خندید و با جوابی که داد مطمئن شدم، کلا پسرها این جور هستند که با معده اشون هیچ مشکلی ندارند.

-نیکی و پرسش داداش؟! -

با چشم های گرد شده سمت مهرداد برگشتم و گفتم: هنوز شاممون نرفته پایین ها!

هانیه لبخند ملیحی زد و گفت: شام ما پایین نرفته عزیزم، این هایی که من می بینم معده هاشون دوباره به قار و قور افتاده!

با هم خندیدیم که این بار مهرداد به خودشون و ما، هم زمان اشاره کرد و گفت: شما دو تا، چی رو با چی مقایسه می کنید؟ فکر کردید هیکل های ورزشکاری ما با اندام ظریف شما یه اندازه غذا لازم داره؟

واقعا هم راست می گفت چون هر دوشون بدن های ورزیده ای داشتند که براش زحمت کشیده و عرق ریخته بودند. البته مهرداد رو که در جریان بدنسازیش بودم ولی حامد هم کاملا مشخص بود. اون بازوهایی که برجستگیشون از زیر آستین های لباسش معلوم بود و اون سینه ی پهن و شکمی که اصلا برآمدگی نداشت، حاصل یه بدنسازی چند ساله بود.

در ادامه ی حرف هاش، پیش خدمت رو صدا کرد و برای خودش همون دسر مخصوصش رو سفارش داد. هانیه و حامد هم کیک شکلاتی و چایی سفارش دادند و من هم با چشم های برق افتاده از سر دلتنگی برای خوراکی که عاشقش بودم، گفتم: برای من هم یه پرس نون خامه ای!

پیش خدمت که به خاطر زیاد اومدن ما به اینجا، تقریبا ما رو می شناخت، سری تکون داد و گفت: چشم، مثل همیشه پنج تا نون خامه ای بزرگ هم برای شما!

وقتی رفت، به حامد و هانیه ای که به زور جلوی تعجب و خندهاشون رو گرفته بودند خیره شدم. مهرداد دستش رو دورم حلقه کرد و با خنده گفت: قربونت برم که اگه بهت بگند بین مهرداد و نون خامه ای یکی رو انتخاب کن، احتمال نود و نه درصد میگی نون خامه ای!

لب برچیده گفتم: چیه خب؟ عشق بچگی هامه!

ہانیہ خندہ اش رو آشکار کرد و گفت: قربونت برم، آخہ اصلا بہ قیافہ ات نمیاد بخوای پنج تا نون خامہ ای رو یہ جا بخوری!

مہرداد بہ جای من جواب داد: نہ ہانیہ خانوم، ما از بس این جا اومدیم، دیگہ ہمہ با این سفارش غزل آشنا شدند. دو تاش رو ہمیں جا سرو می کنند، بقیہ اش رو ہم بستہ بندی می کنند تا با خودمون ببریم!

ہانیہ « آہان » کش داری گفت و من سر کہ برگردوندم خیرہ ی لبخند چفت شدہ با لب ہایی شدم کہ ہیچ جورہ کوتاہ بیا نبود و انگار ہیچ وقت قرار نبود محو بشہ. یہ لبخند آشنا کہ تکراری بود و نبود، یہ نگاہ کہ ہر چی بہش فکر می کردم بیشتر بہ این نتیجہ می رسیدم کہ شبیہ خواب دیروزمہ!

سفارش ہا رو کہ آوردند، نگاہ بی تابم توی نون خامہ ای ہای درشت و تازہ غرق شد. توی قانون نون خامہ ای خوردن، استفادہ از کارد و چنگال ممنوعہ؛ اصلا نون خامہ ای رو باید تو دست گرفت و با لذت گاز زد و از خوردنش کیف کرد.

یکیش رو برداشتم و بعد از یہ نگاہ دلبر کہ بہش انداختم، یہ گاز کوچیک بہش زدم. شیرینی خامہ و اون بافت تردش کہ زیر دندونم رفت، بیشتر از قبل عاشق این خوردنی دوست داشتنی شدم. از سرخوشی چشم هام رو بستم و زبونم رو آروم روی لب هام کشیدم. یہ حس فوق العادہ بود کہ فقط من درک می کردم. از بچگی عادت داشتم ہر خوراکی رو کہ دوست داشتم، آروم آروم می خوردم تا زود تموم نشہ. دوبارہ یہ گاز کوچیک و زبونی کہ روی لب هام کشیدہ و لذتی کہ بہ وجودم ریختہ می شد اما این بار بہ محض باز کردن چشم هام، تو یہ تصویر گم شدم. تصویر یہ جفت چشم قہوہ ای کہ میخ صورتم شدہ بود. نگاہم بین مہرداری کہ سرگرم چک کردن گوشیش و با ولع خوردن دسرش بود و ہانیہ ای کہ آروم چابیش رو سر می کشید، چرخہ خورد و دوبارہ سمت حامد برگشت. یادم بہ حرف مامانم افتاد کہ ہمیشہ می گفت: « غزل چیزی رو کہ دوست دارہ، جوری می خورہ کہ ہر کی اون صحنہ رو ببینہ حتما دلش می خواد! »

روی نون خامہ ای هام تعصب خاصی داشتم ولی خب انگار چارہ ای نبود. یہ نگاہ پر حسرت بہ نون خامہ ای توی بشقاب کردم و رو بہش گفتم: دوست دارید یہ کم امتحانش کنید؟

ہمچین با این سوال من جا خورد کہ ترسیدہ از این کہ نکنہ حرف بدی زدہ باشم، یہ بار دیگہ حرفم رو توی ذہنم حلایہ کردم. با تہ پتہ و نگاہ گنگی پرسید: چ...چی رو امتحان کنم؟!

دوبارہ با حسرت بہ بشقابم اشارہ کردم و گفتم: نون خامہ ای دیگہ!

انگار تازہ متوجہ منظورم شد و سرش رو بہ نشونہ ی نہ چند بار تکون داد و با لبخند خاصی گفت: نہ نوش جونتون، من میل ندارم!

تو دلم بہ خاطر این کہ میل نداشت و این طور بہ خوردنم زل زدہ بود، حرص خوردم اما عمیقاً بہ خاطر میل نداشتنش

خوشحال بودم و حالا راحت مشغول ادامہ ی خوردنم شدم. دیگہ از اون لحظہ سرم رو بالا نیاوردم کہ نکنہ با کسی چشم تو چشم و بعد ہم مجبور بہ تعارف بشم. خوردنم کہ تموم شد، بالاخرہ حواسم رو بہ آدم ہای

اطرافم دادم. مهرداد و حامد دوباره سرگرم حرف شده بودند و هانیه دستش رو دور فنجان چابیش حلقه کرده بود و انگار حسابی توی فکر رفته بود که متوجه نگاهم به خودش نشد. خودم رو جلو کشیدم و ملایم صداش زدم. بار اول نفهمید و بار دوم با صدای حامد که می گفت « غزل خانوم، شما رو صدا می زنه هانیه جون! » به خودش اومد.

« ببخشید » زیر لبی گفت و من پرسیدم: از دسرت خوشت نیومد؟ چرا چیزی نخودی؟

لبخند قشنگی زد و جواب داد: اتفاقا خیلی هم خوشمزه است ولی خب میل نداشتم عزیزم!

حامد نگاه نگرانی به هانیه انداخت و گفت: عزیزم اگه خسته ای، برگردیم؟

احساس نزدیکی که به هم داشتند، کاملا قابل درک بود ولی خب دلیل نگرانی حامد رو نمی دونستم. هانیه به برادرش خیره شد و گفت: نه داداشی، من خوبه خوبم!

نگاه کوتاهی به مهرداد کرد و ادامه داد: بعد از چند وقت دوستت رو دیدی پس نگران من نباش، حواست به رفیقت باشه که دوباره گمش نکنی!

مهرداد به جای حامد جواب داد: این یکی رو که عمرا، من یکی دیگه ول کنش نیستم!

بی هوا رو به هانیه پرسیدم: هانیه جون، اگه دوست داری یه کم بریم بیرون... بیرون این جا خیلی دنج و خاصه، بلکه من هم یه کم پیاده روی کنم و این دسر پر کالری رو هضم کنم!

انگار از خداهش بود که با خنده از جاش بلند شد و گفت: آره خیلی خوبه، بریم!

نگاه نگران حامد پر رنگ تر شد و دست هانیه رو با عجله گرفت. انگار با نگاه با هم حرف می زدند که هانیه نگاه اطمینان بخشی بهش انداخت و چشم رو هم گذاشت.

کنار هم روی راه باریک سنگ فرش شده ی بیرون رستوران که دورش چمن کاری شده بود و البته به سبزی یه ماه قبل

نبود، قدم برمی داشتیم. درخت های سروی که فضای سبز اون جا رو تشکیل داده بودند، انگار تو سکوت قدم هامون رو می شمردند و شاید هم یه فال گوش حسابی واسه حرف هایی که قرار بود بینمون رد و بدل بشه، ترتیب داده بودند.

از طرفی از مهر سکوتی که ناغافل روی لب های هانیه زده شده بود در تعجب بودم و از طرف دیگه هم حس کنجکاویم با به یاد آوردن نگاه نگران حامد، تحریک شده بود.

بازوش رو آرام گرفتم و خیلی ملایم پرسیدم: هانیه جون، چیزی شد که یه مرتبه ساکت شدی؟ نکنه از چیزی ناراحت شدی، هان؟!

دست مخالفش رو روی دستم گذاشت و آرام فشرده. یه نگاه مهربون بهم انداخت و گفت: نه عزیزم، چرا ناراحت شده باشم؟ من همین طورم، حال دلم مثل همین پاییز می مونه، یه لحظه آفتابی ام، لحظه ی بعدی دلگیر و ابری!

از حرف هاش بوی غم می اومد یا من این طور فکر می کردم، نمی دونم. همین که به نیمکت سفید صورتی کنار مسیر رسیدیم، روش نشستیم و دست هانیه رو هم آروم کشیدم و کنار خودم نشوندم. دستش که هنوز تو دستم بود فشار آرومی دادم و بی هوا پرسیدم: هانیه تو خواهر داری؟

منحنی لبخندش رو کش داد و گفت: نه چطور مگه؟

-خب پس تو هم مثل خودمی، آخه یه جایی خوندم نوشته بود دختری که خواهر نداره نباید بره جهنم چون به قدر کافی دنیاش جهنم بوده!

چشم هاش رو خمار کرد و با حس گفت: عزیزم، واقعا هم همین طوره!

تو چشم هاش زل زدم و دوباره گفتم: هانیه حس می کنم یه غمی ته چشم هات نشستته!

سرش رو پایین انداخت و تلخندی زد و گفت: پس تو هم فهمیدی؟!

-اگه آرومت می کنه و دوست داری باهام حرف بزنی؛ من هم مثل خواهر نداشته ات عزیزدلتم!

فوری گفت: ولی من مطمئن نیستم اگه خواهر داشتیم، به اندازه ی تو خوشگل می بود!

قهقهه ای زدم و رو بهش گفتم: بابا من یه چیزی گفتم که می خوام کالری بسوزونم اما واقعا تحمل این هندونه ها رو ندارم که زیر بغلم گذاشتی قربونت برم!

با اخم گفت: هندونه نیست، واقعیته، خیلی خوشگل ومهربونی غزل جون!

چشم هام رو شرمنده و پر خواهش بهش دوختم و گفتم: خب پس حالا که این جوریه، باهام حرف بزنی!

-راستش موضوع انقدر پیچیده است که همه ی زندگیم شبیه یه کلاف سر در گم شده!

دوباره آهی کشیدم و ادامه داد: اصلا بی خیال عزیزم، شب تو هم با این حالم خراب می کنم!

-نه خیر، بر عکس اگه چیزی نگی شبم خراب میشه!

کامل به طرفم برگشت و حس کردم چشم هاش بی تاب شدند.

-پس من تعریف می کنم ولی قول بده هر جاش که از شنیدن خسته شدی بی تعارف بهم بگی، باشه؟!

چشم هام رو با ذوق بهش دوختم و گفتم: من قول میدم تا فردا صبح هم اگه برام حرف بزنی، خسته نشم!

به رو به رو خیره شد و انگار به خودش و دلش اجازه ی خالی شدن داد.

-غزل جون حال من سر جاش نیست چون اونمی که دوا می این دل درمونده است، مدت هاست که نیست. امیدوارم هیچ وقت حسی رو که الان من دارم، تجربه نکنی که اگه خدای نکرده تجربه اش کنی، دنیات زیر و رو میشه. اصلا خودت رو گم می کنی و نمی فهمی اطرافت چی می گذره؟!

آروم خودش رو بغل گرفت و ادامه داد: خیلی وقته حس می کنم، دنیا باهام لچ کرده. هر روزی که می گذره آرزو می کنم

کاش فردا صبح که از خواب پا میشم، بینم همه ی اون روز های تلخ یه کابوس بوده و الان همه اش تموم شده. منم و یه دنیا پر از حس خوب بودنش!

زیر لب و با تردید پرسیدم: نکنه... نکنه عشقت رو...

تونستم ادامه بدم که خودش گفت: نمیگم عشقم بود چون اون خود من بود. خود خودم بود غزل، آدم که عاشق خودش نمیشه، میشه؟!

سری به نشونه ی نه تکون دادم و اون ادامه داد: نیمی از وجودم بود. اولین کسی بود که حتی وقتی کنارم بود، دلم براش تنگ می شد!

چشم هاش رو که حالا یه قطره اشک توش برق انداخته بود بهم دوخت. لرزون لب زدم: چی شد؟! ترکت کرد؟

-کاش ترکم کرده بود، کاش مثلا بهم خیانت کرده بود و منم ازش جدا شده بودم ولی می دونستم هنوز هست و زیر همون آسمونی که من نفس می کشم، اون هم نفس می کشه اما نیست غزل، از دست دادمش چون تقدیرش به دردناک ترین شکل ممکن نوشته شده بود.

حالا اشک هاش بی محابا روی صورتش راه گرفته بودند. باورم نم یشد دختری که جلو رومه، همون دختر شاد و خندون یه ساعت پیش باشه. دستش رو گرفتم و اشک هاش رو پاک کردم. انقدر غم تو چشم هاش زیاد بود که مردم از تصور چیزی که به سرش اومده بود. بدون این که ازش بخوام ادامه بده، خودش برای گفتن پیش قدم شد.

-سه سالی از رفتنمون به آلمان می گذشت. یه روز توی دانشکده وقتی داشتیم با عجله از پله های ساختمون پایین می اومدم تا برای پرسیدن یه سوال مهم خودم رو به استادم برسونم، نمی دونم چی شد که چند تا پله ی آخر رو سُر خوردم. فقط تو یه لحظه حس کردم یه نفر از پشت سر من رو به طرف خودش کشید و باعث شد من سقوط نکنم. لحظه ی اول از شوک اتفاقی که نزدیک بود برام بیفته، نفس تو سینه ام حبس شده بود ولی بعد از اولین نفس عمیقی که کشیدم، از حس عطر گرمی که آغوشش داشت به خودم اومدم. از همون پشت سر به آلمانی پرسید: چیزیتون که نشد؟ خوبین؟

تموم وقت هایی که شوک می شدم، نمی تونستم با زبونی غیر از زبون مادریم حرف بزنم، به خاطر همین خودم رو جلو کشیدم و بدون این که به عقب نگاه کنم، به فارسی جواب دادم: نه چیزی نشد، خیلی ممنون که نداشتید با مخ زمین بخورم!

همین که این رو گفتم، رو به روم قرار گرفت. نگاهم که به چهره ی کاملا شرقی مرد جلو روم افتاد، چشم هام گرد شد.

اون هم انگار به خاطر فارسی حرف زدن من تعجب کرده بود که پرسید: « شما ایرانی هستین؟ » با لبخند جواب دادم

« بله » و اون فوری دست جلو آورد و خودش رو امیر برزگر معرفی کرد. آروم دستش رو گرفتم و من هم خودم رو معرفی کردم. این شد آغاز راه عاشقیمون که لحظه لحظه اش تو خاطر من حک شده.

پاهام رو روی هم انداختم و دستی که زیر چونه ام گذاشته بودم روش ستون کردم و بی صبرانه پرسیدم: خب بعدش چی شد؟!

لبخند سر در گمی زد و دوباره به رو به روش خیره شد. انگار همه ی این اتفاقات روی یه پرده جلو روش در حال نمایش بود و اون دقیق بهشون خیره مونده بود.

-اون روز یه گپ کوچیک با هم زدیم. در حد این که سال چندمی هستیم و رشته امون چیه و این چیزها. فهمیدم سال آخر پزشکیه و البته بعد تر ها بود که فهمیدم یکی از نخبه های دانشگاهه و حسابی از طرف استاد ها حمایت میشه. البته برای هر دومون جالب بود که چه طور تا الان همدیگه رو ندیده بودیم. چند روزی که از اون اتفاق گذشت، فهمیدم یه جای مغزم رو اشغال کرده که مدام به یادش می افتم. توی دانشکده همه اش سرم این طرف و اون طرف می چرخید. انگار دل بی تابم دنبال یه نفر می گشت ولی خودش هم دلیلش رو نمی دونست تا این که دوباره و دوباره دیدمش؛ هر دفعه حس می کردم پر رنگ تر از قبل تو ذهنم جا خوش می کنه ولی زهی خیال باطل که توی ذهنم نبود، داشت توی قلبم خونه می کرد و من حالیم نبود.

یه دم عمیق اما لرزون کشید و بازدمش رو به خاطر سردی هوا با بخار از دهنش بیرون داد. فهمیدن این که چه قدر با به یاد آوردن اون روزها حالش گرفته شده، کار سختی نبود.

-اون روز ها سرش حسابی شلوغ بود. اصلا انگار زمان خالی نداشت. یا توی سمینارهایی که برای اساتید برگزار می شد و از بعضی از دانشجویها هم دعوت می شد شرکت می کرد یا توی کتابخونه مشغول تحقیق و مطالعه یا هم توی بیمارستان مشغول کار آموزی بود. همه ی این چیزها رو به مرور فهمیدم. می دونی من اون روز ها فقط عاشق این شده بودم که باهاش حرف بزنم و آرامشی که توی صدا و حرف هاش هست، من رو تا چند ساعت یا حتی چند روز شارژ نگه داره. یه جور خیلی خیلی خاص به دلم نشست بود غزل، جوری که هیچ وقت کم رنگ نمیشه، حتی با رفتنش، حتی با نبودنش!

دوباره آه کشید و اشک سمجی که قصد پایین اومدن از چشمش رو داشت، با سر انگشت هاش گرفت و زیر لب

«لعنتی » پر غیضی گفت.

دستم رو روی صورتش گذاشتم و پرسیدم: خوبی هانیه جونم؟ مجبور نیستی ادامه بدی ها عزیزم! دستم رو از روی صورتش برداشت و تو دستش گرفت. بی اعتنا به حرفم ادامه داد: چند ماه بعد رابطه امون جدی تر شد.

دیگه وقت های بی کاریش بهم زنگ می زد و با هم قرار میذاشتیم و همدیگه رو می دیدیم. اصلا همه چی خوب بود و من هر روز بیشتر عاشق می شدم. به حامد که معرفیش کردم و نصف روز با هم این طرف و اون طرف رفتیم، آخر شب بعد از رفتن امیر، حامد به شوخی گفت: « هانیه این پسر خیلی آدم درستیئه، از دستش بدی باختی! »

لب گزید و آروم زمزمه کرد: همین طور هم شد؛ از دستش دادم و...باختم!

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد: نمی دونم چرا تا قبل از این که اعتراف کنه، مطمئن بودم این حس دو طرفه است.

گاهی وسط حرف هاش، بحث ازدواج رو پیش می کشید و می گفت هنوز برنگشته به ایران، مادرش براش یه لیست بلند بالا تهیه کرده و می خواد پاش که به ایران رسید، زنش بده.

با لب های لرزون به خاطر بغض توی گلوش، لبخندی زد و ادامه داد: همیشه به شوخی می گفت، انقدر برای برگشتن استرس دارم که شبی نیست توی خواب لباس دומادی تنم نکنم و یه دختر زشت رو بغل نگیرم و بعد هم با داد و فریاد از خواب نپریم!

انگار دیگه اشک هاش چاره ای جز ریختن نداشتند، که توی یه آن به هقهق افتاد.

-الهی... ب... براش... بمیرم که... توی خواب... لباس دومادی پوشید و تو بیداری...

سرش رو تو بغل گرفتم و سعی کردم آرامش کنم ولی دردش خیلی زیاد بود. انگار یه لشکر آدم هم می اومدند از پس دردی که تو سینه اش بود بر نمی اومدند.

-بسه قربونت برم، اگه می دونستم با حرف زدن حالت بد میشه، هیچ وقت اصرار نمی کردم.

همین طور که دستمالی از جیب پالتوی چرمش بیرون می آورد گفت: نترس عزیزم، حال من از این بد تر نمیشه! صورتش رو با دستمال پاک کرد و ادامه داد: خیلی وقته زندگیم این طور شده که هر وقت یه کم می خندم و خوشحالم،

فوری عذاب وجدان می گیرم و از خودم متنفر میشم. این که چرا اون نیست و من حتی نفس می کشم، می خندم، خوش حالم، همه ی این ها عذابم میده. خیلی برام سخته، نه... سخت نیست، نفس گیره، اصلا مچاله ام می کنه، له ام می کنه!

-قربونت برم چی کشیدی تو؟ چقدر درد داری تو دلت؟! کاش می تونستم کاری بکنم!

-اتفاقا امشب احساس می کنم، بعد از چند وقت یکی هست که فقط می خواد حرفام رو بشنوه. می دونی گاهی وقت ها آدم دلش دلداری نمی خواد، فقط یه دل می خواد که دل به دلش بده و آرامش کنه!

دوباره بغلش کردم و گفتم: قربونت برم، خوشحالم که این جوری حس می کنی!

یه لحظه حامد رو از دور دیدم که داره به طرفمون میاد. هانیه چون مخالف نشسته بود نمی دیدش و از این بابت خدا رو شکر کردم. همون طور که بیشتر هانیه رو تو بغلم حل می کردم با اشاره ی دست و صورتم به حامد فهموندم که الان نیاد. مستاصل نگاهمون می کرد و بعد از چند لحظه با تردید، راهی که اومده بود رو برگشت. هانیه که خودش رو ازم جدا کرد، گوشیم رو که طبق معمول تو جیب پالتوم بود در آوردم و برای مهرداد نوشتم: « به دوستت بگو نگران نباش. یه درد و دل خواهرانه است. یه کم دیگه میایم »!

هانیه باز ساکت شده بود. دستش رو گرفتم و آرام پرسیدم: عزیز دلم سردت نشه؟

-نه سردم نیست. یعنی خیلی وقته سردم نمیشه چون تب دارم، اون هم تبی که درمون نداره!

بعد تلخندی زد و ادامه داد: راستش خیلی وقته به خاطر آدم های دور و برم هم که شده حرفی نمی زنم تا ناراحتشون نکنم.

مخصوصا مامان و بیشتر از اون حامد چون خیلی غصه ی من رو می خوره و این واقعا برام عذاب آورده. فقط شکل یه لبخند رو روی لب هام می نشونم و سعی می کنم همون آدم قبلی بشم ولی بدبختی اینه که همیشه، این دلم باهام نمی سازه، آروم نمی گیره و انگار باهام سر جنگ داره!

آروم لب هام رو تو دهنم جمع کردم و دوباره از هم فاصله اشون دادم و گفتم: می تونم بفهمم چی میگی عزیز دلم!

یکم مکث کردم و پرسیدم: اگه دوست نداری ادامه اش رو...

فوری و محکم گفت: نه می خوام ادامه بدم!

بعد آهی کشید که من باور کردم همیشه توی یه هوای سرد هم گرمت باشه، اگه فقط آتیشی که تو دل هانیه زبونه می کشه، توی دل تو هم باشه.

-عشقم رو یه از خدا بی خبر ازم گرفت. یکی که هنوز هم نمی دونیم کیه؟ من حاضریم به همون خدایی که دوتامون باورش داشتیم قسم بخورم، امیر من هیچ وقت کاری رو که اون روز ها همه می گفتند نکرده. شب قبلش کابوس دیدم. یه کابوس شوم که فردای اون شب به زجر آورترین شکل ممکن تعبیر شد. صبح هر چی زنگ زدم تلفنش رو جواب نداد. قرار بود دنبالم بیاد تا با هم به دانشگاه بریم. به بیمارستان هم زنگ زدم ولی ازش هیچ خبری نداشتند. وقتی دیگه از نگرانی قلبم رو توی گلویم حس می کردم و سرم هم به لطف کابوسی که شب قبلش دیده بودم در حال انفجار بود، تصمیم گرفتم یه سری به خونه اش بزنم. توی راه به حامد زنگ زدم و قضیه رو گفتم. توی یه سوئیت بدون هیچ هم خونه ای زندگی می کرد. فقط به خودم دلداری می دادم و خدا خدا می کردم تو خونه باشه و به محض باز شدن در، مثلا قیافه ی بی حال از مریضیش رو ببینم اما خب بعضی امید دادن ها فقط قلبت رو بیشتر آشوب می کنه و دردی هم دوا نمی کنه. اون روز دنیای نامرد تلخ ترین لحظه ی زندگیم رو کادو پیچ کرده بود و می خواست بهم تقدیم کنه.

به این جای حرف هاش که رسید چشم هاش رو بست. انگار برگشت به خاطراتش، روی دور تندش افتاده بود.

-یدک کلیدش که پیشم بود انداختم و در و باز کردم. یه نگاه سرسری به سالن و آشپزخونه ی مثل همیشه تمیز و مرتبش انداختم و بلند صداش زدم. وقتی جوابی نشنیدم سمت اتاق خوابش رفتم و وقتی اون جا رو هم خالی دیدم، نا امید به دیوار بین اتاق خواب و حموم تکیه زدم. در کمال نا باوری صدای شر شر آب رو از توی حموم شنیدم. اون لحظه فقط امید بود که سمت قلبم پرواز می کرد و من با خنده چند بار به در حموم کوبیدم و با ذوق صداش زدم.

باز مکث کرد، باز گریه اش گرفته بود، باز شونه هاش می لرزیدند و باز نگاه چند نفری که نزدیکمون بودند، روی ما قفل می شد ولی مهم نبود، مهم فقط دختری بود که داشت برای گفتن چیز هایی که انگار جانش رو گرفته بودند، تمام تلاشش رو می کرد. محکم شونه هاش رو گرفتم و اون هنوز چشم هاش بسته بود.

-گویشم رو به در حموم چسبوندم و پرسیدم» امیر جون، حالا دیگه تلفن من رو جواب نمیدی؟ چی شدی باز؟ سرما خوردی قربونت برم؟ چقدر بگم به خودت برس؟ ای بابا نا سلامتی پزشک این مملکت هستی ها»

دستم رو گرفت، محکم فشار داد و ادامه داد: دوباره در زدم، سه باره، ده باره ولی صدای مردونه و جذابش تو گویشم نییچید. دستگیره ی در که از بس کشیده بودم و باز نشده بود، شُل شده بود. از استرس حالت تهوع بدی گرفته بودم، سر دردم به حد انفجار رسیده بود و انگار وسط جهنم بودم. یهو حواسم رو جمع کردم و یادم اومد قبلا کلید یدک های خونه اش رو توی یه کشو توی آشپزخونه دیده بودم.

احساس کردم داره می لرزه، زبونم قفل شده بود و فقط محکم تر به خودم فشارش دادم و اون ادامه داد: راه رفتن سخت

شده بود، اصلا نفس کشیدن سخت شده بود. راه چند قدمی تا آشپزخونه، انگار کیلومتری شده بود غزل اما بالاخره پیداشون

کردم. مُردم تا دوباره به حموم برسم. با دست های لرزون یکی یکی توی قفل می چرخوندمشون تا بالاخره صدای تیک باز شدن در به گوش هام رسید و نرسید. نفسم انگار می رفت و برگشتی در کارش نبود. چشم هام رو که از ترس بسته بودم با زحمت باز کردم و به رو به روم خیره شدم.

تو یه آن چشم هاش رو باز کرد و به طرفم برگشت. به خاطر اشک هایی که نمی دونستم کی از چشم هام سرازیر شدند، دیدم تار شده بود. محکم پلک زدم تا تونستم بینمش و اون با گریه ادامه داد: صداهای توی سرم، صداهای توی سرم رو از اون لحظه نتونستم خفه کنم. می دونی چی میگند؟

به حق افتادم و اون با چشم هایی که حالت طبیعی نداشتند، گفت: یکی جیغ می زنه میگه:» بین این عشقته که توی وان دراز کشیده «اون یکی وحشیانه سرم رو به طرف خودش بر می گردونه و میگه:» این ها خون های عشقته که کف حموم و وان رو پر کرده، خوب نگاه کن «یکی دیگه محکم تو صورتم می زنه و میگه:» خوب نگاه کن، این بار دیگه شوخی نیست. منتظر نباش از جاش بلند بشه و بگه نترس جون دلم، فقط خواستم بترسونمت و بعد با هم بخندیم»

دست هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و با عجز و التماس گفتم: بسه هانیه، داری می لرزی، بسه تو رو خدا! سرش رو تکیه داد و بی اعتنا به التماس من بریده بریده گفت: لب هاش سیاه شده بود... صورتش سفید تر از کاشی های حموم شده بود... همه جا خونی و رنگی بود... فقط چشم های من بود که تو یه لحظه سیاه شدند و مردم انگار!

دست پاچه به هانیه زل زده بودم و واقعا مغزم قفل کرده بود. قدرت تمرکز و این که چه کار کنم نداشتم. گوشیم رو از توی جیبم چنگ زدم و با تته پته گفتم: آروم...ب...باش عزیز دلم... الان...م... میگم حامد...ب...بیاد پیشت!

همین رو که گفتم، محکم دستم رو گرفت و با ناله گفت: نه تو رو خدا به حامد چیزی نگو، من خوبم!

با عجله رو چشم هاش دست کشید و یه خنده ی زوری هم زد و ادامه داد: ببین، خوبه خوبم!

دستم رو محکم جلوی دهنم گرفتم و با گریه بهش چشم دوختم. حالم خیلی بد شده بود و افسار اشک هام دست خودم نبودند.

دستش رو جلو آورد و آرام صورتم رو ناز کرد. آب بینی اش رو با دستمال مچاله شده توی دستش گرفت و زیر لب گفت:

ببخش عزیزم، دست خودم نیست که این جور می‌شم!

آهی کشیدم و لرزون پرسیدم: الان خوبی فداتشم؟

چند بار پشت سر هم سرش رو تکیه داد و جواب داد: آره خوبم، ببخش ناراحت کردم!

آرنج هام رو روی پاهام ستون کردم و سرم رو بینشون گرفتم و ناباورانه پرسیدم: آخه چه طور ممکنه خود کشی کرده باشه؟ اون هم کسی مثل اون!

فقط صدایش رو شنیدم که جواب داد: من هیچ وقت باور نکردم اون یه خودکشی بوده و هیچ وقت هم باور نمی‌کنم حتی اگه خود امیر از اون دنیا بیاد و بگه من خودکشی کردم هانیه، وقتشه که باور کنی!

به سمتش برگشتم و با بغض گفتم: بمیرم برا دلت عزیزم، چی‌ها که به سرت نیومده!

آب دهنش رو محکم قورت داد و تو یه آن نسیم خنکی که وزید، به تن هر دومون لرز انداخت. لرزیدنم رو که دید از جاش بلند شد و با عجله گفت: پاشو قریونت برم، بریم دیگه، سردت هم هست!

با لبخند از جام بلند شدم و گفتم: باشه پس آرام آرام بریم، باز هم برام تعریف کنی!

کنار هم قدم برداشتیم و اون دوباره به گذشته برگشت و دلش رو با درد خالی کرد.

-وقتی چشم هام رو باز کردم، یه لحظه گفتم: «آخیش همه اش یه خواب وحشتناک بود» ولی وقتی چشم‌های غمگین و خیس حامد رو توی اتاق بیمارستان دیدم، فهمیدم کابوس نبوده. فهمیدم بدبختیم واقعی، نبودن عشقم واقعی، پر کشیدن رویاهام واقعی. فهمیدم و گریه کردم، فهمیدم و ضجه زدم، جیغ زدم. خودم رو می‌زدم، حامد رو که می‌خواست آرامم کنه می‌زدم ولی کاش فایده داشت. کاش با این کارها قلبم آرام می‌شد، کاش بر می‌گشت.

محکم دستم رو دورش حلقه کردم و اون ادامه داد: از اون لحظه دیگه انگار زندگی‌م رو دور تند افتاد. مثل یه فیلم که تندش کرده باشند، همه چیز تند تند از جلو چشم هام رد می‌شد و من فقط تو سکوت خیره اش شده بودم. لال شده بودم، اصلاً

انگار از اول هم زبون نداشتم. عشقم رو برای خاکسپاری به ایران فرستادند و من بدون این که بدونم اطرافم چی می‌گذره، توی یه کلینیک بستری شدم. حامد اون روز‌ها پا به پام سوخت و آب شد. بمیرم براش؛ هر کاری کرد تا حالم خوب بشه.

بعد از مکتی کوتاه سمتم برگشت و گفت: همه اش گذشت، بدونا میر و با غمش گذشت. کی باورش می‌شد امیر من نخبه

ی دانشگاه که تازه به سالی بود مدرک پزشکی رو گرفته بود، خود کشی کنه؟ اصلا با عقل جور در نمی اومد. من که اون روز ها حال مساعدی نداشتم ولی حامد از به طرف دنبال خوب کردن حال من بود و از به طرف هم دنبال کارهای پرونده ی امیر که مشکوک به قتل بود ولی با تمام پی گیری های حامد، تمام شواهد و مدارک می گفت که این به خود کشی بوده و بس. پرونده بسته شد، گر چه فکر می کنم هنوز هم از توی ایران داره پی گیری میشه ولی نهایت همه ی این ها چی میشه؟ این که بفهمیم کی این کار رو کرده چه کمکی به ما ها که امیر رو از دست دادیم، می کنه؟! امیر رو بهمون بر می گردونه؟ دل شکسته ی من و مامانش رو ترمیم می کنه؟

جلوی ورودی رستوران رسیده بودیم. دستش رو گرفتم و نداشتم جلو تر بره. دوباره محکم بغلش کردم. دلم می خواست انقدر به خودم فشارش بدم تا مثلا درد هایی که به قلبش داشت رو به قلب خودم بریزم. هانیه آروم از توی بغلم بیرون اومد و با لبخند گفت: غزل جون، به این فکر نکن که چه طور می تونی آروم کنی چون من الان خوبم، آرومم، خیالت راحت! می دونی چیه؟ من هیچ وقت نتونستم دوست صمیمی داشته باشم، البته مامانم همیشه مثل دوستم بوده اما خب خودت که می دونی مامان ها همیشه عادت دارند درد های بچه هاشون رو ضرب در صد کنند و غصه اش رو بخورند، به خاطر همین زیاد باهاش از دردهام نمیگم. حامد هم که قریونش برم انقدر همیشه کنارم بوده و دردهام رو به جون خریده که دیگه از روش خجالت می کشم. امشب با حرف زدن با تو، به حس سبکی دارم، باور کن!

خوشحال از حرفی که زده بود، گفتم: خدا رو شکر که این طور شده عزیزم...

گذاشتم دختر و پسری که قصد بیرون اومدن از رستوران رو داشتند از کنارمون رد بشند و ادامه دادم: ولی به چیزی هم من می خوام بهت بگم، با همین عقل نصفه نیمه ام!

بهم اخم کرد و گفت: این حرف ها چیه؟ بگو با جون و دل گوش می کنم!

-نمی خوام بگم گذشته ها گذشته چون گاهی وقت ها گذشته بی خیالت نمیشه، اصلا به جایی از زندگی هست که توی گذشته می مونی، گیر می کنی ولی قریونت برم، آدم ها به وقت هایی اگه بی خیال تلخی های گذشته نشند، گذشته قورتشون میده و آروم آروم همه چی بی رنگ و تاریک میشه. من شاید نتونم بفهمم از دست دادن عشق یعنی چی ولی خوب می دونم از دست دادن اونی که برات دنیا دنیا ارزش داره، چه دردی داره. من وقتی حتی فکر از دست دادن یکی از عزیز هام از ذهنم رد میشه، عذاب می کشم چه برسه به اینکه... جمله ام رو نتونستم کامل کنم و هانیه گفت: آره، حق با توعه عزیزم، باورت میشه من هر روز و هر روز صد ها بار به خودم میگم: «هانیه، تو به حامد قول دادی خوشبخت و خوشحال باشی، داشتن به زندگی خوب رو حداقل به اون بدهکاری!»

-آفرین دختر خوب، اصلش هم همینه... دیگه هم هیچ وقت، عذاب وجدان لحظه های خوشیت رو نداشته باش. مطمئن باش امیر هم از دیدن خوشحالی تو آروم میشه و با دیدن عذاب کشیدنت چند برابر عذاب می کشه!

هم زمان با لبخند هانیه و تایید چشم هاش، در رستوران باز شد و مهرداد و حامد بیرون اومدند. حامد نگاه نگران و بی قرارش رو به هانیه دوخت و زیر لب گفت: گریه کردی باز؟

هانیه جلو رفت و آرام کف دستش رو روی گونه ی حامد گذاشت و گفت: حامد خیلی خوبه داداشی، خیلی خوب!

حامد نفس راحتی کشید و دست هانیه رو از روی گونه اش برداشت و نرم بوسید. چه قدر حس بینشون رو دوست داشتم. با حسرت نگاهشون می کردم و آه می کشیدم که مهرداد از پهلو دستش رو دورم حلقه کرد و زیر گوشم گفت: مگه من مردم، غزل عسلیم، این طور آه می کشه!

مشتی حواله ی بازوش کردم و با اخم گفتم: زبونت رو گاز بگیر!

تا رسیدن به پارکینگ و ماشین هامون، شماره ی هانیه رو گرفتم و بعد از خداحافظی گرمی از هم جدا شدیم.

به محض سوار شدن و استارت زدن، مهرداد پرسید: این همه وقت، به هم دیگه چی می گفتید؟

همین طور که روی شیشه ی کنارم، با انگشت اشکال در هم و برهم می کشیدم، گفتم: خیلی داغونه مهرداد، دلم خیلی براش می سوزه اما خب می دونی که... از حس ترحم متنفرم!

-حامد یه چیزهایی بهم گفت، منتهی انگار زیاد نمی خواست با جزئیات برام تعریف کنه!

به طرفش برگشتم و پرسیدم: مثلاً چی ها گفت؟!

-گویا نامزدش رو وقتی آلمان بودند، از دست داده.

با تردید گفتم: فقط همین رو گفت؟ نگفت چه طوری از دستش داده؟

همون طور که فرمون ماشین رو طرف تقاطع پیچ می داد جواب داد: نه گفتم که چیز زیادی نگفت، من هم نپرسیدم! مگه چه طوری از دستش داده؟

به رو به رو خیره شدم و حس کردم اگه ماجرا رو براش تعریف کنم، شاید درست نباشه. به خاطر همین گفتم: وای کاش زود تر برسیم، دلم برای خونه امون یه ذره شده!

به طرفش برنگشتم اما صدای شکایش رو شنیدم که گفت: این یعنی به شما ربطی نداره عمو، مگه نه؟!

کلافه نگاهش کردم و گفتم: نه به خدا، فقط حس می کنم کار درستی نیست، آخه هانیه به من اعتماد کرد و حرف هاش رو زد!

گونه ام رو از تو گاز گرفتم و نگاهش می کردم که یه آن نیشگون کوچیکی از لپم گرفت و با خنده گفت: قربون غزل عسلی رازدارم بشم آخه من!

خندیدم و بقیه ی مسیر تو سکوت گذشت. ساعت از دوازده رد شده بود که به خونه رسیدیم. به محض رسیدن، نون خامه ای های عزیزم رو توی یخچال گذاشتم و بعد کنار مهرداد روی کاناپه ی مخصوص تلویزیون افتادم. هر دومون خسته و داغون بودیم ولی خب انگار برای خواب هم زود بود. نگاهی به اطراف انداختم. خونه از تمیزی برق می زد. تو نبودش، سپرده بود یه نفر بیاد خونه رو گرد گیری و جمع و جور کنه. من که وقتی خودش نبود، اصلاً نمی تونستم این جا رو تحمل کنم. انگار در و دیوار دست مینداختند دور گلوم و فشارش می دادند.

کنترل تلویزیون رو از روی میز برداشت و روشنش کرد. همون طور که از جام بلند می شدم گفتم: من برم لباس هام رو عوض کنم؛ چایی می خوری بذارم؟

همین که اومد جواب بده، گوشیم زنگ خورد. از جیب پالتوم درش آوردم و با دیدن شماره ی مامان، لبخندی روی لبم نشست. همین که وصل کردم با ذوق گفتم: سلام به مامان شوکوه خودم! خوبی قربونت برم؟ دلم برات یه ذره شده عزیزم!

صدای نازش تو گوشی پیچید.

-سلام عزیزم، این حرف رو نزن که باورم نمیشه، شما دو تا وقتی با هم اید، دیگه دلتون برا ما تنگ نمیشه که! بعد از مکتی پرسید: حالا کجایید، خونه اید؟

دوباره روی کاناپه نشستم و گفتم: آره عزیزم، یه کم پیش رسیدیم خونه، راستی بابایی کجاست؟ من نیستم، شیطونی نکنید ها!

این رو گفتم و خندیدم که طبق معمول چون مامان گوشی رو روی بلندگو گذاشته بود، پشت بندش صدای بابا اومد که گفت:

نخودچی رو ببین، اون جا هم که هست دست برنمی داره!

خندید و حس کردم لحن صدایش تخس شد و ادامه داد: اتفاقا جات خالی داشتیم با همسر جان، جلوی تلویزیون، چیپس و ماست و موسیر می خوردیم!

این رو که گفت، از تصور صحنه ی چیپس و ماست و موسیر خوردن بابا، حسادتم به طرز وحشتناکی تحریک شد و با جیغ گفتم: خیلی نامردید، خیلی!

لب برچیده و با چشم های ناخودآگاه مظلوم شده به مهرداد خیره شدم و صدای قهقهه های بابا به اعصابم سوهان می کشید.

مهرداد که انگار این صحنه ها براش بارها و بارها تکرار شده بود با عجز پرسید: بدبخت شدم؟!

خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت: گوشی رو بده ببینم، دوباره این مهران چه خوابی برام دیده که تو رو بندازه به جون من؟!

گوشی رو از دستم گرفت و روی بلندگو گذاشت و روی میز سر داد.

-الو مهران؟ مگه این که نینمت، چی تو سر این انداختی که باز ماتش برده؟ کدوم ها رو گفتی؟

بعد انگار یه لیست از علاقه مندی های من توی ذهنش باز کرد و ادامه داد: نون خامه ای که امروز ترکونده، هیچی، لواشک؟!

بابا از اون طرف در حالی که از خنده ریشه رفته بود "نه" کشداری جواب داد. کفری لای موهاش دست کشید و دوباره گفت: نه... استغفرالله، زبون من رو باز نکن مهران؛ سوهان بستنی؟!

"نه" ی پر خنده ی بابا که تو سالن پیچید، گفت: پس حسابی بدبختم کردی؟ حتما چیپس و ماست و موسیر، آره؟

این بار صدای خنده ی مامان هم با بابا همراه شد و گفت: شرکت کننده ی محترم، جواب شما صحیح است. لطفا هر چه زود تر اقدام فرمایید!

بغ کرده به مهرداد زل زدم و اون درمونده بهم نگاه کرد. بعد گوشی رو جلوی دهنش گرفت و گفت: یکی طلبت خان داداش، نه چیپس داریم، نه ماست و موسیر، تقریبا هیچی تو خونه نداریم چون نرسیدم خرید برم!

صدای گله مند مامان اومد که انگار رو به بابا می گفت: امان از دست تو مهران، این بچه چه گناهی کرده آخه؟ بعد با صدای پر خواهشی ادامه داد: غزل جون، عموت گناه داره! این موقع شب بیرون نفرستیش ها!

یه نگاه خیلی خیلی مظلومانه به مهرداد انداختم و زمزمه کردم: چشم!

همچین با سوز گفتم که دل سنگ آب می شد، چه برسه به مهرداری که کلا همه جوهره روی من حساس بود. طاقت نیاورد و بغلم کرد. با صدای بلند رو به مامانم گفت: زن داداش شما که این جا نیستی، قیافه اش رو ببینی. آخه من چه طوری غزل عسلیم رو مظلوم ببینم؟

بابا از اون طرف داد زد: شرمنده ی احساسات شدم داداشی! حالت رو می خرم، چند؟!

مهرداد خندید و گفت: حالا بعدا بهت میگم چند؟ صبر کن خان داداش، شب دراز است و قلندر بیدار!

سرم رو روی شونه ی مهرداد گذاشتم و دوباره صدای توام با خنده ی بابا اومد که گفت: باش تا صبح دولتت بدمد، شبت به خیر قلندر!

بلند تر ادامه داد: شب تو هم به خیر، غزل بابا! ببینم چی کار می کنی ها عزیزم! چیپس و ماست و موسیره، بازیچه که نیست!

بابا که قطع کرد، نگاهمون به هم گره خورد و بعد هر دومون زیر خنده زدیم. مهرداد از جاش بلند شد و گفت: من برم بگیرم و بیام!

لب برچیدم و خیره ی آبی های مهربونش شدم که انگار شب ها تیره می شدند.

-نه نرو مهی جونم، اصلا هم چیپس و ماست دوست ندارم!

اخم ساختگی کرد و گفت: برو وروجک، من که می دونم حرف دلت چیه!

-خب بهت میگم نرو، ببین ساعت دوازده و نیمه، جایی باز نیست دیگه!

-غصه ی چی رو می خوری؟ مثل این که رکوردمون ساعت یک و نیمه ها!

سمتم که روی مبل نشسته بودم، خم شد و مثل همیشه روی موهام رو بوسید. « زود برمی گردم » سریع گفت و رفت.

تا من لباس عوض کنم و وسایلی که با خودم آورده بودم توی کمد بذارم، برگشت. البته اون زود نیومد، من یه کم توی انجام کار هام کند بودم. خلاصه بعد از کلی تو سر و کله ی هم زدن و چیپس ها رو از دست هم قاپیدن و خندیدن، سه تا بسته چیپس رو که نصف بیشتر هر کدومشون فقط از هوا پر شده بود، با ماست نوش جان کردیم. بعد از چند وقت حسابی خندیدیم و رفع دلتنگی کردیم. حول و حوش یک و نیم، دو هم بالاخره برای خوابیدن رضایت دادیم.

صبح زود با صدای آلارم ساعت گوشیم که همیشه ی خدا وظیفه شناس بود، بیدار شدم. تمام بدنم کوفته بود و حس می کردم اصلا نخوابیدم. فوری حوله ام رو برداشتم تا یه دوش حسابی بگیرم و بلکه این طوری خوابم رو بپروم.

سر راه نگاهی توی اتاق مهرداد انداختم و برای قیافه ی معصوم و دوست داشتنیش توی خواب، دل ضعفه گرفتم و به خاطر همین هم بیدار کردنش رو به بعد از دوش موکول کردم. وقتی آب گرمی که احتیاط می کردم موهای بالا بسته ام رو خیس نکنه روی شونه هام راه گرفت، با خودش تمام کوفتگی و حال بدم رو شست.

از حموم که بیرون اومدم فوری مهرداد رو بیدار کردم. به قصد روشن کردن سماور طلایی خوشگل عزیز جون سمت آشپز خونه قدم برداشتم. همون طور که با پارچ طلایی کنارش مخزنش رو پر از آب می کردم، یاد مهرداد افتادم که همیشه می گفت: « چایی که با سماور مامان درست بشه، خوردن داره. اصلا انگار مامان خودش از بهشت میاد و چایی دم می کنه، که این جوری به دل آدم می چسبه! »

لبخندی ناخودآگاه روی لب هام اومد و همون طور که برای پوشیدن لباس هام سمت اتاقم می رفتم. نگاهم رو اطراف خونه تاب دادم. کلا مهرداد برای خودش توی این خونه دنیایی داشت. ساعت ایستاده ی گوشه ی سالن، تابلو فرش های بابا جون و کلی چیز دیگه، یادگاری هایی بود که از خونه اشون به این جا انتقال داده بود. درآور اتاق عزیز رو توی اتاقش

گذاشته بود و همیشه از این که توی آینه ای نگاه می کنه که یه روز مادرش جلوش می نشست و موهاش رو شونه می زده، خوشحال بود. حتی گاهی من رو که موهای حالت دارم رو از عزیز به ارث برده بودم، مجبور می کرد جلوی آینه بشینم و اون با دیدنم تو خاطراتش غرق می شد. کتابخونه ی بابا جون رو هم که به اتاق کارش آورده بود و حتی شده ماهی یه بار یکی از کتاب هاش رو بیرون می آورد و می خورد. کلا عاشق بود، عاشق گذشته ای که نمیداشت ذره ای خاک به خودش بگیره. با همین افکار لباس پوشیدم و بعد از کمی رنگ دادن به صورتم از اتاق بیرون اومدم. دیدمش که همون طور که کلاه حوله اش رو به موهاش می کشید، رو به من « صبح به خیری » گفت. جوابش رو که با لبخند دادم، با عجله از کنارم رد شد و ادامه داد: الان زودی حاضر میشم!

چایی گذاشتم و میز رو چیدم. بعد از خوردن صبحانه ای که به لطف نون خامه ای های دوست داشتیم، حسابی به تن و روانم چسبید، از خونه بیرون اومدم. جلوی شرکت پیاده ام کرد و از هم خداحافظی کردیم. لبخند مهربون و سلام گرم عمو رحمان که مشغول آب پاشی گل های یخی همیشه سبز گلدون های بزرگ جلوی ساختمون بود، پشت سر گذاشتم و داخل شدم. جلوی آسانسور که رسیدم اتفاقی که دیروز درست همین جا چشم هام رو خیره ی خودش کرده بود، برام زنده شد. لبخندی که می اومد تا روی لب هام جا خوش کنه با باز شدن در ورودی ساختمون و همون اتفاق خوشتیپ که به سمتم می اومد، از لب هام خداحافظی کرد. سعی

کردم معقول برخورد کنم و واقعا گنجایش یه بار دیگه قهوه ای شدن جلوی رئیس رو نداشتم. با لبخند ستم اومد و اول من برای سلام و صبح به خیر گفتن، پیش قدم شدم. گرم و صمیمی جواب داد و با باز شدن در آسانسور با خنده زیر لب گفت: خب خدا رو شکر که امروز، آسانسور خراب نیست، کودک درون بعضی ها هم مثل این که هنوز خوابه و بیدار نشده!

خجالت زده لبم رو زیر دندون گرفتم و کنار هم ایستادیم. سرم رو بالا آوردم و به چهره ی خندونش که توی آیینه ی رو به روم بهم زل زده بود، چشم دوختم. چهره اش نمکخ اسی داشت، درست شبیه بازیگر های هندی که با وجود این که چشم رنگی و پوست روشنی ندارند ولی عجیب به دل می شینند و آدم از دیدنشون حالش خوب میشه.

لبخندش رو عمیق کرد و بی مقدمه پرسید: غزل خانوم، دیشب هانیه چی ها براتون گفت؟ راستش به خاطر وضعیت روحیش نگرانم، سوالم رو حمل بر فضولی نذارید!

شنیدن اسمم از زبونش، دلم رو یه حالی کرد و واقعا دلیلش رو نمی دونستم. آروم به طرفش برگشتم و جواب دادم: این حرف ها چیه؟ معلومه درک می کنم چه قدر نگرانش هستید؛ هانیه دیشب همه چیز رو فکر می کنم با جزئیاتش برام تعریف کرد.

کیفش رو بین دست هاش جا به جا کرد و گفت: واقعیتش چون دیگه خودش حاضر نیست با من دکتر بیاد، من مجبورم گزارش روز به روزش رو به دکترش بدم. دیشب هم با دکترش تلفنی صحبت کردم!

آسانسور که ایستاد، حرفش نصفه موند. پیاده شدیم و چند ثانیه بعد از زنگ زدنمون، اکبر آقا در رو باز کرد. کنار در ایستاد و گفت: بفرمایید خواهش می کنم!

نگاه پر مهری بهش انداختم و با « بیخشید » زیر لبی داخل شدم. همون طور که از پشت سرم وارد شرکت می شد، گفت: اگه میشه چند لحظه تشریف بیارید اتاق من، باید باهاتون حرف بزنم!

-البته، حتما!

نگاهی به سالن خالی کردم. مطمئن بودم مهناز هنوز نرسیده چون اگه بود حتما تا الان دو تا فنجان چایی خالی شده روی میزش بود.

باز کنار در اتاقش ایست کرد و من اول داخل شدم. روی مبل های چرمی شیک جلوی میز کارش نشستیم. انگار واقعا جواب سوالش خیلی براش مهم بود که از استرس خیلی نرم و منظم، پاش رو تکون می داد. دستی لای موهای مشکیش کشید و مطمئن شدم این کار جزئی از شخصیتشه و از قضا خیلی هم حرکت خاص و دلنشینی بود.

-غزل خانوم می دونید چیه؟ دیشب وقتی دیدم داره اون طور باهاتون حرف می زنه خیلی خوشحال شدم. البته راستش رو بخواید از طرفی هم نگران بودم که دوباره اون روز رو یادش اومده باشه و به هم بریزه. خیلی راغبم بدونم چی ها براتون تعریف کرده؟

خودم رو کمی جلو کشیدم و سعی کردم خیالش رو راحت کنم.

-همه چی رو برام تعریف کرد، از همون اول آشناییشون با آقای امیر تا...

کمی مکث کردم و غمگین ادامه دادم: تا از دست دادنش!

چشم هاش برقی زدند و بی معطلی پرسید: اون روز رو... یعنی همون روز لعنتی که امیر رو از دست داد، چه طوری براتون تعریف کرد؟ سرسری رد شد یا نه کامل براتون گفت؟ حالش بد نشد وقتی تعریف می کرد؟

-خب راستش فکر می کنم اون روز رو با تمام جزئیاتش و تمام حس هایی که داشته برام تعریف کرد. انگار داشت فیلم تلخ و نفس گیری رو که بارها قبلا دیده و ثانیه به ثانیه اش توی ذهنش مونده، برای من تعریف می کرد؛ البته خیلی به هم ریخت ولی خیلی زود هم به خودش اومد.

نفس راحتی کشید و گفت: خدا رو شکر، این نشونه ی خوب و امیدوارکننده ایه. باید بگم که شاید باورتون نشه ولی هانیه تا حالا برای هیچ کس اون روز رو با جزئیات تعریف نکرده. این که شما رو به عنوان دوست پذیرفته، خبر خوبیه و حتما باید با دکترش در میون گذاشته بشه.

لبخند گرمی زد و ادامه داد: واقعا نمی دونم چه طور از شما تشکر کنم!؟

-تشکر لازم نیست. هانیه جون خودش لطف داشته و به من اعتماد کرده، من که کاری نکردم جز این که به حرف هاش گوش کردم.

برای گفتن ادامه ی جمله ام تردید داشتم ولی دلم رو به دریا زدم و ادامه دادم: البته فکرمی کنم بعد از خراب کاری های دیروزم، این تنها کاری بود که می شد یه کم جبران کرد.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: خواهش می کنم دیگه این حرف رو نزنید. یه شیطنت کوچیک بود که تموم شد و حس می کنم رفت بین خاطره هایی که با به یاد آوردنش یه لبخند نا خودآگاه روی لب هامون میشینه.

لبخندی زدم و عطر گرمش رو با یه نفس عمیق به ریه هام تقدیم کردم و اون ادامه داد: اصلا دیروز یه روز خیلی خاص بود. از همون اول صبح تا شب و پیدا کردن دوست قدیمیم و بعد هم هانیه ای که بعد از مدت ها وقتی منتظر بودم به خاطر به یادآوردن اون روزهای تلخ دوباره حالش به هم بریزه و با کلی گریه خوابش ببره، در کمال ناباوری دیدم یه قرص آرامبخش خورد و خیلی زود هم خوابش برد.

اخمی به صورت انداختم و گفتم: من نمی فهمم، چرا شما مدام میگوید، اون روز رو یادش بیاره؟ مگه فراموش کرده که حالا به یاد بیاردش؟ هانیه داره با تموم اون روزهایی که گذرونده، زندگی می کنه. اصلا اون روزها جزئی از زندگیست شده!

-بله چیزی که شما میگوید درست ولی من فقط امیدوارم اون بحران روحی لعنتی دوباره برنگرده که اگه برگرده هانیه که هانیه است، من یکی هم دیگه از پا در میام. حتی نمی خوام یه لحظه ی اون روز ها دوباره تکرار بشه!

آهی کشیدم و با مکث گفتم: مطمئن باشید دیگه برنمی گرده چون هانیه تقریبا با موضوع از دست دادن عشقش کنار اومده ولی با غمی که تو دلشه هنوز داره دست و پنجه نرم می کنه. هنوز هم وقتی از تلخی های گذشته اش غافل میشه، یهو به خودش میاد و همون غم گلوش رو می گیره و حس عذاب وجدان، همون چیزیه که نمیداره فراموش کنه.

خودش رو جلو کشید و دست هاش رو تو هم چفت کرد. صاف تو چشم هام زل زد و چه قدر اخمش خاص بود. -بله متاسفانه ما هم این رو میدونیم و تا حالا برای از بین بردن این حس، کلی راه کار امتحان کردیم ولی خب به نتیجه رسیدن، زمان مبییره و دلمون هم به همین خوشه که زمان همه چیز رو حل می کنه!

یهو با شنیدن قسمت آخر حرفش، یه خاطره هو هو کنان سمت ذهنم اومد و باعث شد ناخودآگاه به خنده بیفتم. حامد سوالی نگاهم می کرد و حس کردم نگاهش بین لب هام که به خاطر خنده کش اومده بود و چشم هام مدام رد و بدل می شد.

همین طور که سعی می کردم خنده ام رو کنترل کنم گفتم: واقعا معذرت می خوام، یاد یه خاطره ای افتادم، نتونستم نخندم.

ابرویی بالا انداخت و جدی گفت: پس واجب شد برای من هم تعریف کنید چون با دیدن خنده ی شما، بد جور هوس خندیدن کردم.

زیاد به خودم فرصت تحلیل حرفش رو ندادم و بی مقدمه شروع کردم به تعریف کردن خاطره ای که هر موقع یادش می افتادم، محال بود نخندم.

-توی دانشگاه یه استادی داشتیم که سر کلاس خیلی جدی بود. کلا طوری بود که هر موقع باهاش کلاس داشتیم، از نیمکت صدا بلند می شد اما از هیچ کدوم از بچه ها نه! یه روز همین که درسش رو داد، یه مساله روی تابلو نوشت و همون طور که یه نگاه عمیق به بچه ها می انداخت، پرسید: «اگه گفتید، حالا چی میتونه این مسئله رو حل کنه؟» !

چون درس خیلی سختی بود، معمولا به این راحتی ها چیزی که یاد می داد، تو سرمون نمی رفت. همین که نگاه گنگ بچه ها رو دید، سری تکون داد و گفت: «واقعا متاسفم براتون» !

لبم رو با زبون تر کردم و با ذوق بیشتری ادامه دادم: یه آن نمی دونم چی شد که به خودم جرات دادم و از جام بلند شدم. با صدای بلند گفتم: «استاد من می دونم چی این مساله رو حل می کنه!» «استاد هم که هاج و واج مونده بود با تعجب گفت:

«بفرمایید ببینم خانوم سراج، منتظرم بشنوم» «همون طور که سعی می کردم صدام جدی باشه گفتم:»
زمان... زمان همه ی مسائل رو حل می کنه، استاد» !

حامد با خنده سری تکون داد و پرسید: وای خدایا، خب بعدش چی شد؟!

-این رو که گفتم، کلاس مثل بمب از خنده منفجر شد و استاد هم که ماتش برده بود اما خب بعدش با حرفی که استاد زد، من کل بادم خوابید و صدای خنده ی بچه ها هم به اوجش رسید.

رو صورتش دست کشید و حس کردم وقتی می خنده، انگار چشم هاش هم به آدم می خندند. با همون خنده پرسید: مگه استادتون چی گفت؟!

-گفت بفرمایید برید بیرون خانوم سراج، آخر ترم هم برای گرفتن نمره به همون زمان بگید بیاد و قضیه رو حل کنه!

شلیک خنده اش تو فضای اتاق پیچید و چه قدر حامد اخموی دیروز با امروز فرق داشت. بغ کرده ادامه دادم: باورتنون همیشه که همون ترم، من رو از اون درس انداخت؟ خودم رو به آب و آتیش زدم ولی رضایت نداد. هر موقع التماسش می کردم، خیلی جدی تو چشم هام زل می زد و می گفت: « زمان... زمان همه چیز رو حل می کنه »!

-باورم همیشه، واقعا به خاطر یه شوخی ردتون کرد؟

پوف کلافه ای کشیدم و همین که اوادم جواب بدم، کسی به در اتاق کوبید. با « بفرمایید » حامد، در باز شد و چهره ی پوف کرده ی اول صبحش، از لای در سرک کشید.

-سلام، صبحتون به خیر، اجازه هست؟!

حامد مهناز رو به داخل دعوت کرد و من از جام بلند شدم. رو بهش پرسیدم: اجازه ی مرخصی میدید؟

از جاش بلند شد و صمیمی جواب داد: بله البته، باز هم ممنون خانوم سراج!

-خواهش می کنم، کاری نکردم که!

با لبخند از کنارش گذشتم. به مهنازی که مطمئن بودم با فضولی اول صبحش دست به گریبان، سلام و چشمک نا محسوسی تحویل دادم و بعد از جواب گرفتن، از اتاق بیرون اوادم.

بابک و صولتی که انگار تازه رسیده بودند، توی سالن مشغول صحبت بودند. جلو رفتم و سلام کردم. بابک به محض شنیدن صدام، چشم هاش رو درشت کرد و پرسید: خدا شفا داد بالاخره؟

متعجب نگاهش کردم و به جای جواب پرسیدم: چی میگي تو؟

به جای بابک آقای صولتی لبخندی زد و گفت: بهترید خانوم سراج؟ جراحی دندان منظورمونه!

باز به حافظه ای که انگار حسابی داشت به سمت کوتاه مدت بودن می رفت، لعنت فرستادم و با لبخند ساختگی گفتم: بله خوبه خوب شدم، شکر خدا!

اما بابک مثل همیشه دست بردار نبود. با خنده گفت: ولی خیلی خوب بود، سعی کن بیشتر از این جراحی ها داشته باشی.

حداقل یه روز از دست زبونت راحت باشیم به خدا!

اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم: مار بگزه اون زبونت رو بابک، آخه من چی کار به تو دارم آخه؟

هر دوشون خندیدند و بابک دوباره گفت: باشه، تو قول بده پیشنهاد یه ماه قلم رو به جریان بندازی، من هم قول میدم زبونم رو بدم دست یه ماری تا نیشش بزنه!

نگاه اسف باری بهش انداختم و گفتم: باز به روت خندیدم، پر رو شدی؟ نکنه باز قرص هات رو فراموش کرده باشی؟ هان

؟

-کار من از قرص خوردن گذشته، آمپول هم جواب نداد، پمادش رو می زنم!

دست به سینه شدم و جدی پرسیدم: دونه ای چند می خری حالا؟ گرون باهات حساب نکنند، من قیمت دستمه ها، خواستی پارتنی هم دارم، کلید انبار دارو هام که دستمه!

-نه قربون دستت، شما همون فرصت کنی یه دندون پزشکی بری، کافیه!

گونه ام رو از داخل یه گاز محکم گرفتم و گفتم: رو چشمم، دندون پزشکی هم میرم. اتفاقا یه مطب روانپزشکی هم طبقه بالاش هست، دفعه ی بعد ازش برات نوبت می گیرم که زیاد معطل نشی؛ یه راست معاینه و انتقال به تیمارستان و...

صولتی نداشت حرفم رو تموم کنم و گفتم: بسه بچه ها، ولتون کنند تا شب با هم کل کل می کنید.

همون طور که دست بابک رو می کشید، ادامه داد: حداقل جلوی رئیس جدید مدارا کنید.

من و بابک پشت چشمی برای هم نازک کردیم و ناچار هر کدوم سمت اتاق هامون رفتیم. بابک پسر فوق العاده راحت و شوخی بود. کلا از همکارها از همون اول رابطه ام با بابک، طور دیگه ای بود. هیچ وقت نگاه بد یا حرف بدی رو نه ازش دیدم و نه شنیدم. همیشه رو راست حرفش رو زده و جواب گرفته. یه ماه پیش که وسط شوخی هامون یهو گفتم:

«ما دو تا خیلی با هم تفاهم داریم، می خوام یه پیشنهادی بهت بدم» «رو هوا منظورش رو گرفتم و با اخم بهش توپیدم:

«لطفا بذار همه چی همین جوری خوب پیش بره، با حرف های الکی خرابش نکن!» «این که حرف اون روزش جدی بود یا شوخی، ذره ای اهمیت نداشت. مهم این بود که حد و مرزها رو مشخص کرده بودم و اون هم خیلی خوب فهمیده بود. نگاهی به اتاق حامد انداختم و از این که مهناز هنوز بیرون نیومده بود تعجب کردم. داخل اتاقم شدم و وسایلم رو طبق معمول روی میز گذاشتم. هنوز سیستم بالا نیومده بود که مهناز بی هوا در رو باز کرد. نگاهم رو از پایین تا بالاش کش دادم و گفتم: عزیزم چند بار بگم این جا محل نگه داری حیوانات اهلی نیست، سرت رو پایین ننداز و بیا تو!»

همون طور که اندام تو پرش رو روی مبل مینداخت گفتم: منظورت از اون جمله ی بلند، طویله بود دیگه؟! چرا قضیه رو می پیچونی؟

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم: یه طومار برات توضیح میدم و نمی فهمی، اون وقت چه طور از روی یه کلمه قراره حالیت بشه جونم؟

بی اعتنا به حرفم خودش رو سمت میزم کشید و بالاخره فضولیش رو با سوالش به رخ کشید.

-خیلی خب حاشیه بسه، بگو ببینم یک، صبح اول صبحی تو اتاق رئیس چی کار می کردی؟ دو، چی می گفتید که صدای خنده اتون تا بیرون می اومد؟ سه، لطفا طفره نرو چون خیلی وقت ندارم!

خنده ام رو قورت دادم و سعی کردم لحنم جدی باشه.

-یک... کار خاصی نمی کردیم، دو... فضولیش به تو نیومده، سه... کوتاه جواب دادم معطل نشی... برو به سلامت!

چشمم به مانیتور بود اما حرصی شدنش نیازی به نگاه کردن نداشت. از پا کوبیدن و بعد هم از جا پریدن و گرفتنش کاملاً واضح بود. بعد از جلز و ولز کردن های بسیار، بالاخره راضیم کرد و برایش سیر تا پیاز دیشب رو تعریف کردم. البته درد و دل های هانیه رو فاکتور گرفتم. بعد از این که در عرض ده دقیقه تخلیه ی اطلاعاتیم کرد، از اتاق بیرون رفت و من هم فرصت کردم کارم رو شروع کنم. باز انقدر مشغول کار شده بودم که زمان از دستم در رفته بود. با صدای تق تقی که به پنجره ی اتاقم خورد، سرم بی هوا از مانیتور به عقب کشیده شد. انگار یکی آروم آروم با سر انگشت هاش به شیشه می کوبید. با دیدن قطره های بارون که شیشه ها رو نقش مینداخت با ذوق از جام بلند شدم. پشت گردنم رو فشار دادم و کمی دست هام رو کشیدم تا خستگی در کنند. فاصله ی دستگیره ی پنجره ها کمی زیاد بود، به خاطر همین صندلیم رو پای پنجره کشیدم و روش ایستادم. دستگیره اش رو محکم کشیدم؛ به خاطر این که خیلی وقت بود از بسته بودنش می گذشت، برای باز شدن تقلایی نمی کرد و همین که زورم بالاخره چربید، صدای ناله ماندنش توی اتاق پیچ خورد.

یه نفس عمیق کشیدم و کف دستم رو بیرون گرفتم تا قطرات بارون خیسش کنند. نگاهم خیره ی آسمون ابری شد. از این که به خاطر گریه کردنش خوشحال شده بودم، چپ چپ نگاهم می کرد. همون طور که سرم رو بالا گرفته بودم، رو به آسمون آروم لب زدم: این طوری نگاه نکن دیگه، من که یاری ندارم دستم رو بگیره بگه بیا با هم بریم زیر بارون قدم بزیم. مجبورم به همین خل بازی های تک نفره اکتفا کنم.

چشمکی زدم و ادامه دادم: حالا شاید یه بار هم دست چترم رو گرفتم و با هم زدیم بیرون!

خنده ام گرفته بود و همین که اولین لرز به بدنم نشست، پنجره رو بستم. شدیداً بد مریض بودم و ناچاراً آسمون رو به حال خودش رها کردم. کمی بعد ناهار رسید و طبق معمول در جوار مهناز نوش جان کردیم. قرار بود عصر بعد از کار با هم به استخر بریم. برای دعوت کردن هانیه دل دل می کردم که تلفن اتاقم زنگ خورد. داخلی از اتاق ریاست بود. نمی دونم چرا لبخندی روی لب هام نشست. برداشتم و آروم گفتم: بله، بفرمایید!

-سلام دوباره خانوم سراج، خسته نباشید!

از این که باز از غزل خانوم به خانوم سراج تبدیل شده بودم، ابرو تو هم کشیدم و جدی جواب دادم: علیک سلام، ممنون، شما هم خسته نباشید! امرتون؟!

مکثی کرد و گفت: راستش یه ساعتی هست هر چه قدر با مهرداد تماس می گیرم جواب نمیده؛ شما نمی دونید کجاست؟

-منم از صبح که ازش جدا شدم خبری ندارم!

فکری کردم و ادامه دادم: شاید موبایلش تو ماشین یا توی دفترش جا مونده و خودش سر ساختمونی جایی رفته؛ اکثراً این اتفاق می افته!

فوری گفت: عصر دنبالتون میاد که اون موقع ببینمش؟

برنامه ی استخر یادم اومد و لبم رو زیر دندون گرفتم و با عجله گفتم: نه راستش عصری باید جایی برم، نمیاد دنبالم!

-باشه پس من دوباره باهات تماس می گیرم، ممنون!

یهو یاد هانیه افتادم، به خاطر همین قبل از این که قطع کنه، پرسیدم: راستی آقای سعیدی، هانیه جون کی کارش تموم میشه؟

-دو و نیم، سه، حدودا یه ساعتی هست که رسیده خونه!

-به نظرتون اگه ازش بخوام امروز باهامون بیاد، قبول می کنه؟

حس کردم لبخند زد. از همین جا می تونستم چشم هاش رو تصور کنم.

-البته که قبول می کنه، خوشحال هم میشه. هانیه دوست زیادی این جا نداره آخه!

من هم با لبخند گفتم: پس باهات هماهنگ می کنم!

خوشحال گفتم: واقعا نمی دونم چطور از این که به فکرش هستید، ازتون تشکر کنم غزل خانوم!

چرا شدیدا دوست داشتیم یه بار اسمم رو بدون پسوند خانوم از زبونش بشنوم؟

-لطفا این جور نگید، من که کاری نمی کنم. هانیه هم مثل خواهری که هیچ وقت نداشتیم!

بعد از این که قطع کردیم، همون طور که از جام بلند می شدم و سمت کمد گوشه ی اتاق می رفتم، صفحه ی گوشیم رو باز کردم و رو اسم هانیه، برای دادن پیام مکث کردم. براش نوشتم: «سلام عزیزم، گفتم شاید خواب باشی زنگ نزدم.»

دوست داری بعد از ظهر با من و دوستم استخر بیای؟»

وقتی پیامم تیک خورد، کمد رو باز کردم و ساک شنای بزرگی که با مهناز مشترک استفاده می کردیم از داخلش در آوردم. ساک رو که روی میز گذاشتم، صدای پیامکش اومد. نوشته بود: «سلام به روی ماهت، فقط آدرس و ساعت رو برام پیام کن، از خدایه ببینمت!»

لبخندم رو کش دادم و فوری براش آدرس رو نوشتم. ته توی کارهام رو انجام دادم و از اتاق بیرون اومدم. از ندیدن مهناز تعجب کردم ولی وقتی در نیمه باز اتاق حامد رو دیدم، حدس زدم اون جا باشه.

اکثر کارمند ها رفته بودند. این رو از سکوتی که شرکت رو در بر گرفته بود، می شد فهمید. جلوتر رفتم و درست رو به

روی میز مهناز ایستادم و بهش تکیه زدم. سرم رو دوباره سمت اتاقش چرخوندم. مهناز کنارش ایستاده بود و اون در حال امضا زدن روی برگه های جلو روش بود.

با این عینک طبی قاب مشکی چهره اش کاملا عوض شده بود و به این واقعیت که افراد عینکی، دو تا چهره دارند بیشتر پی می بردم. همین که سنگینی نگاهم رو فهمید، سرش رو بالا گرفت و همون لحظه مهناز هم بهم چشم دوخت. با لبخند گفت: بفرمایید داخل!

چشم رو هم گذاشتم و گفتم: نه ممنون، باید بریم دیرمون میشه!

با این حرف انگار متوجه شد که با مهناز قراره برم و سریع به سمتش برگشت و گفت: با شما قراره برند؟ پس زیاد معطلتون نمی کنم. این ها رو تموم می کنم و دم رفتن، روی میزتون میذارم!

به خاطر درک بالاش ابروم ناخواگاه به طرف بالا کشیده شد. مهناز که اصولا تعارفی نبود و خیلی راحت قبول کرد و از اتاق بیرون اومد و در رو هم بست. همین طور که وسایلمش رو جمع و جور می کرد، با آژانس تماس گرفتم و به محض رسیدنمون به پایین ساختمون، آژانس هم رسید. ماشین که حرکت کرد، تازه حساسیت مهناز تو ذهنم پر رنگ شد. واقعا قابل درک نبود ولی همیشه از این که با کسی که آشنا نیست استخر بره، متنفر بود. کلا اگه این اتفاق می افتاد، خیلی عصبی می شد والبته کارهای دور از ذهنی هم ممکن بود انجام بده. با استرسی که به جونم افتاده بود، رو بهش گفتم: راستی امروز مهمون داریم، عزیزم!

چشم های درشتش رو ریز کرد و با تردید گفت: آشنا باشه، مشکلی نیست.

مدام تو ذهنم عکس العملش رو تصور می کردم و آب دهن قورت می دادم. همین که دستم به طرز وحشتناکی کشیده شد، به خودم اومدم.

-چی شدی تو؟ چرا رفتی توی فکر؟

با تته پته گفتم: م...مهناز...ج...جونم، راستش...

کلافه اخم توهم کشید و گفت: د خب حرف بزن ببینم چی شده؟ نصف عمرم کردی!

تمام جراتم رو به کار گرفتم و گفتم: مهمونمون فقط یه کوچولو آشناست، یعنی... یعنی تا حالا ندیدیش ولی مطمئنم ازش خوشت میادا!

پیشونیش رو تو دستش گرفت و سرش رو به شیشه تکیه داد.

-واقعا که غزل، خوبه حساسیت من رو می دونی!

اون یکی دستش رو گرفتم و ملایم گفتم: باور کن یهویی شد. خواهر حامده، به خدا خیلی دختر ماهیه!

پشت بند همین حرفم، ماشین با سرعت روی دست اندازی رفت و سر مهناز که به شیشه بود، محکم بهش کوبیده شد.

صدای آخش که تو ماشین پیچید، راننده با لحن شرمنده ای «بخشیدی» گفت و مهناز براش پشت چشم نازک کرد. بعد عصبی و آروم غرید: حامد دیگه چه خر...

فوری دستم رو روی دهنش گذاشتم و نداشتم جمله اش رو کامل کنه. لب گزیدم و گفتم: حامد سعیدی منظورم بود! تعریف کردم که برات دیشب باهش آشنا شدم!

متعجب و کشیده گفت: نه؟!

سرم رو تاییدوار چند بار پشت سر هم تکون دادم و اون ازم رو گرفت. می دونستم راضی کردنش به این راحتی ها نیست. از همون لحنی که مهرداد و بابا همیشه می گفتند، هر کسی رو به راحتی خام می کنه استفاده کردم و گفتم: قربونت برم آبجی جونم، به خدا خیلی دختر خوبیه، تازه خیلی هم به کمک ما نیاز داره!

سرش فوری سمت برگشت و من تو دلم «خدا بیامرزه ای «خرج حس فضولی آدم رو به روم کردم. انگار این حس، تمام قوانینش رو نقض می کرد. به تای ابروش رو موشکافانه بالا انداخت و پرسید: چرا؟ چی شده که به کمکمون نیاز داره؟

لبخند ساختگی زدم و جواب دادم: حالا خودت که ببینیش، می فهمی چی میگم پس دیگه مشکلی نیست، نه؟ یه کم تو چشم هام زل زد و بعد از کمی فکر گفت: باشه قبول، فقط از این آدم های فیس و افاده ای نباشه ها وگرنه من میذارم و میرم!

-خیالت راحت، هر چی آقای سعیدی رو دیدی و شناختی اون هم همون طوره...

با ذوق ادامه دادم: آخه با هم دوقلواند! یادم رفته بود بهت بگم!

-جدی؟ چه جالب، پس باید دیدنی باشه!

سمت گوشش خم شدم و زیر لب گفتم: اون وقت، چیش باید دیدنی باشه دقیقا؟!

لب گزید و شماتت بار نگاهم کرد. صدای تیک تیک راهنما که ماشین رو پر کرد، فرصت جواب ازش گرفته شد. کرایه رو حساب کردیم و پیاده شدیم. توی رختکن، مایو هامون رو پوشیدیم و مهناز بی معطلی سمت استخر رفت ولی من ترجیح دادم منتظر هانیه بمونم تا برسه. روی نیمکت بین ردیف کمد ها نشستم. نگران مهرداد شده بودم، به خاطر همین تو فرصت پیش اومده، باهاش تماس گرفتم. صدای دلنشین و همیشه پر نشاطش، بعد از دو تا بوق توی گوشم پیچید.

-سلام، غزل عسلی من در چه حاله؟

-سلام، واقعا که اگه من ازت سراغی نگیرم، تو هم اصلا انگار نه انگار!

مطمئن بودم داره رانندگی می کنه چون صدای آهنگ مورد علاقه ی من از ضبط ماشین می اومد. طبق معمول گوشیش رو روی اسپیکر گذاشته بود تا مجبور نباشه دستش بگیره.

-واقعا ببخش خوشگلم، تا همین الان دستم بند بود. کلی از کار هام عقب افتاده، کلا همه چیز به هم ریخته. وای غزل، انقدر که امروز حرص خوردم، احساس می کنم ده سال از عمرم کم شده!

دسته ی کیف کنارم رو به بازی گرفتم و سعی کردم نگاه های خیره ی دو تا خانوم میان سالی که وارد رختکن شده بودند، نا دیده بگیرم.

-الهی برات بمیرم ولی تقصیر خودته؛ ده روز نبودی. خب معلومه دیگه باید منتظر عواقبش هم باشی.

کلافه گفت: خدا نکنه، بی خیال درستش می کنم.

بی هوا پرسیدم: راستی حامد تونست باهات حرف بزنه؟ انگار کارت داشت.

-آره عزیزم، قبل از تو با اون داشتم حرف می زدم. چه قدر گله این حامد به خدا!

سنگینی نگاه های روم رو بیشتر حس کردم ولی باز هم با شنیدن یه اسم، ناخودآگاه لبخند مهمون لب هام شد. وقتی دید چیزی نگفتم، خودش پرسید: راستی تو کجایی؟ رفتی خونه اتون؟

کیفم رو از کنارم چنگ زدم و از جام بلند شدم. همون طور که سمت کمد مخصوصمون می رفتم جواب دادم: نه خونه نیستم، با مهناز اومدیم استخر. منتظر هانیه ام، اون هم دعوتش کردم.

با خنده گفت: ای جانم، مهربون من، خوش بگذره پس! حتما بهمم زنگ بزن تا پیام دنبالت، باشه؟

گفتم چشم و خداحافظی کردیم. گوشی رو که توی کیفم گذاشتم، نزدیک شدن یکی از اون دو تا خانوم رو حس کردم. من

رو با لفظ « دخترم » خطاب کرد و من به طرفش برگشتم. با لبخند بهم خیره شده بود. « بله » ی آرومی گفتم که صورتش رو بشاش کرد و پرسید: خوبی عزیزم؟

لبخند کوتاهی زدم و به خاطر نشناختنش، با شک جواب دادم: ممنون، به لطفتون!

کمی خودش رو بهم نزدیک تر کرد و گفت: من شهلا ام عزیز دلم، خیلی وقته با خواهرم...

سمت همراهش اشاره کرد و ادامه داد: به این استخر میایم. خیلی وقت هم هست که تو رو این جا می بینیم. هر سری هم دلم خواسته پیام باهات حرف بزنم منتهی جور نشده.

سمت خواهرش برگشتم و سری به نشونه ی آشنایی براش تکون دادم و دوباره سمت خانومی که خودش رو شهلا معرفی کرده بود برگشتم.

-خب بفرمایید در خدمتم، در مورد چی می خواستید صحبت کنید؟

دستم رو گرفت و من رو کنار خودش رو همون نیمکت وسط نشوند. دقیق نگاهم کرد و من معذب از لباس شنایی که تنم

بود خودم رو مدام جمع می کردم. خواهرش هم کنارش نشست و شهلا با خنده گفت: تو خیلی دختر نازی هستی، خیلی هم جذاب و دوست داشتنی ای.

لبخندم رو عمیق کردم و با شرم گفتم: ممنون، شما لطف دارید!

شهلا کمی خودش رو سر جاش جا به جا کرد و با چشم های ریز شده ادامه داد: ازدواج که نکردی، هان؟! همین سوال برای خبر دار شدن شستم کافی بود. همون بحث شیرین و حال غزل خراب کن امروز بدون حضور مامان

داشت سر می گرفت. به سرم زده بود بگم نامزد دارم و بحث رو شروع نشده تموم کنم اما با سر رسیدن هانیه پشیمون شدم. از جام بلند شدم و صمیمی بغلش کردم. گرم احوال پرسى که شدیم، زیر پوستی حضور شهلا

و خواهرش رو برای خودم کمرنگ کردم اما خب پيله تر از اين حرف ها بودند و البته بی احترامی کردن هم توی شخصیتم نبود. شهلا که کنارم ایستاد همون طور که دست هانیه رو توی دستم داشتم، به طرفش برگشتم و جدی گفتم: ببینید شهلا خانوم، من ازدواج نکردم، قصدش هم ندارم.

شهلا اخم کوچیکی کرد و گفت: ! وا چرا آخه؟

سمت هانیه برگشتم و با زبون چشم هام ازش کمک خواستم. اون هم انگار تا الان متوجه قضیه شده بود که فوری به معنی خیالت راحت خودم درستش می کنم، پلک رو هم فشرد. با لبخند به شهلا زل زدم و هانیه رو به شهلا با عجله گفتم: غزل جون نامزد برادر منه!

چشم هام با شنیدن جمله ی هانیه به طرز وحشتناکی گرد شد. حاج و واج سمت هانیه برگشتم و اون برام ابرو بالا انداخت. دوباره بی حواس سمت شهلا برگشتم که با اخم غلیظش رو به رو شدم. نگاه معنا داری با خواهرش رد و بدل کردند و با

«خوشبخت بشند» بی حالی ازمون فاصله گرفتند.

هنوز گیج از حرفی که چند ثانیه پیش از دهن هانیه شنیده بودم با دهن باز به رو به رو زل زده بودم و نمی دونم چرا دلم به جوری به تاپ تاپ افتاده بود. با صدایی که زمزمه وار کنار گوشم شنیدم بالاخره به خودم اومدم.

-حل شد آبجی خوشگلم، دیگه فکر کردن نداره!

چشمک شیطونش، جمله ی « همه اش به دروغ مصلحتی بود» رو تو ذهنم پر رنگ کرد. شهلا و خواهرش که از

رختنن بیرون رفتند، رو به هانیه ای که مشغول در آوردن لباس هاش شده بود، پرسیدم: دمت گرم هانیه جون، این فکر چه طوری به ذهنت رسید؟

با خنده جواب داد: کی بدش میاد زن داداش به این گلی و نازی داشته باشه آخه؟ نیاز به فکر کردن نداشت!

با شرم نگاهم رو زیر انداختم و کیغم رو که روی لبه ی کمد آویزون مونده بود به داخل هل دادم و در کمد رو بستم. هانیه همون طور که مشغول پوشیدن مایوش بود پرسید: تنهایی؟ فکر کردم گفتی با دوستت میای!

سعی کردم زیاد بهش زل نزنم که معذب نباشه.

-آره فداتشم، با مهناز اومدم. اون رفته تو آب، من هم منتظر تو بودم.

دوباره بهش خیره شدم و تو دلم گفتم: « الحق که مهناز همون رفیق نابابیه که همه ازش یاد می کنند چون هر بار که با هم استخر می اومدیم، انقدر اندام بقیه رو آنالیز و نقد می کرد که دیگه اختیار چشم هام دست خودم نبود» .

هانیه دوباره با لبخند گفت: شرمنده ام کردی غزل جون، دم در اومدم حساب کنم، گفتند قبلا حساب شده!

همین که اومدم همون تعارف های معمول رو به زبون بیارم، صدای خروس بی محل رو از فاصله ای نزدیک شنیدیم.

-از این موقعیت ها خیلی کم پیش میاد، هر ده سال یه بار اتفاق می افته!

من با اخم و هانیه هم با تعجب سمتش برگشتیم. با خنده به طرفمون اومد. دستش رو طرف هانیه دراز کرد و گفت: سلام من مهنازم، منشی شرکت پدرتون!

هانیه دستش رو به نرمی فشرد و با همون لبخند همیشه مهربونش گفت: منم هانیه ام، خیلی از دیدنتون خوشحالم!

این رو گفت و دست مهناز رو ول کرد و یه قدم به عقب گذاشت. دقیق بهمون نگاه کرد و گفت: واقعا باید به بابا تبریک بگم، کارمند هاش یکی از یکی خوشگل تر و ناز تراند!

این رو که گفت انگار به یکباره مهرش به دل مهناز افتاد. با لبخند و نگاه و صدای مهربون و بعیدی در جواب هانیه گفت: نظر لطفه عزیزم، تبریک رو ما باید به پدرتون بگیم، به خاطر داشتن دختر با کمالاتی مثل شما!

سعی کردم تعجبم رو از جملاتی که از دهن مهناز بیرون اومده بود با گاز گرفتن گونه ام پنهون کنم اما خب انگار زیاد موفق نبودم که مهناز نا محسوس برام پشت چشم نازک کرد. جمعی که امروز با حضور هانیه سه نفره شده بود، حسابی به مزاجمون خوش اومد. انگار روز ها بود منتظر یه تغییر توی برنامه ی هفتگی استخر رفتنمون بودیم و این همون تغییر بود. هانیه دختر خون گرم و شوخی بود و این بد جور به دل آدم می نشست. با هم شنا کردیم، خندیدیم، شوخی کردیم و توی یه جمله، حسابی خوش گذروندیم.

دل کندن سخت بود ولی بالاخره وقتی هر سه نفرمون از خستگی رو به موت بودیم به رفتن رضایت دادیم. هانیه که با

ماشین اومده بود و گفت مهناز رو می رسونه ولی من چون به مهرداد گفته بودم، منتظرش موندم. تمام تلاشم رو کردم تا حسابی موهام رو خشک کنم چون از سرما خوردن به شدت بیزار بودم. رو به روی ورودی استخر ایستاده بودم و احساس می کردم انقدر منتظر موندم که علف هایی که زیر پام سبز شده بودند، نزدیکه گل بدند. وقتی بالاخره رسید با قیافه ی طلبکاری سوار شدم. جواب سلامش رو با اخم دادم و گفتم: واقعا من کشته ی این « آن تایم » بودن توام مهرداد!

مثل همیشه هایی که می خواست از میزان عصبانیت ام کم کنه، دست هام رو تو دست هاش گرفت و مهربون گفت:

شرمنده غزل عسلیم، به خدا همین که زنگ زدی راه افتادم، منتهی با این جا خیلی فاصله داشتم.

لب برچیدم و اخم رو پر رنگ تر کردم که ادامه داد: نریز این اخم ها رو قربونت برم. گفتم که ببخشید، اصلا هر کار گفتمی می کنم تا از دلت در بیاد!

دست راستش رو از روی دنده برداشت و گونه ام رو نیشگون آرومی گرفت. با این کارش لب هام به خنده کش اومدند و با ذوق گفتم: پس هیچی نگو تا من تمرکز کنم و تصمیم بگیرم که چیکار کنی!

دست روی چشم هاش گذاشت و کشیده گفت: به روی چشم!

اون به رو به روش چشم دوخت و من به نیم رخ بهترین عموی دنیا؛ با خودم فکر کردم آگه فقط چند سال کوچیک تر بودم، الان چه چیز هایی که ازش نمی خواستم اما حیف که قد و بالای کشیده ام دیگه این اجازه رو نم یداد. خیلی خیلی قبل تر، هر وقت این جوری لب برمی چیدم انقدر گونه هام رو می بوسید و قلقلکم می داد که به خنده می افتادم و همه چیز فراموشم می شد. یادش به خیر، شب ها موقع خواب که می شد، انقدر از سر و کولش بالا می رفتم و موهاش رو می کشیدم و می گفتم: « کولی می خوام » که آخر کوتاه می اومد و تا اتاق خواب کولم می کرد. از اون طرف مامان حرص می خورد و می گفت: « تو آخر این بچه رو از کمر ناقص می کنی » و من غش غش می خندیدم و اون می گفت:

«تو فقط بخند، من هیچیم نمیشه! » انقدر براش حرف می زدم که خودم بیهوش می شدم ولی اون تا وقتی من خوابم نمی برد، چشم رو هم نمیداشت. با این که زیاد هم از من بزرگ تر نبود ولی برام مثل یه قهرمان بود. درست عین یه داداش بزرگ که برای خواهر کوچولوش پشت و پناه میشه. بزرگ تر که شد یعنی بزرگ تر که شدیم، یه حریم هایی باید بینمون حفظ می شد ولی باز هم انقدر به هم نزدیک بودیم که این چیزها اصلا مهم نبود. با این حال دنیای بچگی یه چیز دیگه است. حداقل خیلی چیز ها توش مجاز و قانونی تلقی میشه که بعدا فقط به عنوان خاطره تو ذهنت حک میشند.

آهی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون دادم. پاییز تو وجود خیابون ها رخنه کرده بود و فقط باعث شده بود، لباس آدم ها سنگین تر بشند و کمی بیشتر از ترس سوز و سرما تو لاک خودشون فرو برند. با صدای مهرداد چشم از بیرون گرفتم و به اون دادم.

-چی شد؟ فکرهاش رو کردی؟

-نه هنوز دارم فکر می کنم!

-پس خدا به خیر بگذرونه!

با خنده گفتم: نترس، کجا داری میری؟

-امشب شام خونه ی شماییم دیگه، آگه نریم می دونی که چی میشه؟

پوف کلافه ای کشیدم و جواب دادم: آره می دونم، مامان شیرش رو حلالمون نمی کنه!

خیلی جدی نگاهم کرد و گفت: البته به من که نداده ولی خب به تو و مهران، چه بسیار!

اول معنی جمله اش رو نفهمیدم ولی بعد از کمی حلاجی کردن با ذهن خسته ام، بی حیاییش برام رنگ گرفت. با جیغ به بازوش کوبیدم و گفتم: خجالت بکش مهرداد!

همون طور که بازوش رو به خاطر مشتکی که بیشتر براش به نوازش شبیه بود، ماساژ می داد پرسید: چیه خب؟ مادرت دو سال به تو شیر نداده؟ از موقع ازدواجشون تا حالا، صبح به صبح برای مهران شیر گرم نکرده؟

پوزخندی زدم و گفتم: جون عمه ات، تو هم که منظورت همین بود!

صبح جمعه بر خلاف همه ی روزهای هفته، با صدای قار قار کلاغی که روی درخت پاییز زده ی حیاط نشسته بود، از خواب بیدار شدم. نگاه شاکیم رو مثل تیری که از کمان پرتاب بشه سمت پنجره ی اتاق نشونه رفتم. نگاهی به اطراف اتاق چرخوندم و تازه یادم اومد خونه ی خودمون هستم و دیشب با مهرداد نرفتم. کلافه از خوابی که پریده بود، رو چشم هام

دست کشیدم. از جام بلند شدم و به پنجره که رسیدم رو به عامل مزاحم اول صبحم توپیدم: دلمون به یه صبح جمعه خوش بود که اون هم به لطف تو بهش گند زده شد!

ساعت روی دیوار نه و نیم رو نشون می داد. پس زیاد هم صبح زود نبود. همون طور خمیازه کشون و با چشم های

خمار و خواب آلود به طرف سرویس می رفتم، پام به پایه ی تختم خورد و حس کردم دلم از دردش ضعف کرد. تو دستم گرفتمش و نمی دونم چرا حوصله ی ناله کردن و حتی یه "آخ" کوچیک گفتن هم نداشتم.

به هر جون کندن بود، کمی سر و وضعم رو مرتب کردم و پایین رفتم. صدای جارو برقی تمام طبقه ی پایین رو در بر گرفته بود. از بابا خبری نبود ولی مامان مثل یه جنگجوی حرفه ای، خرطوم جارو رو این طرف و اون طرف می کشید و هیچ آشغالی از دستش قسر در نمی رفت. صداش که زدم، اصلا متوجه نشد. جلو تر رفتم و چون به مخزن جارو برقی نزدیک تر بودم، دستم رو روی دکمه اش فشار دادم و سر و صداها خوابید.

مامان با توپ پر سمتم برگشت. لابد به خاطر از کار انداختن وسیله ی جنگیش ازم شاکی شده بود. آروم سلام و صبح به خیر گفتم و به طرفش میرفتم که بدون این که جوابم رو بده با جیغ گفت: جارو رو چرا خاموش می کنی غزل؟!

دلم یه لوس کردن حسابی می خواست ولی اون انگار زیاد به این کار راغب نبود چون همین که خودم رو تو بغلش انداختم رو ترش کرد و گفت: ول کن تو رو خدا غزل، کلی کار رو سرم ریخته!

همون طور که قیافه ی بغ کرده ی من حتی ذره ای از احساسات مادرانه اش رو تکون نمی داد، برای روشن کردن مجدد سلاخش قدم تند کرد. در همون حال با صدای بلند گفت: عوض این کار ها، برو صبحونه ات رو بخور بعد هم بیا کمک!

هنوز بهش زل زده بودم که دوباره جیغ زد: مگه با تو نیستم؟ چرا مثل ماست نگاه می کنی؟

با صدای پر جیغش با شتاب سمت آشپزخونه رفتم. به یه آن شبیه بادکنکی شدم که یکی از سر بی حواسی ناخن توش فرو کرده و حالا با ناامیدی داشتم باد خالی می کردم و با شتاب طرف آشپزخونه کشیده می شدم. بالاخره پشت میز ناهار خوری وا رفتم. دیگه مطمئن شده بودم مهمون داریم و تا اومدنشون باید شاهد عصبی بودن و جیغ جیغ های مامان باشم.

میل زیادی به صبحانه نداشتم. چند لقمه رو با زور چایی شیرین پایین دادم و به عنوان نیروی تازه نفس به کمک فرمانده ی جنگ رفتم. همون طور که از آرامشی که با خاموش شدن جارو برقی نصیبم شده بود، لذت می بردم، رو بهش پرسیدم:

مهمون داریم مامان؟

با اخم جواب داد: نه چطور مگه؟

-خب آخه دیدم افتادین به جون خونه، گفتم شاید مهمون داریم.

-یعنی میگی من فقط وقت هایی که مهمون داریم، خونه رو تمیز می کنم؟ واقعا که!

خیلی قشنگ و تمیز با جوابی که داد، کلا دور سوال پرسیدن رو خط کشیدم و فقط دلم رو به اومدن بابا خوش کردم. بعد از یه ساعتی که گذشت، بابا و مهرداد با دست های پر از نایلون میوه و جعبه ی بزرگ شیرینی وارد خونه شدند. حاج و واج سوال تو ذهنم رو هی بالا و پایین می کردم و یه شکی به جونم افتاده بود ولی توان بیانش رو نداشتم.

مهرداد وسایل توی دستش رو روی کانتینر گذاشت و حس کردم خیلی مهربون سمت من میاد. با این حس یه آژیر هایی توی سرم کشیده شد و با گرفتن دستم و شنیدن جمله ی « بیا بریم بالا کارت دارم » شک هام به یقین تبدیل شد. گر گرفته دستم رو از تو دست مهرداد کشیدم و گفتم: ولم کن مهرداد، قراره خواستگار بیاد، آره؟

همون طور که با قدم های بلند سمت راه پله ها می رفتم زیر لب ادامه دادم: عجب احمقی ام که زود تر نفهمیدم!

بابا داد زد: این بچه بازی ها چیه غزل؟

سمتت برگشتم و بلند تر داد زدم: آره من بچه ام، بچه رو که شوهر نمیدند، میدند بابا جون؟!!

ازشون رو گرفتم و سمت اتاقم دویدم. همین که اومدم در رو ببندم، دست های قوی مهرداد مانع شد.

-ول کن ببینم مهرداد، اصلا حوصله ندارم!

دست هام که روی در قفل شده بودند، در برابر زورش فقط حسرت کشیدند و البته کوتاه اومدند. وارد اتاق شد و به منی که عصبی روی تخت می نشستم، با اخم گفت: این ادا ها چیه؟ نگاهش کن تو رو خدا، همچین جبهه می گیره انگار دارند کشون کشون می برنش پای سفره ی عقد!

به تاج تخت تکیه دادم و بالشتم رو بغل گرفتم. با انگشت اشاره اش یه خط عمود فرضی بین ابروهایم کشیدم و با پوف کلافه ای ادامه داد: بابا یه مهمونی ساده است، میانند همدیگه رو می بینید و میرند، همین!

تو چشم هاش زل زدم و گفتم: بابا این هزار بار، من از این دید و بازدید ها لجم می گیره؛ چیزی رو هم که بهش اعتقادی ندارم، هیچ وقت با کمال میل انجام نمیدم.

می دونستم بخوام و نخوام، وسط عمل انجام شده قرار گرفتم و مجبور به تسلیم هستم. به خاطر همین ادامه دادم: حالا که مجبورم عقاید خودم رو نادیده بگیرم پس همه اتون باید قهر و اخم هام رو به جون بخرید چون حقتونه!

مهرداد دست به کمر شد و گفت: من که چیزی نفهمیدم ولی باشه، قبول!

از حرفش داشت خنده ام می گرفت ولی فوری افسارش رو گرفتم و همون اخمام رو ادامه دادم. دیگه از اتاق بیرون نیومدم. البته شاید این فقط یه بهونه ای شده بود برای پایین نرفتن و به دنبالش کار نکردن چون وسواس های مامان رو توی خونه تکونی می دونستم و واقعا حوصله اش رو نداشتم.

بعد از این که چند بار به خاطر ناهار صدام زدند و من مصلحتی نشنیده گرفتم، مهرداد سینی به دست وارد اتاقم شد و بعد از ناز کردن های بسیار، بالاخره از فرط گرسنگی خوردم. خدا رو شکر که روز های پاییز بود و با یه کمی وقت تلف کردن، زود شب شد. فقط می خواستم زود تر همه چیز تموم و مثلا فردا صبح بشه. نمی دونم چرا حالم گرفته شده بود و دوست داشتم دلم رو به یه اتفاق دوست داشتنی خوش کنم. یه دوش گرفتم و وقتی بیرون اومدم، کت شیری رنگم با دامن شکلاتیش، اتو کشیده روی تختم بود. تو دلم قریبون صدقه ی مامان زرنگم رفتم که هم خونه رو کامل تکونده بود و هم وقت کرده بود تا برام لباس انتخاب کنه و اتو بکشه.

همون طور که موهام رو خشک می کردم، به این فکر می کردم که اگه کسی که امشب قرار بود به خواستگاریم بیاد، همون کسی بود که واقعا از ته دل می خواستمش و عاشقش بودم، چه قدر اوضاع فرق می کرد. به خاطر همین هم بود که ذره ای استرس نداشتم و خیلی آروم حاضر شدم. مامان برام شال یا روسری نذاشته بود اما من ترجیح می دادم که حجاب داشته باشم. روسری کرم قهوه ایم رو با لباس هام هماهنگ کردم و پوشیدم و بعد از زدن عطر دلخواهم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. مهرداد گفته بود ساعت هفت می رسند و الان هم نزدیک هفت بود.

از پله ها سرازیر شدم. تمام لوسترها و دیوار کوب های طبقه ی پایین روشن بود و نور زیادش به یه آن چشم هام رو اذیت کرد. ابرو هام به خاطر نور شدید ناخودآگاه تو هم کشیده شدند و بلند گفتم: ای بابا، چه خبره انقدر نور این جا پاشیدید؟!

مامان و بابا با شنیدن صدام، از آشپزخونه و نشیمن سرک کشیدند و کنار هم ایستادند. اصلا نمی خواستم اذیتشون کنم و بی جهت اوقات تلخی کنم، به خاطر همین به هردوشون که انگار منتظر واکنش من بودند با لبخند نزدیک شدم. دور خودم چرخ زدم و با ناز گفتم: چطور شدم؟!

بابا، مامان رو از پهلو به خودش فشرد و با حظ نگاهم کرد و مامان با تحسین چشم رو هم گذاشت و گفت: مثل قرص ماه شدی!

با خنده گفتم: یعنی پر از لک و لوک و حفره دیگه!

با دستی که روی شونه ام گذاشته شد، هینی کشیدم و با دیدن مهرداد و شنیدن صدایش خیالم راحت شد.

-نه خیر، یعنی جوری خوشگلی که همیشه ازت چشم برداشت!

همین که اومدم نگاه خریدارانه ی هر سه تاشون رو جواب بدم، زنگ در تو راهروی ورودی پیچید. هر کدوم سمتی رفتند و من هم طبق معمول توی آشپزخونه سنگر گرفتم. چند لحظه بعد صدای احوال پرسسی های پر هیاهوشون رو شنیدم و کمی بعد تر هم صداشون کمتر و کمتر شد. مطمئن بودم مامان قبلا تمام وسایل پذیرایی رو روی میز مستطیلی پایه طلایی قشنگش چیده و گرنه تا الان ده بار به آشپزخونه سر زده بود.

به سبد میوه ی رو به روم خیره شدم. از سکوت آشپزخونه لجم گرفته بود، برای همین به خیار برداشتم و به گاز پر سر و صدا بهش زدم و مشغول جویدنش شدم. کلا خیار خوردن به این سبک انقدر جالب و حرص در آر هست که اگه از همین جا تصویرم برای خواستگار های محترم مستقیم پخش می شد، خونه از حضورشون خالی و من از وجودشون آزاد می شدم. غرق فکر و جویدن پر سر و صدا ترین میوه بودم که مامان روی شونه ام زد. -سالمی؟ یه ساعته دارم صدات می زنم.

بی حواس» هان «ی گفتم و مامان با حرص به خیار توی دستم خیره موند.

-پس بگو به خاطر اینه که جفت گوش هات کر شده و فکت به کار افتاده؟!

همون طور که به اون تیپ دوست داشتنی و همیشه شیکش زل زده بودم، ادامه داد: پاشو چایی بریزم، بردار بیار!

مشغول چایی ریختن که شد، از جام بلند شدم و کنارش ایستادم. با عشق نگاهش کردم و اون با طعنه به چهره ی آروم زل زد و پرسید: نگرانتم، فشارت از استرس نیفته یه وقت؟!

با شنیدن حرفش خنده ام گرفت. سعی کردم کنترلش کنم و وسطش گفتم: یعنی انقدر پیداست استرس دارم؟!

پشت چشمی برام نازک کرد و آخرین فنجون رو که از چایی پر کرد رو بهم گفت: یه دو دقیقه بعد من بردار بیار، باشه؟

«به روی چشم» غلیظی گفتم و مامان رفت و من تازه یادم افتاد که چه قدر از این مراسم و آیین تکراری چایی تعارف کردنش متنفرم. چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد از آروم شدن، سینی رو محکم تو دستم گرفتم. از آشپزخونه بیرون اومدم و چند تا پله ی کوتاهی که به پذیرایی ختم می شد بالا رفتم. خیلی آروم وارد شدم و با لبخند سلام دادم. نگاه همه سمتم برگشت و من به شپش جفت چشم خیره موندم و پشت بندش سه جفت چشمی که برای اولین بار بود می دیدمشون با لبخند جواب سلامم رو دادند. حال خوبم رو مدیون استرسی بودم که نداشتم. سمت مردی که به نظر می رسید پدر باشه رفتم و چایی تعارف کردم. انقدر شیک و اتو کشیده بود که یه آن ترسیدم نکنه داماد این باشه اما وقتی چایی رو برداشت و با تحسین نگاهم کرد و گفت: «ممنون دخترم» نفس راحتی کشیدم و سمت خانومش خم شدم. تمام دوست های مامان مثل خودش مهربون و زیبا و خانوم بودند، این از وجناتشون کاملا مشخص بود. انگشت های باریک و سفیدش رو که چند تا انگشتر زیبایشون رو دو چندان کرده بود، دور فنجون حلقه کرد و ضمن برداشتنش گفت: ممنون عزیز دلم!

رو به مامان ادامه داد: شکوه جون، هزار اللهاکبر چه دختر نازی داری، خدا ببخشه بهتون!

خیلی آروم گفتم» لطف دارین! «و سمت بابا و مامان چرخیدم تا چایی رو به اون ها تعارف کنم. هر دوشون سریع برداشتند و با نگاه مهربونشون تشکر کردند. همین که جلوی مهرداد که روی مبل تک گوشه ی سالن نشسته بود خم شدم، چشمکی حواله ی لبخندم کرد و زیر لب گفت: کوفتشون بشه عروس به این خوشگلی! با ترس این که نکنه صداش رو بشنوند، هم زمان لب گزیدم و ابرو بالا انداختم و فوری به طرف گزیننه ی اصلی راه

افتادم. قیافه ی معمولی داشت و حتی به اندازه ی پدرش به خودش نرسیده بود. سمتش که خم شدم با بی میلی که توی ذوق

می زد، چایی رو برداشت و « تشکر » زمزمه واری هم به گوشم رسوند. حتی سرش رو بالا نیاورد تا نگاه کوتاهی بهم بندازه. انقدر قیافه اش حق به جانب و عصا قورت داده بود، این رو القا می کرد که به دست و پاش افتادم تا طالع من رو با حضورش روشن کنه و از ترشیدگی نجاتم بده!

انقدر از رفتارش کفری شده بودم که بدون این که جوابش رو بدم، سمت میز برگشتم و سینی رو روش گذاشتم. کنار مامان نشستم و حتی دیگه یه نیم نگاه هم به طرفی که اون بود ننداختم. بر خلاف چهره ام، توی دلم ذوق داشتم که این بار بهونه ی رد کردن، خود به خود جور شده بود و نیازی هم به فکر کردن نداشت. لبخند بدجنسی پشت انگشت هایی که روی لب هام مهر زده بودم نشست و خیره ی جمع شدم. بحث ها بالا گرفته بود و تقریبا از آلودگی هوا به تورم و سیاست رسیده بود. همین که اوادم خدا رو به خاطر این که اصل مطلب توی حاشیه قرار گرفته شکر کنم، خانوم طاهری با لبخند و ادا کردن همون جمله ی معروف، بحث ها رو پایان داد.

-خب دیگه با اجازه اتون بریم سر اصل مطلب!

همه ساکت شدند و من تو دلم گفتم: « قربون دهنتم، زود برید سر اصل مطلب و تمومش کنید و برید خونه اتون! » خانوم طاهری وقتی تایید جمع رو با سکوتشون گرفت، ادامه داد: راستش این آقا پیمان ما، نه فقط از نظر ما که پدر و مادرشیم بلکه از نظر هر کسی که تا حالا باهاش حشر و نشر داشته، همه چیز تمومه!

پوزخندم رو پشت لب هام پنهون کردم و سعی کردم، به ضرب المثل معروف « کی میگه ماست من ترشه؟ » زیاد توجه نکنم.

-توی کارش هم که خدا رو شکر، سر آمد همه ی مهندس های معماریه!

صدایی از درونم، حرفش رو با نیشخند به سخره گرفت. آخه به نوعی در آسمون باز شده و یه مهندس معماری از اون بالا پایین افتاده بود. اون مهندس هایی هم که یا مسافر کش اند یا الاف این طرف و اون طرف می چرخند، نه که باباشون پول دار نبوده باشه ها نه، خودشون بی عرضه اند صد در صد!

-از نظر مالی هم که هیچ مشکلی نداره، دختر شما هم که ماشاالله چیزی از خانومی و کمالات کم نداره.

با لبخند سمت مامان برگشت و ادامه داد: خلاصه این که حسابی مهرش به دلم نشست شکوه جون!

بعد هم نگاهش رو سمت بابا کشید و گفت: اگه جناب سراج اجازه بفرمایند، این دو تا جوون هم برند با هم صحبت هاشون رو بکنند ببینند با هم تفاهم دارند یا نه؟!

بابا با همون لحن من عاشقش و مصمم جواب داد: اختیار دارید خانوم، اجازه ی ما هم دست شماست!

رو به من ادامه داد: غزل جان، هر جا راحت ترید برید با آقا پیمان صحبت کنید!

بی میل از جام بلند شدم و « با اجازه » ی توام با لبخند کوتاهی زیر لب گفتم. همین که پیمان بلند شد، سمت تراس طبقه ی پایین راه افتادم. در شیشه ای کشویی تراس رو کنار کشیدم و یه راست به طرف شغل بافت ام

که همیشه ی خدا روی پشتی صدلی های تراس آویزون بود، رفتم. همون طور که روی شونه هام می کشیدمش، رو به پیمان گفتم: بفرمایید بشینید!

یه صدلی رو عقب کشید و نشست. مهم نبود که هوا سرد بود، مهم فقط مغزی بود که به این اکسیژن نیاز داشت. آروم روی صدلی جا گیر شدم و پرسیدم: سردتون که نیست؟

بدون این که نگاهم کنه جواب داد: نه... خوبه!

صدام رو صاف کردم و برای زود تر پایان دادن به این سکوت کسل کننده پرسیدم: حالتون خوبه؟

این دفعه سرش رو بالا آورد. در حد چند ثانیه بهم زل زد و دوباره نگاهش رو زیر انداخت. سر به زیریش کاملاً با

شخصیت پسرهای امروزی متناقض بود. این بار صدایش رو بلند تر از دفعه های قبل شنیدم که گفت: به لطفتون، خوبم ممنون!

دوباره مشغول تماشای حیاط خونه شد که با وجود حضور پر رنگ پاییز هنوز هم قشنگی هاش رو داشت. حس خوبی از این سکوت و بی تفاوتیش نداشتم. کمی خودم رو روی صدلی جا به جا کردم و با لحن جدی و باطن شوخی پرسیدم: میگم که حالا قابل هضم هست؟!

با شنیدن سوالم جا خورد. یه آن نگاهش رو بهم دوخت و گفت: متوجه منظورتون نشدم، چی قابل هضمه؟

بی معطلی جواب دادم: اون عصایی که قورت دادین رو میگم!

فقط یه تبسم کوچیک رو لب هاش نشست. شاید دندان هاش زیادی زشت بودند که لبخند پت و پهن نم یزد. دست هاش رو توی هم قلاب کرد و جدی گفت: پس اهل شوخی و رک گویی هستین؟

-بله، این ها جزء جدا نشدنی من هستند.

-که این طور، خیلی هم خوب!

چشم ها و ابرو هام رو هم زمان بالا انداختم و پرسیدم: خب؟!

سرش رو آروم تکون داد و پرسید: چی خب؟

-شما چیزی نمی خواهید بگید؟!

-فکر می کنم گفتنی ها رو مادرم گفته باشند. شما اگه سوالی دارید بفرمایید!

از حرفش لب هام کش اومدند و با خنده پرسیدم: مگه برنامه تلوزیونیه؟ لابد من هم مجری ام!

صدای با نفوذ و مردونه ای داشت. دوست داشتی باهاش حرف بزنی و صدایش تو گوشت پیچ بخوره.

-خب والا من نم یدونم، یعنی چیزی به ذهنم نمی رسه بخوام بگم!

گونه ام رو از داخل یه گاز محکم گرفتم و برای گفتن چیزی که تو مغزم می گذشت دل دل می کردم و بالاخره هم خودم رو راضی کردم و گفتم: نمی دونم گفتنش درسته یا نه ولی احساس می کنم به میل خودتون این جا نیومدید، درسته؟!

این بار خنده ی کوتاهی کرد و دندون های ردیف و سفیدش، فکر چند دقیقه پیشم رو منتفی کرد.

-پس باهوش هم هستیدا!

-این یعنی حدسم درست بوده و به میل خودتون این جا نیستید، بله؟

با تردید و همون طور که هنوز نگاهش رو به اطراف سر می داد و سعی می کرد باهام چشم تو چشم نشه، جواب داد: بله

...من... راستش... چطوری بگم؟

-خواهش می کنم راحت باشید چون خوشبختانه تا الان من و شما یه نقطه ی مثبت با هم داشتیم، اون هم به اجبار این جا نشستیمونه!

-پس شما هم...؟!

با لبخند حرفش رو تایید کردم و اون ادامه داد: واقعیتش اولین دختری هستید که احساس می کنم تظاهر نمی کنید و براتون مهم نیست بقیه در موردتون چه فکری می کنند. انگار واقعا فقط برای دل خودتون زندگی می کنید.

-بله تا حدودی درسته...

دقیق تو چشم های گریزونش نگاه کردم و ادامه دادم: من هم می خوام یه چیزی در مورد شما بگم. به نظرم به اجبار این جایید و تو قلبتون یکی هست که باعث میشه توی خواستگاریتون معذب باشید. باعث میشه نتونید مستقیم تو چشم های طرفتون نگاه کنید، درسته؟!

ابرویی بالا انداخت و جدی گفت: تا اون جایی که من می دونم حسابداری خوندید ولی انگار اگه روانشناسی هم می خوندید، موفق بودید.

خندیدم و گفتم: خب پس اگه نظرتون اینه، اصل مطلب رو برام تعریف کنید.

کلافه رو صورتش دست کشید و حس کردم برای حرف زدن فقط به یه تلنگر احتیاج داره. با اصرار ادامه دادم: حالا که امشب ترتیب داده شده و ما این جا نشستیم، بهتره از فرصت استفاده کنیم و حداقل یه کم با هم گپ بزنیم.

قلنج انگشت های دستش رو شکست و کلافه گفت: راستش من انتخابم رو کردم ولی مامانم راضی نمیشه چون انتخابم کلا معیار های مامانم برای عروس آینده اش رو نقض می کنه.

-جالبه، یعنی مثلا تا چه حد با معیارهای مادرتون متناقضه؟

-تا این حد که یه زن بیوه است و دو سال هم از من بزرگ تره؛ البته یه دختر بچه ی سه ساله ی ناز هم داره!

با دهن باز و چشم های گرد شده بهش خیره مونده بودم. شاید اگه من هم جای مادرش بودم، راضی به این ازدواج نمی

شدم. تعجبم مثل روز برایش روشن شده بود و به خاطر همین هم گفتم: لابد الان پیش خودتون میگرد مامانم حق داره ولی مریم من یه فرشته است. انقدر خوبه که من به خاطرش تا هر وقت که لازم باشه می جنگم.

به خاطر این که توی ذوقش نزده باشم و کمی هم سر از این انتخاب غیر معقولش در بیارم، پرسیدم: خب چطور با هم آشنا شدید؟ چطور فهمیدید که می تونه براتون همسر مناسبی باشه؟

کمی خودم رو سر جام جا به جا کردم و با تردید ادامه دادم: ببخشید ولی بهش اطمینان کامل دارید دیگه؟
-انگارهوس قصه شنیدن کردید!

شنلم رو بیشتر به خودم فشردم و با ذوق بهش چشم دوختم. همین که راغب بودنم رو برای فهمیدن قصه اش دید، این طور شروع کرد: دو سالی از آشناییمون می گذره. وقتی دیدمش چند ماهی بود که شوهرش رو توی تصادف از دست داده بود.

دنبال کار می گشت و خیلی اتفاقی از طرف یکی از دوست های قدیمیم که برادر مریم رو می شناخت، به عنوان منشی بهم معرفی شد. برای منشی به کسی نیاز داشتیم که حداقل چند سال سابقه کار داشته و به کارمون وارد باشه اما خب دوستم بهم شرایط مریم رو گفت و من هم صرفا از روی دلسوزی قبول کردم که یه مدت مشغول کار بشه. روز مصاحبه انقدر به نظرم صورتش معصوم می اومد که خیلی سرسری از جواب هاش می گذشتم. الان که فکرش رو می کنم، باورم نمیشه عاشق دختری شده باشم که روز اول فقط به نظرم قابل ترحم می اومد.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با لبخند گفت: پر حرفی هام خسته اتون می کنه، بی خیال!

-به نظرتون قیافه ی من خسته به نظر می رسه؟ خواهش می کنم بگید، می خوام همه اش رو بدونم.

به جایی پشت سرم زل زد و دوباره با همون لحن گیراش ادامه داد: چند ماهی گذشت. حسابی تو کارش پیشرفت کرده بود

و من هم از همه چیزش راضی بودم. یواش می اومد، یواش می رفت. کاری به کسی نداشت و بیشتر اوقات سرش تو لاک خودش بود تا این که یه روز وقتی شرکت تعطیل شده بود و داشتم برای بیرون رفتن آماده می شدم، پشت در اتاق صدای

آرومش رو شنیدم. داشت با کسی تلفنی صحبت می کرد و خیلی هم صداش پر اضطراب به گوشم می رسید. کنجکاو شده بودم و هیچ جوره نتونستم به حرف هاش گوش ندنم. دقیق تر که گوش کردم از شنیدن حرف هاش، حس کردم قلبم مثل یه ماشین مسابقه شده و برای رسیدن به دهنم با سرعت بالا میاد.

خودم رو جلو کشیدم و با ترس پرسیدم: چی می گفت مگه؟

-در مورد فروش کلیه و این برنامه ها، البته اولش فکر کردم کلیه رو برای خودش می خواد، گفتم شاید مشکلی چیزی داره ولی با جمله های بعدیش در کمال تعجب فهمیدم، می خواد کلیه اش رو بفروشه. وقتی شنیدم داره

برای هفته ی دیگه برنامه ریزی می کنه و قبلا هم از من دو سه روز مرخصی خواسته بود، مطمئن شدم قضیه جدیه.

-خدایا... خب بعدش چی شد؟ به روش آوردید که صداش رو شنیدید؟

-تلغن رو که قطع کرد، پر آشوب در رو باز کردم و بیرون رفتم. سعی می کردم عادی برخورد کنم و برای اولین بار تاریکی هوا و دیر وقتی رو بهونه کردم و گفتم خودم می رسونمش. با اصرار قبول کرد و معذب توی ماشینم نشست. از آینه که بهش نگاه کردم متوجه شدم داره آرام و بی صدا اشک می ریزه. وقتی علتش رو پرسیدم طفره رفت و گفت به خاطر خستگیه. من هم وقتی دیدم اصرارم فایده نداره، مجبور شدم بهش بگم صداش رو شنیدم. اولش جا خورد و خواست حاشا کنه ولی بهش اطمینان دادم و گفتم می تونم کمکش کنم و همون موقع بود که صدای هق هقش تمام ماشین رو پر کرد.

همون شب، ریز و درشت زندگیش رو تو همون اتاقک ماشین برام تعریف کرد. از خانواده اش که نه تنها وضع مالی خوبی ندارند، پدرش هم سر اتفاقی فلج شده و گوشه ی خونه افتاده. از برادرش که مجبوره دو شیفت کار کنه تا حداقل شکم دو تا خواهر و برادر دیگه اش رو سیر کنه و خرج مدرسه اشون رو بده. گفت بعد از فوت شوهرش نمی خواسته قوز بالا قوز گرفتاری های خانواده اش بشه و تو همون خونه ی اجاره ای که با شوهرش داشتند، مونده.

غمگین بهش چشم دوختم و گفتم: واقعا خیلی دردناکه، زندگی بدون سایه ی مرد و تازه با یه بچه ی کوچیک!؟

آهی کشید و این بار با تلخندی بهم زل زد و گفت: دردناک برای یه دقیقه ی اون زندگیه!

دوباره نگاهش رو به سرامیک های رنگ چوب تراس داد و گفت: گویا شوهرش آدم خوبی بوده و تنها مشکلش این بوده که کار و بار درست و درمونی نداشته و البته که زندگی رو اون جور که باید نمی تونسته بگردونه، به خاطر همین هم بعد از فوتش تازه سیل طلبکار ها روونه ی خونه اشون میشه و همه اشون به نوعی دنبال زنده کردن طلبشون بودند. از اون طرف صاحب خونه اشون یه پیرزنه حراف و فضول بوده که هر روز کلی بد و بیراه بهش می گفته و از وقتی هم که بیوه

شده بوده، دیگه حرفی نبوده پشت سرش به در و همسایه نگفته باشه. از نگاه های زن های همسایه که هر وقت می بیننش انگار با یه قاتل جانی رو به رو شدند، از نگاه های هرز شوهر هاشون و متلک هایی که بهش می انداختند می گفت. هق می زد: «خدا آدم رو جوون مرگ بکنه ولی بیوه نکنه که از هزار تا مردن براش سخت تره» سرآمد همه ی این اتفاق ها که مجبور شده به فروش کلیه اش فکر کنه، می دونی چی بوده؟ برای گفتنش خیلی با خودش کلنجار رفت و وقتی خیالش رو راحت کردم برام تعریف کرد که چند وقت پیش، نوه ی صاحب خونه اش که گاه گذاری اون طرف ها می اومده تا مثلا به مامان بزرگش سر بزنه؛ وقتی مامان بزرگش خوابش می بره، پشت در اتاق مریم میاد. می خواسته با زور وارد اتاق بشه که مریم شروع می کنه به جیغ زدن و اون هم که هیجده نوزده سالش بیشتر نبوده، می ترسه و فرار می کنه.

نا باور دستم رو جلوی دهنم نگه داشتم و زیر لب گفتم: خدایا، چطور این همه اتفاق برای یه نفر می افته؟

-تازه فردای اون شب که به اون پیرزن ماجرا رو میگه، شروع می کنه به نفرین کردن مریم و این که تو خودت هرزه ای و معلوم نیست صبح تا شب که نیستی چه غلط هایی می کنی و خلاصه امونش رو می بره. مریم هم

از ترس این که به برادرش قضیه رو بگه و اون هم غیرتی بشه و تازه اتفاق بدی بیفته، دندون سر جیگر میذاره و فقط تنها راه حل خلاص شدنش رو رفتن از اون محله برای همیشه می دونه. چند وقتی دنبال وام میره و بانک ها هم که خدا خیرشون بده برای هر وامی کلی ضامن می خواند و اقساط و بهره هاش هم که دیگه نقلش نگفتنیه. یه روز خیلی اتفاقی آگهی فروش کلیه رو می بینه و پیگیر میشه. خلاصه فکر می کرد تنها راهی که می تونه باهاش یه تکونی به زندگیش بده، همین فروش کلیه است.

یه آه از ته دل کشیدم و با حسرت گفتم: واقعا توی این شهر چه زندگی هایی که وجود نداره. زندگی هایی که برای دیدنشون لازم نیست فرسنگ ها راه رو طی کنیم. شاید چند تا خیابون، شاید هم چند تا کوچه یا حتی چند تا خونه اون طرف تر، زندگی برای یه نفر داره نفس های آخرش رو می کشه و ما هم چنان پای تلویزیون نشستیم و مشتاقانه یه سریال ترکی بی سر و ته رو دنبال می کنیم.

-وقتی تو این شهر بی در و پیکر تنهایی بخوای بار یه زندگی رو به دوش بکشی، از یه جایی به بعد درمونده میشی، می بُری!

-بله حق با شماست، خب بعدش چی شد؟

لبخندی زد و باز به گذشته برگشت.

از فردای همون شب خودم دنبال کار هاش راه افتادم. یه سوئیت جمع و جور توی یه آپارتمان براش اجاره کردم که کاملاً همسایه هاش رو می شناختم و مالکش هم که از دوست های قدیمی بابا بود. کمکش کردم از اون جا اسباب کشی کرد. پول پیش خونه ای که توش بود رو گرفتیم و دو سه تا از بدهی های شوهرش رو تسویه کردیم. حقوقش رو هم زیاد کردم؛ البته از من که چیزی کم نمی شد اما برای اون صد تومن اضافه حقوق هم نور امید بود. تو تمام این مدت لحظه ای نبود که براش کاری بکنم و اون چشم های شرمنده اش رو بهم ندوزه و دعام نکنه!

دقیق نگاهش کردم و با شیطنت پرسیدم: و اما سوال اصلی، چه طور شد عاشقش شدید؟

با خنده گفت: بله خانوم مجری اصل داستان از اون جایی شروع شد که هر روزی که می گذشت و بیشتر باهاش آشنا می

شدم، با ایمان بودن و پاکیش بیشتر برام روشن می شد. هر روز موقع اذان ظهر، سجاده اش رو گوشه ی اتاق خانوم کریمی پهن می کرد و نمازش رو با آرامش می خوند. باورتون نمیشه وقتی چند بار اتفاقی نماز خوندمش رو به تماشا ایستادم، چه قدر از حضورش آرامش گرفتم. به مرور یه حسی ایجاد شد که من اصلاً فکر نمی کردم دلسوزی و ترحم باشه. من فقط به رفتار سنگین و با وقارش حس خوبی داشتم. صورت مهربون و بی آرایش قلبم رو باهاش صاف می کرد. حرف هاش که انقدر ایمانش به خدا رو به رخ می کشید و می گفت « مطمئن خود خدا من رو سر راهش قرار داده »، دلم رو آروم می کرد. یهو به خودم اومدم دیدم یه روز تعطیل که نینمش دلم برای شنیدن حرف ها و صدایش تنگ میشه. برای دختر کوچولوش که هر بار می دیدمش انقدر ذوق می کرد و می خندید که همه ی مشکل هام یادم می رفت. اون وقت بود که دیگه روی حسی که بهش داشتم، اسمی به غیر از عشق نمی تونستم بذارم!

-حستون واقعا قابل ستائشه!

-اوایل آشناییمون چند نفری وقتی می فهمیدند دارم براش یه کار هایی می کنم، مدام در گوشم می خوندند که از کجا معلوم این دختره برات تور پهن نکرده و دنبال تیغ زدن نیست ولی خدا شاهده که چندین بار امتحانش کردم و هر بار هم سر بلندم کرد. همین ها باعث شد برای بیشتر نزدیک شدن بهش مصمم تر بشم.

آهی کشید و جدی تر پرسید: اصلا به نظر شما، من با این سن و سال، باید دنبال کی باشم که باهاش ادامه ی راه زندگیم رو هم قدم بشم؟ مامان میگه می خوام یه دختر دست خورده رو با یه بچه بگیری؟ می دونید من چی جواب میدم؟

-نه، چی میگید؟

-بهش میگم مگه من تا حالا خیلی تونستم خودم رو کنترل کنم و بیراهه نرم؟! دوباره میگه عروسم باید خوشگل و همه چیز تموم باشه؛ من میگم، مگه مهربونی و پاکی رو میشه با یه زیبایی نفس گیر عوض کرد؟ میگه باید خانواده دار باشه، میگم مگه آدم خودش پدر و مادرش رو انتخاب می کنه که بی نقص ترینشون رو سوا کنه؟! -

واقعا همه ی حرف هاتون منطقیه آقا پیمان! وقتی از حسرتون بهش گفتید چه واکنشی نشون داد؟

-همین که بهش گفتم، از چشم هاش سیل راه افتاد. می گفتم هیچ وقت فکر نمی کرده این نزدیکی ها باعث بشه که همچین حسی توی من شکل بگیره. خیلی ناراحت بود و مدام می گفت مادرتون پسر به این خوبی بزرگ کرده و لابد کلی هم براش آرزو داره. شما با این کارتون دل مادرتون رو می شکنید. هر چی اون گفت من یه چیز دیگه جواب دادم. بهش گفتم فقط کافیه مامانم تو رو ببینه و باهات آشنا بشه، همه چیز درست میشه.

با لحن شوخی گفتم: که البته درست نشد!

چند بار سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت: بله متاسفانه اشتباه فکر می کردم. وقتی باهاش در مورد مریم حرف زدم، اولش که اصلا باورش نمی شد بعد هم که باور کرد و اوایلا شد. گفت مردم نمیگند پسرشون چه مشکلی داشته که رفته زن بیوه گرفته؟ آخه مگه ناقصی؟ مگه بی کس و کاری؟ خلاصه گفت و گفت تا رسید به همون آه و نفرین های همیشگی مادرانه که اگه این کار رو بکنی، شیرم رو حلالت نمی کنم و از این چیزها!

-ای بابا، لابد بعدش هم مجبور شدید که به حرفش گوش کنید، درسته؟

-مامانم رو خیلی دوست دارم و ناراحتیش رو نمی خوام چون اگه دلش رو بشکنم می دونم هیچ وقت خوشبخت نمیشم. بهش قول دادم هر چند تا خواستگاری که خواست من باهاش میام. باورتون میشه از اون روز دارم هفته ای حداقل دو بار باهاش خواستگاری میرم؟

با چشم های گرد شده گفتم: وای چه راه خسته کننده ای پیش گرفتید، حالا چطوری و با چه بهونه ای این همه خواستگاری رو به خیر می گذرونید؟

-راستش هر جا که میرم انقدر به قول شما عصا قورت داده و جدی جلوشون می شینم که خودشون خود به خود باهام ارتباط بر قرار نمی کنند و همه چیز کنسل میشه. اگه باز هم کسی نظرش مثبت بود، کلی راه دیگه برای از سرم باز کردنشون هست. بالاخره بعد از چند ماه حرفه ای شدم.

خندیدم و گفتم: امیدوارم موفق باشید و به عشقتون برسید چون واقعا دختری که ازش حرف زدید لیاقت بهترین زندگی رو داره و کی بهتر از کسی که انقدر خوب اون رو شناخته و عاشقش هم هست.

از جام بلند شدم و همون طور که لبخندم رو پر رنگ تر می کردم ادامه دادم: به هر حال اگه کمک دیگه ای غیر از منتفی کردن خواستگاری در جریان از من بر میاد، خوشحال میشم کمکتون کنم!

با عجله از جاش بلند شد و دوباره تو جلد جدیدش فرو رفت و گفت: نه واقعا لطف کردید که پر حرفی هام رو طاقت آوردید. در ضمن شما دختر فوق العاده ای هستید و می تونید برای ازدواج بهترین انتخاب باشید. از همین الان برای کسی که قراره شما نصیبش بشید، خوشحالم!

-نظر لطفتونه، انشاءالله خوشبخت بشید!

یه کم دیگه گپ زدیم و پیش بقیه برگشتیم. همه اشون از این که حرف هامون طول کشیده بود و حس می کردند دارند به نتایج خوبی می رسند، خوشحال بودند اما خب اصل موضوع چیز دیگه ای بود و البته که بر خلاف خواستگاری های قبل، امشب با شنیدن قصه ی پیمان، حس خوبی داشتم.

تقریبا چند دقیقه بعد از برگشتن ما خانوم طاهری که دل تو دلش نبود نظر پسرش رو بدون به کلی تعارف و این که حتما تا دو روز آینده برای گرفتن جواب تماس می گیره، خداحافظی کرد و بالاخره خونه از حضور خواستگار های محترم خالی شد. همین که رفتند، مامان که برای بدرقه اشون بیرون رفته بود با عجله وارد خونه شد و سمت منی که روی کاناپه بی خیال ولو شده بودم اومد. با هیجان پرسید: چی شد، چه طور بود؟

واقعا که کمال همنشین در من اثر کرده بود و کم کم داشتم مثل مهناز به طرز وافری بی خیال می شدم.

-هیچی مامان جان، منتفیه!

همون موقع مهرداد و بابا پشت سر مامان رسیدند و با شنیدن حرف من، هر سه تاشون هم زمان و با داد پرسیدند: چی؟!

سرم از قصه ی پیمان و حرف هاش پر شده بود و خستگی به چشم هام رسیده بود. آروم چشم هام رو بستم و سرم رو به

پشتی کاناپه تکیه دادم و تو همون حین دوباره بی خیال گفتم: مامان میشه یه چیزی آماده کنی، بخوریم؟ دارم از گشنگی می میرم.

صورتتم که با سرعت به طرفی کشیده شد، چشم هام تو به آن براق شدند. مامان بود که عصبی بهم توپید: نیم ساعت اون بیرون نشسته بودید حرف می زدید که بعدش بیای بگی منتفیه؟ غزل من رو عصبی نکن عزیزم، می دونی که چه قدر خسته ام!

دلم برای لحن پر حسش سوخت. آروم لب هام رو تو دهنم جمع کردم و به سه تاشون که چشم ازم بر نمی داشتند زل زدم و گفتم: به خدا مامان این بار من نم یخوام بهونه بیارم و حرص بدم. قضیه چیز دیگه است عزیزم، پسره دلش جای دیگه گیره و به اصرار مادرش اومده بود.

دوباره هم زمان و اینبار با تعجب بیشتری پرسیدند: چی؟!

با حالت گریه گفتم: ای بابا، چتونه شما ها؟ چی از جونم می خواهید؟ من گشمنه!

عین سنگ چشم دار بهم زل زده بودند و راهی به جز تعریف کردن اصل داستان برام نداشتند. همچین با دقت و ذوق به حرف هام گوش می دادند که به دلم افتاد از روش یه فیلم سینمایی بسازم. مامان چشم های نازش رو با اشک برق انداخت و گفت: نمی دونم واقعا اگه جای خانوم طاهری بودم چی کار می کردم؟!

مهرداد حق به جانب، دست به سینه شد و گفت: معلومه زن داداش، فکر کردن نداره. باید بذاره باهاش ازدواج کنه چون با هر کس دیگه ای به زور ازدواج کنه، هم زندگی خودش رو نابود می کنه، هم یه دختر بیچاره رو!

بابا از اون طرف ابرویی بالا انداخت و گفت: گاهی وقت ها آدم تو کار این بچه ها می مونه. از این که نکنه با یه انتخاب اشتباه کل زندگیشون به فنا بره، برای آدم شب و روز نمیدارند و مدام باید حرص و جوششون رو بخوریم.

بعد نگاهش رو جدی سمت من و مهرداد کشید و گفت: خوب گوش کنید ببینید چی میگم!

انگشت اشاره اش رو تهدید وار سمتون نشونه رفت و ادامه داد: خدا شاهده اگه بخواید از این دیونه بازی ها در بیارید، من یکی اصلا حوصله ندارم. راست راست می ایستم و نگاهتون می کنم تا به فنا برید و براتون تجربه بشه که دیگه از این غلط ها نکنید!

من از ترس آب دهن قورت دادم و مهرداد نگاه مات شده ای بهم انداخت و گفت: واقعا از این حس زیبا و پدرانه ی مهران، فقط یه کار میشه کرد، بگو چی غزل؟

با تته پته پرسیدم: چ...چی؟

با حالت خنده داری از جاش پرید و با حالت خنده دار تری داد زد: جامه ها دریدندی و دور شهر گشتندی!

شلیک خنده هامون خونه رو پر کرد. یه شب بلند پاییزی رو کنار عزیزهام با شوخی و خنده به نیمه رسوندیم. باز به

اصرار مامان همون جا موندیم و به خونه ی مهرداد کوچ نکردیم. قبل از خواب یه دل سیر با خدا حرف زدم و صد باره به خاطر وجود عزیزهای زندگیم و خوشبختیم ازش تشکر کردم و با عشق گفتم: «دمت گرم»!

داشتم یه خواب شیرین می دیدم که صدای زنگ گوشیم خواب رو از چشم هام گرفت. پلک هام رو تا نیمه باز کردم و زیر بالشتم رو برای برداشتن گوشیم دست کشیدم. کورمال کورمال بدون این که دقتی به صفحه ی گوشیم بندازم، انگشتم رو افقی روی صفحه کشیدم و به اصطلاح خودم ساعتش رو خاموش کردم. گوشه ی رو کنارم سر دادم و خواب آلود گفتم: باز صبح شد و این گوشه لعنتی به رینگ زدن افتاد. خمیازه ای کشیدم و ادامه دادم: آخ بیفتی تو چاه دستشویی، من از دست تو خلاص بشم والا!

باز داشت پلک هام سنگین می شد که صدایی به گوشم خورد. انگار یکی داشت داد می زد: الو...الو!...

بلند شدم تو جام نشستم و با وحشت به اطرافم نگاه کردم. به نظرم دچار وهم شده بودم و برای دیدن ساعت، گوشیم رو از روی تخت برداشتم. با روشن دیدن صفحه ی گوشیم، ماتم برد. یه صدای خیلی خیلی آشنا به

گوشم خورد که هر بار قبل از شناختنش، با حرف هایی که از دهنم می پرید، به شخصیتم گند می زدم. باورم نم میشد اون طرف خط، حامده و داره برای این که صداهش رو بشنوم، خودکشی می کنه. از این که اون موقع زنگ گوشیم رو با زنگ ساعت اشتباه گرفتم خودم رو لعنت کردم و با دست های بی جون گوشه رو نزدیک گوشم آوردم. با واضح تر شنیدن صداهش، از خجالت حرف هایی که امکان داشت شنیده باشه، ملحفه رو تو دستم فشار دادم و لب گزیدم.

-الو... غزل خانوم... اون جایید؟!

با تته پته جواب دادم: س... سلام... ب... بله... این جا ام!

نفس راحتی کشید و گفتم: سلام، واقعا شرمنده که این موقع صبح باهاتون تماس گرفتم.

یه لحظه نگران شدم و با هول و ولا پرسیدم: اتفاقی افتاده خدای نکرده؟

بی معطلی جواب داد: نه اصلا نگران نباشید، راستش مجبور بودم که مزاحمتون شدم.

پر استرس از جام بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم و گفتم: این چه حرفیه؟ بگید می شنوم.

احساس کردم برای زدن لیخند کوتاهی ساکت شد و بعد ادامه داد: قضیه از این قراره که دیشب از شعبه ی اصفهان بهم زنگ زدند و گفتند یه مشکلی توی حساب های انبار پیش اومده. انگار یه کسری فوق العاده زیاد توی موجودی هامون

داریم. ازشون خواستم همه ی اسناد ثبت شده ی شعبه رو برام ایمیل کنند و برای آقای مومنی هم ارسال کردم. ایشون گفتند همه چیز ظاهرا مرتبه ولی انگار یه چیزی سر جاش نیست و احتمال دادند شاید حساب ها دست کاری شده باشند.

روی صورتم دست کشیدم و سعی کردم خواب رو به کل از خودم دور و بیشتر روی حرف هاش تمرکز کنم.

-آخه چطور این اتفاق افتاده؟

پوف کلافه ای کشید و جواب داد: والا توی انبار گردانی فهمیدند موجودی انبار با حساب های سیستم نمی خونه، به خاطر همین هم خودم باید برم اصفهان و همه چیز رو بررسی کنم.

پرده ی اتاقم رو پس زدم و با دیدن آسمون طلایی رنگ فهمیدم نزدیکه صبحه و با گیجی پرسیدم: خب حالا از من چه کمکی بر میاد؟

صداهش رو صاف کرد و جدی ادامه داد: واقعیتش اینه که من از آقای مومنی خواستم باهام بیاد ولی ایشون گفتند خیلی سرشون شلوغه؛ به بابا که گفتم پیشنهاد داد که از شما خواهش کنم همراهم بیاید.

نمی دونم چرا از حرفش گر گرفتم. شاید هم از ترس بود و یه حس ناشناخته که به قلبم هجوم می آورد.

-خب... راستش... من... آخه چرا من؟!

-خب به خاطر این که من از این حساب کتاب ها سر در نمیارم. بابا هم به شما و کارتتون اطمینان کامل داره و لابد یه چیزی می دونه که شما رو پیشنهاد داده.

-ولی آخه من مطمئن نیستم بتونم...

حرفم رو قطع کرد و جدی تر گفت: لطفا این طوری نگیذ، من مطمئنم حضور شما می تونه موثر باشه. خواهش می کنم نه نگیذ.

عاجز از لحن التماس گونه اش با ناله گفتم: باشه، هر چی شما دستور بدید!

بی تعلل گفت: اختیاردارید، خوشحالم قبول کردید و خبر بعدی اینکه که من تازه ساعت دو بود که تونستم دو تا بلیط رزرو

کنم، اون هم با کلی بدبختی، آخه امروز همین یه پرواز که ساعت هشت و نیمه رو داشتند و تا پس فردا هم پرواز دیگه ای ندارند.

فوری گوشی رو رو به روی صورتم گرفتم و با دیدن ساعت شش و نیم، هوش از سرم پرید. یعنی پرواز دو ساعت دیگه بود. دوباره صدایش رو شنیدم که می گفت: ببخشید چون آخر وقت بلیط ها رو رزرو کردم نشد بهتون بگم، اینکه که الان هم با کلی شرمندگی زنگ زدم و بیدارتون کردم تا زودتر آماده بشید.

به چمدون بستن که فکر می کردم، اشکم می خواست در بیاد چون واقعا توی این کارها مثل حلزون کند بودم. -غزل خانوم هستید؟

-ب... بله هستم، مشکلی نیست آماده میشم. توی فرودگاه می بینمتون!

نمیدونم از کجا ذهنم رو خوند و گفت: باز هم شرمنده، می دونم شاید براتون سخته زود حاضر بشید. هر چی لازمه بردارید شاید کارمون چند روز طول بکشه. سعی کنید نهایتا یه ربع قبل پرواز فرودگاه باشید.

گفتم: « باشه » و خداحافظی کردیم. بغ کرده و هنوز گیج به دور و برم نگاه کردم. چطور یه ساعته چمدونم رو میبستم و تازه خودم هم حاضر می شدم؟ حس کردم بدنم لرزش گرفته و رو پاهام بند نیستم. گلوی خشک شده ام رو با اندک آب دهنم تر کردم و هراسون از اتاق بیرون اومدم. سمت اتاق و کسی که منبع امیدم توی این مواقع بود قدم تند کردم. بی حواس بدون این که در بزنم، دستگیره ی در رو کشیدم و هر دوشون از صدای باز شدن در با ترس از جاشون پریدند. یه لحظه از این که تو وضعیت ناجوری نبودند، خدا رو شکر و بی حواسیم رو لعنت کردم.

بابا بهت زده پرسید: چته غزل؟ چرا این جوری در رو باز می کنی؟ سخته کردم!

دستپاچه روی تختشون نشستم و رو به چشم های گرد شده ی مامان گفتم: مامان تو رو خدا بلند شو کمکم کن چمدونم رو ببندم، قراره برم اصفهان!

مامان همون طور که بی خیال پتوش رو دور خودش جمع می کرد، رو به بابا گفت: این باز خواب زده شده مهران!

بابا لبی کج کرد و رو به من پرسید: آره غزل؟ خواب دیدی عزیزم؟

کلافه از جام بلند شدم و دستم رو به کمرم زدم تا مسلط تر باشم و گفتم: ای بابا چرا باور نمی کنید؟ همین چند دقیقه پیش حامد... یعنی پسر آقای سعیدی زنگ زد و گفت یه مشکلی توی حساب های شعبه ی اصفهان پیش اومده و باید بره اصفهان

، از من هم خواست همراهش برم. مامان تو رو خدا بلند شو کمکم کن، ساعت هشت و نیم پروازه! صدای لرزون و پر اضطرابم روی حرف هام صحنه گذاشت و مامان بالاخره از جاش بلند شد. همون طور که موهاش رو جمع می کرد تا با کش ببندد رو به من با عجله گفت: باشه خب آروم باش، می رسی عزیزم، نگران نباش!

بابا از پهلو بغلم گرفت و از اتاق بیرون اومدیم. از بابا خواستم مهرداد رو بیدار کنه و خودم رو تو سرویس اتاقم انداختم.

یه دوش سر سری گرفتم و موهام رو طبق معمول خیس نکردم چون خشک کردنشون دردسر داشت. از حموم که بیرون اومدم، مامان چمدون رو روی تختم گذاشته بود و این طرف و اون طرف اتاق برای جمع کردن هر چیزی که به نظرش می رسید، چرخ می خورد. به فرزی و حضور ذهنش حسرت خوردم و لباس پوشیدم. همون طور که شارژر گوشیم رو از کتو بیرون می کشید پرسید: چند روز می مونید؟ این پسره قابل اعتماد هست غزل؟ از سوالش جا خوردم و با تردید فقط همین به ذهنم رسید و گفتم: والا دوست قدیمی مهرداد، حتما قابل اعتماد دیگه!

«آهان» گفت و دوباره مشغول کارش شد. بقیه ی وسایلم رو با زور توی چمدون چپوندیم و بالاخره رضایت دادیم تا پایین بریم. صبحونه ای رو که بابای عزیزم آماده کرده بود خوردم و البته این وسط گوش هام هم از سفارش ها و نصیحت های مامان فیض می برد.

-مواظب خورد و خوراکت باش غزل، زیاده روی نکن، سردی هم زیاد نخور، می دونی که حالت تهوع می گیری و به هم می ریزی؟! -

-بله مامان می دونم، چشم!

-برات نعنا و دم نوش مخصوصت ام برای اون قضیه گذاشتم!

با شک نگاهش کردم و پرسیدم: کدوم قضیه؟

با چشم و ابرو بهم اشاره می کرد و من متوجه نمی شدم. گیج لب کج می کردم تا این که بابا گفت: غزل بابا، منظور مامانت جوشونده های دل درد برای عادت ماهانته!

مامان که لب گزید و من سرم رو پایین انداختم بابا رو به هردومون گفت: شماها چتونه؟ چیزی نیست که از گفتنش خجالت بکشید واقعا! یه چیز طبیعی و جزئی از طبیعت شماست.

از طرفی به این طرز فکر بابا بالیدم و از طرفی هم باورم نمی شد مامان تا این اندازه حواسش به همه چیز هست و زمان عادت ماهانه ام رو بهتر از خودم می دونه.

دوباره گفت: مواظب حرف زدنت باش، قبل از این که چیزی بگی خوب فکر کن. حواست رو جمع کن که کاری نکنی جلوی رئیست آبرو ریزی بشه ها!

همین که اومدم حرفش رو تایید کنم، بابا کلافه گفت: بسه شکوفه ام، شوهرش که نمی خواد بدی و بفرستیش غربت؛ چند روز سفر که این همه سفارش نداره، بچه رو استرسیش نکن.

بابا مواقعی که می خواست مامان رو کامل مجاب کنه از لفظ شکوفه استفاده می کرد و چقدر هم که دل من به جای مامان ضعف می رفت. همون موقع مهرداد نفس نفس زنون، در حالی که دسته ی بلند چمدونم توی دست هاش بود، تو درگاه آشپزخونه ایستاد و بریده بریده گفت: خدا قوت... زن داداش... چی ریختی... تو این چمدون؟... با سنگ پرش کردی؟

بابا ریز ریز خندید و مامان با گلایه گفت: آخه پسرم چطور تنهایی از پله ها این چمدون رو پایین آوردی؟ میذاشتی مهران بیاد کمکت.

همون طور که ایستاده لقمه ای نون و پنیر می گرفت گفت: چیزی نبود که، نا سلامتی ورزشکارم!

فیگور بازو گرفت و بعد رو به من ادامه داد: آماده ای غزل عسلیم؟

از جام بلند شدم و پرسیدم: مگه صبحونه نمی خوری؟

لبخند گرمی تحویل داد و تو رنگ چشم هاش گم شدم.

-نه دیره، گرسنه ام هم نیست زیاد!

با شنیدن حرفش مامان غرغر کرد و بابا ساعت هفت و نیم رو گوشزد کرد. بالاخره وسط کلی ماچ و گریه و بغض ازشون خداحافظی کردم و جدا شدیم. به مامان حق می دادم که نگرانم باشه و چون دفعه ی اولی بود که بدون اون ها جایی می رفتم حتی خودم هم در حد خیلی کم استرس گرفته بودم. نزدیک فرودگاه که بودیم، حامد برام پیام داد و گفت از کدوم ورودی داخل بشیم. ماشین رو جایی پارک کردیم و کنار هم وارد شدیم. بعد از بازرسی بدنی و کیف و چمدونی که از روی ریل رد شد، وارد سالن اصلی شدیم. کنار یه ستون منتظرمون ایستاده بود. بعد از سلام و احوال پرسی گرم و دست های گرم تری که دستم رو فشرد، گفت: خدا رو شکر که به موقع رسیدید. همه اش نگران بودم نکته دیر کنید.

دسته ی چمدونم رو ازم گرفت و کارت پروازم رو دستم داد و ادامه داد: من کارهای تحویل چمدونتون رو انجام میدم، شما هم لطف کنید برید سالن پرواز، خروجی یازده!

با لبخند سمت مهرداد برگشتم و تو آغوشش فرو رفتم. در گوشم آرام گفت: سعی کن زیاد شیطونی نکنی، مواظب خودت هم باش غزل عسلیم، باشه؟!

گفتم « چشم » و ازش جدا شدم اما نمی دونم چرا بغض گلوم رو گرفته بود. حس گنگی داشتم و همه اش این توی ذهنم نقش می بست که قرار نیست به این زودی ها ببینمش. اون ها مشغول خوش و بش شدند و من با عجله بهشون پشت کردم تا بغض و اشک حلقه زده توی چشمم رو پنهون کنم. روی پله برقی و بین آدم هایی که نمی شناختم و همه اشون بوی سفر می دادند، ایستادم و دوباره سمت صورت جذابش برگشتم.

داشت با حامد دست می داد و چیزی بهش می گفت. نفسم رو با آه عمیقی بیرون دادم و تو دلم قریون صدقه ی مهربونی هاش رفتم.

دوباره باید بازرسی بدنی می شدم و کیف دستیم هم روی ریل مخصوص میذاشتم. کمی بعد سمت خروجی که حامد گفته

بود رفتم و توی صف ایستادم. از دور دیدمش که به طرفم میاد. تازه فرصت کرده بودم تا تپیش رو از نظر بگذرونم. یه پیراهن سفید، یه شلوار تیره رنگ و خوش دوخت و یه کت بلند خاکستری که تکمیل کننده ی تیپ جذابش شده بود. نگاه کوتاهی به خودم انداختم و همین که خیالم از سر و وضعم راحت شد، نزدیکیش رو حس کردم.

کنارم ایستاد و با لبخند گفت: واقعا نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم که قبول کردید باهام بیاید!

چال روی گونه ام رو با لبخند عمیقی به رخ کشیدم و گفتم: به نظر من که تشکر رو بذارید برای وقتی که بهتون کمکی کرده باشم، اصلا بذارید ببینیم چه طور پیش میره.

-من مطمئنم حضورتون موثره، از همین الان ممنون!

اون با خنده نگاهش رو به ساعت مچی مارکش داد و من به در خروجی که بالاخره باز شده بود و همه به ترتیب بیرون می رفتند. کنار هم از خروجی رد شدیم و به محض رسیدنمون به اون محوطه که به نظرم وسیع ترین پارکینگ دنیا برای غول پیکرترین وسیله ی سفر بود، سوز و سرما، لرز بدی به تنم انداخت. خودم رو بغل گرفتم و برای سوار شدن به اتوبوسی که به طرفش راهنمایی می شدیم، پا تند کردم. خدا رو شکر که اون جا گرمای مطبوعی داشت و لرز بدنم رو می گرفت. اصلا متوجه نبودم که به خاطر سردی هوا، حضور حامد رو فراموش کرده بودم. بین جمعیت دنبالم می گشت که صداش زدم و متوجه ام شد و پرسید: کجا غیبتون زد یهوه؟

شرمنده گفتم: ببخشید تحمل اون حجم سرما رو نداشتم به خاطر همین سریع اومدم این جا!

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: بله کاملا مشخصه که چه قدر سردتون شده!

مطمئن بودم نوک دماغم قرمز شده و بی هوا دستم رو روش گذاشتم و سرم رو پایین انداختم که دوباره با خنده گفت:

نترسید، خیلی هم به چهره اتون میاد!

فقط تو سکوت لبخند زدم و کمی بعد دوباره سرمای وحشتناک بیرون رو به جون خریدم و از پله های رو به روی در هواپیما، بالا رفتم. این بار حامد هم پا به پام عجله می کرد.

آقای مهمانداری که کنار در ایستاده بود، کارتمون رو نگاه کرد و جای صندلی هامون رو گفت. بین ردیف صندلی ها راه افتادیم و بالاخره توی ردیف دو نفره ها جامون رو پیدا کردیم و نشستیم. من سمت پنجره نشستیم و حامد بی شکایت کنارم جا گرفت. از این که مجبور نبودم بر خلاف مهرداد، باهاش سر این که کنار پنجره بشینم بحث کنم، خوشحال بودم. نفس راحتی کشیدم و گفتم: خدا رو شکر که همه چیز به موقع انجام شد. من که دیشب دو سه ساعت بیشتر نخوابیدم.

-حتما خیلی خسته اید، می خواهید تا رسیدنمون به چرت بزنید؟!

دست به سینه شد و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: متاسفانه من به کم بد خوابم، به این راحتی هر جایی خوابم نمی بره.

-اولین آقای هستید که این رو ازش می شنوم. معمولا آقایون خیلی توی این قضیه خواب سنگینشون زبان زده! تا خواست جواب بده، صدای خلبان که پرواز رو اعلام می کرد مانع شد. طبق معمول همه ی پرواز های زندگیم، موقع

بلند شدن هواپیما ته دلم بد جوری خالی شد. دست هام یخ کرده بود و انقدر که به دسته های صندلی فشار داده بودم، سفید تر از حد معمول شده بودند. وقتی اوج گرفت و روی به خط صاف قرار گرفت، چشم هام رو بالاخره باز کردم.

حامد با اون لبخند مکش مرگ ما بهم زل زده بود و برای صدمین بار تو دلم گفتم» جوری می خنده که انگار چشم هاش هم به آدم می خندند» !

پرسید: از پرواز که نمی ترسید خدای نکرده؟!

-نه از کل پرواز، فقط همون لحظه ی بلند شدنش به کم فشارم می افته.

دلهره وار گفت: آخ... کاش شکلات همراه بود!

کیف دستیم رو باز کردم و چند تا از آبنبات هایی که لحظه ی آخر مامان تو کیفم گذاشته بود، بیرون آوردم. سمتش گرفتم و گفتم: نگران نباشید، مامان برام گذاشته. شما هم بفرمایید!

یکیش رو برداشت و تشکر کرد. من هم جلد یکیش رو باز کردم و گوشه ی لپم گذاشتم و راحت تکیه دادم. دقیقی به همون

حالت موندم که با یه صدای فوق العاده جذاب و زنونه، از همون هایی که خیلی با ناز توی پیج فرودگاه یا بیمارستان چیزی رو اعلام می کنند، چشم هام خودکار باز شدند.

-شما چیزی احتیاج ندارید، آقای محترم؟!

با لبخند ملیحی به حامد زل زده بود و من جای حامد تو لبخند جذاب و دندون های سفید و لمینت شده و صورت غرق آرایشش گم شدم. انقدر صورتش برق می زد که آدم رو هیجان زده می کرد و دوست داشتنی خیره اش بشی.

حامد تشکر کرد و البته که مهماندار محترم، خیلی زیاد راغب به کمک بود که دوباره پرسید: چایی یا نسکافه هم هست، اگه میل داشته باشید!

این بار حامد با لبخند طرف من برگشت و گفت: من چیزی میل ندارم، شما چی؟ چیزی می خورید؟

نمی دونم چرا از دختره لج ام گرفته بود. شاید گریبان گیر حسادتی شده بودم که هر خانومی با دیدن یکی زیبا تر از خودش بی تردید اون حس رو داشت. با اخم طرف مهماندار محترمه برگشتم و گفتم: نه خیر چیزی خواستیم میگیریم!

جمله ی « برو بذار باد بیاد » رو با نگاهم بهش القا کردم و اون باز نگاهش رو سمت حامد چرخوند و گفت: در خدمتتون هستیم!

هنوز اخم رو صورتم بود که میز چرخ دارش رو هل داد و ازمون فاصله گرفت. حامد با لحنی که شیطنت ازش می بارید، گفت: انگار زیاد با مهماندار های خانوم رابطه ی خوبی ندارید، بر عکس ما آقایون!
-نه خیر اصلا هم این طور نیست.

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و ادامه دادم: نه این که یه وجب آرایش رو صورتاشون هست، چشم هام نمی تونه تشخیص بده این ها آدم اند یا عروسک به خاطر همین به برقراری ارتباط کمک نمی کنه.

ابرویی بالا انداخت و تخس گفت: جالبه، تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

برای عوض کردن بحث پرسیدم: راستی یادم رفت از هانیه جون سراغ بگیرم. از اون روز چیزی بهتون نگفت؟ که بهش خوش گذشته یا نه؟

-بله حسابی خوشحال بود و واقعا ازتون ممنونم؛ هانیه به دوستی مثل شما یه نیاز اساسی داشت.

-خوشحال شدم، از ته دلم میگم.

این رو گفتم و همراه با نفس عمیقی که عطر زیادی دلچسب حامد رو به طرف ریه هام سوق داد، سمت پنجره ی مربعی کوچیک کنارم چرخیدم. انگار امروز خدا یه پنبه زن رو صدا کرده بود و اون با تمام قدرتش مشغول بود و پنبه ها به شکل ابر از هم باز و همه جای آسمون پخش شده بودند. زیاد طول نکشید که به فرودگاه اصفهان رسیدیم. یکی از دلایلی که زیاد روی پیشنهاد حامد فکر نکرده بودم و سریع قبول کردم، این بود که عاشق این شهر و البته حسابی هم دلتنگش شده بودم. حامد داشت چمدون هامون رو از روی ریل برمی داشت که یه آقای خوش قد و بالا نزدیکمون شد. همین که دستش رو روی شونه ی حامد گذاشت، سمتش برگشت و خیلی صمیمی همدیگه رو بغل کردند و یه لهجه ی فوق العاده شیرین اصفهانی توی گوشم پیچید.

-کجایی تو دادا؟ می دونی چند وقتس ندیدمت؟!

حامد ازش جدا شد و گفت: دیگه اومدم بمونم، تو خوبی؟ مهتاب چگونه؟

همین که اومد جواب حامد رو بده، متوجه منی که بی صدا نگاهشون می کردم شد و رو به حامد پرسید: دادا، خانوم با شوماست؟!

حامد شرمنده نگاهی به من انداخت و گفت: وای آره ببخشید زودتر باید معرفیتون می کردم.

با لبخند نگاهش رو از من گرفت و رو به اون ادامه داد: خانوم غزل سراج هستند، حسابدار شرکت تهران!

بعدهم همین که خواست اون رو به من معرفی کنه خودش دست به کار شد.

-خیلی می بخشیندا، نیست این دادا حامد رو چند وقتس ندیدم، اینه که یوخته(یه کم) هول شدم. بنده هم سعید شریفی هستم، حسابدار این یکی شعبه!

از حامد بیشتر از یه سر و گردن بلند تر بود و این یعنی باید گردنم رو به طرف بالا می کشیدم تا درست بهش نگاه کنم.

-خواهش می کنم، اختیار دارید. خوشبختم از آشناییتون!

باز همون تعارفات معمول انجام شد و لحظه ای بعد چرخ چمدون هامون همپای بقیه ی هم نوعانشون توی اون محوطه روی سرامیک های سالن فرودگاه کشیده شدند و طرف خروجی راه افتادیم. سمت پڑوی مشکی رنگ و براقی راهنمایی شدیم. چند دقیقه ای از سوار شدن و راه افتادنش می گذشت. همراه آهنگ ملایمی که پخش می شد، با جون و دل به خیابون هایی که حس می کردم هنوز هم که هنوز تاریخ رو میشه توشون مرور کرد، نگاه می کردم. سعید که صدای آهنگ رو کم کرد، چشم از بیرون گرفتم و به سعید که انگار برای گفتن چیزی تردید داشت، زل زدم. با کمی این دست و اون دست کردن رو به حامد گفتم: حامد، دادا، یه چیزی می خواستم بهت بگم.

حامد که سمتش برگشت ادامه داد: راستش دادا تو گفته بودی یه جای مناسب برادون رزرو کونم اما خب...

حامد بهش توپید: چیه سعید؟ نکنه دیشب که بهت سپردم تو فکر یه جایی باشی، فکر کردی شوخی می کنم و پشت گوش انداختی؟!

سعید دستی پشت گردنش کشید و با اخم گفت: دستی شوما درد نکونه، این جوری ما رو شناختی؟

حامد دوباره با تردید پرسید: پس چی؟

-ماشالله مهلت نیمیدی که...

کمی مکث کرد و با آب و تاب گفت: دادا می خواستم برم برادون تو هتلی جایی رزرو کونم ولی خب پیشی خودم گفتم تو هتل راحت نیستین. به خاطری همینم، سوئیتی یکی از دوستانم رو برادون صبحی زود آماده کردم. اون جا تو رفت و آمد راحت ترین، نزدیکی شرکت هم هست.

داشتم برای حلاجی کردن حرفی که شنیده بودم با مغزم کلنجار می رفتم که حامد اخمی کرد و طلب کار گفت: واقعا که سعید، خوبه بهت گفتم احتمالا یه خانوم هم باهام هست. خب شاید تو سوئیت راحت نباشند.

سعید خیلی آروم دنده رو عوض کرد و بدون این که طرف حامد برگرده گفت: حالا نیمی خواد شوما اخم هادو تو هم کونی، چیزی که زیادس هتلس تو این شهر!

هر دوشون ساکت شدند و من هنوز درگیر فکری که به سرم زده بود، بودم. همیشه از اتفاق های جدید توی زندگی استقبال می کردم و لذت می بردم و نمی دونم چرا به نظرم این هم خونه شدن چند روزه برام حکم یه تجربه ی جدید رو داشت. لب گزیدم و خودم

رو از پشت صندلیش بهش نزدیک کردم و گفتم: آقای سعیدی، من مشکلی ندارم. به نظرم حق با آقای شریفی هستش، رفت و آمدمون توی سوئیت راحت تره.

حامد که به محض شنیدن صدام سمتم برگشته بود، کمی تو چشم هام خیره موند و با تردید پرسید: یعنی از نظر شما مسئله ای نیست؟

گفتم «نه» و لبخند سعید و «باشه» گفتن حامد، مهر تایید رفتن به سوئیت شد. سعید صدای ضبط رو کمی بالا برد و من تو حس و حال آهنگ مورد علاقه ام غرق شدم. وسط آهنگ یه لحظه یادم به گوشیم افتاد که از حالت پرواز خارجش نکردم. فوری از کیفم در آوردمش و به محض خارج شدن از حالت پرواز، سیل پیام و تماس بی پاسخ، روانه ی صفحه ی گوشیم شد. با دیدن اسم مهناز، تازه یادم افتاد چه چیز مهمی رو فراموش کردم و وای به حالم بود.

سعید و حامد سرگرم صحبت بودند و من از فرصت استفاده کردم و اول با مامانم که یه بار زنگ زده بود، تماس گرفتم.

بهش گفتم الان اصفهانیم و خدا رو شکر پرواز نه تاخیر داشته و نه احتمالا سقوط!

بعد هم شروع به خوندن پیام های مهناز کردم و البته چه قدر بیشتر از پیش به خل و چل بازی های دوست صمیمیم، بالیدم!

«از خرس قطبی به خرس تنبل! خوابی هنوز؟ کجا موندی پس؟»

«مردی؟ آهای! ...»

«حالا امروز که رئیس محترم تشریف برده اصفهان، تو هم تخت گرفتی خوابیدی؟ خوبه والا خدا از این شانسی ها به ما هم بده!»

تا این جا یعنی حامد بیشتر از من به فکر بوده و به این فضول خانوم گزارش کارش رو داده بود.

«دیگه دارم نگرانت میشم، چرا هر چی زنگ می زنی جواب نمیدی تو؟»

حس کردم اوضاع داره خطری میشه!

«سر تخته بشورمت غزل که انقدر حرص میدی!»

با پیام بعدیش حس که نه مطمئن شدم، اوضاع نا به سامانه!

«گند بزنند این زندگی رو! زنگ زدم به مامانم گفت با آقای سعیدی رفتی اصفهان؛ خاک باغچه تو سرت، مثلا رفیقتماها

، آخری باید بفهمم چی کار می کنی؟ خودت رو مرده فرض کن، چون بینمت، کشتمت!»

ته دلم با استیکرهای جمجمه ای که فرستاده بود، خالی شد و از همین الان خودم رو برای یه جیغ و داد حسابی آماده کردم. جلوی یه آپارتمان نقلی نو ساز نگه داشت. دو طبقه بود و به گفته ی سعید، هر دو تا طبقه اش هم خالی بود. تو همون طبقه ی هم کف، سعید جلوتر راه افتاد و به در ورودی کلید انداخت و بازش کرد. ما رو به داخل دعوت کرد و خودش مشغول نشون دادن خونه شد.

یه سوئیت تقریبا هشتاد متری خیلی شیک بود. دکوراسیون کلی خونه سیاه و سفید کار شده بود. همه ی دیوارها اکثرا کاغذ دیواری سفید شده بودند و فقط چند جایی مثل پشت ال ای دی و راهروی ورودی، خاکستری بودند. سالن با یه دست کانپه ی چرم مشکی و یه میز بیضی شکل سفید چوبی پر شده بود. آشپزخونه ی مدرن و جمع و جوری که کابینت هاش یکی در میون سیاه و سفید بودند. سعید در یخچال رو باز کرد و با حالت شوخی رو به ما گفت: قسمتی اصلی که خیلی روش وقت گذاشتم و البته خیلی هم سخت بودس، این قسمتس! یخچال با انواع نوشیدنی و خوردنی و میوه و چیزهای دیگه پر شده بود. حامد پوزخندی زد و گفت: دستت درد نکنه داداش، می دونم چه قدر سخت بوده ولی خوب از پشش بر اومدی.

از طرز حرف زدنشون کاملا مشخص بود که چه قدر با هم صمیمی هستند و شوخی دارند. سعید نگاه دقیقی به حامد انداخت و در دو تا کابینت رو هم زمان باز کرد. انواع تنقلات و جعبه های مرتب چیده شده که حدس زدم گز و شکلات باشند، قهوه و بسته های چای کیسه ای و برنج و ماکارونی و کلی چیزهای دیگه با سخاوت بهمون چشمک زدند. این بار گلوپی صاف کرد و جدی گفت: این یکی رو یادم رفته بود، خدایی زیری باری این یکی، کمرم رگ به رگ شدس دادا!

این بار هر دومون به حرفش خنده امون گرفت که حامد با همون خنده جلو رفت و بازوهای سعید رو تو دست هاش گرفت و با لحن محکمی گفت: قوی باش مرد، نشکن، همه چیز یه روز درست میشه!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و واقعا از ته دل خندیدم. سعید دستی به کمر گرفت و نالان و با دست های لرزون فریزر رو باز کرد و با حالت زاری گفت: دادا اینام مرغ و گوشتس!

بعد سرش رو بالا گرفت و بلند گفت: خدایا، خودت کمکم کن!

دیگه من و حامد از خنده ریسه رفته بودیم که دولا دولا از آشپزخونه بیرون رفت و تو همون حین گفت:

بیاید بریم اتاق خواب ها رو هم نشونتون بدم!

اشک حلقه زده به خاطر خنده ام رو از چشمم گرفتم و حامد گفت: غزل خانوم، قراره از این به بعد هر وقت سعید رو دیدید، این شوخی ها هم باشه. امیدوارم ناراحت نشید.

با خنده گفتم: به نظرتون قیافه ی من شبیه آدم هاییه که ناراحت شدند؟!

با لبخند خواستنیش "نه" ای گفت و کنار هم بیرون و سمت اتاق خواب ها رفتیم. دو تا اتاق خواب که از هر نظر شبیه هم بودند. تو هر کدوم یه تخت و یه درآور و یه میل تک نفره و یه کمد دیواری بود. یه سرویس بهداشتی مشترک هم بین دو تا اتاق قرار گرفته بود. کمی بعد سعید خداحافظی کرد و رفت. همین که صدای بسته شدن در تو خونه پیچید، تازه به فکر افتادم که با یه پسر تقریبا غریبه توی یه خونه تنها موندم. وسط سالن بی حرکت ایستاده بودم. حامد که برای بدرقه ی سعید رفته بود، نزدیکم می شد و من فقط سعی کردم فکرها رو پس بزنم. اگه حامد انقدرها هم که فکر می کنم پسر خوبی نباشه؟ اگه مامان بفهمه با یه پسرغریبه تو یه خونه موندم؟ اگه مهرداد بفهمه چی؟ کاش زبون به دهن گرفته بودم و همون هتل رفته بودیم!

با « غزل خانوم » ی که به گوشم رسید، از فکر بیرون اومدم و بی حواس رو بهش جواب دادم: بله؟!

-تو فکرید، چیزی شده؟ نکنه از این جا خوشتون نیومده، هان؟

مغزم با وسواس همیشگیش فریاد زد «آره همینه، بگو پشیمون شدم. بریم هتل!» اما نمی دونم چی شد که با تته پته گفتم:

ن... نه... خ... خوبه... راستش... من فقط... هیچی اصلا بی خیال!

-خواهش می کنم با من تعارف نداشته باشید، ناراحت میشم.

لبخند کوتاهی زد و مصرانه گفتم: نه باور کنید مشکلی نیست، من برم وسایلم رو جا به جا کنم.

این رو گفتم و دسته ی چمدونم رو کشیدم و همون طور که سمت اتاق ها می رفتم پرسیدم: اتاق ها که براتون فرقی نمی کنه؟

نزدیکم شد و چمدون رو برای کمک از دستم کشید و تو همون حین جواب داد: برای من هیچ فرقی نمی کنه، هر جا راحتید وسایل هاتون رو همون جا بذارید.

اتاق سمت چپ رو انتخاب کردم و آرام تشکر کردم که دوباره گفت: تا شما وسایلتون رو جا به جا می کنید، من یه چایی میذارم و می خوریم. بعد هم آگه موافق بودید میریم شرکت، البته آگه خسته بودید شما بمونید من خودم میرم.

سعی کردم لحن ام جدی باشه و کاملاً براش مشخص کنم که چقدر این مسافرت و کاری که به خاطرش اومدیم، برام مهمه.

-نه اصلا خسته نیستم؛ برای استراحت که نیومدیم برای کار این جاییم!

لبخند پر سپاسش رو پشت سر گذاشتم و داخل شدم. چمدونم رو روی تخت باز کردم و مشغول چیدن لباس هام توی کمد دیواری شدم. هر لحظه از دیدن لباس های راحتی که مامان برام انتخاب کرده بود، چشم هام گرد تر می شد. هر چی لباس طرح فانتزی و البته دلخواه من بود برام گذاشته بود. خب حق هم داشت چون اون که نمی دونست قراره دخترش چه دسته گلی به آب بده و چه تصمیم ناعاقلانه ای بگیره؟! پوف کلافه ای کشیدم و چشمم به کیف کوچیکی افتاد که گوشه ی چمدون جا گیر شده بود. برداشتمش و از تصور این که کسی ناخودآگاه محتوی این کیف رو ببینه، لب گزیدم چون یه کیف پر از لباس زیر و پدهای بهداشتی بود. تو گوشه ای ترین جای کمد پنهونش کردم و از جام بلند شدم. نگاهی به خودم توی آینه انداختم. همه چیز برای بیرون رفتن خوب بود. فقط کمی شالم رو روی سرم مرتب کردم و همون حین گوشیم زنگ خورد. احتمال زیادی می دادم که مهناز باشه و با دیدن اسم قشنگش روی صفحه، با بسم اللهی تماس رو وصل کردم. صدای توام با جیغش توی گوش پیچید.

-چه عجب، خانوم این گوشی کوفتی رو روشن کردند!

لحتم رو آرام کردم و سعی کردم از در محبت وارد بشم.

-سلام عرض شد خانوم کمالی، حال شما چطوره؟

بی معطلی گفتم: گیرم که بد باشه، شما دکتری؟!

-شمشیر رو از رو بستی ها!

لبه تخت نشستم و با استیصال ادامه دادم: مهناز، به جون تو که می خوام دنیات نباشه...

حرفم رو قطع کرد و گفت: بیخود جون من رو قسم نده ها!

-خیلی خب اصلا به جون خودم... نشد بهت خبر بدم، همه چیز یهویی شد.

سکوتش و جوابی که نداد، یعنی بیش از اندازه از دستم ناراحت بود.

-خب حالا من چی کار کنم که از دل آبجی گلم در بیارم؟

چند بار که ملتمس اسمش رو صدا زدم بالاخره به حرف اومد.

-فقط بدون خیلی نامرد و بی معرفت و...

حرفش رو قطع کردم و با خنده گفتم: باشه اصلا همه چیزهای بد، من ام! راستی چه خبر از شرکت؟ چی کارها می کنید؟

-هیچی طبق معمول همه چپیدند توی اتاق هاشون و مشغول اند.

از شیطنتی که به مغزم راه گرفت، گونه ام رو گاز گرفتم و تخس گفتم: راستی مهناز، یه چیزی باید بهت بگم!

-چی؟

-بین خودمون باشه ها، این چند روز که رئیس اصفهانه، حواستون رو جمع کنید. امروز یهویی صداهش رو شنیدم. داشت به کسی تلفنی می گفت، همه جای شرکت دوربین کار گذاشته، توی راهروها، سالن، اتاقها...

مکثی کردم و با خنده ای که می خوردم، ادامه دادم: حتی توی آشپزخونه!

حس کردم صداهش لرزید و با تردید گفت: داری چرت و پرت میگی دیگه، نه؟!

-نه والا، خودم با همین گوش هام شنیدم.

صدای نفس های پر استرسش که توی گوشی پیچ خورد، شلیک خنده ام به هوا رفت. از اون طرف جیغ زد: مگه این که دستم بهت نرسه، واقعا که بی شعوری. داشتم سکت می کردم!

انقدر خندیدم که آخر خودش هم کم آورد و غش غش خندید و گفت: به جون تو مشکلی با این قضیه نداشتم ولی خب اگه واقعا آشپزخونه رو می دید، آبرو برام نمی موند.

بی هوا ادامه داد: راستی کدوم هتل می مونی؟ ای کوفتت بشه اصفهان گردی!

-اصفهان گردی کجا بود؟ مگه برای تفریح اومدیم؟ در ضمن تو هتل نمی مونی چون یکی از کارمندهای این جا برامون یه سوئیت آماده کرده و الان اون جاییم.

این رو که گفتم همچین جیغی زد که یه آن گفتم سوسکی چیزی دیده و الان در حال سکت است.

-چی میگی غزل؟ دیونه شدی؟ تو سوئیت چه غلطی می کنیدی؟

-ای بابا چه غلطی می کنیم؟ الکی جو نده خواهر من!

-د آخه مگه عقل تو سرت نیست؟ چرا به فکر خودت نیستی؟ چطوری انقدر راحت اعتماد می کنی؟

کلافه از جام بلند شدم و بیشتر برای آرام کردن دل خودم گفتم: ای بابا مهناز، مثل مامان بزرگ ها حرف می زنی؛ نکنه فکر می کنی طرفم یکی از این مردهای عقده ای و مزخرفه؟

-چرا جوری حرف می زنی انگار ده ساله که می شناسیش؟!

مکثی کرد و با جدیت بیشتری ادامه داد: اتفاقا از این آدم های ساده و معمولی که این کارها به گروه خونیشون نمی خوره، باید ترسید. دیونه، اگه یه چیز توی یه خوردنی چیزی ریخت و بهت داد و خوردی و بیهوش شدی و بعد هر کار دلش خواست باهات کرد، چه غل...

کفری پریدم وسط حرفش و گفتم: ای وای نفس بکش مهناز، چی داری میگی واسه خودت؟ اصلا مگه ما قراره چقدر تو

خونه باشیم؟ مطمئنم انقدر کارمون زیاده که فرصت سر خاروندن نداریم، چه برسه به بیهوش کردن و این مزخرفاتی که تو میگی.

-باشه حرص نخور، تلفن شرکت داره زنگ می خوره من برم دیگه، تو هم خیلی مواظب باش، من فقط میگم راحت اعتماد نکن!

بدون این که منتظر خداحافظیم بمونه، قطع کرد. انگار فقط مامور بود بهم زنگ بزنه و ذهنم رو با حرف هاش پر تشویش کنه و بره. چند تا نفس عمیق کشیدم و وقتی به خودم مسلط شدم، از اتاق بیرون اومدم. سر سمت اتاق رو به رویی کج کردم و وقتی دیدم صدایی نیما، سمت سالن و آشپزخونه قدم برداشتم. توی آشپزخونه مشغول چایی ریختن بود. فقط کت پاییزه اش رو در آورده و پشت صندلی آویزون کرده بود. متوجه اومدم که شد، سمتم برگشت.

-اومدین؟!

دو تا لیوان چایی رو روی میز گذاشت و با لبخند ادامه داد: بفرمایید چایی هم آماده است.

به اتفاق افکار درهم و برهم سر میز نشستیم.

-ممنون، تو زحمت افتادید.

-اختیار دارید، نوش جانتون!

یه دقیقه ای تو سکوت گذشت. نگاهم روی چایی قفل شده بود و صدای مهناز و حرف هاش توی سرم رژه می رفت و انگار اون هم حسابی توی فکر غرق بود. خیلی یهویی از جاش بلند و با این کارش صندلی با صدای بدی روی زمین کشیده شد. بی اختیار و از ترس "هین"ی کشیدم. صدای با محبتش به تموم فکرهام تشر رفت.

-وای ببخشید، ترسوندمتون؟

به تته پته افتاده بودم و فقط سعی کردم لحنم آروم باشه.

-ن...نه...ف...فقط... چون به کم... تو فکر بودم، از صداش جا خوردم!

در یخچال رو باز کرد و به جعبه برداشت و روی میز گذاشت و گفت: بفرمایید کیک شکلاتی، اگه دوست دارید با چاییتون بخورید.

سمت کابینت بالای گاز رفت و همراه برداشتن جعبه ی خرما و گذاشتنش روی میز گفت: این هم از خرما!

این بار از تصور این که نمکپاشی از پودر بیهوشی دستش گرفته و روی هر چیزی که احتمال داده من بخورم مقداری از اون پاشیده، لبم داشت به خنده باز می شد. برای این که خنده ام رو قورت داده باشم گفتم: بشینید آقا حامد، من این موقع ها چیز زیادی نمی خورم.

نمی دونم چرا مکثی کرد و تو نگاهم گم شد. لحظه ای بعد نگاهش رو گرفت و سر جاش نشست. یکی از خرماها رو برداشت و همراه جرعه ای از چاییش خورد. از نظر من خرماها مثل بمبی بود که خنثی شده بودند. حالا با خیال راحت به دونه برداشتم و بالاخره چاییم رو خوردم. همین که لیوان ها خالی شد، از جام بلند شدم و ضمن برداشتنشون و سمت سینک رفتن گفتم: آقای سعیدی، من آماده ام دیگه تا ظهر نشده بریم.

فوری از جاش بلند شد و حرفی زد که حس کردم به چیزی تمام معادلاتم رو به هم زد.

-همیشه همون حامد صدام کنید؟

با بهت سمتش برگشتم و اون ادامه داد: حداقل وقت هایی که با هم تنها هستیم، این رسمی بودن ها به جوریه، انگار فضا رو سنگین می کنه.

آب دهنم رو قورت دادم و « چشم » از نفس افتاده ای گفتم و مشغول آب زدن لیوان ها و قوری شدم. کمی بعد تو راهروی ورودی مشغول پوشیدن کفش هامون بودیم که پرسیدم: آژانس خبر کردید آقای س...

حرفم رو خوردم و فوری تصحیح کردم: آقا حامد!

صمیمی لبخندی زد و چیزی زیر لب گفت که فقط لفظ "قشنگ" رو از بینش فهمیدم. بعد با صدای بلند تری رو به من گفت: نه به سعید سپرده بودم به ماشین برای این مدت که این جاییم جور کنه.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: سوئیچش رو گفت به جایی همین جاها گذاشته!

سوئیچ رو از روی جا کفشی برداشت و از خونه بیرون اومدیم. دزدگیر رو که زد، چراغ های به دویست و شش آلبالویی

بهمون چشمک زد. سوار شدیم و در عرض چند دقیقه به شرکت رسیدیم. البته انقدر آشنا و ماهرانه توی خیابون ها و کوچه ها می پیچید که انگار سال هاست توی این شهر زندگی می کنه. زنگ رو که زدیم سعید با روی گشاده به استقبالمون اومد. سکوت همه جا رو گرفته بود و مسلم بود که شرکت رو بعد از اون اتفاقات تعطیل می کنند. نسبت به شرکت اصلی تهران کوچیک تر و البته به همون اندازه شیک و مدرن بود. توسط سعید به اتاق خودش که سیستم های حسابداری داخلش بود، راهنمایی شدیم. حامد کمی پیش ما موند و بعد به اتاق مدیریت رفت.

با سعید تمام حساب های شعبه رو تا به سال پیش در آوردیم. همه ی واردات اصلی دارو از طریق شرکت تهران انجام می شد و بعد به غیر از داروخانه هایی که باهاشون توی تهران قرارداد داشتیم، به شعبه ی دیگه امون هم توی اصفهان داروها حمل و نقل می شد. هر سه ماه به بار، توی هر دو تا شعبه، انبارگردانی می شد و موجودی داروها با فروش تراز می شد و همه ی حساب ها به تهران فرستاده و ثبت نهایی می شد. در کل حسابداری هر دو تا شعبه خیلی پیچیده و وقت گیر بود و توی هر شرکت افراد زبده ای رو برای این کار انتخاب می کردند. مثلا همین آقای مومنی توی شعبه ی خودمون یا همین آقای سیدی حسابدار این شعبه که با سعید همکار بودند و خیلی زیاد تعریفشون رو شنیده بودم. وسط حسابرسی ها سعید با همون لهجه ی دلخواه و شیرینش برام تعریف کرد که از سه هفته پیش که آقای سیدی به خاطر بیماری قلبی تحت درمان قرار گرفتند، کل بار حسابداری ها روی دوش اون افتاده و حسابی این مدت مشغول بوده تا این که دیروز متوجه کسری موجودی انبار و نخوندنش با حساب های سیستم میشه و عاجز از حل کردنش با حامد تماس می گیره.

سه ساعت به کوپ پشت سیستم نشسته بودیم و همه ی صحبت هامون هم حول و حوش شرکت و حساب هاش می گذشت.

دستی روی چشم هام کشیدم و رو به سعید گفتم: به نظر من که همه چیز رو به راهه آقای شریفی!

همون طور که همزمان به سندهای ثبت شده ی دفتری و سیستم نگاه می کرد گفت: من که بهتون گفته بودم، به خدا دیگه عقلم به جایی نمی رسد!

پوف کلافه ای کشید و ادامه داد: اصلا از وقتی آقای صدری مدیرعاملی شعبه، خودشون رو باز نشسته کردند، کلی اتفاق افتادس!

با تعجب پرسیدم: یعنی الان این جا مدیر نداره؟

فوری گفت: چرا داره، آقا بهزاد برادر زاده ای دایی ایرج...

مکثی کرد و گفت: یعنی همون آقای سعیدی خودتون... موقتا این جا مدیر اند!

-آهان، خب شما به کسی شک ندارید آقای شریفی؟

دقیق نگاهم کرد و جواب داد: راستی آتش شک که ندارم... می دونید چی طورس؟ من فقط احتمال میدم به کسی این حساب ها رو دست کاری کرده و از اون طرف داروها رو از انبار دزیده باشد.

لب گزیدم و با تردید پرسیدم: آخه مگه میشه تو حساب ها دست برد؟ چه طور ممکنه؟

فکری کردم و ادامه دادم: ولی خب درست هم میگی، مثلا کسی موجودی ها رو از سیستم کم کرده باشه و بعد اختلاف حساب ها و موجودی ها رو سر فرصت از انبار خارج کرده و توی بازار سیاه و به دلال های دارو فروخته باشه!

سری با تاسف تکون داد و خودش رو سرزنش کرد و گفت، اون هم این دو روز فقط به این فکر کرده و دیگه واقعا از دست خودش عصبانیه که چطور تونستند این کار رو باهاش بکنند و اون نفهمیده. موقعیتش برام قابل

درک بود. این که خودت رو به آب و آتیش بزنی تا کارها خوب پیش بره ولی بعد این طوری به همه چیز گند زده و تازه انگشت اتهام هم سمت تو گرفته بشه.

همین که دوباره مشغول کار شدیم، حامد در زد و داخل اومد. جالب بود که همیشه با ورودش عطری تو هوا پخش می کرد که خیلی زیاد دلچسب بود. نزدیکمون شد و گفت: خسته نباشید، برای امروز کافیه!

رو به سعید ادامه داد: پاشو دیگه، مگه تو زن و زندگی نداری؟

سعید کلافه از جاش بلند شد و گفت: آخ گفتمی دادا، زن و زندگیم تا حالا دو بار تماس گرفتم و به طرز ماهرانه ای پیچونده شدس!

از جام که بلند شدم، رو به حامد ادامه داد: دادا، شومام بیاین بریم ناهار خونه ما، دخترعمه دون هم گفتس یا با حامد میای یا اصلا نمیای.

حدس زده بودم با سعید نسبت فامیلی دارند و الان دیگه مطمئن شده بودم. حامد لبخند پت و پهنی زد و گفت: یه وقت دیگه حتما میایم!

اشاره ای به من کرد و ادامه داد: الان خسته ایم، بریم یه چیزی بخوریم و برگردیم خونه استراحت کنیم.

نگاهش مهربون بود یا من این طور حس می کردم؟ جوری مهربون بود که احساسم دست و پاش رو گم می کرد. یه نفس عمیق کشیدم و سمت کیفم که به چوب لباسی گوشه ی اتاق آویزون کرده بودم قدم برداشتم.

از ساختمون که بیرون اومدیم و مشغول خداحافظی با سعید شدیم، اولین قطره ی بارون از چشم های آسمونی که از صبح اخم تو هم کشیده بود، روی صورتم چکید. تا سوار ماشین بشیم، سرعت قطره ها بیشتر و بیشتر شد. هوای خنک پاییز و بارونی که چند ثانیه یه بار ردش با صدای تیک تیک برف پاک کن محو می شد با گرمای بخاری ماشین و عطر گرم حامد، عجیب حال آدم رو خوب می کرد. جلوی رستوران نگه داشت و خواست پیاده بشم اما نمی دونم چی شد که گفتم: میشه همبرگر بگیریم و همین جا تو ماشین بخوریم؟

اولش تعجب کرد و بعد چشم رو هم گذاشت و با لبخند جواب داد: آره، چرا نشه؟

دستگیره رو که کشید، با عجله گفتم: خیس نشی حامد...

بعد با شرمندگی «آقا» «یی به آخر دلهره ام اضافه کردم و اون با مهر جواب داد: خب خیس بشم، فدای سر شما و این هوای قشنگ!

پیاده که شد، فرصت کردم و نفس حبس شده ام رو بیرون دادم. شیشه ی کنارم با بخار پوشونده شد. از بچگی عاشق نوشتن روی شیشه ی بخار گرفته بودم. طبق معمول هم نهایت هنرم، کشیدن یه قلب کج و معوج بود. درخت های زرد و نارنجی شده ی سر تا سری چهار باغ رو بارون پریشون حال تر کرده بود. بارون که نم نم شد، در ماشین باز شد و حامد کنارم جا گرفت. همون طور که اشتها حسابی با بوی دلبرهای داخل نایلون تحریک شده بود، تعارف های معمول رو شروع کردم. زوروق دور همبرگر رو باز کرد و به طرفم گرفت و گفت: بفرما، نوش جونت!

گفتم "ممنون" و اون ادامه داد: غزل خانوم میشه با هم یه قراری بذاریم؟

سرم رو به نشونه ی بله پایین آوردم و یکی آروم تو گوشم گفتم: «چرا هر بار سمت رو صدا می کنه، حواست پرت میشه؟»

-این که این چند وقت تمام تعارف ها رو کنار بذاری و بدونی من هر کار می کنم همه اش وظیفه است، قبول؟ از فعل هایی که خیلی یهویی از حالت جمع بیرون اومده بودند، حواسم پرت تر شد و فقط با لبخند لب زدم: قبول!

کمی شیشه رو پایین دادم و با حظ هوای تازه رو به ریه هام کشیدم و گفتم: به به، عجب هوایی!

گاز کوچیکی به همبرم زدم و همین که به طرفش برگشتم، نگاهم تا لبخندش کش اومد و لقمه ی تو دهنم، انگار عسل شد و پایین رفت. ناهار، خوشمزه و هوا و عطر پیچیده تو اتاقک ماشین هم دلچسب بودند. فقط سکوت بینمون نجسب بود که خودم دست به کار شدم.

-آقا حامد، نمی خواید به آگاهی هم یه سری بزنید؟ به هر حال احتمال سرقت هست و باید از طریق اون ها پیگیری کنید.

تو چشم هام جوری زل زد که برای اولین بار چشم های قهوه ایش من رو یاد قهوه های داغ کافه ی مورد علاقه ام انداخت.

نوچ نوچی کرد و گفت: خسته نمیشی از جمع بستن فعل ها؟ ببین من راحت شدم، تو هم راحت باش.

خجالتی نبودم و حتی با حرفش کاملا موافق بودم ولی جوری با شخصیت بود که راحت حرف زدن باهاش جسارت می خواست. دور دهنش دستی کشید و ادامه داد: راستش قراره فردا صبح برم آگاهی، امروز دیگه وقت نشد. شما هم که حسابی امروز خسته شدی، واقعا ممنون!

تبسمی کردم و گفتم: قرار شد تعارف و کنار بذاریم، وظیفه بوده و هست. چند ثانیه تو چشم هام خیره شد و بعد حواس پرت گفتم: آره درسته!

کلافه ازم چشم گرفت و به همبرش گاز محکمی زد. من هم مشغول خوردن شدم. انقدر لقمه ها بهم می چسبید که نفهمیدم چطور همبرگر به اون بزرگی رو تموم کردم؟ کمی بعد طرف خونه راه افتادیم. تمام شب رو با کار کردن روی سندهای حسابداری که روی لب تاپم کپی کرده بودم و تطبیقشون با سندهای شعبه ی تهران گذروندیم. انقدر مشغول کار بودیم که متوجه گذر زمان نبودیم و با اولین خمیازه از طرف من، نگاه هر دومون به ساعت روی دیوار افتاد. حامد عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و شرمنده نگاهم کرد و گفت: وای خدا ساعت رو ببین، عجیبه اصلا نفهمیدم چطور زمان گذشت؟

به پشتی کاناپه تکیه دادم و گفتم: من هم همین طور!

اندام ورزشکاریش که توی این ست راحت و جذاب مردونه اش بیشتر به رخ کشیده می شد، جلوم قد علم کرد و با عجله گفت: پس کافیه دیگه، پاشو بریم بخوابیم.

چنان با حرفش جا خوردم که ناخودآگاه چشم هام گرد و حس کردم قلبم کامل از جاش کنده شد. همین طور زل زل نگاهش می کردم که تازه انگار با حلاجی کردن جمله اش آب دهنی قورت داد و تصحیح کرد: منظورم این بود که خسته نباشی، شبت هم به خیر. من هم برم مسواک بزنم و بخوابم.

با استرس بهم چشم دوخته بود و منتظر جوابم بود. از جام بلند شدم و تخس گفتم: جالبه، چقدر جمله ات معنی داشت!

لای موهاش دستی کشید و تا پشت گردنش امتداد داد. چشم از بازوهای برجسته اش گرفتم و لب گزیده ادامه دادم: شما هم خسته نباشی، شبت به خیر!

لبخندی چاشنی صورت پر شرمش کرد و با عجله ازم فاصله گرفت. چقدر وقتی خجالتی می شد، قیافه اش خاص بود.

ریز ریز خندیدم و به طرف اتاقم رفتم. به یه خواب شیرین و طولانی نیاز اساسی داشتم. بالاخره وقتش رسیده بود تا این روز خسته کننده رو پشت پلک هام جا بذارم و به خواب برم.

لباس پوشیده و حاضر شده، توی آشپزخونه مشغول ترتیب دادن صبحونه بودم. تمام خستگی با چند ساعت خواب مفید پر کشیده بود و حالا پر نشاط برای کار آماده بودم. من رو صدای زنگ ساعت گوشیم و حامد رو صدای تق تق کوبیدن من به در اتاقش، بیدار کرده بود. لیوان های چایی رو روی میز میذاشتم که سر رسید. سر حال و مثل همیشه خوش تیپ بود. "سلام" و "صبح به خیر" صمیمی بینمون رد و بدل شد و پشت میز نشست. با نگاه گذرایی به میز گفتم: آخ که چقدر هم زحمت کشی...

حرفش رو قطع کردم و با خنده گفتم: قرار دیروز دو طرفه بودها، تعارف بی تعارف!

آروم پلک رو هم گذاشت و باز کرد و این همون تشکری بود که به زبون آوردن نیازی نداشت. صبحانه رو با گفتن از برنامه های امروزمون خوردیم و قرار شد حامد من رو به شرکت برسونه و خودش به آگاهی بره. بر خلاف دیروز، آسمون امروز آفتابی بود ولی از صبح احساس سرما می کردم. حدودا ساعت نه بود که رو به روی شرکت رسیدیم. پیاده که شدم، پاییزه ی بلند مشکیم رو بیشتر به خودم فشردم و سمت حامد برگشتم و گفتم: من دیگه برم، ممنون!

انگار صدام رو نشنید. نگاه و اخمش رو دنبال کردم و به ماشین مدل بالایی که جلوی ساختمون شرکت پارک شده بود، رسیدم. با تردید صدایش زدم که این بار شنید و حواس پرت گفتم: بله؟ چیزی گفتی؟

-گفتم موفق باشی، من دیگه برم، خداحافظ!

با لبخند «خداحافظ» ی گفتم و حس کردم با تردید راه افتاد. با قدم های بلند خودم رو به در رسوندم. ترجیح دادم برای گرم شدن، ورزش پله روی تهرانم رو توی اصفهان هم اجرا کنم. تند تند از پله ها بالا رفتم و دریغ از کمی گرم شدن، فقط بد تر از نفس افتادم. زنگ رو فشردم و سعید با کمی تاخیر در رو باز کرد.

-سلام، صبحدون به خیر، خوش اومدین!

گرم جوابش رو دادم و حس کردم کمی دلهره داره. نگاهی به پشت سرم انداخت و پرسید: دادا حامدم که رفت آگاهی، آره؟!

از کنارش رد و داخل شدم و جواب دادم: بله دیگه، من رو رسوند و رفت.

سمت اتاق حسابداری می رفتم که صدایش تو سالن خالی پیچید.

-یه لحظه خانومی سراج!

نزدیکم شد و ادامه داد: راستیتش... دادا هومن تو اتاقس، گفتم بگم که دیدینش جا نخورین.

یه تای ابروم بالا پرید و پرسیدم: دادا هومن؟!

-پسری ارشدی دایی ایرچس، شوما نیمی دونستین؟!

سری به نشونه ی ندونستن تکون دادم و با راه افتادن سعید سمت اتاق، پشت سرش قدم برداشتم. کنار در که رسید عقب کشید و مودب من رو به داخل دعوت کرد. بی جهت دلشوره گرفته بودم و ضربان قلبم تند شده بود. به محض ورودم نگاهم میخ اندام کشیده ی مردی شد که روی صندلی گردان سعید و پشت به ما نشسته بود. بوی عجیب و دلنشینی اتاق رو پر کرده بود؛ بویی مخلوط از سیگار و یه عطر زیادی خنک!

با سرفه ی مصلحتی سعید، صندلی چرخی خورد و من در نگاه اول فقط اخم غلیظی که بد جور روی صورت کشیده و جذابش نشسته بود، از نظر گذروندم. جلو رفتم و آروم سلام کردم. منتظر جواب به لب های نازکش چشم دوخته بودم که بالاخره به خودش زحمت داد و « سلام » از ته چاه در اومده ای تحویلیم داد. سعید کنار میزش ایستاد و رو بهش گفت: ایشون خانومی سراج هستند که ذکری خیرشون بود.

مغزم از ذکر خیری که حالا دقیق نمی دونستم تا چه حد خیره، به یه آن پر از فکر شد. با این که ادب حکم می کرد جلوی یه خانوم از جاش بلند بشه اما انگار به صندلی میخ شده بود. برای طعنه زدن هم که شده بود، به خودم مسلط شدم و با صدایی که سعی داشتم جدی به نظر برسه گفتم: خیلی خوشبختم از دیدنتون آقای سعیدی!

انقدر با نفوذ بهم زل زده بود که احساس می کردم، هر چی توی ذهنم می گذره رو داره راحت می خونه. یه آن از جاش بلند شد و رو به من خوشحال از این که بالاخره ادبش رو تحت تاثیر قرار دادم، زیر لب گفت: من هم همین طور!

بعد هم از پشت میز بیرون اومد و بی خیال از کنارم رد شد. سعید هم لبخند ساختگی به روم پاشید و دنبالش راه افتاد. یعنی این واقعا برادر حامد بود؟ چرا انقدر شخصیت هاشون فرق داشت؟ به نظرم پسر تازه رویت شده ی آقای سعیدی، زیادی مرموز به نظر می رسید. پشت سیستم نشستم و مشغول شدم. انقدر کار سرمون ریخته بود که واقعا وقت فکر کردن به چیز دیگه ای رو نداشتیم. نزدیک ظهر بود که سعید بالاخره به اتاق برگشت. انقدر که به مانیتور زل زده بودم، اون رو شطرنجی می دیدم. روی صندلی کنارم نشست و گفت: خدا قوت، ببخشیندا من دستم اون طرف بند شد.

-مشکلی نیست، این چه حرفیه؟!

همون حین که صندلیش رو جلو می کشید گفت: شوما یه کم استراحت کنید دیگه بقیش با من، خودم انجامش میدم.

دستی پشت گردنم کشیدم و با کمال میل چشم هام رو روی هم گذاشتم اما چه خوب که لهجه ی شیرین سعید، کامل کننده ی وقت استراحتم می شد.

-آخه شوما که نیمی دونید، این دادا هومن رو انگار دوباره سگ گاز گرفتس، دنبالی بهونس و گیر دادن!

از لحن شوخش لبم به لبخند کش اومد و اون ادامه داد: به خاطری همین هم مجبور شدم بمونم، یوخته هواش رو این جورى داشته باشم. حالا هم سپردمش دستی دادا حامد و اومدم.

با شنیدن اسمش بی هوا پرسیدم: مگه حامد برگشته؟!

با نگاه معنی دار و لب های کش اومده ی سعید، تازه به خودم اومدم و لب گزیدم. از جام بلند شدم و هول شده گفتم: من برم یه آبی به صورتم بزنم، ببخشید!

از کنار لبخند عمیقش گذشتم و از اتاق بیرون اومدم. به در تکیه و نفسم رو سنگین بیرون دادم. پر حرص از دست خودم سمت سرویس ته راهرو قدم برداشتم. همین که به اتاق مدیریت رسیدم ناگافل با شنیدن صدای جر و بحثی، حس فضولیم بهم فرمان ایست داد. بد جور به ارضا کردن این حس نیاز داشتم و حالا حتی برای شنیدن صداشون، صدای نفس هام رو هم خفه کرده بودم. صدای حامد بود که می گفت: همیشه همین طوری بودی، همین طور خودخواه و طلبکار...

صدای قدم زدنش و بعد دوباره صدای خودش: همیشه حق به جانب حرف زدی ولی یه بار هم نشد پیش خودت بگی، آدم هایی که اطرافم هستند هم حق دارند، اون ها هم آدم اند.

حالا صدای شاکی هومن می اومد و من با استرس نگاهم بین در اتاق سعید و مدیریت تاب می خورد.

-این آدم هایی که میگی دقیقا کی ها هستن؟ تو؟ خواهر جونت؟ مامان جونت یا بابات؟

بلند تر داد زد: کی؟ بعد از فوت مامانم من دیگه آدمی اطرافم نمی بینم. معماها داشت زیاد می شد و دوباره صدای محکم هومن تو گوش چسبیده به درم پیچید.

-این رو خوب تو گوشت فرو کن حامد، من خانواده ای ندارم. تنها دل خوشی و خانواده ی من، یه سنگ قبر گوشه ی قبرستونه که روش نوشته سحرپان!

حامد: باشه هومن خان، ما هیچ کدوم از نظر تو آدم نیستیم ولی تو اگه انسانیت حالت بود، چرا وقتی بابا ازت خواست گه گذاری به این جا یه سری بزنی و هوای شرکت رو داشته باشی، پشت گوش انداختی؟ هان؟ می بینی وضعیتمون رو؟

بی معطلی جواب داد: من هیچ وظیفه ای در قبال شما و شرکتتون ندارم. الان هم فقط به اصرار آقای سیدی که خیلی به گردنم حق داره این جا اومدم وگرنه که همه می دونند حامی بابا کیه و بقیه ول معطل اند.

دیگه واقعا از این که سعید سر برسه ترسیده بودم و همین که اومدم قدم بردارم دوباره با شنیدن جمله ای از زیون هومن، سر جام خشکم زد.

-ولی خوشم اومد، نمیذاری بهت بد بگذره. یه چشم عسلی دنبال خودت راه انداختی که شب ها هم بیکار نباشی. سعید می گفت براتون سوئیت گرفته.

دستم از شدت عصبانیت مشت شد و قلبم رو توی دهنم حس کردم. حامد با صدایی که انگار سعی می کرد از حدی بالاتر نره گفت: اون دهن کثیفت رو ببند هومن، اولاً خانوم سراج رو با اون آشغال هایی که دورت رو گرفتند و خبرهاش بهمون می رسه یکی نکن. دوما هم به اصرار بابا این جاست، بفهم چی میگه!

جوری گر گرفته بودم که انگار خون توی رگ هام مثل آتشفشانی که سال ها از خاموشیش می گذره، حالا سر باز کرده بود و تمام تنم رو داشت می سوزوند. بیشتر از این موندن رو جایز ندونستم. سمت دستشویی قدم تند کردم. انگار اکسیژن هوا تموم و نفسم توی سینه ام حبس شده بود. چطور به خودش اجازه می داد، این طور در مورد کسی که نمی شناسه قضاوت کنه؟ کاش قدرت و جسارتش رو داشتم و همین الان برمی گشتم و سیلی محکمی خرج صورت پر اخمش می کردم.

دست هام رو از آب سرد پر کردم و پشت سر هم به صورتم زدم. صورت سرخ شده از عصبانیت ام توی آینه بهم پوزخند می زد. کفری لب زدم: « یکی نیست بگه سوئیت رفتن دیگه چه صیغه ای بود، دختره ی نفهم پس هر چی که بشنوی حفته! » بیشتر از یه ربع بود که توی سرویس جا خوش کرده بودم و هزار تا فکر مثل خوره سمتم هجوم می آورد. از این که یه نفر شخصیت من رو تا حد یه فاحشه پایین آورده بود، خون خون ام رو می خورد. از طرفی هم حالت تهوع بدی گرفته بودم و حالم جور عجیبی بد شده بود.

بالاخره وقتی برای بار دوم دستشویی رفتم تازه از شوک حرف های هومن بیرون اومدم و اون وقت بود که علت این دل درد لعنتی که به جونم افتاده بود، فهمیدم. خدا رو شکر کردم که به موقع فهمیدم و تونستم با دستمال توالتی که اون جا بود از افتضاح بار اومدن جلوگیری کنم. باحالی زار از دستشویی بیرون اومدم. حامد و سعید بیرون توی سالن ایستاده و در حال صحبت بودند. آروم سمتشون قدم برداشتم و فقط خدا خدا می کردم اون لحظه با اون آقای به اصطلاح محترم رو به رو نشم که اگه می شدم معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد؟!

حامد پشتش به من بود ولی سعید همین که متوجه ام شد، از همون فاصله با نگرانی پرسید: بالاخره اومدین خانومی سراج؟

حامد سر سمتم چرخوند و سعید ادامه داد: دیگه داشتم نگران دون می شدم. گفتم نگونه خدایی ناکرده از گشنگی خالدون به هم خورده باشه!

وقتی نزدیک تر شدم، یه آن هر دوشون از دیدن قیافه ام جا خوردند. مطمئن بودم رنگم مثل همیشه هایی که تهوع و دل درد داشتم، به قول مهرداد مثل میت سفید شده بود. نگاه ماتشون رو از نظر گذروندم و سعید زودتر به خودش اومد و هول شده گفت: خاک به سرم، شوما خالدون خبس؟ چرا انقدر رنگدون پریدس؟

بعد همون طور که سمت آشپزخونه می رفت، رو به حامدی که خشک شده نگاهم می کرد گفت: دادا چرا مثلی ماست اون جا وایسادی؟ کمکشون کون بیشین!

حامد نگران و بی هوا بازوم رو گرفت و حالا قلب پر استرسم با اون ضربه های محکمی که به سینه ام می کوبید، قوز بالا قوز حال بدم شد. آروم روی صندلی هایی که برای ارباب رجوع ترتیب داده شده بود نشستم و در جواب نگرانی های حامد لب زدم: خوبم به خدا، نگران نباشید!

اما خدا می دونست که خوب نبودم. دل دردم ده برابر بیشتر شده بود و حالا فقط دلم می خواست زود تر به خونه برگردم.

دوباره پرسید: آخه یهو چی شد؟ صبح که حالت خوب بود، حتما از خست...

با صدای به هم خوردن قاشق توی لیوان شیشه ای که تمام سالن رو پر می کرد، حرفش نصفه موند. سعید هول شده لیوان قندآب رو سمتم گرفت و گفت: این رو بخورین شوما، حتما فشاردون افتادس!

لیوان رو از دستش گرفتم و با اولین قلوپ آب شیرینی که خوردم، حس کردم نفسم برگشت و چشم هام از سیاهی در

اومدند. نگاه قدرشناسی به سعید انداختم و بعد انگار که پاهام جون گرفته باشند از جام بلند شدم. حامد خواست مانع ایستادنم بشه که با التماس گفتم: خواهش می کنم آقا حامد، من خوبم فقط بهتره برگردیم خونه!

حامد کلافه دستی لای موهایش کشید و سعید کلافه تر و بی حواس گفت: راست میگه دادا، بهترس برید خونه، برو ماشین و بردار بیار این جا... یعنی خانومی سراج و از این جا برش دار...

زد به پیشونیش و نالید: طبقی معمول، دارم چرت و پرت میگویم.

لبخند کوتاهی به پیشونیش زدم و حامد سمت اتاق سعید پا تند کرد. لحظه ای بعد با کیف و لب تاپم برگشت و همون طور که فاصله اش رو باهام کم می کرد گفت: بذار کمکت کنم.

سعی کردم رفتارم مودبانه باشه و آروم فقط گفتم: ممنون، خودم می تونم پیام.

این رو گفتم و جلوتر راه افتادم. پاهام رو نزدیک هم برمی داشتم و تو دلم حال و اوضاع به هم ریخته و بی موقع ام رو لعنت می کردم. سوار آسانسور که شدیم، حامد رو به من پرسید: بهترین؟

انگار یکی تند تند پایین شکم ام رو نیشگون می گرفت و با این حال با لبخند سری تکون دادم و حرفش رو تایید کردم که دوباره گفت: الان میریم به جایی یه چیزی می خوریم بعد هم برمی گردیم سوئیت تا استراحت کنید.

شوکه زده از جریان گرمی که راه گرفته بود، زار زدم: فقط بریم خونه، به خدا من گشنه ام نیست.

خواست اعتراض کنه که نمی دونم چی شد، سعید نگاه دقیقی بهم انداخت و هم زمان با باز شدن در آسانسور رو به حامد گفت: دادا اصراری بی جا نکون، غذا رو تو خونه ام میشه خورد. اول خانوم و برسون خونه، شاید کاری داشته باشند.

بعدشم شوما برو غذا بیگیر.

خوشحالی و خیال راحتی با شنیدن حرفش سمتم پرواز کرد و بی درنگ و وقتی واقعا درد بهم فشار می آورد با خداحافظی کوتاهی سوار ماشین شدم. لحظه ی آخر سعید مانع سوار شدن حامد شد و اون رو به طرفی کشید و مشغول حرف زدن شدند. از فکری که مثل تیر از سرم رد شد، دلم مردن خواست. این که شاید سعید به خاطر متاهل بودنش از وضعیت من بویی برده و این نهایت آبروریزی بود. آب دهنم رو با استرس قورت دادم و وقتی حامد کنارم نشست، سرم به پایین ترین حالت ممکن کشیده شد و سکوت رو به همه چیز ترجیح دادم.

دستم رو از درد روی پاهام فشار می دادم و از اون طرف زیر چشمی حامد رو می پاییدم که متوجه درد بی اندازه ام و بعد هم مجبور به پرس و جو نشه.

گاهی توی موهاش دست می کشید و گاهی نگاه کوتاهی سمتم می انداخت و دوباره به رو به روش می دوخت. فقط از ته دل مامان رو دعا می کردم که تمام وسایل مورد نیازم رو برام گذاشته و مجبور به خرید نبوده. تو همین فکرها بودم که حامد بعد از کلی این دست و اون دست کردن با تته پته پرسید: م...میگم که...چیزه...میگم حالت بهتره؟ می خوام یه داروخونه ای جایی نگره دارم، مسکنی چیزی بگیرم؟!

به معنی واقعی کلمه خون توی رگ هام یخ بست. دیگه مطمئن شدم انقدر حالم افتضاح بوده که به طور حتم فهمیدند قضیه از چه قراره؟ گلوی خشک شده ام رو با اندک آب دهنم تر کردم و حالم از موقعیتم به هم خورد. خیلی آروم و به زور گفتم: نه ممنون، چیزی لازم نیست.

کمی نگاهش رو روم ثابت نگه داشت و بعد دیگه تا رسیدن به خونه چیزی نگفت. رو به روی خونه که نگه داشت، کلید

سوئیت رو سمتم گرفت و نگران تر از قبل پرسید: مطمئنی خوبی؟ اگه می دونی حالت خوب نیست باهات پیام، نهار رو هم میگم با پیک بیارند.

با عجله و تشنه ی فقط لحظه ای تنهایی گفتم: خیالت راحت، من خوبه خوبم. شما برو نهار رو بگیر.

این رو گفتم و بی معطلی پیاده شدم و سمت در خونه پا تند کردم. همین که داخل شدم صدای گاز دادن و حرکت کردن ماشینش کوچه رو برداشت. پشت در نفس عمیقی کشیدم و از ته دل خدا رو شکر کردم. بعد از این که لباس هام رو کامل عوض کردم و دو تا مسکن قوی خوردم، به تختم پناه بردم و در برابر لشکر دردهام، زیر پتوم آروم و بی جون سنگر گرفتم.

اصلا نفهمیدم چطور وسط اون همه درد خوابم برد. چشم که باز کردم، حس آدمی رو داشتم که یه وزنه ی سنگین رو از

روی دوشش برداشتند ولی هنوز تمام تنش کوفته است. دردم بهتر شده بود و دیگه پایین شکمم زُق زق نمی کرد. سر جام که نشستم یه آن صدای خیلی کمه زنگ موبایلم رو از سمت چوب لباسی شنیدم. تو جیب پالتوم پیداش کردم و همین که خواستم جواب بدم صداش قطع شد. با دیدن سی تماس بی پاسخی که روی صفحه افتاده بود با تعجب لب گزیدم. پرده ی اتاق رو کنار کشیدم و با دیدن خورشیدی که در حال غروب بود، فهمیدم سه چهار ساعتی هست که خوابیدم. دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد که این بار با عجله وصل کردم. صدای داد مهرداد بود که بهم توپید: دو ساعته دارم زنگ می زنی، نصف عمرم کردی. معلوم هست کجایی غزل؟

موهای حالت دارم رو که از هر طرف برای خودنمایی سرک می کشیدند، نه چندان موفق زیر شال ام جا دادم و روی سکوی کنار پنجره نشستم. تمام تلاشم رو کردم تا آروم باشم و به بد اخلاقیش میدون ند.

-جاتون خالی اصفهانم، خودت دیروز صبح من رو تا فرودگاه رسوندی، الان می پرسى کجا ام؟

نیشخندی خرج مزه پرونیوم کرد و گفت: نه بابا، راست میگی؟!

جدی تر ادامه داد: از سر دلشوره ی تو به حامد زنگ زدم، میگه از شرکت که اومدید رفتی تو اتاقت و خوابیدی. بهش میگم آخه سابقه نداشته غزل گوشیش رو جواب نده برو ببین طوریش نشده باشه، میگه خودم هم نگرانم بودم از لای در نگاه کردم دیدم خوابیده، چند بار هم برای ناهار صدایش کردم ولی خواب خوابه!

از تصور این که حامد من رو تو چه وضعیتی دیده، افسردگی گرفتم. همیشه وقتی خیلی بد و با درد خوابم می برد، دهنم باز می موند و البته که خر و پف هم می کردم. صدای مهرداد دوباره به اتاق برم گردوند.

-تو مگه کار و زندگی نداری؟ رفتی اون جا گرفتی خوابیدی؟ واقعا که غزل!

حرفی جواب دادم: ای بابا، مهی چرا انقدر طلب کاری؟ اون موقع که ده روز ده روز ماموریت می رفتی و خبری هم ازت نبود، ما حق گله نداشتیم. الان من فقط دو ساعت گوشیم رو جواب ندادم بین چه الم شنگه ای راه انداختی؟ خوبه حالا دست خودم هم نبود و مسکن قوی خورده بودم، اصلا نفهمیدم چطور بیهوش شدم؟

صدای پوف کشیدنش تو گوشی پیچید و با نگرانی پرسید: مسکن واسه چی؟ چی شدی مگه؟

فقط همین ام مونده بود برای مهرداد هم حال رو توضیح بدم. برای پرت کردن حواسش گفتم: بی خیال، چیزی نبود، الان بهترم. حالا تو باهام چی کار داشتی که انقدر پی گیرام بودی؟ دلت برام تنگ شده بود؟ راستی این چند روز که نیستم، اتاقم رو به خانوم خوشگل های دور و برت اجاره ندی ها!

کوتاه خندید و من حسرت خوردم که چرا پیشم نیست تا خنده ی جذابش رو ببینم.

-نترس عزیزم چون اگه قرار به اجاره باشه، اتاق خودم هست که البته با خودم روی همه!

خنده ام رو خوردم و بهش توپیدم: خیلی بی جنبه ای مهرداد، خجالت بکش!

بی خیال گفت: چه رنگی بکشم؟ زرد، آبی، قرمز؟

-هم رنگ جیغ های بنفشی که الان دوست دارم از دستت بکشم و متاسفانه نمی تونم چون حامد رو سخته میده.

-راستی شما مگه هتل نمی مونید؟

آن چنان با سوالش جا خوردم که پاهایی که لب پنجره دراز کرده بودم پایین افتاد. با ترس از رگ غیرتی که احتمال قلبه شدنش بود با تته پته گفتم: چ... چیزه... راستش نه... یعنی این جا هم با هتل فرقی نداره ها... یکی از کارمند های این جا برامون یه سوئیت آماده کرده بود... دیگه این جا می مونیم عزیزم!

در کمال نا باوری ملایم گفتم: که این طور! خب باشه، کاری نداری غزل عسلیم؟ من باید قطع کنم.

با چشم های گرد شده پرسیدم: همین؟! یعنی الان نمی خوام چیزی بگی؟ مثلا این که چرا تو سوئیت موندیم؟

بی فکر جواب داد: نه بابا، چی می خوام بگم؟ خیالم راحت که از این حامد بخاری بلند نمیشه از بس که پاستوریزه است.

-آهان اون وقت شما این همه ساله که ندیدیش، چطور این جوری میگی؟

-یادت باشه اگه تونستی یه پسر رو توی نوجوونیش بشناسی، مطمئن باش توی جونیش هم همونه فقط سایز پا و پیرهنش عوض میشه. حامد از اول هم اهل این برنامه ها نبود، درست بر عکس هومن!

با شنیدن اسم هومن حرف هاش دوباره توی سرم شروع به رژه رفتن کردند. خودم رو به اون راه زدم و پرسیدم: هومن؟ یه دوست دیگه اتونه؟

-نه هومن برادر ناتنی حامده و از پدر یکی هستند. خیلی وقته ازش خبری ندارم، سه چهار سالی از ما بزرگ تر بود.

-آهان، که این طور!

از من خداحافظی، یه زنگ هم به شوکوه جون بزن، من هی دست به سرش کردم که نگرانت نشه.

-باشه خداحافظی!

همراه با آه عمیقی قطع کردم. به شیشه تکیه دادم و غروب زیبای خورشید رو پشت نگاهم قاب گرفتم. روز های پاییزی بود و خورشید هایی که برای رفتن عجول بودند و زود جاشون رو به یار قدیمیشون می دادند.

دوباره همون فکر های ظهر سراغم اومده بودند. انگار هضم حرف های هومن زیادی برام سخت بود. اون هم برای منی که تا الان هیچ وقت هیچ وقت نشده بود، بخوام یا اصلا دوست داشته باشم با یه پسر از این رابطه های بی سر و ته داشته باشم. الان که فکرش رو می کردم حتی تو دوره ی دبیرستان یا بالاتر از اون دوره ی دانشگاه، این چیز ها حتی تو ذهنم

هم نمی گنجید. البته همیشه اطرافم پسرهایی بودند که بخواند رابطه ی به قول امروزی ها معمولی یا اجتماعیشون رو جور دیگه ای ادامه بدن ولی من اصلا اجازه نمی دادم و فقط کافی بود گنه بشند تا به کل همون رابطه ی معمولی رو هم باهاشون قطع کنم. به خاطر همین هم اکثر اوقات حرف هایی پشت سرم می شنیدم که فلانی مغروره، خودخواهه، به خاطر خوشگلیش از بالا به همه نگاه می کنه اما برام مهم نبود. از این که دلم هر روز گیر یکی باشه، از بازیچه شدن و رو دست خوردن، اون هم از پسرهایی که تحت تاثیر جو دانشگاه و این که از رفیقشون جا نموندن و بی عرضه به نظر نیاند، حتی الامکان همیشه یه دوست دختر کنارشون و یکی هم برای رابطه ی بعدی رزرو داشتند، متنفر بودم.

اصولا تو همون رابطه های معمولی هم حد خودم رو می دونستم. باهاشون صمیمی بودم، شوخی می کردم ولی نه اون جور که با همجنس های خودم بودم. همیشه برای خودم ارزش قائل بودم؛ برای افکارم، برای اعتقاداتم، حتی برای قلبم که باهاش قرار گذاشته بودم اگه برای یه نفر تپید تا آخر عمرم برای همون یه نفر بتپه. یه آن با صدای حامد از دنیای فکر و خیال به اتاق پرتاب شدم. کنار چهار چوب در به دیوار تکیه زده بود و دست به سینه نگاهم می کرد. از سکو پایین اومدم و با شرمندگی نگاهم رو به لبخندش دوختم.

-غزل خانوم، کجایی یه ساعته دارم صدات می زنم؟ دیگه نگرانت شدم، مجبور شدم بدون اجازه ات داخل بیام، ببخش!

-خواهش می کنم، تو ببخش اصلا نفهمیدم چطور انقدر خوابیدم؟ الان هم تو فکر بودم، اینه که صدات رو نشنیدم.

تکیه اش رو از دیوار گرفت و نزدیکم شد. نگاه سرسری به خودم انداختم و خدا رو شکر کردم که لباس مناسب تنم بود.

-حالت بهتره؟! رنگ و روت که هنوز...

حرفش رو قطع کردم و همون طور که سمت در می رفتم و شدید احساس ضعف می کردم، گفتم: نه خوبم فقط گرسنمه، انقدر زیاد که می تونم یه گاو رو درسته قورت بدم.

پشت سرم راه افتاد و هم زمان گفت: خب از صبح هیچی نخوردی دختر خوب، همین که تا الان غش نکردی، جای شکرش باقیه!

همین که به آشپزخونه رسیدیم و خواستم سراغ یخچال برم، مانع شد و گفت: شما بشین، من برات همه چیز رو حاضر می کنم.

اخم ساختگی کردم و گفتم: دیگه چی؟ همین ام مونده رئیسم برام غذا آماده کنه.

ظرف های یه بار مصرف غذا رو از یخچال بیرون آورد و حق به جانب گفت: اگه من رئیسم، هر چی من میگمه! تازه من هم از گلوم چیزی پایین نرفت، برای خودم هم می خوام گرم کنم.

با تعجب پرسیدم: ای وای چرا؟ راستی صبح رفتین آگاهی چی شد؟ چی کار کردین؟

لبخندش رو عمیق تر کرد و ظرف غذا رو تو مایکروبو گذاشت و جواب داد: هیچی، فعلا پرونده تشکیل دادیم. قرار شد فردا صبح دوباره برم آگاهی و بعد هم با چند نفر برای انگشت نگاری و این چیزها به انبار بفرستیم.

-آهان پس حل میشه انشاءالله!

-نمی دونم والا، من که حتی به نگهبان انبار هم شک کردم. بیخود نیست که از قدیم میگند: « آدم مالش یه جا میره و دین و ایمانش، هزار جا! »

تو این سوئیشرت و گرم کن ورزشی، حسابی جذاب به نظر می رسید. انقدر با دقت و سریع چیدن میز رو ترتیب می داد که ترجیح دادم پشت میز بشینم. ظرف خورش ماست رو که روی میز گذاشت، آب دهنم رو محکم قورت دادم که باعث خنده اش شد. بالاخره غذا رو تو سکوت خوردیم. یعنی انقدر جفتمون گرسنه بودیم که فرصت حرف زدن نداشتیم. تازه تعارف های گاه و بی گاهه حامد و حواسی که پی خوردن من بود، حسابی برام عجیب و البته دلچسب بود. لیوانم رو از دوغ پر کردم و همین که خواستم بنوشم، هول شده گفتم: اون رو نخور لطفا!

با چشم های گرد شده لیوان رو از لب هام فاصله دادم و با تته پته گفتم: چ... چرا؟ م... مگه چ... چی شده؟

از جاش بلند شد و هم زمان لیوان و پارچ دوغ رو از روی میز برداشت و گفت: هیچی چیزی نشده عزیزم، من خوردم خیلی ترش بود. تو هم که ضعف داری، بهتره نخوری.

از طرفی لفظ «عزیزم» (ش تو سرم تاب می خورد و از طرفی یاد مامان افتادم که هر بار عادت بودم، با تشر بهم می گفت: « فعلا دوغ برای تو ممنوعه خانوم کوچولو! » از تصور این که شاید حامد هم به این منظور این رو گفته باشه، لب گزیدم و با لیوان آبی که جلو روم گرفته شد، به خودم اومدم.

-بفرما، آب مایه ی حیات، از همه ی نوشیدنی هام بهتره!

بی میل و در حسرت لیوان دوغی که از روی کابینت بهم چشمک می زد، آب رو سر کشیدم. بعد از جمع کردن میز و شستن ظرف ها، به همراه چایی تازه دم حامد، به نشیمن رفتیم. روی کاناپه ی سه نفره نشستیم و من برام عجیب بود که هیچ حس بدی از این فاصله ی کم بینمون نداشتم. شاید به خاطر این بود که نگاه و رفتار و حرف هاش هیچ کدوم با منظور نبودند. وقتی نگاهم می کرد اذیت نمی شدم یا وقتی بهم نزدیک بود، توی حرکاتش ذره ای سو استفاده نبود، اون هم برخلاف خیلی از مذکر های عصر حاضر که فقط دنبال موقعیتی هستند که حداکثر استفاده رو ببرند. از طرفی هم حامد بیشتر زندگیش خارج از ایران بوده و شاید همین دلیل محکمی برای این طرز رفتار و شخصیتش بود. چایمون رو که خوردیم، لپ تابم رو روی پاهام گذاشتم و سند هایی که فکر می کردم برای روند کار مهمه و قبلا از سیستم شرکت روی اون ریخته بودم، به حامد نشون دادم. کلافه نگاهی بهشون انداخت و گفت: توی همین موندم، این که همه چیز توی سیستم ها رو به راهه ولی موجودی انبار یه کسری فوق العاده داره.

-می دونید من امروز به چی فکر می کردم؟ اون کسی که این کار رو کرده، خیلی اصولی پیش رفته که تا الان کسی به چیزی شک نکرده. به نظرم این که مستقیم توی سند های حسابداری دست بیره شدنی نیست چون کسی مثل آقای سیدی همیشه حواسش به همه چیز هست و هیچ سندی رو بدون بررسی ثبت نمی کنه. از طرفی هم نگهبان انبار رو باید حتما بازجویی کنید چون بالاخره داروها یه جوری از انبار خارج شدند دیگه، غیب که نشدند.

روی چشم هاش که به نظر خسته می رسیدند، دستی کشید و حرفم رو تایید کرد. لبخندی زدم و دوباره گفتم: کاش یه کمی می خوابیدی، چشم هات خستگی رو داد می زنه.

تو چشم هام زل زد و مهربون گفت: راستش هر چی اومدم بخوابم نتونستم. فکر و خیال نمیداره.

-ای بابا حل میشه، بیخود نگرانی!

دستی پشت گردنش کشید و درمونده گفت: راستش امروز به خاطر دیدن هومن، بیشتر به هم ریختم.

دوباره اسم هومن و خیالی که آشفته می شد. نمی دونم چرا دوست داشتم بیشتر از این پسر مرموز و مغرور بدونم. به خاطر همین هم با کنجکاوی پرسیدم: برادر تون با شما زندگی نمی کنند؟

-نه هومن اطراف اصفهان، کارخونه ی تولید دارو داره به خاطر همین هم بیشتر این جاست. کارخونه ی تولید داروی سحر، اسمش رو نشنیدین؟

با تعجب و کشیده پرسیدم: جدی؟ مگه میشه نشنیده باشم؟ یعنی کارخونه داروی سحر از آقا هومنه؟

-بله، البته بابا هم اونجا سهام داره.

گونه ام رو گاز گرفتم و با تردید گفتم: جالبه نمی دونستم البته جالب ترش اینه که اصلا از نظر شخصیتی شبیه هم نیستید.

ایشون خیلی آدم خشکی به نظر میاند.

خودش رو جلو کشید و همون طور که انگشت هاش رو دور فنجون خالیش می کشید گفت: حقیقتش هومن از ازدواج اول باباست. دو سال بعد از به دنیا اومدنش بابا و مادرش سحربانو از هم جدا میشند و یه سال بعدش هم بابا با مامان من ازدواج می کنه. به خاطر همین هم با این که خیلی به خونه ی ما رفت و آمد داشت ولی خب زیاد باهامون صمیمی نمی شد. می فهمید که چی میگم؟

گفتم: بله خب توی این رابطه ها همیشه این بچه ها هستند که ضربه می خورند.

همراه آه عمیقی زیر لب گفت: بله متاسفانه همین طوره!

خواستم از فکر درش بیارم و بحث رو به طرف کار بکشم. برای همین گفتم: من فردا چی کار کنم؟ برم شرکت، یا این که با شما بیام؟

ستم برگشت و قهوه های غمگینش رو بهم دوخت و گفت: نه بهتره شما بری شرکت چون بیشتر از این همیشه شرکت رو تعطیل کرد و فردا بقیه ی کارمند ها هم سرکار برمی گردند. حسابی کارهامون عقب افتاده. داروخونه هایی هم که باهاشون قرارداد داریم، انگار امروز شاکی به شرکت زنگ زدند.

-دقت کردی داروهایی که دزدیده شدند از داروهای کم یاب و گرون قیمته؟ تقریبا میشه گفت حکم طلا رو دارند. کسی که این کار رو کرده خوب بلد بوده چیکار کنه!

همین که خواست حرفم رو تایید کنه موبایلش روی میز رو به رومون زنگ خورد. ببخشیدی گفت و جواب داد: سلام مامانم، خوبی قربونت برم؟!

(...سکوت)

دستی به پیشونیش کشید و در جواب اون طرف خط گفت: شکر خدا من هم خوبم!

...

طرف من برگشت و لبخند پر معنایی خرج نگاهم کرد و آروم لب زد: مامانه دیگه!

بعد هم بلند تر ادامه داد: بله... بله، شام هم خوردم. نترس گشنه نمی مونم. بچه که نیستم مامان جان!

...

بهش لبخند زدم و جواب گرفتم. یه آن ساکت شد و بعد از مکث تقریبا طولانی « ببخشید » زیر لبی گفتو از جاش بلند شد. با صدایی که سعی در پایین آوردنش داشت گفت: آخه قربونت برم، من که در مورد اون موضوع باهات حرف زده بودم. گفته بودم که فعلا وقتش نیست.

حسابی گوش هام تیز شده بودند و از طرفی خودم رو مشغول و بی خیال نشون می دادم.

-باشه، باشه شما آروم باش! وقتی برگشتم قول میدم مفصل حرف بزیم.

...

-چی؟ شما بدون هماهنگی با من هیچ کاری نمی کنی عزیزم، لطفا!

و در کمال تاسف مسیر راه رفتنش سمت اتاقش منحرف شد و من با لب های آویزون به مانیتور جلو روم زل زدم. با صدای زنگ گوشیم، هینی کشیدم و از فکر بیرون پریدم. آخرین بار روی کابینت آشپزخانه دیده بودمش. به طرفش قدم تند کردم و کمی بعد با دیدن اسم هانیه، با سرخوشی جواب دادم: سلام هانیه جونم، چطوری؟! راستی جای داداشت پیشت سبز باشه، ببینم شماها چطور دوقلوهایی هستید که بدون هم دیگه زندگی می گذرونید؟

با صدای همیشه مهربون و آرومش و البته با خنده ای که صداش رو از اون طرف شنیدم جواب داد: من تو همون جواب سلامت موندم، چه خبرته؟ یکی یکی بپرس فداتشم.

بعد هم با خنده ی بیشتری ادامه داد: آخه تو که نمی دونی، این قل ام زیادی عجوله، اصلا نفهمیدم کی بلیط گرفت و کی خودش رو به اصفهان رسوند. خلاصه این که اگه بخواد یه کاری رو بکنه دوست داره تو کوتاه ترین زمان ممکن انجام بشه حتی من فکر می کنم تقصیر اون شد که هفت ماهه به دنیا اومدیم.

خندیدم و نگاهم رو تا سالن و راهروی اتاق ها کش دادم.

-خدای من، واقعا هفت ماهه به دنیا اومدید؟

-بله دیگه، مامانم همیشه میگه وقتی به دنیا اومدید، اندازه ی بچه گربه بودید. انقدر زشت و ظریف بودید که نمی شد بهتون دست زد.

با خنده «ای گفتم و اون ادامه داد: البته اگه الان هم ازش بپرسی، میگه این دو تا هنوز که هنوز بزرگ نشدند.

تکیه ام رو از کابینت گرفتم و آروم گفتم: این سوال رو که کلا از هر مادری بپرسی همین جواب رو میده.

بی معطلی گفتم: آخ گفتی، همیشه و هر لحظه فکرشون ما هستیم. مثلا همین الان به حامد زنگ زده و داره زمین و زمان رو به هم می دوزه تا راضیش کنه بریم خواستگاری لعیا ولی آقا امروز و فردا می کنه، انگار دلش راضی نمیشه!

نمی دونم چرا اخم هام تو هم رفت و با تردید پرسیدم: لعیا؟!

-آره عزیزم لعیا دختر خاله امه! مامانم از خیلی وقت پیش اون رو برای حامد در نظر گرفته.

با قهقهه ای ادامه داد: منتهی اون علفه هنوز به دهن بُزی ما خوش نیومده.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. زدم به بی خیالی و با خنده پرسیدم: الان شما به رئیس من گفتم بزی؟ برای لو ندادنت، حاضری چی کار...

با دیدن حامد که اومد و کلافه روی مبل نشست، حرفم روی لبم ماسید و به جاش گفتم: خب دیگه چه خبر؟

رو هوا فهمید که حرف رو به خاطر چی عوض کردم و با خنده گفتم: ای جانم باور کن این جا هم اوضاع خطریه، فعلا خداحافظی من دوباره بهت زنگ می زنه عزیزم! احتمالا مامانم از یه نبرد برگشته و به یه آب قند احتیاج داره.

-آره برو عزیز دلم، خوشحال شدم، مواظب خودت باش!

قطع که کردیم، نشستن کلافه اش روی میل رو با یه لبخند جواب دادم و یه بار دیگه حرف های هانیه رو تو سرم مرور

کردم. یاد مامان خودم و دل مشغولی هاش افتادم. اصلا انگار مادرها توی یه چیز مشترک اند و اون هم اینه که هیچ وقت برای خودشون چیزی نمی خواند. هر آرزویی دارند تهش به بچه هاشون می رسه. اصلا مادر بودن سخت ترین شغل دنیاست. این که همیشه به فکر همه باشی و خودت توی حاشیه باشی، این که برای همه قوت قلب باشی و هیچ کس حواسش به قلب تو نباشه که چه طوری با غم های بقیه می لرزه، این که دختری همه چی تموم بار بیاد و در مقابل مهم نباشه هر روز یه چروک به چروک های صورت خودت اضافه میشه، این که پسرت برای عروس آینده ات مرد بار بیاد و مهم نباشه دلت رو با این مرد شدنش چند هزار بار بلرزونه.

مادر بودن شغلیه که توش خیلی درد می کشی و در عوض فقط برای زخم های بقیه مرهم میشی. تنها شغل دنیاست که با تموم جونت براش مایه میذاری و آخر سر تنها می مونی. به نظر من مادرهایی که آخر جاده ی زندگیشون تنها هستند،

دردناک ترین صحنه ی زندگی یه آدم رو به نمایش میذارند. نمایشی که شاید حتی یه بیننده هم نداشته باشه، حتی بچه هایی که یه عمر به خاطرشون درد کشیدند هم نیستند تا ببینند و این خیلی غم انگیزه!

با صدای « غزل خانوم » گفتن حامد، سمت سالن برگشتم و با لبخند پهنش رو به رو شدم. همین نگاه و لبخند کافی بود تا اسم لعیا تو ذهنم رنگ بگیره و از این که قرار بود عمرش رو با این آدم بگذرونه، براش از ته دل خوشحال بشم. شاید هم به نوعی قلبم با پا فشاری سعی در غبطه خوردن داشت.

با صدای تق تق کوبیدن به در اتاقم، پلک هام رو آروم از هم فاصله دادم. حامد بود که داشت صدام می کرد.

-غزل خانوم، بیداری شما؟!

از جام بلند شدم و نگاهم به ساعت هشت روی دیوار خشک شد. باورم نم یشد انقدر عمیق خواب بودم که صدای زنگ موبایلم رو نشنیدم. وقتی دوباره صدام کرد، هول شده رو صورتم دست کشیدم و داد زدم: بله، بیدارم!

از همون پشت در گفت: من دیرم شده، باید زود تر برم آگاهی، شما الان با من میای تا برسونمت شرکت یا بعدا بسپارم سعید دنبالت بیاد؟

هنوز چشم هام خمار بود و حس می کردم دارم دوباره بیهوش میشم. همیشه وقت هایی که عادت بودم، مامان با بدبختی از خواب بیدارم می کرد چون کلا تنبل و سست می شدم. داشتم چشم هام رو محکم باز و بسته می کردم تا خوابم بپره که صدای شاکیش دوباره به گوشم رسید.

-بیداری؟ چرا جواب نمیدی؟ میشه پیام تو؟

همین سوالش کافی بود تا با جیغ «ای بگم و از روی تخت پایین بپریم. بلند گفتم: یه چند لحظه صبر می کنی؟!»

نگاه سرسری به اطراف اتاق انداختم و وقتی چیزی دم دستم ندیدم، ملحفه ای که روی تختم بود رو برداشتم و دور خودم پیچ دادم. به محض باز کردن در، حامد مات زده نگاهم کرد و بعد چشم هاش رو مهربون کرد و گفت: صحبت به خیر، سردته؟! «

گیج لب زدم: نه، چطور مگه؟»

دست به سینه به چهارچوب در تکیه داد و گفت: این طوری که خودت رو قنداق کردی، فکر دیگه ای همیشه کرد.

بی فکر جواب دادم: نه بابا می خواستم زیاد معطلتون نکنم، این دم دستم بود.

با خنده گفت: خیلی هم عالی، چقدرهم که بهت میاد، شبیه پيله ی کرم ابریشم شدی.

حس کردم داره مسخره ام می کنه، اخم تو هم کشیدم و اون با لبخند پرسید: ای بابا شوخی کردم، چرا ناراحت شدی؟ آخه

می دونی چند روز پیش یه دختری رو دیدم که بهم گفت، شوخی های اول صبح حال آدم رو خوب می کنه، خب من هم الان به انرژی احتیاج داشتم.

چشم هام رو ریز و یه تای ابروم رو بالا انداختم و پرسیدم: اون وقت دختر خانومی که میگی، احتمالا همین آدم جلو روت نبود؟

دقیق بهم زل زد و جواب داد: فکر نمی کنم، اونی که من میگم از صداش و نگاهش شیطنت می بارید، این طوری اخمو نبود.

تو دلم گفتم: «آخه احتمالا اون موقع مثل الان هورمون هاش بهم نریخته بوده!»

لبخند زوری به روش پاشیدم. خودم رو به اون راه زدم و گفتم: دیرت نشه!

منظورم رو فهمید و تکیه اش رو از چهارچوب گرفت و صاف ایستاد. سرفه ی مصلحتی کرد و گفت: می خوای بمون خونه و امروز رو استراحت کن، هان؟! «

پایین شکم ام دوباره شروع به زق زق کرده بود و فقط از روی بی حوصلگی گفتم: من خوبم، مگه برای استراحت اومدیم؟»

تعجب کرد و هم زمان ابرویی بالا انداخت و جدی گفت: باشه پس من الان میرم، هر موقع آماده شدی به سعید زنگ بزن تا...

حرفش رو قطع کردم و بی هوا گفتم: دلم می خواد پیاده روی کنم، تا شرکت هم که راهی نیست.

این بار اون اخم تو هم کشید و گفت: بهتره پیاده روی رو بذاری یه وقت دیگه!

محکم و جدی پرسیدم: چرا؟!

چند لحظه مات نگاهم کرد و بعد سرش رو پایین انداخت. یه لحظه دلم برای مهربونیش سوخت به خاطر همین چشم هام رو مظلوم کردم و گفتم: آقا حامد، لطفا اجازه بدین. الان چهارباغ جون میده برای قدم زدن! -خب الان این جووری گفتمی، من هم دلم خواست.

به حرفش خندیدم و دوباره گفتم: باشه برو ولی خیلی مواظب خودت باش.

مکثی کرد و همون طور که حس کردم تو چشم هاش برق عجیبی افتاده ادامه داد: بالاخره قراره تازه از پیله در بیای، شکننده ای و البته خیلی زیاد هم چشم گیر!

با این حرفش انگار سکه ی احساسم رو محکم به بالا پرتاب کرد و حالا کف قلبم فرود اومده بود و داشت پر سر و صدا دور خودش می چرخید. وقتی به خودم اومدم که با یه خداحافظ کوتاه از قاب نگاهم دور شد. صدای در ورودی رو که شنیدم، دستم روی سینه ام نشست. زیر لب غریدم: چه مرگته دختر؟ مگه دفعه ی اولته که از کسی تعریف شنیدی؟

سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و ملحفه رو از دورم باز کردم و به قول حامد از پیله در اومدم. فوری سمت چمدونم رفتم و دم نوش هایی که مامان برای دل دردم گذاشته بود برداشتم. باید تا مثل دیروز دردم بیشتر نشده بود، یه لیوان ازشون می خوردم. به آشپزخونه که رسیدم از دیدن میز مفصل صبحونه ای که با سلیقه چیده شده بود، دهنم باز موند. خدای من این دیگه کی بود؟! چه قدر کارهاش به دل آدم می نشست. اشتها هم حسابی تحریک شده بود. بی تعارف پشت میز نشستم و از خجالت شکم گرسنه ام در اومدم. بعد از خوردن دم نوش مخصوص مامان، یه تیپ اسپرت و راحت زدم و از خونه بیرون اومدم.

هندزفری رو توی یکی از گوش هام گذاشتم. ترجیح دادم با گوش دیگه ام از شنیدن لهجه ی اصفهانی آدم هایی که از کنارم رد می شدند، لذت ببرم. هنوز از بارون دیروز درخت ها نم داشتند. هوا فوق العاده بود و جون می داد برای عمیق نفس کشیدن و اصلا حس خوبی رو تو ذره ذره ی وجودم تزریق کرد. به شرکت که رسیدم حسابی شارژ و پر انرژی بودم. به محض ورودم متوجه شلوغی اون جا شدم. کلا با شرکتی که روز قبل دیده بودم فرق داشت. هر کسی یه طرف می رفت و بقیه هم که به نظر ارباب رجوع می رسیدند، یا روی صندلی های توی سالن نشسته یا در حال قدم زدن و با تلفن حرف زدن بودند.

دقیقا انگار وارد لونه ی زنبور شدی چون از هر طرف یه صدایی می اومد. مصمم جلو رفتم و حس کردم نگاه چند نفر سمتم برگشت. دنبال تنها کسی که اون جا می شناختم، تو اتاقش که درش باز بود سرک کشیدم که از پشت سر صدام کرد.

-اومدین خانومی سراج؟

با لبخند سمتش برگشتم و سلام کردم.

-علیکی سلام، خدا رو شکر انگار خالدون بهترس!

-بله خوبم، یکم فشارم افتاده بود.

چند نفری نزدیکمون شدند و انگار با ایما و اشاره از سعید می پرسیدند: «این کیه که باهاش گرم گرفتی؟» سعید بین اون آشوب وسط سالن من رو بهشون معرفی کرد و متقابلا معرفی شدند. بعد هم با هم داخل اتاقش شدیم. پالتو و

کیفم رو آویزون کردم و همون طور که سمت میز می رفتم پرسیدم: این جا چه خبره؟ انقدر شلوغه؟ نه به دیروز که مگس هم پر نمی زد، نه به امروز که...

حرفم رو قطع کرد و با شوخی گفت: مگس چی چیس؟ پس اون زرافه ای که دیروز این جا ها تاب می خورد چی بود؟ اون کنترلش از همه اینا سخترس!

می دونستم منظورش هومنه، خنده ام رو کش دادم و گفتم: جلوی خودشون هم این رو میگی؟

-نه مگه از جونم سیر شدم؟

-حالا واقعا این آدم ها از کجا پیداشون شد؟

سرش رو چند بار به نشونه ی کلافگی تکون داد و گفت: می بینی آباچی، بازاری شام شدیس؛ انگار زیونم لال طاعونی، وبایی، چیزی اومدس که تمامی دا روهای این داروخونا رو خوردند و انبار هاشون هم خالی شدیس! حالا خوبس یه هفته تعطیلش نکردیم.

همون طور که به غرغرای سعید گوش می دادم، مشغول کار شدم. سعید هم حرف هاش رو به طرف کار کشید. گرم کار بودیم و نزدیک ظهر بود که گوشیم زنگ خورد. اسم مهرداد و چهره ی دوست داشتنیش رو که روی صفحه دیدم، بی معطلی جواب دادم تا صداش دلتنگیم رو تو خودش حل کنه. کلی حرف زد و انرژی رو تا سقف بالا برد. از دیشب و آلبوم عکسی که مامانم از انواع و اقسام دخترها تو سن و سائزهای مختلف بهش نشون داده گفت. انقدر من رو با حرف هاش خندوند که دل و روده ام به هم پیچ خورده بود. عاشق تعریف کردن هاش بودم. جوری از قیافه ی دخترهای توی آلبوم می گفت که انگار داره از یه سری موجود ناشناخته صحبت می کنه. واسه هر کدوم با هزار بدبختی، یه عیبی پیدا کرده بود و خلاصه یه جوری مامان رو سرگرم کرده بود تا بی خیال بشه.

از طرفی هم می گفت: «باورم نمیشه تو تهران انقدر دختر ترشیده باشه! فقط نمی دونم چرا واسه دل خوشی من هم که بود یکیشون شبیه این به قول معروف داف های کوچه خیابون نبودند. «اما اوج خنده هام وقتی بود که گفت:» یکی از دخترها که شبیه سندباد بود، منتهی تو سائز پهن ترش! «وقتی قطع کردم، سعید نگاه دقیقی بهم انداخت و بعد با سری افتاده گفت: میگما آباچی، حمل بر فضولی نباشه ولی خیلی دلم می خواد بدونم اون طرفی پشتی خط چی می گفت که شوما ریشه رفتی؟»

تمام حرف های مهرداد رو براش گفتم و اون هم که کلا خوش خنده بود، با هر حرفم غش می کرد. بعد هم مثلا جدی شد و گفت: شوما به عموت بوگو بیاد از اصغان دختر بگیرد. دخترایی اصغانی ما حرف ندارند، یکی از یکیشون خوشگل تر و خانومتر یعنی اگه تصمیم گرفتی زن بسونی (بگیری)، وای به حالس! از بس که انتخاب سخت میشه تازه بعد هم که انتخابت و کردی، شبی عروسیت که رفتی تو قسمتی زنونه تازه می فهمی چه کلاهی گشادی سرت رفتس!

این رو گفت و از خنده ریشه رفت. پا به پاش خندیدم و بعد برای این که اذیتش کنم فوری گفتم: آقای شریفی، شماره ی خانومتون رو بدین، من باهاشون کار دارم.

یه لبخند خبیث زد و در حالی که سی و دو تا دندونش رو با یه لبخند پهن به نمایش میذاشت، گفت: عیالی خودم که از همشون سرست، تاجی سری منس، تو خوشگلی تا حالا رو دستش هیشکی بلند نشدس.

صفحه ی موبایلش رو روشن کرد و جلوم گرفت و ادامه داد: بفرما این هم از عشقی دورانی دانشجوییم! عکس مهتاب روی صفحه ی موبایلش بود. خدایی دختر قشنگ و نازی هم بود، خیلی هم از لحاظ قد و بالا به سعید می اومد.

ای جانم، عشق دانشجوییتون خیلی زیباست، آقای...

با باز شدن ناگهانی در اتاق، ادامه ی جمله ام «هین «ی شد و از گلوم بیرون پرید. صورت پر اخمش رو تو اتاق کشید و پشت بندش عطر مخلوط و خاصش اتاق رو پر کرد.

سعید فوری از جاش بلند شد و با تته پته سلام کرد. جواب سلام سعید رو کوتاه داد و سر سمت من چرخوند. انقدر از این طرز وارد شدنش کفری بودم که روی صندلی خشک شده و با اخم به مانیتور رو به روم زل زده بودم. نزدیک شدنش رو حس کردم و بعد صدای پر تمسخرش که ظاهرا مخاطبش سعید و در حقیقت من بودم، تو گوشم پیچید.

-خیلی خوبه، فکر کنم دستیار جدیدت خیلی تو کارش غرق میشه که به خودش زحمت یه سلام دادن هم نمیده.

سرم رو جدی سمتش چرخوندم و نگاهش کردم. یه جوری ایستاده بود که فقط نیم رخش رو که سمت سعید بود، می دیدم. رو بهش که با سعید گرم صحبت شده بود و سعی می کرد بگه نسبت بهم بی تفاوته، گفتم: کسی که این جا رو با جای دیگه اشتباه گرفته و این جوری در رو باز می کنه و داخل میاد، نباید انتظار سلام و احترام داشته باشه، جناب سعیدی!

با چشم های با نفوذش سمتم برگشت و بی معطلی و حق به جانب گفت: آهان، اون وقت شما این جا رو احیانا با کجا اشتباه گرفتی که صدای خنده اتون تا بیرون میاد و تازه انتظار در زدن هم داری؟

با پوزخندی ادامه داد: ببخشید که غافل گیرتون کردم.

مطمئن بودم انقدر بلند نخندیدم که صدام تا بیرون بره و دیگه داشت حالم رو با حرف هاش به هم می زد. سعید جدی شد و رو به هومن غرید: دادا چِدِس؟ غافل گیری دیگه چه صیغه ایس؟ خانومی سراج این جا مهمونی ماست، مواظبی حرف زد...

پوفی کشیدم و با بلند شدنم حرفش تو دهنش ماسید.

-من معمولا حد خودم رو می دونم جناب سعیدی! عقده ای و از کسی طلب کار هم نیستم که برای دهن به دهن گذاشتن و مزخرف گفتن دنبال بهونه باشم.

سری از روی تاسف برای نیشخند و جوابی که نداشت تکون دادم و رو به سعید گفتم: آقای شریفی من یه چند لحظه میرم بیرون.

سعید» باشه «ای خفه ای گفت و من حرصی سمت در قدم برداشتم. واقعا دلیل این حرف ها و کارهایش رو نمی فهمیدم.

مگه چقدر من رو می شناخت و تا حالا چند بار باهام برخورد داشت که این طور باهام رفتار می کرد؟ اصلا انگار از زمین و زمان طلب کار بود. دوباره از روی بی پناهی و کسی که نبود تا خودم رو پیشش خالی کنم، به سمت سرویس و آینه ی بزرگ رو شوییش رفتم. رنگم پریده بود اما حالم به بدی دیروز نبود شاید چون حرف دیروزش یه بحران بود که ازش رد شده و حالا محکم شده بودم. دستی به مقنعه و مانتوی زرشکی رنگم کشیدم. لب هام رو چند بار به هم مالیدم که از بی روحی در بیاد. زیر چشم هام رو هم آروم دست کشیدم تا از تیرگی کم کنم. کمی که حالم جا اومد از سرویس بیرون اومدم. حامد رو دیدم که بدون این که متوجه من بشه، با عجله سمت اتاق مدیریت رفت و بعد از در زدن داخل شد.

رفتنش رو با لب های آویزون نگاه کردم و همین که خواستم سمت اتاقم برم، یکی از کارمند ها که از قضا پسر خوشتیپ و با کلاسی هم بود با لبخند نزدیکم شد. خواستم از کنارش رد بشم که پرسید: می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم خانوم سراج؟

چشم ریز کردم و با «بله «ای کوتاهی بهش اجازه دادم. نگاهم رو به جای چشم های روشنش به پلپور مشکی جذبش دادم و اون بدون هیچ لهجه ای گفت: خسته نباشید، این جریان شما رو هم حسابی تو زحمت انداخته! از این دست دست کردن ها متنفر بودم. دوست داشتم زود تر کارش رو بگه و سر کارم برگردم.

-زحمتی نبوده آقای...-

فامیلش رو یادم بود ولی برای این که بهش بگم برام مهم نبوده وانمود کردم فراموشم شده. لبش رو زیر دندون گرفت و خودش این جوری جمله ام رو تکمیل کرد: محمد هستم!

مثلا حواس پرت خندیدم و گفتم: آخ بله آقای محمد، خب اگه کاری ندارین من برم؟

فوری گفت: بله حتما، ببخشید مزاحمتون شدم فقط خواستم بگم امشب تولدمه، یه جشن کوچیک با همکارها گرفتیم. شما هم تشریف بیارین، خوشحال میشم!

همین ام مونده بود، تولد کسی برم که نمی شناسم. چه گیری افتاده بودم.

-تولدتون مبارک و خیلی هم ممنون از دعوتتون ولی من نمی تونم بیام.

همین که خواستم برم، جلوم سد شد و با اصرار گفت: خواهش می کنم خانوم سراج، قرار نیست این چند روزی که این جایید فقط کار کنید. مطمئن باشید بهتون خوش می گذره.

چشم هام رو آروم بستم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. این میزان پر رویی و حرف بیخود شنیدن از آدم رو به روم و اون هومن مرموز، برای فوران کردن هورمون های به هم ریخته ام، کافی بود نبود؟! همین که خواستم عصبی جوابش رو بدم، در اتاق مدیریت باز شد و حامد مثل فرشته ی نجات بیرون اومد. نگاهش که به ما افتاد، ابرو های مردونه اش رو به هم نزدیک کرد و از همون فاصله پرسید: چیزی شده؟!

صدای آب دهن قورت دادن محمد رو شنیدم. با تته پته «هیچی ای گفت و بدون لحظه ای مکث سمت اتاقش رفت. با این کارش کاملاً برام مشخص شد که قرار نبوده تولد مربوطه با همه ی همکار هاش برگزار بشه. پوزخندی زدم و لحظه ای بعد گیج عطر گرم حامد و قهوه های خسته اش شدم که دوباره جدی پرسید: چی می گفت این پسره؟

فقط لبخند زدم و بی اعتنا به سوالش گفتم: علیک سلام، خسته نباشی!

لای موهاش دستی کشید و با شرمندگی گفت: ببخش، سلام، تو هم خسته نباشی!

-کارهاش خوب پیش رفت؟

-آره تا حدودی، حالا بعدا برات تعریف می کنم. فعلاً بریم به پسرعموم معرفیت کنم. قبلاً در مورد مسعود گفته بودم که؟

-بله گفته بودی، باشه بریم.

نفس عمیقی کشیدم و از ته دل می خواستم هومن تو اتاق رو به رویم نباشه اما به محض داخل شدنم، بینیم زود تر حضورش رو حس کرد. بدون این که نگاهم طرف هومن کشیده بشه به میز گردویی بزرگ رو به روم و آدمی که به احترامم بلند شده بود، دقیق شدم. جلو رفتم و با متانت سلام دادم. بعد با یه لبخند کم رنگ، دستم رو سمت دستی که به طرفم دراز شده بود، بردم. خیلی محترمانه دستم رو فشرد و من مطمئن شدم خانوادگی با شخصیت هستند به جز آدمی که انگار تافته ی جدا بافته بود و سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

-مسعود سعیدی هستم، از دیدنتون خوش وقتم!

در حین این که نرم دستم رو از دستش بیرون می کشیدم گفتم: غزل سراج هستم، من هم خوش وقتم!

به مبیل اشاره کرد و برای نشستن تعارف کرد. به عقب برگشتم و با اشاره ی حامد و لبخندش رو مبیل کناریش نشستم. مسعود، مرد تقریباً چهل ساله و جا افتاده و از نظر ظاهری خیلی شبیه حامد بود. موهای کنار شقیقه هاش، کمی سفید شده بودند و البته این قیافه اش رو جذاب تر کرده بود. با صدایی که من رو یاد صدای پر اقتدار سعیدی بزرگ مینداخت، گفت: خب خانم سراج، حسابی این دو سه روز به زحمت افتادین. واقعا ازتون ممنونم!

یه لبخند عمیق به تشکرش پیش کش کردم و گفتم: اختیار دارید، من که کاری نکردم.

-همین که به سعید تو قسمت حسابداری کمک کردید، یه دنیا بهمون لطف کردید. واقعیتش آقای سیدی معلوم نیست کی بتونند سر کار برگردند و وجود شما الان برای ما غنیمته!

حامد ادامه ی حرف مسعود رو گرفت و گفت: بابا وقتی فهمید این اتفاق افتاده و آقای سیدی هم مرخصیه، اولین چیزی که

به من گفت این بود که حتماً اگه آقای مومنی نمی تونند بیان، خانوم سراج رو با خودت ببر. می گفتند ایشون خیلی حسابداری خوبی هستند و می تونند اون جا یه کمک بزرگ بهتون بکنند که البته همین طور هم بود.

سعی کردم پوزخند مسخره ی هومن رو نادیده بگیرم و فقط به حس خوبم فکر کنم. واقعا هیچ حسی قشنگ تر از این حس نبود که بی وقفه تعریف بشنوی و به این مفید بودن افتخار کنی. با محبت نگاهشون کردم و گفتم: خواهش می کنم، من انقدرها ام لایق تعریف هاتون نیستم. هر کاری کردم وظیفه بوده و با کمال میل انجام دادم.

این رو که گفتم هومن بالاخره دست از نگاه های من هیچی نفهمش برداشت و گفت: البته به ایشون هم زیاد بد نمی گذره!

تو ذهنم هزار تا منظور از این حرفش قطار شد و نمی دونستم کدوم رو بگیرم تا بتونم جوابش رو بدم. تا این که حامد به دادم رسید و اخمو پرسید: منظورت چیه هومن؟!

نگاه پرسشگر مسعود رو رد کردم و تا هومنی که خیلی ریلکس روی مبل لم داده بود و خیره بهم نگاه می کرد، کش دادم.

-منظور خاصی نداشتی، نگران نباشید!

عقلم انگشت به دهن رفتار و حرف های هومن مونده بود ولی قلبم به جواب دادن ترغیبم می کرد. صاف تو چشم هاش زل زدم و گفتم: منظورتون هر چی که بود به خودتون و درک و شعورتون بر می گرده جناب سعیدی فقط من نمی فهمم چی کار کردم که لایق این پوزخند ها و این رفتار شما هستم؟

نمی خواستم با بد و بیراه گفتن، شان خودم رو پایین بیارم و به خاطر همین نفسم رو کلافه بیرون دادم و فقط پرسیدم: این که این جا هستم، شما رو ناراحت می کنه یا کلا با خانوم ها مشکل دارین؟!

مسعود میانجی گری کرد و صمیمی گفت: خانوم سراج، اتفاقا هومن رابطه اش با خانوم ها خیلی خوبه، ارزش دلگیر نشید چون چیزی تو دلش نیست. از جام بلند شدم و خیلی جدی گفتم: اتفاقا به نظر میاد دل پری داشته باشند و البته دنبال یه نفر که حسابی سرش خالی و خودشون رو سبک کنند.

حامد کنارم ایستاد و کلافه لای موهاش دست کشید و رو به من گفت: بهتره بریم پیش سعید، یه چند تا سند هست که باید برای بهترحل شدن این جریان، بررسی بشند.

از خدا خواسته رو به مسعود « با اجازه ای » گفتم و سمت در قدم تند کردم. حامد هم پشت سرم راه افتاد که یهو با صدای هومن سر جام خشکم زد.

-نمی خوای جواب سوالت رو بشنوی؟

عصبی سمتش برگشتم که ادامه داد: من با خانوم ها مشکلی ندارم، با حضور شما هم که اصلا برام مهم نیست که بخوام باهاش مشکلی داشته باشم. اگه باید معذرت بخوام بگو تا دست به کار بشم. حاضرم هر طور خواستی جبران کنم.

این دیگه کی بود؟ چرا انقدر مزخرف به هم می بافت؟ یه نفس عمیق کشیدم و جواب دادم: معذرت خواهی لازم نیست جناب، به نظر من اگه دیگه با هم برخورد نداشته باشیم و همین طور که خودتون گفتین، برای هم دیگه مهم نباشیم، خیلی خوب باشه!

این رو گفتم و دستگیره رو پایین کشیدم و بیرون رفتم. در رو که پشت سرم بستم صدای حامد رو شنیدم که می گفت: تو چته هومن؟ باز افسار پاره کردی؟ مطمئنم دفعه ی اولت نبود که ناراحتش می کنی.

بعد صدای شاکی مسعود به گوشم رسید که گفت: هومن حیف که پسرعمومی وگرنه حتما این کارت رو تلافی می کردم.

دیگه نمودم و سمت اتاق سعید قدم برداشتم. مشغول صحبت با تلفن بود و گاهی چیزی رو روی برگه یادداشت می کرد. پشت یکی از سیستم ها نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم. احساس کردم انقدر فکر و خیال توش ریخته که هر آن احتمال ترکیدنش هست. سعید به محض این که تلفن رو قطع کرد با تاسف سری تکون داد و پرسید: حالدون خُبس؟

سرم رو رها کردم و پرسیدم: این پسره چرا این طوریه؟! آدم وقتی کنارش دائم می ترسه که باز چه فکری تو سرشه؟ باز می خواد چه حرفی بزنه و کلا نابودم کنه؟ خدایی حضورش از فیلم های اره هم وحشتناک تره!

بی تعلل خندید و گفت: نه بابا این طورها هم نیست. هومن خیلی این جا میاد و میره و ما دیگه به اخلاقش عادت کردیم ولی هر کی دفعه اول باهاش برخورد داشته باشد، از این اخلاقش مثلی شوما شاکی میشه اما خب کلا چند وقتس نیمی دونم چشس؟!

سوالی نگاهش کردم و با تعجب پرسیدم: نمی دونید چی؟

مثل استادها نگاهم کرد و جواب داد: چشس یعنی همون روم به دیوار چه مرگشه؟!

ریز ریز خندیدم و با صدای تق تقی که به در اتاق خورد، از ترس خنده ام رو قورت دادم. حامد بود که با این طور در زدنش دوباره بهم ثابت کرد که چه قدر با برادرش فرق داره. خیلی خسته سمت میز سعید رفت و چند تا پوشه رو روی میزش گذاشت و گفت: این ها رو یه چک بکن، ببین جاییش دست کاری شده یا همه اش با سیستم خودت یکیه؟

سعید « چشم دادا » بی گفت و به ظاهر مشغول کارش شد. سمت میزی که من پشتش نشسته بودم اومد و یه صندلی رو کنار کشید و نشست. شرمنده نگاهش رو بهم دوخت و گفت: من از طرف هومن ازت معذرت می خوام عزیزم!

چرا هر بار که این واژه ی زیبا رو هر چند از روی عادت بهم می گفت، قلبم تپش می گرفت؟ انگار برعکس، شنیدنش هیچ وقت برای من عادت نمی شد. سعی کردم آرام باشم و نفهمه چه حالی میشم وقتی این طور با اهنک بهم

«عزیزم » میگه.

-باور کن اصلا مهم نیست فقط من موندم تو این دو تا برخورد کوتاه چی از من دیده که این طور من رو می کوبه؟

آهی کشید و ناچار جواب داد: چی بگم؟ والا هومن... یعنی... راستش... مدت زیادی نیست که مادرش رو از دست داده، به

خاطر همین اوضاع روحیش به هم ریخته. اون خیلی دلبسته ی مادرش بود و الان که دیگه اون نیست، انگار از همه ی ما نبودنش رو طلب داره.

-ولی به نظرم این دلیل خوبی برای رفتارش با من نیست.

رو چشم هاش دستی کشید. کمی مکث کرد و گفت: غزل خانوم، متاسفانه هومن تا حالا با میلیون تا دختر رفت و آمد و

رابطه داشته، از طرفی هم همه ی اون ها دنبال پول و موقعیت شغلی و خوشتیپی و این چیزهاش بودند. این طبیعیه که همه ی جنس های مخالفش رو به یه چشم ببینه.

سعید که ظاهرا مشغول کار اما گوش هاش پیش حرف های ما بود، سوت کش داری زد و گفت: چه خبرس دادا؟ میلیون تا دختر؟ یه باره بوگو تا الان با هر دختری که از کنارش رد شدس رابطه برقرار کردس و دیگه بقیه اش هم بماند، هان؟!

من و حامد نگاه کوتاهی به هم کردیم و بعد هر دومون از حرفش خنده امون گرفت. رو به حامد گفتم: حرفت رو قبول دارم ولی مگه من کاری کردم که ایشون فکر کرده می خوام به قول آقا سعید، باهاشون رابطه برقرار کنم و به فکر مقایسه ی من با بقیه ی دخترها افتاده؟

به جای حامد، سعید جواب داد: نه دیگه چون شوما دنبالی رابطه نبودین، باهادون لچ کردس. من این هومن و می شناسم، عاشقی اینس که دخترها براش سر و دست بشکوندند و این هم محلی سگ...

حامد عصبی حرفش رو قطع کرد و گفت: سعید جان، بهتره کارهایی که بهت گفتم رو انجام بدی. یه چند دقیقه هم به اون فکت استراحت بدی، بد نیست.

سعید « ایش » کنش داری گفت و دوباره نگاهش رو به مانیتور داد. حامد نگاهم کرد و بعد با خنده و خیلی آروم گفت: دخترعنه ی بیچاره ی من از دست این چی می کشه؟!

در کمال تعجب صدای حامد رو شنیده بود و حالا با بی خیالی و بدون این که نگاهمون کنه گفت: دخترعنه ای شوما فقط جیگری بدبختی منس که هر شب با غرغرهاش به سیخ می کشد، چیزی دیگه ای نمی کشه والا!

حامد: خیلی خب تفریح بسه دیگه، به کارت برس دادا!

ریز ریز خندیدیم و دیگه ترجیح دادیم، حرفی نزنیم. یک ساعت بعد تو ماشین کنار هم نشستیم و هر کدوم تو فکرغرق بودیم تا این که هم زمان با هم برای شکستن سکوت سمت هم برگشتیم. حامد با خنده گفت: اول تو بگو!

-من می خواستم بگم بریم سوئیت، یه چیزی درست می کنم با هم می خوریم، هان؟ نظرت چیه؟

همون طور که نگاهش به رو به رو بود اخمش رو توی نیم رخش دیدم و بعد صدای شاکیش که گفت: دیگه چی؟ بعد از این همه خستگی و کار، تازه بریم خونه آشپزی کنی؟

طرفم برگشت و دقیق بهم زل زد و ادامه داد: نگاه کن، رنگ به رو نداری. اصلا مگه سالی چند بار می تونیم بیایم اصفهان؟ باید نهایت استفاده امون رو بکنیم یا نه؟

دیگه مخالفتی نکردم ولی نمی دونم چرا تو دلم یه جوری شد. این صمیمیته، این توجهه یا حتی این نگاه مهربون کم کم داشت حال رو زیر و رو می کرد. این نزدیکی ها یه حس خاصی به قلبم می ریخت و ضربانش رو درگیر کرده بود. درست مثل وقتی که یه آهنگ رو برای بار شاید صدم گوش میدی اما باز هم باهات حالت خوبه، مثل وقتی که هوس یه غذایی رو می کنی و خیلی یهویی مامانت همون غذا رو می پزه یا مثلا وقتی که نا امید از این که توی یه امتحان نمره بیاری، معلمت با نهایت ارفاق برگه ات رو تصحیح می کنه، خلاصه مثل خیلی وقت های این جوری حال خوب بود و ذوق داشتم.

رو به روی رستوران شهرزاد نگه داشت. دفعه ی پیش که اصفهان اومده بودیم، یه شام این جا خورده بودیم و حسابی هم بهمون چسبیده بود. غذاهاش حرف نداشت و وقتی به طعمش فکر می کردم، شکم ام به قار و قور می افتاد. از پله های ورودی بالا رفتیم و به محض ورودمون یه گرمای مطبوع سمتون پرواز کرد. عاشق دیوارها و سقف اون جا بودم که خیلی زیبا نقاشی و گچ بری شده بودند. مثل اکثر رستوران های اصفهان، رنگ و بوی تاریخ داشت. بیشتر میزها پر بودند. توسط یکی از پیش خدمت ها به گوشه ی دنجی که یه میز چهار نفره خالی بود، راهنمایی شدیم. من نشستم ولی حامد پالتوش رو پشت صندلیش آویزون کرد و گفت میره دست هاش رو بشوره.

کمی بعد وقتی مشغول نگاه کردن به منو بودم، صداش رو شنیدم. همین طور که بالای سرم ایستاده بود سرش رو نزدیک آورد و تخس گفت: ای بابا، خانوم محترم این جا برای من و همکارم رزرو شده ها، شما جای ما نشستید.

می دونستم داره کدوم ماجرا رو یادآوری می کنه. حس کردم گونه هام رنگ گرفتند. لب گزیدم و آروم گفتم: آقای محترم لطف کنید بشینید، این خانوم محترم رو هم انقدر خجالت ندید.

رو به روم نشست و همون طور که دست هاش رو از آرنج روی میز ستون می کرد، گفت: یعنی چی خجالت ندیم؟ مگه آدم از کارهایی که بچه ی درونش می کنه خجالت می کشه؟!

-اولا بچه ی درون نه و کودک درون، دوما شما همیشه انقدر حافظه ات خوبه و همه چیز با جزئیات یادت می مونه؟!

از اون طرف میز، منوی دیگه ای رو برداشت و گفت: همیشه که نه، معمولا وقت های خاص و برای آدم های خاص!

نگاهش کردم، می خواستم منظورش رو از چشم هاش بخونم و لی سرش رو پایین انداخته بود و مثلا منو رو نگاه می کرد.

بهترین کار این بود که به روی خودم نیارم که چی گفت و چی شنیدم. همون موقع هم بود که پیش خدمت برای گرفتن سفارش کنار میزمون ایستاد. حامد رو به من پرسید: غزل خانوم، چیزی انتخاب کردی؟

هنوز مزه ی شوید پلو ماهی های اون جا زیر زبونم بود، به خاطر همین پیشنهادم رو گفتم و پشت بندش حامد رو به پیش خدمت گفتم: پس دو پرس شوید پلو ماهی به علاوه ی یه پرس خوراک گوشت و کباب برگ!

سالاد و نوشیدنی رو هم سفارش داد و به محض رفتن پیش خدمت با تعجب پرسیدم: این همه غذا رو قراره کی بخوره؟ دو نفر بیشتر نیستیم ها!

قهوه های مهربونش رو بهم دوخت و با صدای دلنشینش جواب داد: اگه کنار ماهی با اون طبع سردش یه غذای گوشتی هم بخوری، به جایی برمی خوره؟!

-ای بابا من همین طوری هم وقتی مسافرت میرم چند کیلو اضافه می کنم، دیگه وای به حال اون وقتی که پرخوری هم بکنم.

سرسری نگاهی به اطراف انداخت و زیر لب گفت: بهت نمی اومد رو اضافه وزن و این چیزها حساس باشی.

-اتفاقا همین طور هم هست. خودم نه ولی یکی هست که بد جور حساسه!

به محض شنیدن این حرف، چشم هاش درشت شد. « آهان » زمزمه واری گفت و بعد کلافه نگاهش رو ازم گرفت و به اطراف داد. حس کردم منظورم رو بد متوجه شده و حالا دلم بد جور شیطنت می خواست. لبخند تخسم رو زیر دندون کشیدم و دوباره گفتم: باورت نمیشه، یعنی انقدر حساسه که وقت هایی که پیشش نیستم مرتب بهم زنگ می زنه که... غزل، چی خوردی؟ الان چی می خوری؟ قراره چی بخوری؟ اون رو نخور، اون رو بخور، اوه انقدر گیر میده که نگوا!

به چشم دیدم که کلافه لای موهاش دست کشید و اخم هاش تو هم رفت. با نزدیک شدن پیش خدمت، کودک درونم رو ساکت کردم و فقط با لذت به میزی که از انواع سالاد و پیش غذا پر می شد، چشم دوختم. به محض رفتنش، به حامد نگاه کردم و با ذوق گفتم: وای چه قدر دلم برای غذاهای این جا تنگ شده بود. می دونی اگه الان این جا بود چی می گفت؟

لبخند کم رنگی زد و آرام گفت: نوش جانتون، نه نمی دونم، چی می گفت؟

هر لحظه امکان داشت از دیدن قیافه ی وا رفته اش خنده ام بگیره اما خودم رو محکم گرفتم و گفتم: می گفت خدا به خیر بگذرونه، باز غزل گشنه اش شده... الانه که غذا ها رو لای سفره ساندویچ کنه و همه اش رو یه جا بخوره.

در بطری آب معدنی رو باز کرد و تو همون حین خشک و جدی پرسید: الان چی؟ در جریانند که شما رستورانی؟ بهشون گفتی؟

بی خیال جواب دادم: نه نمی دونه، احتمالا الان دارند با بابام یه ناهار خوشمزه ی دو نفره می خورند.

با مکث و تردید پرسید: همکار باباتون هستند؟!

از این که حدسم درست بود به خنده افتادم و بی معطلی جواب دادم: نه خیر، همسر بابام هستند.

این رو که گفتم آب به گلوش پرید و شروع به سرفه کرد. با خنده جویای حالش شدم که وسط سرفه اش و خنده های من بریده بریده گفت: اون... اون موقع تا حالا... داشتی... داشتی از مادرت حرف می زدی؟

-معلومه مامانم رو می گفتم، مگه شما چه فکری کرده بودی؟

حالا رنگ چهره اش باز شده بود و فقط با یه لبخند عمیق و البته حرصی گفت: هیچی، هیچ فکری نکردم. بخور تا سرد نشده عزیزم!

همون طور که سلانه سلانه سمت اتاقم می رفتم و حامد با چند قدم فاصله پشت سرم بود، با بی حالی گفتم: وای که چقدر خواب بعد از یه نهار سنگین می چسبه!

به طرفش برگشتم و فاصله امون به کمتر از یک قدم رسید. خدای من کاش چشم هاش این طور به آدم نمی خندیدند، اون وقت حرف زدن راحت تر بود.

-بابت همه چیز ممنون، شما هم برو یه استراحتی بکن!

-کاری نکردم که خانوم، نه من باید برم یه دوش بگیرم!

سعی کردم خمیازه ام رو پشت لب هام سرکوب کنم و تو همون حین گفتم: دوش گرفتن با شکم پر خوب نیست آقا حامد، من رفتم.

این رو گفتم و بدون این که منتظر حرفی از طرفش باشم، با چشم های خمار سمت اتاقم راه افتادم. فقط پالتو و مقنعه ام رو از تن و سرم بیرون کشیدم و طبق معمول با شکم روی تخت افتادم. لعنت به اعتیاد، من به این خواب های عصرانه اعتیاد شدید داشتم. وقتی از خواب بیدار شدم که خستگی هام کامل از تنم در رفته بود. کمی دور و اطراف اتاقم رو مرتب کردم و به همه چیز نظم دادم. بعد هم جلوی درآور نشستم و موهام رو یه شونه ی حسابی زدم. جوری که مامان یادم داده بود دو قسمتشون کردم و دو طرف رو جداگونه بافتم. این جوری مدام روی گردنم نمی ریخت و اذیت هم نمی کرد. کلا خیلی کم پیش می اومد موهام رو باز بذارم چون وقتی باز بودند، حرصیم می کردند. یه جورهایی سر در گم می شدم و کارهام درست پیش نمی رفت.

چون یه کم احساس سرما می کردم، یه سوئیشرت برفی رنگ روی لباس هام تنم کردم و شالم رو روی سرم انداختم. توی مقوله ی حجاب زیاد سفت و سخت نبودم ولی خیلی راحت بودن رو هم دوست نداشتم و ندارم. حتی تو مهمونی های

خانوادگیمون اگه مختلط بوده سعی کردم لباس هام پوشیده باشه ولی به هر حال الان تو این موقعیت که با حامد تو سوئیت تنها بودیم، دوست نداشتم روی آتیشی که شیطون به پا می کرد، هیزم بریزم. شاید هم به خاطر همون جمله ی قدیمی بود که می گفتند: « اگه یه دختر و پسر نامحرم زیر یه سقف با هم تنها باشند، نفر سومشون شیطان!» و به احتمال زیاد کسی که این رو گفته نمی دونسته دوره ای می رسه که دختر و پسرها خودشون یه پا شیطون میشند. تازه شیطون میاد پیششون و انگشت به دهن از کارهای اون ها میگه: « ابلیس کی بودین شما ها؟! »

به افکارم خندیدم و از اتاق بیرون اومدم. چون حموم بین اتاق ها بود، اولین صدایی که شنیدم صدای دوش آب بود. یه لحظه از تصور این که این همه وقت حامد هنوز توی حمومه، ترس برم داشت. نکنه اتفاقی براش افتاده باشه! آب دهنم رو با استرس قورت دادم و بدون معطلی محکم به در کوبیدم و داد زدم: آقا حامد خوبی؟ حامد؟!

اول چیزی مثل «آی» به گوشم خورد. انگار چون یهو در زده بودم، حسابی ترسونده بودمش و بعد هم صداش رو که بین دیوارهای حموم پیچ می خورد شنیدم که گفت: ترسیدم غزل، چرا داد می زنی؟! چی شده؟!

شاید دفعه ی اولی بود که اسمم رو بدون پسوند به زبون می آورد و نمی دونم چرا انقدر هیجان انگیز بود. نفس راحتی از سالم بودنش کشیدم و گفتم: چیزی نشده فقط دو ساعته اون جایی، ترسیدم یه بلایی سرت اومده باشه.

حالا صداش رو نزدیک تر می شنیدم. انگار خودش رو به در حموم چسبونده بود.

-نه بابا، دو ساعت کجا بود؟ پنج دقیقه هم نیست که اومدم.

با تعجب گفتم: ای بابا تو دو ساعت پیش به من گفتی میری حموم، مثل این که خیلی بهت خوش گذشته، زمان رو فراموش کردی.

با صدای پر خنده اش جواب داد: نه آخه می دونی، اون جوری که تو رفتی بخوابی و از خوابیدن بعد نهار تعریف کردی، من هم حسودیم شد. تو اتاق که رسیدم، تخت رو انتخاب کردم و تا الان هم خواب بودم.

-آهان خوب کاری کردی پس به کارت برس، ببخشید!

هوا رو به تاریکی می رفت و به خاطر همین از کنار هر کلیدی که می گذشتم، روشنش می کردم تا خونه رو از تاریکی

در بیارم. به محض ورودم به آشپزخونه، کتری چای ساز رو از آب پر و روشنش کردم. تا جوش اومدنش، به کابینت تکیه زدم و طبق معمول تو افکارم غرق شدم. چایی رو که گذاشتم توی یه بشقاب قشنگ، گز و شکلات چیدم و کمی بعد با سینی چایی و بقیه ی دلبرهای توی بشقاب، به سالن رفتیم. از همون جایی که نشسته بودم، چند بار حامد رو صدا زدم ولی یه صدایی مثل سشوار از اتاقش می اومد و این نمیداشت صدام رو بشنوه. سعی می کردم به چشمک هایی که گزهای پسته ای در نهایت بی انصافی خرج لب و لوجه ام می کردند، بی تفاوت باشم.

دق ام داد ولی بالاخره با حضورش انتظار رو تموم کرد. چه تیپی هم زده بود. مثل دیروز یه ست پوشیده بود منتهی مشکی بود. موهاش رو هم خیلی قشنگ به طرف بالا سشوار زده بود و چهره اش از همیشه هایی که دیده بودمش، جذاب تر شده بود. دست از چشم چرونی برداشتم و با لبخند «عافیت باشه» ای گفتم. تو همون حین که گوشیش رو روی میز میذاشت و روی مبل می نشست، گفت: سلامت باشی عزیزم!

به میز اشاره ای کرد و ادامه داد: وای چقدر الان چایی لازم بودم، دستت درد نکنه.

-نوش جان، ببخشید نپرسیدم چایی می خوری یا چیز دیگه؟

-نه بابا من همیشه چایی رو به همه چیز ترجیح می دادم حتی وقتی ایران نبودم.

همین طور که جلد گز رو باز می کردم، بی مقدمه پرسیدم: راستی برام تعریف نکردی، صبح رفتی آگاهی چی شد؟

پوفی کشید و کلافه گفت: هیچی رفتم اون جا بعد با دو تا مامور سمت انبار رفتیم. راستش من همون اول که رسیدیم، متوجه دستپاچگی و استرس نگهبان انبار شدم.

-من که گفتم باید اول از اون شروع کنید، خب بعدش چی شد؟

یه قلوپ از چاییش خورد و گفت: رفتیم داخل، یه سر و گوشه آبی دادیم. یه ساعتی تو اتاق حسابداریشون موندم و همه جا رو زیر و رو کردم. اصلا خودم هم نمی دونستم باید دنبال چه مدرکی باشم. آخرش هم چند تا پوشه که واسه حمل و نقل های اخیر بود برداشتم و بیرون اومدم. داشتم سمت جایی که اون دو تا مامور در حال واریسی بودند می رفتم که یه دفعه از دور نگهبان رو تو اتاقکش دیدم. داشت با گوشیش حرف می زد و هر از گاهی اطرافش رو می پایید.

با هیجان چشم درشت کردم و هول شده گفتم: خب رفتی بینی با کی حرف می زنه؟

لبخندی زد و جواب داد: دارم میگم دیگه دختر خوب، صبر نداری ها... اون لحظه یه حسی بهم می گفت حال و روز خوبی نداره. نزدیک تر رفتم و جوری که من رو نبینه گوش وایسادم. صدایش ضعیف به گوشم می خورد ولی باز هم تونستم یه چیزهایی بشنوم. داشت به اون طرف پشت خط می گفت: «انگار رئیس، با دو تا مامور اومدند. من الان چه غلطی بکنم؟ گفتم که بالاخره سراغم میاند.» «بعد هم لحظه ای ساکت شد و دوباره گفت: «آره گفته بودی بهت زنگ زنم ولی من دارم بدبخت میشم، اگه دستگیرم کنند چی؟»

بی مهابا پریدم وسط حرفش و گفتم: پس با این اوصاف قضیه حله دیگه حامد، دستگیرش کردید یا نه؟

یه لحظه نگاهش رو من ثابت موند و بعد خیلی بی مقدمه گفت: همیشه همیشه همین طوری اسمم رو بدون پسوند و پیشوند صدا کنی؟ آخه تا حالا کسی انقدر قشنگ نگفته حامد!

هاج و واج نگاهش می کردم. یه آن حس کردم قلبم تیر کشید و واقعا نمی دونستم به خاطر حرف حامده یا گزی که روی دندون خرابم رفته بود و دردش تا قلبم کشیده می شد. با خنده روی چشم هاش دستی کشید و بعد انگار خودش رو به اون راه زد که این طور ادامه داد: نه والا دستگیرش نکردیم. یعنی وقتی قضیه رو به مامورها گفتم، گفتند اگه الان دستگیرش کنند معلوم نیست چیزی رو لو بده، تازه بعدش هم دست هاش هم می فهمند و شاید دیگه دستمون بهشون نرسه.

زبونم تقریبا بند اومده بود. یهویی چیزی می گفت که تمام مغزم رو درگیر می کرد. با زبون چشم هام خواستم صحبت هاش رو ادامه بده که گفت: فعلا قرار شده موبایلش رو شنود کنیم تا بفهمیم با کی در تماسه؛ اون جا رو هم نا محسوس زیر نظر دارند تا از همه ی رفت و آمد ها خبر داشته باشند.

لبخند کوتاهی زدم و چاییم رو تا آخر سر کشیدم تا بلکه شیرینی گز از روی دندونم بره. به زور زبونم رو تکون دادم و گفتم: انشاءالله حل میشه، من دلم روشنه.

-بله اگه خدا بخواد و البته من هم دیگه زیاد نگرانم نیستم. با مسعود حرف زدیم، قرار شد دیگه بیشتر اون پی گیری کنه و من به اوضاع شرکت برسم.

چاپیش رو تا ته سر کشید و ادامه داد: می دونی غزل، این سروانی که امروز باهام به انبار اومده بود می گفت: « این ماه دو تا شکایت از دزدی انبار دارو داشتیم که یکیش شما بودید. » البته اون یکی انبار هم وضعیتشون مثل ماست. گویا همه چیز تو سیستم ها رو به راهه ولی موجودی واقعی انبارشون کمه.

حواسم رو از غزل گفتنش پرت کردم و با تته پته پرسیدم: ج... جدی؟ ی... یعنی امکانش هست که کار به نفر باشه؟!

-من که این طور فکر می کنم، همه اش حس می کنم این دزدی ها کار...

تقریباً دیگه چیزی از حرف هاش نمی شنیدم. درسته شیرینی گز از روی دندونم پر کشیده بود ولی شیرینی اون جمله ی حامد جوری قلبم رو به بازی گرفته بود که گوش هام سوت می کشید و وجودم تماماً چشم شده بود و فقط به قهوه های دلنشینش زل زده بودم.

دو روز دیگه هم گذشت. به شرکت می رفتیم و بعد از ظهر به خونه برمی گشتیم. تمام سفارشات لازم و فاکتورها ترتیب داده شده بودند و قرار بود از تهران حمل و نقل ها به انبار انجام بشه. حامد دیگه همیشه شرکت بود. پیگیری های آگاهی رو هم مسعود انجام می داد. علنا برایش « غزل » شده بودم و البته برای سعید هم همین طور منتهی با یه پیشوند

«آباجی » اضافه تر!

حضورهومن کم رنگ شده بود. هر بار از کنارم بی تفاوت رد می شد و گاهی هم که حضورش پر رنگ می شد، حامد هر طور بود بی رنگش می کرد. خلاصه همه ی کار ها خوب پیش می رفت و به پیچیدگی اول نبود منتهی در مقابلش چیزی در قلبم هی گره می خورد و در هم می پیچید. احساس می کردم در حال تجربه ی حسی ام که تا به حال حتی نسیمش رو هم نزدیکم حس نکردم. حس عمیق و افسار گسیخته ای بود؛ غیر قابل کنترل و سر به هوا و البته کمی هم غیر قابل پیش بینی، شاید از این لحاظ که دو شب پیش ساعت ها به ماه زل زدم و بی صدا با آهنگ غمگینی که از موبایلم پخش می شد گریه کردم. کلی سوال توی ذهنم نقش می بست و من سر در گم فقط بهشون زل می زدم. جالب این جا بود که فقط یه صدا، یه عطر گرم و یه جفت چشم قهوه ای کافی بود تا نفس عمیقی بکشم و دوباره به خودم بیام. این چند روز هر از گاهی آشپزی کرده بودم و امشب هم به تبع همون چند بار، تو آشپزخونه ی مدرن سوئیت مشغول بودم. سیب زمینی ها رو نگینی خرد می کردم و پیاز رو هم برای مرحله ی آخر گذاشته بودم چون حسابی به بوی پیاز حساس بودم و بعدش انقدر چشم هام آبریزش پیدا می کرد که کلافه می شدم. با صدای حامد نگاهم به عقب برگشت.

-ای بابا حسابی من رو این مدت شرمند کرده.

آروم گفتم: تعارف ممنوع بود ها!

نگاهش رو سمت پیاز روی کابینت کشید و گفت: پس خرد کردن پیازش با من!

از خدا خواسته بی معطلی یه چاقو از کشو برداشتم و سمتش گرفتم و گفتم: باشه بفرما، فقط ریز خردش کن.

با این حرکت ام هر دومون خنده امون گرفت. با همون خنده گفت: انگار آماده بودی یه نفر تعارف کنه و تو هم از زیر این ماموریت شونه خالی کنی.

این بار لبخند بدجنسی زدم و گفتم: از زیر این ماموریت، شانه خالی کردم آرزوست!

بی هوا گفتم: برای من هم لبخند رضایت شما آرزوست بانو!

چه قدر بی جنبه شده بودم. سرم رو زیر انداختم و مثلا مشغول کارم شدم و برای فقط چند لحظه به خودم مسلط شدن، گفتم: برو بیرون توی تراس، اون جا هوا آزاده چشم هات نمی سوزند، قول میدم!

«به روی چشم» ی گفتم و به همراه اون منبع اشک آور از در تراس که از آشپزخونه راه داشت، بیرون رفتم. به محض رفتنش یه لیوان از آب سرد پر کردم و یه نفس نوشیدم و دوباره مشغول کارم شدم. کمی بعد برگشت. از دیدن قیافه اش، بی برو برگرد لبخند مهمون لب هام شد. صورتش از اشک خیس و نوک دماغش از سردی هوا قرمز شده بود. دقیقا مثل من بعد از این ماموریت به فین فین هم افتاده بود. همون طور که نگاه می کرد گفتم: تو که قول داده بودی چشم هام نسوزه!

انقدر مظلومانه گفتم که به قول معروف جگرم آتیش گرفت و کبابی شد. به طرف جعبه ی دستمال کاغذی رفتم و چند تایی بیرون کشیدم و سمتش گرفتم. با ته لهجه ی اصفهانی که از سعید بهم سرایت کرده بود گفتم: والا تو اکثری مواقع جواب میدی، نیمی دونم چرا واسه شوما این طوری شدی؟!

انقدر قشنگ لای موهاش دست کشید و به حرفم خندید که قلبم به طرز وحشتناکی لرزید. یه لحظه حس از تموم بدنم رفت.

خیلی ناشیانه سرم رو طرف دیگه برگردوندم و فقط چند بار تو دلم شیطون رو لعنت کردم. اصلا چه بلایی داشت سرم می اومد؟

صدای « غزل» گفتنش توی گوشم پیچید. غزل گفتنی که انگار بعد از سال ها تازه چند روز بود داشتم می شنیدمش چون با صدا و لحن دلنشین اون بود. نزدیک تر اومد و وقتی دوباره صدام زد، این بار به طرفش برگشتم. دقیق تو صورتش زل زدم؛ می خواستم به خودم ثابت کنم هیچ فرقی با پسرهایی که تا حالا دیدم و باهاشون برخورد داشتم نداره. می خواستم

ثابت کنم قلبم واسه چیز دیگه ایه که اون طور تو سینه ام لرزید ولی همین که رو صورتش مکث کردم چیزی نفسم رو بند آورد. چیزی که حتی اسمش هم قداست داشت و می ترسیدم به زبون بیارمش!

با صدایی که انگار برای دیونه کردن من امشب با همیشه فرق داشت، پرسید: چی شد؟ چرا یهو ساکت شدی؟ به خودم اومدم و با لکنت گفتم: هی... چی... هیچی... دستت درد نکنه، ت... تو دیگه برو اگه کاری داری انجام بده، من خودم آماده اش می کنم.

کمی این پا و اون پا کرد و وقتی دید دیگه چیزی نگفتم، گفت: باشه ولی اگه کاری داشتی صدام کن، من تو اتاقم ام.

با تردید از کنارم رد شد و رفت. چند تا نفس عمیق کشیدم و اون لحظه سعی کردم فقط ذهنم رو منحرف کنم. نگاهی به پیازهایی که خرد کرده بود انداختم. چقدر همون طور که سفارش کرده بودم، ریز و به اندازه خرد کرده بود. حسابی از خودم حرصم گرفته بود که تمام کارهایش برام دلنشین و خاص بودند. پیازها رو با یه حرکت تند و حرصی تو ماهیتابه ریختم و بعد از ریختن روغن زیرش رو کم کردم. شروع کردم به خرد کردن شینسل هایی که یخش باز شده بود.

افکارم مثل لشکر زنبورها که مغزم رو با لونه اشون اشتباه گرفته باشند، سمتم هجوم می آوردند. برای پرت کردن حواسم، آهنگی رو زیر لب شروع به خواندن کردم ولی خب انقدر آشفته بودم که لبخند حامد یه لحظه هم از جلوی چشم هام محو نمی شد. انگار هنوز رو به روم بود، بهم نگاه می کرد و چشم های مهربونش بهم می خندیدند. دستم رو با پیشبندم پاک کردم و گوشیم رو از روی کابینت کنارم چنگ زدم. شماره ی مهنار رو گرفتم. احتیاج داشتم با یه نفر حرف بزنم و مغزم رو خالی کنم. اشغالش کرد و بعد برام پیام داد که خودش تماس می گیره. لب برچیده به مامان زنگ زدم و در کمال بد شانسی اون هم جواب نداد.

شینسل های خرد شده رو روی پیازها ریختم و درش رو گذاشتم. آخرین امیدم مهرداد بود که البته این بار خوش شانس بودم و بعد از خوردن دو تا بوق جواب داد.

-جانم غزل عسلی؟! -

دلم برای صدایش پر کشید. با دلخوری سلام کردم و گفتم: خوب جای من پیشتون خالی نیست ها، هیچ کدومتون از من یه سراغ نمی گیرید.

قبل از این که جوابم رو بده، یه صدای نازک به گوشم خورد. انگار با ناز پرسید « کیه؟ » و اخم های من ناخودآگاه تو هم پیچ خورد. با صدای آروم مهرداد که در جوابش می گفت: « برادر زاده امه » بیشتر کفری شدم.

بهش توپیدم: آهای مهی، سرت کجا بنده؟ اون صدای کی بود؟ کی پیشته؟ نکنه تو خونه ای، هان؟! -

حس کردم صدای کشیده شدن صندلی به گوشم خورد. انگار از جاش بلند شده بود که صدای نفس هاش توی گوش می پیچید. جدی جواب داد: بیرونم عزیزم، یه شام کاری با همکارهاست.

در ماهیتابه رو با حرص برداشتم و کنار گذاشتم. مشغول زیر و رو کردن مرغ ها شدم و پر گلایه گفتم: من هم گوش هام درازه و باور کردم. دو روز به حال خودت گذاشتمت، از راه به در شدی؟

با حرص بیشتری ادامه دادم: ای خدا، من خون دل خوردم این بچه رو بزرگ کردم. الهی به زمین گرم بخوره!

با خنده از شنیدن لحن ام پرسید: کی رو نفرین می کنی؟

-همون اردکی که کنارت نشسته بود.

-عزیزم با ادب باش، اردک چیه؟ بگو قو که هم لب هات غنچه ای بشه، هم اسمش به طرف بیاد.

از این که خیلی راحت داشت قضیه رو لو می داد، خنده ام گرفت. فوری گفتم: اون سلیقه ات رو گل بگیرند مهی، یعنی انقدر گردنش درازه که بهش لقب قو رو میدی؟

صدای قهقهه اش اومد و پشت بندش گفت: نه عزیزم از لحاظ سفیدی و زیباییش گفتم.

ادای عقی زدن در آوردم و گفتم: آه حالم بد شد. خجالت هم که اصلا نمی دونی چیه؟ حالا این اردک خانوم کی هست؟

با ذوق جواب داد: مهندس، اون هم چه مهندسی! آدم همه اش دلش می خواد باهاش همکاری کنه.

کنجکاو پرسیدم: تا حالا ازش حرفی نزده بودی؟!

نه آخه جدیده قربونت برم، تو مراحل اولیه است. وای غزل نمی دونی چه دختر پر شر و شوریه، اصلا تا حالا مثلش رو ندیدم. حتما ببینیش ازش خوشت میاد چون لنگه ی خودته!

یادمه همیشه می گفت هیچ وقت، هیچ کس به اندازه ی تو شلوغ و پر شور نیست پس حالا چی شده که نظرش عوض شده بود؟ نمی دونم چرا حالم گرفته شد؟ صدای الو الو گفتنش که تو گوشه پیچید، به خودم اومدم.

پرسیدم: چیه؟ چرا داد می زنی؟!

-کجایی تو؟ فکر کردم قطع شده. کاری نداری عزیزم؟ من باید برم!

چه قدر زود رنج شده بودم. انگار منتظر اشاره بودم تا گریه ام بگیره. سعی کردم بغض ام رو پنهون کنم و با یه خنده ی مصنوعی گفتم: نه کاری ندارم فقط یادت باشه بعدا بیشتر ازش برام تعریف کنی.

فقط گفتم: «حتما غزل عسلیم!» و خیلی سریع خداحافظی و قطع کرد. کاش بهش زنگ نزده بودم چون دلم گرفته بود با این تماس گرفته تر هم شد. مهرداد همه چیز من بود، تو زندگی همیشه حضورش حتی از بابا هم بیشتر بوده؛ انقدر بهش وابسته بودم که نمی تونستم حتی نگاه های دخترها رو که به جذابیت هاش خیره می شدند تحمل کنم، چه برسه به این که یکی از همون دخترها تو زندگیش رخنه و بخواد برای همیشه اون رو مال خودش بکنه!

قلبم حسابی به تاپ تاپ افتاده بود. از فکر این که شاید تو خونه اش هم سربار ام، روانم به هم ریخته بود. فکر کردم شاید بهتر باشه بعد از برگشتنم دیگه کمتر به خونه اش برم تا به دنبالش وابستگی رو بهش کم کنم. یه آن با این فکر اصلا نفهمیدم چطور ولی اشک هام شروع به رقصیدن توی چشم هام کردند. لب گزیدم و محکم روی چشم هام دست کشیدم که مانع فوران احساساتم بشم.

نگاهم قفل پیازهایی شد که بین مرغ ها، طلاپی رنگ شده بودند. مهرداد همیشه وقتی آشپزی می کردم کشیک می داد

همین که پیاز به این مرحله می رسید، یه قاشق پر ازش بر می داشت و داغ داغ نمک می زد و کنار جیغ و دادهای من با خنده می خورد. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. یه قطره اشک از روی گونه هام سر خورد و برای سرکوب کردن

قطره های بعدی، بشقاب سیب زمینی ها رو برداشتم و از حرص یه مرتبه توی ماهیتابه خالی کردم. با این کارم روغن ها به جیلیز و ویلیز افتادند و چند قطره اشک نصیب پشت دستم شد. «آی» کش داری همراه بغض سرکش ام از گلوب بیرون پرید. همون موقع صدای حامد رو از پشت سر شنیدم.

-چی شدی؟ بذار ببینم!

به روی خودم نیاوردم که از حضور بی موقع اش جا خوردم. با همون بغض لعنتی و بدون این که سمتش برگردم جواب دادم: هیچی فقط یه قطره روغن به دستم پاشید.

کنارم به کابینت تکیه داد و دست هاش رو بغل گرفت. بی خیال سوزش دستم، سرم رو گرم هم زدن کرده بودم اما سنگینی نگاهش رو با تمام وجودم می فهمیدم. ای کاش می دونست امشب به قدر کافی به احساساتم حمله شده و دیگه با نگاه های عجیب اون الانه که به نفس نفس بیغتم. در ماهیتابه رو گذاشتم و زیرش رو کم کردم. نفس لرزونم رو آروم بیرون دادم و برای فرار از اون حس ها، پشت میز نشستم. کاهوهایی که قبلا شسته بودم، روی تخته کنار هم گذاشتم و چاقو رو عمودی روشن کشیدم. اومد و همون طور که برگه ها و خودکار توی دستش رو روی میز میذاشت، درست رو به روم نشست. هنوز از زیر نگاهش در می رفتم چون ترس برم داشته بود. از خودم، از این حس جدید، از این فکرها، از این تغییرها، از همه اشون واهمه داشتم.

دلم می خواست زبون باز کنم و یه حرفی بزنم ولی نمی شد. اون بغض کوفتی محکم راه گلوم رو بسته بود اما انگار اون بالاخره طاقتش تموم شد و پشت سر هم پرسید: حالت خوبه تو؟ چیزی شده؟ چرا صورتت قرمزه؟ چشم هات هم که...

به خودم جرئت دادم و حرفش رو قطع کردم و فقط جواب دادم: به خاطر حرارت ماهیتابه است.

باور نکرد ولی نگفت داری دروغ میگی و به جاش فقط سکوت کرد. بی صبر از جام بلند شدم و دوباره سمت گاز رفتم. انگار هر بار که غذا رو زیر و رو می کردم، دلم هم باهاش هم می خورد. این بار محکم صدام زد، جوری که نتونستم

نگاهش نکنم. به طرفش برگشتم و «ی خفه ای جواب دادم. از حالت صورتش می شد فهمید که ناراحته و این حال رو بد می کرد.

-خسته شدی؟ می خوای فردا برات بلیط بگیرم برگردی؟ من شاید مجبور باشم چند روز دیگه این جا بمونم.

به جای جواب آروم پرسیدم: چرا فکر می کنی خسته شدم؟

یه خیار از توی بشقاب برداشت و بدون این که نگاهم کنه جواب داد: آخه یه جوری هستی، کم حرف شدی، انگار از چیزی ناراحتی.

شاید اگه می دونست برای خودم هم عجیبه که چرا وقتی کنارش ام حالم زیادی خوبه و همین هم از خجالت احساساتم در اومده، هیچ وقت این سوال رو نمی پرسید. لبخند بی چون ام رو به روش پاشیدم و گفتم: خیالت راحت چون من خوبه خوبم، تا آخرش هم هستم ولی اگه شما از دستم خسته شدی بحثش جداست. کافیه بهم بگی تا همین الان غیب بشم.

با اون لبخند مکش مرگ ما بهم زل زد و در نهایت زیر لب گفت: چه خوب!

-یعنی موافقی که غیب بشم؟

چشم هام رو درشت کردم و جدی ادامه دادم: باشه حالا که اینطوره آجی... مَجی ... یا...

با حرفی که زد، ادامه ی ورد جادو تو دهنم ماسید.

-چه خوب که تا آخرش هستی، منظورم این بود.

همین جمله برای هفت پشت حس های دخترونه ام کافی بود. از اون لحظه به بعد لبخندهای پر معنی بود که از طرف اون خرج سکوت می شد. قلبم جوری پایین ریخته بود که تو سینه ام حسش نمی کردم. دوباره ناشیانه نگاهم رو دزدیدم و سمت گاز برگشتم. مواد توی ماهیتابه رو چند بار زیر و رو کردم و در نهایت نمک و ادویه زدم و دوباره پشت میز نشستم. حسابی مشغول شده بود و خیار و گوجه های سالادی رو خیلی ماهرانه خرد می کرد. ظاهرا از اون مردهایی نبود که وقتی کاری بهشون می سپاری تا اشکت رو در نیارند تمومش نمی کنند.

-من خودم تمومش می کردم، تو چرا دست زدی؟

حس کردم غرق فکره و حتی صدام رو نشنید و عکس العملی هم نشون نداد. دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و با لبخند صداش زدم: حامد؟!

به خودش اومد و سر به هوا جواب داد: جانم!

برای امشب بس بود، نبود؟! لب گزیدم و گفتم: جونت سلامت، حواست کجاست؟ تو فکر بودن من به توهم سرایت کرد؟

یه لبخند ملیح زد و جواب داد: پس قبول داری تو فکر بودی غزل خانوم!

همین طور که موشکافانه نگاهم می کرد ادامه داد: باشه عیبی نداره، نگو چی شده؟

خودم رو به اون راه زدم و از جام بلند شدم. تو همون حین پرسیدم: غذا آماده است، گشنه ات شده میز رو بچینم؟

-با این بوهایی که راه انداختی، این چه سوالیه که می پرسی؟ در ضمن هیچ وقت از یه مرد نپرس گشته یا نه چون مرد ها همیشه برای خوردن آماده اند حتی اگه قبلش اندازه ی یه فیل غذا خورده باشند.

کنار هم شام رو خوردیم. حال به هم ریخته ی از سر شبم رو با تعریف ها و با اشتها خوردن هاش، رو به راه کرده بود.

همون طورکه مشغول گرفتن آخرین لقمه اش بود، پرسید: غزل دست پخت مامانت هم خوبه، مگه نه؟

با تعجب گفتم: آره خب، از کجا می دونی؟

لقمه اش رو قورت داد و همون طور که لیوان آبش رو برای سر کشیدن بالا می آورد، کوتاه گفت: الان برات تعریف می کنم.

دست زیر چونه ام گذاشتم و با اشتیاق بهش زل زدم و اون ادامه داد: این رو گفتم چون مطمئنم و تجربه بهم ثابت کرده که دست پخت ارثیه!

-یعنی چی ارثیه؟!

-ببین من توی المان کلی دوست ایرانی داشتم. یکی از دوست هام خودش رو می کشت تا مثلا یه کوکو سبزی خوشمزه درست کنه ولی نهایت یا می سوزوند یا اگه هم سالم از ماهیتابه بیرون می اومد، مزه ی جلبک می داد. جالب اون جا بود که از رو نمی رفت و با افتخار می گفت: «خوبه که، مزه ی کوکوهای مامانم رو میده» !

خندیدم که ادامه داد: بعد یه دوست دیگه داشتم، اون دست پختش عالی بود. غزل باورت نمیشه، یه بار برامون یه لازانیا درست کرد که انگشت هامون هم باهاش خوردیم. بعدش یه روز که خونه اشون دعوت بودیم، مامانش یه فسنجونی درست کرده بود که ما اون روز پاهامون رو هم خوردیم و کلا فلج یه گوشه افتادیم.

با صدای بلند به حرفش خندیدم. خودش هم خنده اش گرفته بود ولی یه آن فقط به من و خنده هام ماتش برد. نگاهمون قفل هم شده بود و نگاه اون عجیب حرف داشت. با صدای زنگ موبایلش که طبق معمول نزدیکش بود، چند بار سرش رو تکون داد و به خودش اومد. با نگاه کردن به صفحه اش چشم درشت کرد و زیر لب گفت: «جناب سروانه!» و از جاش بلند شد و جواب داد.

-سلام جناب سروان!

(...سکوت)

-بله... بله!

...

با هیجان نگاهش می کردم که دوباره از اون طرف خط پرسید: واقعا؟ یعنی الان دستگیرش کردید؟

...

-که این طورا!

...

اخم تو هم کشید و با نگاه گذرای به من ادامه داد: الان جناب سروان؟ همیشه فردا صبح زود پیام؟...

این بار کلافه تو موهاش دست کشید و گفت: باشه سعی می کنم خودم رو برسونم!

...

-خداحافظ!

به محض قطع کردنش بی طاقت پرسیدم: چی شده؟ دزد انبار رو دستگیر کردند؟!

-نه انگار این نگهبانه از انبار که بیرون اومده تعقیبش کردند. ظاهرا داشته می رفته بیرون شهر که این هام ترسیدند نکنه یهو گمش کنند و فرار کنه، دستگیرش کردند.

-خب؟!

-هیچی دیگه، چون شاکی اصلی پرونده منم باید همین الان برم کلانتری تا ازش شکایت کنم و ازش بازپرسی کنند. یعنی مسعود نمی تونه به جای من بره.

از جام بلند شدم و گفتم: خب زود حاضر شو و برو دیگه!

با تردید گفتم: آخه تو تنها می مونی.

دروغ که حثاق نبود، بود؟! با آرامشی که ازم بعید بود گفتم: خب تنها بمونم، مگه بچه ام؟ برو خیالت راحت باشه من به تنهایی عادت دارم.

فکری کرد و گفت: نه این جوری خیالم راحت نیست. معلوم نیست کی برگردم. پاشو حاضر شو می برمت خونه ی سعید، با مهتاب هم آشنا میشی.

نمی خواستم تو ذهنش بی دست و پا به نظر بیام، اخم هام رو تو هم کردم و گفتم: ای بابا یه جوری حرف می زنی انگار داری وسط بیابون ولم می کنی، هزار تا گرگ هم منتظرند همین که تنها شدم، تیکه پاره ام کنند. الان من برم خونه ی آقا سعید چی بگم؟ خجالت می کشم.

-غزل جان، اون ها از خدائشونه برایشون مهمون بیاد عزیزم!

از آشپزخونه بیرون اومدم و مصر گفتم: جای بحث نیست، زود تر برو حاضر شو، خیالت هم از بابت من راحت باشه!

خلاصه بعد از اصرارهای من قبول کرد و رفت حاضر شد. دم در همون طور که کفش هاش رو می پوشید، چشم هاش رو نگران بهم دوخت و گفت: در اصلی رو قفل می کنم، این در هم وقتی رفتم خودت قفل کن.

دلم برای نگرانی هاش ضعف رفت. یه لبخند اطمینان بخش بهش زدم و گفتم: برو به سلامت، انقدر هم نگران نباش!

خداحافظی کرد و بعد دوباره چند پله رو که پایین رفته بود، بالا اومد و حواس پرت گفتم: غزل جان لطفا گوشیت پیشت باشه، بهت زنگ می زنم.

زیر لب « چشم » گفتم و بالاخره راهی شد. صدای بسته شدن در پایین که اومد نفس راحتی کشیدم و لبخندی ناخودآگاه روی لب هام نشست. این توجه و نگرانی ها، دلم رو به بازی می گرفت.

دو ساعتی از رفتنش می گذشت و تا حالا دو بار تماس گرفته بود. دفعه ی دوم با کلافگی از اوضاع کلانتری گفته بود و این که انگار این جا شب و نیمه شب معنی نداره و یه لحظه هم خلوت نمیشه. از مادری می گفت که با گریه گم شدن دخترش رو که گویا از صبح خبری ازش نیست اطلاع می داده، از پسری که توی یه دعوای خیابونی حسابی صورتش رو داغون کرده بودند، از مردی که از مستی زیاد زنش رو به قصد کشت زده و همسایه ها به دادشون رسیده بودند، از بچه ی دو ساله ای که پشت در کلانتری رهاس کرده بودند و بچه ی بیچاره از سرما پوستش ترک برداشته بوده؛ اصلا مگه درد های مردم شب و روز می شناخت؟ مگه روز آفتابی و شب بارونی می شناخت؟ خلاصه کلی حرف زد و در نهایت هم گفت منتظره تا نوبت به پرونده ی شرکت برسه. از اون طرف هم فقط نگران تنهایی من بود ولی من اصلا دلیل نگرانیش رو نمی دونستم. من فقط یه دختر بودم که ساعت یازده شب، توی یه شهرغریب، توی یه آپارتمان دو طبقه ی خالی تنها مونده، معلومه که جایی برای نگرانی وجود نداشت!

رو به روی تلوزیون نشسته بودم و به ظاهر بهش نگاه می کردم ولی حواسم جای دیگه بود. همین که اوادم کنترل رو برای عوض کردن کانال از روی میز بردارم، چشمم به برگه هایی افتاد که وقتی خواستم میز ناهارخوری رو جمع کنم،

برداشته و این جا گذاشته بودم. به جای کنترل اون ها رو برداشتم تا نگاهی بهشون بندازم. نگاهم بین برگه ها تاب خورد و در نهایت روی یه بیت شعر که با خط زیبایی نوشته شده بود، ثابت موند.

«تا به حال از عسل چشم کسی مست شدی؟ تا به حال عاشق دیوانه ی سرمست شدی؟»

پایین ترش هم نوشته بود: « حال دلم امروز، عجیب خوشه! »

نفس توی سینه ام گره شده بود. قلبم مثل قلب گنجشک می زد. انگار بالاخره شیطان توی این خونه آتیش به پا کرده بود. گرم شده بود و در عین حال یه عرق سرد رو روی کمرم حس می کردم. دوباره و دوباره با دست های لرزون برگه رو تو دستم گرفتم و خوندم. داشتم دیونه می شدم. یعنی خیالش سمت کی پر کشیده بوده که این شعر رو نوشته؟ بعد به خودم تشر می رفتم که برای هر کی هم نوشته باشه، برای تو نوشته دختره ی ندید بدید اما خب نوشته عسل، نوشته چشم، نکنه منظورش...؟

یه خط باطل روی افکارم کشیدم و کلافه از جام بلند شدم. سمت آشپزخونه رفتم و بطری آب سرد رو از توی یخچال برداشتم. کمی از عطشم رو از بین برد ولی هنوز گر گرفته بودم. لحظه ای نگاهم به تراس افتاد و با کمال میل سمتش

پرواز کردم. وقتی سردی هوا به صورتم خورد و یه نفس عمیق کشیدم، حالم خیلی بهتر شد. انگار آبی بود که روی آتیش وجودم ریخته شد. حتی یه دونه ستاره هم توی آسمون نبود و این یعنی امشب هم آسمون دلش گرفته بود و ابرها رو روی چشم های پر برفش می کشید. کاش بارون می بارید! چه قدر دلم بارون می خواست، شاید هم دنبال یه نشونه بودم.

نگاهم رو سمت بالا کشیدم و به یه گوشه اش زل زدم. زیر لب گفتم: خدا جونم خودت مثل همیشه پشتم باش. چشم هام رو بستم تا قولم رو تو دلم ازش بگیرم که همون موقع یه قطره بارون آروم روی صورتم چکید. چشم باز کردم و قطره های بعدی رو صورتم ضربه زدند. حتم داشتم این همون جواب خدا بود. دلم آروم گرفته بود و می دونستم وقتی همه چیز رو به خودش بسپارم، جای هیچ نگرانی نیست. با شدید شدن بارون، داخل رفتم. روی مبل نشستم و برگه ای که حاوی اون دست خط و شعر زیباش بود برای این که دوباره خیالم سمتش پرواز نکنه، لا به لای برگه های دیگه پنهون کردم و مرتب روی میز گذاشتمشون. چشم هام بد جوری سنگین شده بودند. باز نگه داشتنشون قدرتی می خواست که از عهده ی غزل امشب بر نمی اومد. کوسن روی مبل بهم چشمک می زد و من بی اختیار روی مبل دراز کشیدم و سرم به اون کوسن نرسیده خوابم برد.

تا این که با یه صدای دلنشین و خاص که اسمم رو خیلی خاص تر صدا می زد، چشم هام رو باز کردم. چند بار پلک زدم تا تصویر تار حامد رو که کنارم زانو زده بود واضح ببینم. تو جام نشستم و با صدایی که به خاطر خواب دو رگه شده بود، پرسیدم: سلام، برگشتی؟

-آره عزیزم!

کنارم که نشست، چشم هام از تاری در اومدند و به چهره ی خسته و چشم های قرمز شده از بی خوابیش، زل زد. چند تا حس هم زمان سمتم هجوم آوردند؛ دلسوزی، نگرانی، ترس و یه حس فوق العاده ی ناشناخته! همون طور که دقیق نگاهم می کرد پرسید: چرا نرفتی تو اتاقت راحت بگیری بخوابی آخه؟

-می خواستم بیای بعد بخوابم. همین که این جا دراز کشیدم چشم هام بسته شدند اصلا نفهمیدم چی شد؟

بهش اشاره ای کردم و ادامه دادم: چقدر خسته ای، برم چایی بذارم خستگیت در بره؟ هان؟

من رو مهمون لبخند زیباش کرد و جواب داد: نه چیزی نمی خوام، ترجیح میدم برم بخوابم.

به مبل تکیه داد و محکم رو صورتش دست کشید و دوباره گفت: این همه مدت اون جا بودم، آخرش هم هیچی به هیچی!

-اعتراف نکرد؟! -

-ظاهرا فقط یه چیز گفته، اون هم این که زن ام حامله است و اگه لوشون بدم یه بلایی سر زن و بچه ام میارند.

با تعجب پرسیدم: همین؟! -

همون طور که شقیقه هاش رو آرام آرام ماساژ می داد گفت: نه یه چیز دیگه هم گفته، این که اون طرف بهش گفته ما می خوایم ثواب کنیم و تو هم توش شریکی!

ای بابا یعنی چی آخه؟ این دیگه چه جور ثوابیه؟

-من هم نمی دونم.

هنوز چشم هاش بسته بودند که گفتم: حالا برای چی این جا نشستی؟ پاشو برو بخواب.

مهربون سمتم برگشت و گفت: باشه پس تو هم برو بخواب.

مسواکم رو که زدم و از سرویس بیرون اومدم، دیدمش که لباس راحتی تنش کرده بود و سمت آشپزخونه می رفت.

خواستم برم بهش شب به خیر بگم ولی پشیمون شدم؛ شاید هم دست و دلم به رفتن و دوباره تو قهوه های خسته اش گم شدن

، نمی رفت. از همون جایی که بودم داد زدم: من دیگه رفتم بخوابم، شبت به خیر!

بالا تنه اش رو روی این خم کرد و گردن کشید و گفت: خوب بخوابی، شبت هم رنگ چشم هات!

هاج و واج سر جام خشکم زده بود. لحظه ای بعد به خودم اومده و تو اتاقم و پشت درش سنگر گرفته بودم. دستم روی قلبم مشت شد. این چی گفت؟ گفت شبت هم رنگ چشم هات؟ انقدر هول شده بودم که انگار رنگ چشم هام فراموشم شده بود. سمت آیینه ی درآور قدم تند کردم و به چشم هام زل زد. عسلی بودند. توی اون شعر چی نوشته بود؟ تا به حال از عسل چشم کسی مست شدی؟ این ها به هم ربط داشتند؟ من دیونه بودم یا هنوز عقلم کار می کرد؟ خدایا خودت آخر و عاقبت این سفر رو به خیر بگذرون!

روی صندلی گردان سعید چرخ زدم و دست هام رو محکم به طرف بالا کشیدم. خستگی تو تن و چشم هام جا خوش کرده بود. سعید برای انبارگردانی جدید رفته بود و امروز حسابی دست تنها بودم. از خیلی از حساب ها هم سر در نمی آوردم و تا حالا مجبور شده بودم چند باری باهاس تماس بگیرم. حامد هم که رفته بود آگاهی و آخرین بار که باهام تماس گرفت، گفت: « بالاخره نگهبان انبار به اعتراف کوچیک کرده و گفته این دزدی ها کار به هکره. » انقدر از شنیدن حرفش جا خوردم که هنوز از فکر بیرون نمیره. به ظاهر طرف به هکر حرفه ایه که سیستم حسابداری شرکت ها رو هک و موجودی ها رو کسر می کنه. بعد هم سر فرصت داروها رو از انبار خارج می کنه و به خاطر همین هم هست که تا الان به چیزی شک نکردیم تا وقتی که انبار گردانی کردیم و متوجه کمبود داروها و نبود فاکتورهای فروشش شدیم.

پوف کلافه ای کشیدم و داخلی آقا مهدی آبدارچی شرکت رو گرفتم و برای رفع خستگیم ازش یه فنجون قهوه خواستم. همین که قطع کردم گوشیم زنگ خورد. رفیق گرمابه و گلستانم بود. فوری وصلش کردم و گرم احوال پرسیدم. بعد از این که از اوضاع شرکت پرسید و تخلیه ی اطلاعاتی شدم، جویای حالم شد. ذهنم سمت حس های جدیدم پر کشید و دلم عمیقا خالی شدن می خواست. خیلی آروم آروم براش از این اتفاقاتی که ریتم قلبم رو به هم ریخته بود حرف زدم. من سعی می کردم آروم باشم ولی اون با هیجان و جیغ ازم می خواست که همه چیز رو مو به مو تعریف کنم. با شوق خندید و گفت باورش همیشه غزلی که اصلا تو این وادی ها نبود، یه هفته ای دلش لرزیده باشه اما برای من یه هفته که سهله شاید یه دقیقه هم برای این طور لرزیدن دلم کافی بود. بعد از کلی خندیدن و سر به سرم گذاشتن گفت: من که میگم فعلا نذار از حسست بویی بیره تا وقتش برسه. این طوری هم که تو تعریف کردی شاید اون هم نسبت به تو بی میل نباشه.

کمی مکث کرد و ادامه داد: فقط چون آبجی ترکیه ایش نکن!

با تعجب پرسیدم: یعنی چی ترکیه ایش نکنم؟!

خیلی عادی جواب داد: یعنی حامله نشو که بعد مجبور نشه بگیرت!

گوش هام با شنیدن جمله اش داغ کرد. دلم می خواست آن چنان جیغی بزنم که پرده ی گوشش از اون طرف پاره بشه ولی انصافا موقعیتش جور نبود. همون طور که صدای غش غش خنده اش از اون طرف داغی گوش هام رو بیشتر می کرد،

حرفی دندان هام رو روی هم ساییدم و گفتم: خیلی بی تربیتی مهناز، من بالاخره یه روز می بینمت دیگه، منتظر عواقب مسخره بازیت باش!

با ورود آقا مهدی به اتاقم، انگار که مثلا از حرف هامون چیزی بفهمه، با عجله خداحافظی و گوشیم رو روی میز سر دادم. سینی قهوه رو روی میز گذاشت و با گفتن « نوش جان » غلیظی از اتاق بیرون رفت. نگاهم بین انواع تنقلات داخل سینی گردش کرد و حرف چند روز پیش سعید یادم اومد. وقتی چندین بار آقا مهدی به اتاقم اومده بود و هر بار هم با دست پر، با همون لهجه ی شیرینش گفته بود: « نوشی جوندون بشه؛ مثلی این که دکتر حامد، حسابی سفارشی شوما رو کردس و گرنه روزایی دیگه از این خبرها نیست. اگه از تشنگی داشتیم

هلاک می شدیم، آقا مهدی یه لیوان آب از شیر هم نیمیده دستمون، اگه از گشنگی رو به موت هم باشیم یه نون خشک هم نیست سق بزیم. نا سلامتی این جا اصفانست، از این ریخت و پاشها جایی نمی کونن! یادم که به طرز تعریف کردنش می افتاد، خنده ام می گرفت. حالا هم که نبود، شوخی هاش بودند که حال آدم رو خوب کنند. گر چه این روزها گاهی بی دلیل می خندم و گاهی هم بی دلیل دمغ میشم. دچار نوعی کلافگی شدم که وقتی نمی

بینمش و سرش گرم کارشه تبدیل به دلتنگی میشه. دیگه واقعا از خودم و افکارم خسته شدم ولی باز هم اصرار دارم به روی خودم نیارم که قلبم داره کم میاره. دستم دور فنجون قهوه ام حلقه شد و به رنگش ماتم برد. چی شده بود که شاعر شده بودم و با دیدن قهوه یاد چشم هاش می افتادم؟ با لبخند قهوه ام رو سر کشیدم و دلتنگی می رفت تا کمرنگ بشه.

عصر وقتی حامد خبر داد کارش با سعید طول کشیده و نمی تونه دنبالم بیاد، یه آژانس گرفتم و به خونه برگشتم. از شام دیشب برای خودم گرم کردم و خوردم. بعد هم با خیال راحت یه حموم دل چسب رفتم چون کلا این چند روز مجبور شده بودم وقتی حامد برای کاری بیرون می رفت، سرسری یه دوش بگیرم و بیرون بیام. حال حسابی جا اومد و فقط یه خواب عصرانه ی عالی تو برنامه ام کم داشتم که با خیال راحت بهش جامه ی عمل پوشوندم.

زمانی چشم باز کردم که صدای حرص در بیار زنگ گوشیم تو سکوت اتاق می پیچید. گنگ به اطرافم نگاه کردم و واقعا اون لحظه نمی دونستم چه زمانیه؟ شبهه؟ نصف شبهه؟ دم صبحه یا...

فقط می دونستم، اتاقم تو تاریکی مطلق فرو رفته. با همون گیجی گوشیم رو که هنوز زنگ می خورد از روی عسلی برداشتم و به اسم «مامانی» که روی صفحه اش بود ماتم برد. به دنبالش چشمم به ساعت گوشه ی صفحه افتاد که هفت شب رو نشون می داد. انقدر شوکه شده بودم که از جام بالا پریدم و فوری کلید برق رو زدم. چراغ آویز وسط اتاق روشن و در مقابل صدای گوشیم قطع شد. موهام رو از روی چشم ها و صورتم کنار زدم.

یعنی حامد برگشته بود؟ خدا کنه نفهمیده باشه این همه مدت خواب بودم. تو همین افکار بودم که دوباره گوشیم زنگ خورد. کلافه به سمتش رفتم و زیر لب گفتم: آخه مادر من از صبح ده بار زنگ زد دیگه، چته تو امروز؟

با لحن کشدار و شاید عصبی جواب دادم: سلام مامان شوکوه، قربونت برم فکر نکنم از چهار ساعت پیش که باهات حرف زدم، اتفاق جدیدی افتاده باشه ها!

صدای مامان تو گوشم پیچ خورد اما نه صدای همیشه آرام و دلنشینش چون این بار بغض داشت. شبیه کسی بود که کلی گریه کرده باشه. بریده بریده گفت: س... سلام... عزیز... دلم!... چرا... جواب... نمیدی!؟

از یه طرف تپش قلبم تو سینه ام زمین لرزه راه انداخت و از طرف دیگه حس کردم تمام سقف و دیوارهای اتاق به حرکت در اومدند. به زور روی تخت نشستم.

-چی شده مامان شوکوه؟ گریه کردی؟ تو رو خدا حرف بز!

انگار داغ دلش رو با این سوال ها تازه کرده باشم که به حق افتاد. یه لحظه حس کردم خون تو رگ هام یخ بست.

گوشی از دستم سر خورد و پایین افتاد. خدایا فقط کسی طوریش نشده باشه، دیگه هیچی ازت نمی خوام. اصلا نفهمیدم چطور ولی چشم هام بارونی شدند. تمام شجاعتم برای برداشتن گوشی از روی زمین، ته کشیده بود و حسابی به یه شوک الکتریکی احتیاج داشتم. زنگ موبایلم که دوباره تو اتاق پیچید، لرزون گوشی رو از روی زمین چنگ زدم. نگاهم که به عکس و لبخند و اسم « بابایی » افتاد، کمی نفسم بالا اومد. با جون کندن وصلش کردم و بریده بریده گفتم: بابا... تو رو خدا... تو رو خدا... نگو طوری شده... بگو همه چی خوبه. فقط بگو همگی خوبید، من دیگه چیزی از خدا نمی خوام.

صدای پر انرژی و توام با خنده اش که از اون طرف خط شنیده شد، انگار از وسط جهنم بیرون اومدم. درست مثل نسیمی که روی برگ گل بشینه، صداش همون قدر دلنشین اومد و روی قلبم دست کشید و آرام شدم.

-فدات بشم بابایی، من از طرف خانومم ازت معذرت خواهی می کنم. هی بهش میگم این جور ی با این بچه حرف نزن می ترسونیش گوش نمی کنه.

هم زمان عرق سردم رو از روی پیشونیم و اشک هام رو از روی گونه هام پاک کردم و همراه با آه عمیقی پرسیدم: چی شده بابا؟ نصف عمر شدم به خدا!

بی معطلی جواب داد: هیچی نشده عزیزم. این خانوم من، نزدیکی های صبح امروز یه خوابی دیده که از اون موقع تا حالا یه ریز داره گریه می کنه.

می دونستم مامان هم مثل خودم خواب های عجیب غریب و البته به واقعیت نزدیک، زیاد می بینه و حالا با همون فکر

پرسیدم: خب چرا همون صبح که زنگ زد بهم چیزی نگفت؟ این همه وقت ریخته تو خودش؟ بمیرم براش؛ حالا مگه چه خوابی دیده؟

مثل مهرداد شیطنتش گل کرده بود. با یه لحن زنانه ای جواب داد: والا چی بگم؟ صبح با جیغ بیدار شده، هر چی میگم چی شده؟ خواب دیدی؟ نمی تونه که حرف بزنه؛ به زور آب قند و ماساژهای فراوون...

مکثی کرد و تخس ادامه داد: البته این رو بگم که ماساژ فقط قسمت شونه هاش بود، تو هم مثل مهرداد فکر بد نکنی که جون بابا ناراحت میشم.

خنده ام گرفت ولی دوباره جدی پرسیدم: بابا میگی چه خوابی دیده یا نه؟

-آره بابا جون درد سرت ندم، با کلی تقلا خانوم آرام شده و میگه خواب دیدم غزل توی یه جای تاریک بود و جیغ می زد و کمک می خواست، من هم هر چی می دویدم دستم بهش نمی رسید. انگار هی از من دور و دورتر می شد تا این که یهو همه جا روشن شد و دیدمش که یه گوشه رو زمین کز کرده و یه گرگ بزرگ و سیاه توی یه چشم به هم زدن سمتش هجوم آورد و...

به این جا که رسید ساکت شد. فقط صدای ریز ریز خنده هاش به گوشم می رسید. اون بین صدای شاکی مامان رو هم می شنیدم که می گفت: مهران من رو مسخره نکن، اعصاب ندارم!

پشت بندش صدای قهقهه ی بابا توی گوشی پیچید.

-غزل، مدیونی اگه یاد قصه ی شنگول و منگول و آقا گرگه بیفتی ها!

از فکرش من هم خنده ام گرفت و از طرفی هم برای این که مامان ناراحت نشه، تا حد ممکن سرکوبش کردم. حالا کفری گوشی رو از دست بابا گرفت و با همون صدای گرفته گفت: حالا هی شما من رو مسخره کنید ولی غزل، من به دلم بد افتاده خیلی هم بد افتاده.

دلم برای دلواپسی هاش ضعف رفت اما از طرفی هم چشمم به در میخ شده بود و مدام از خودم می پرسیدم: یعنی برگشته؟

-مامان قشنگم، نگران نباش. یه خواب بد بود که تموم شد. یادته مامان نرگس همیشه می گفت اگه خواب بد دیدید صدقه بدید و بگید انشاالله خیره و دنبال تعبیرش نباشید؟

-آره عزیزم، همون صبح صدقه دادم ولی دلم آروم نمی گیره. کاش این جا پیشم بودی تا محکم بغلت می کردم. دلم خیلی برات تنگ شده پس کی برمی گردید؟

صورت خیس از اشکش رو که تصور کردم، از خودم و این که همیشه باعث نگرانیشم لجم گرفت اما با این حال سعی کردم آروم باشم تا اون رو هم آروم کنم.

-دیگه تقریباً کارهامون تمومه؛ فکر نکنم دیگه زیاد بمونیم. زوده زود برمی گردم عزیزم، من هم دلم براتون یه ذره شده!

صدای فین فین کردنش و دلداری دادن های بابا دیونه ام می کرد. جدی تر ادامه دادم: دیگه گریه نکن مامانم، باشه؟ بذار خیالم راحت باشه که باعث اذیتت نشدم.

-باشه فداتشم گریه نمی کنم ولی قول بده مواظب خودت باشی.

-باشه قربونت برم مواظبم، تو هم بهم یه قولی میدی؟

-آره عزیزم!

دلم عجیب به شورافتاده بود. آب دهنم رو به زور پایین دادم؛ جوری سخت بود که انگار می خواستم سنگ قورت بدم.

نمی دونم چرا پرسیدم: قول میدی برام دعا کنی مامان؟ اصلا من تا حالا دختر خوبی برات بودم؟ هان؟

صدای مهربونش توی گوشم که هیچی تو تموم وجودم پیچید.

-تو قشنگ ترین هدیه ی خدا بودی که بهم داد. مگه میشه آدم از هدیه ای که خدا بهش میده راضی نباشه عزیزم؟ همه ی دعاها ی من برای تو و خوشبختی توست.

بغض گلوم رو فشار داد. چه قدر دوستشون داشتم و آگه روزی صد بار هم بهشون می گفتم باز هم کم بود.

-خیلی دوست دارم مامان، خیلی دوستتون دارم!

-من هم عاشقتم! همه امون برای دیدنت لحظه شماری می کنیم، زود تر برگرد، باشه؟

-باشه مامان جونم، اون گونه های سفیدت رو از دور می بوسم.

بعد هم مثل دیونه ها یه ماچ پر سر و صدا به گوشیم زدم که باعث خندیدنش شد و بالاخره کمی خیالم رو راحت کرد. خداحافظی که کردیم، از جام بلند شدم و فوری تخت خوابم رو مرتب کردم. دستی به لباس هام کشیدم و صورتم رو توی آئینه نگاه سرسری انداختم. بهترین اسمی که اون لحظه می شد روی حسم گذاشت، بی قراری بود و بی قراری! در اتاق رو آروم باز کردم و کنجاو بیرون اومدم. با همون بی قراری که فکر کنم به خاطر از صبح ندیدنش بود، به سالن نزدیک شدم. چشم هام روی شونه های پهنش که روی مبل پشت به من نشسته بود و گوش هام روی آهنگی که پخش می شد، قفل کردند.

(عقل و عشق- شادمهر)

چه حرفی، چه حرفی تو نگاهت هست

که چشم هات زندگی داره؟

که این دنیای تکراری کنارت، تازگی داره؟

همیشه، همیشه بین عقل و عشق، یکی هم دست آدم نیست!

از عشق همین رو می دونم که هیچ وقت، دست آدم نیست!

یه جا تسلیم عشق بودن، همه دیونگیت میشه

کسی که فکر نمی کردی، تموم زندگی میشه

چه دنیایی به من دادی، به من که دل نمی دادم

چه عشقی تو دلم گم بود، که با تو یادش افتادم!

دلم با شنیدن این آهنگ عجیب حالی به حالی شده بود و چیزی من رو به طرفش هل می داد. خیره ی صفحه ی لب تاب روی میز رو به روش بود که خط های کج و معوج رو به همراه پخش آهنگ روی صفحه نمایش می داد. دیونگی نبود آگه اعتراف می کردم دلم برای شنیدن صدایش پر پر می زد؟! دیونگی نبود آگه می گفتم چند روز بیشتر از دیدنش نمی گذره و من بهش دل بستم؟ حتی از تصورش هم بی تاب می شدم. بیشتر از این به خیال پردازی هام پر و بال ندادم و از پشت سر با صدای بلندی سلام کردم. به آنی سرش با شتاب سمتم برگشت. انگار صبح به صبح روی صورتش یه لایه کرم پودر مهربونی و جذابیت می کشید و گویا جنس مرغوبی هم داشت که حتی ذره ای تغییر نمی کرد.

-سلام غزل خانوم، کجایی شما؟

خم شد و آهنگ رو قطع کرد و با خنده ادامه داد: فکر کنم به خاطر صدای این بالاخره بیدار شدی، شرمنده!

کنارش نشستم و بی اعتنا به کنایه اش با ذوق گفتم: قطعش نمی کردی، آهنگ قشنگی بود!

از جاش بلند شد و همون طور که پشت به من سمت آشپزخونه می رفت گفت: راستش آره آهنگ قشنگیه، البته قبلا هر بار گوش می دادم به این قشنگی نبود اما یه چند روزیه برام مفهوم پیدا کرده.

ابروهام ناخودآگاه به هم نزدیک شد و اون با صدای بلند تری ادامه داد: چایی که می خوری؟ الان میذارم.

الان دیگه شک نداشتم که استاد این بود آدم رو توی خماری حرف هاش بگذاره. به تبع خودش داد زدم: بله می خورم ولی شما بیا من خودم...

حرفم رو قطع کرد و با خنده داد زد: ممنوع بودها!

خندیدم و به پشتی مبل تکیه دادم. لبخند از روی لب هام پاک نمی شد. انگار حسابی دیونه شده بودم اما خب حسی هم بود که طاقتم رو طاق کرده بود و به خاطر همین از جام بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم. زیر لب در حال خوندن همون آهنگ بود و با دیدنم ساکت شد. با همون لبخند جدا نشدنی پشت میز نشستم و پرسیدم: حسابی امروز خسته شدی ها، چه خبر؟!

کنار نوشیدن چایی که نمی دونم چرا طعمش با همه ی چایی هایی که تا به حال خورده بودم فرق داشت حرف زدیم و

حرف زدیم. از ساعت هایی که توی آگاهی مونده بود و حسابی اعصابش به هم ریخته بود، از انبار و داروهای که نصفش از تهران رسیده بود و با سعید همه اشون رو چک کرده بودند، از شوخی های سعید که تنها دلیل انگیزه ی از پا نیفتادن امروزش بوده گفت و من رو هم با تعریف کردنش به خنده انداخت؛ انقدر که چایی به گلوم پرید و به سرفه افتادم. نگران سمتم هجوم آورد و سعی در کمک کردنم داشت و من با همون چشم های پر از اشک خنده، بهش اطمینان دادم که خوبم.

سرفه ام که آروم گرفت، گفتم: چی شدی یهو؟ من رو ترسوندی!

-بیخود نگران شدی، من دارم هر روز با منشی شما نهار می خورم و همیشه هم با خنده همراهه؛ این به سرفه افتادن ها خاطره شده برام والا!

به چشم هام زل زد و پرسید: چطور مگه؟! تعریف کن ببینم!

یادم که به اون روز می افتاد خنده ام می گرفت. لبخندم رو عمیق کردم و شروع به تعریف کردم.

-یه روز وسط غذا خوردن یه چیز می گفت که من خنده ام گرفت و پشت بندش به سرفه افتادم. به جان خودم تا مرز خفه شدن و مردن داشتم پیش می رفتم این منشی شما هم فکر کرده بود دارم مسخره بازی در میارم. هر هر می خندید تا این که یهو اکبر آقا برای جمع کردن ظرف های غذا اومد. همین که من رو دید اول دو دستی تو سرش زد و بعد هم هول هولکی طرف من دوید و داد زد: یا موسی بن باقر، خانوم سراج خفه شد!

حامد با خنده ی بلندی پرسید: موسی بن باقر کدوم امام بود دقیقا؟

خندہ ی کوتاهی کردم و جواب دادم: اون لحظه من هم مثل تو این سوال برام پیش اومد و دلم می خواست بخندم ولی نمی شد. چشم هام از بس سرفه کرده بودم داشت بیرون می زد و این مہناز ہم سر از نو بہ حرف اکبر آقا خندہ اش گرفتہ بود.

بعد ہم کہ بالاخرہ با دادہای اکبر آقا بہ خودش اومد و تازہ فہمید شوخی نیست، عوض این کہ کاری بکنہ ہمچین جیغی زد کہ ہمہ از تو اتاق ہاشون سمت اتاق من شورش آوردند.

لای موہاش دستی کشید و دوبارہ با خندہ پرسید: خب بعدش چی شد؟

-خلاصہ ہر کی از راہ رسید، یہ مشت حوالہ ی این کمر بدبخت من کرد. انگار از تمام کمک های اولیہ فقط ہمین یہ صفحہ رو خوب حفظ کردہ بودند.

بی ہوا و با خندہ گفت: آخ بگردم؛ یادم باشہ بہ خاطر این کارشون تنبہشون کنم!

فکر می کنم عجیب نبود آگہ با شنیدن این جملہ ہا، تموم واژہ ہا از مغزم پا بہ فرار می گذاشتند. خودم و قلبم رو بہ سختی جمع و جور کردم و بہ ظاہر بی خیال ادامہ دادم: بالاخرہ انقدر مشت خوردم کہ پیش خودم گفتم الان ہاست کہ بہ جای

خفگی از کوفتگی بمیرم. راہ نفسم رو بہ زور آب و چند تا نفس عمیق باز کردم. بعد ہم رو کردم بہ آقای مومنی و پدرتون کہ بزرگ های شرکت بودند و گفتم ببخشید نگرانتون کردم و محترمانہ از اتاق بیرونشون کردم.

-باورم نمیشہ کارشون رو تلافی نکرده باشی.

گونہ ام رو از داخل یہ گاز کوچیک گرفتم و گفتم: ہمین دیگہ، بعد از این کہ بزرگ ترہا بیرون رفتند، از خجالت همکارہای توی اتاقم در اومدم. دلم می خواست یکی یہ مشت محکم حوالہ اشون کنم ولی متاسفانہ زورم بہشون نمی رسید. فقط با حرص بہشون گفتم اندازہ ی یہ جلبک ہم تو اون سرہاتون مغز ندارید. بیشتر از ہمہ ہم از دست مہناز کفری بودم؛ باورت نمیشہ ولی تا چند ساعت بعدش ہنوز صدای جیغ ہاش تو گوش هام زنگ می زد. جوری از تہ دلش جیغ می زد کہ انگار بالای جنازہ ام وایسادہ و دارہ ضجہ می زنہ!

بہ آنی خندہ اش بہ اخم بزرگی تبدیل شد. قند تو دلم آب شد وقتی با دلخوری گفت: این حرف ہا شوخیش ہم قشنگ نیست.

تنت سلامت باشہ عزیزم، خواہش می کنم دیگہ این جوری نگو!

سرم رو پایین انداختم و مظلوم گفتم: چشم، ببخشید!

-چشمتم بی بلا، پاشو حاضر شو بریم بیرون شام بخوریم.

از پیشنہاد یہویی اش تعجب کردم. با همون تعجب گفتم: نہ بابا، الان یہ چیزی زود حاضر می...

حرفم رو قطع کرد و گفت: من کہ از خدامہ دست پخت تو رو بخورم ولی دلم عجیب دور دور می خواد.

ہمین لحن گفتنش کافی بود تا دیگہ مخالفتی نکنم و فوری حاضر بشم تا یہ شب بلند پاییزی دیگہ رو کنارش سپری کنم. ہر لحظہ کہ بیشتر می شناختمش بیشتر بہ خوبی ہاش پی می بردم. حامد از ہر نظر پسر فوق

العاده ای بود. دنبال جلب توجه نبود ولی من عجیب به هر حرکتش نظرم جلب می شد. انگار که تموم کارهایش به جورهایی خاص بود. کنار هم شام خوردیم، حرف زدیم و کلی خندیدیم. بعد هم ماشین رو توی یه پارکینگ نزدیک جایی که بودیم گذاشت و گفت پیاده روی کنیم. اولش تعجب کردم و بعد با کمال میل کنارش راه افتادم. هوا سرد بود ولی این قدم زدن و این صدایی که هر بار می شنیدم دلم گرم می شد، نمیداشت سرما رو حس کنم. جور عجیبی احساساتم در حال قد کشیدن بود و من هاج و واج مونده بودم.

وقتی از زندگیش توی خارج از ایران برام تعریف کرد و مشغله هایی که اون جا داشته، دلم براش سوخت. می گفت

تحصیل توی خارج، اگه قرار باشه برای همیشه همون جا بمونی راحتت ولی اگه قرار باشه برگردی کشور، کارت خیلی سخت میشه. هر کاری رو که شروع می کنی با خودت میگی من که قرار نیست بمونم برای چی ادامه اش بدم؟ همیشه دودلی چون دو تا گزینه ی رفتن و موندن جلو رفته و تو نهایتا کم میاری و می خوای که برگردی و زندگیت رو توی کشور و کنار عزیزهات ادامه بدی.

اما بعد از همه ی این حرف ها، حرفی زد که مثل یه شلیک نهایی تمام احساساتم رو هدف قرار داد و من رو مغلوب کرد.

وقتی توی پیاده رو، کنار دکه ی لبو فروشی، چند لحظه ای نگاهش خیره ی چشم هام شد و من دست و پام رو حسابی گم کرده بودم. لب های مطمئنا سرخ شده به خاطر سرما و خوردن لبوم رو زیر دندون کشیدم و پرسیدم: چیزی شده؟!

به چشم بر هم زدنی نگاهش رو شاید بی منظور از چشم هام به سمت لب هام سر داد و جواب داد: می دونی داشتم به چی فکر می کردم؟ به این که چه قدر خوش شانس بودم نمودم و به ایران برگشتم، چقدر خوش شانس بودم که پدرم این شرکت رو داشت و من اون جا به عنوان مدیر جدید پا گذاشتم...

کمی مکث کرد و با شوق بیشتری ادامه داد: از همه مهم تر این که با یه آدم فوق العاده آشنا شدم و الان این جا کنارش ایستادم.

محو چشم ها و طرز بیان احساساتش بودم و انگار هیچ چیزی اطرافم غیر از این ها قرار نداشت. وقتی لبخندش حجیم شد، تنها عکس العمل ام یه نگاه گریزون و بحث رو به جای دیگه ای کشوندن بود. به خونه که رسیدیم، حس کردم از قلبم بیشتر از پاهام کار کشیدم و الانه که واقعا از پا بیفتم. یه « شب به خیر » کوتاه گفتم و یه « شب به خیر » لبریز از حس جواب گرفتم. تن خسته ام رو بغل گرفتم و دنبال خودم تا اتاقم کشیدم. با همون لباس های بیرون روی تخت افتادم و از ته دل لبخند زدم. این لبخندهای از ته دل چند وقتی بود که پدرم رو در آورده بودند. پیش خودم که امشب رو تصور می کردم، خوشحال می شدم که خواب مامان به بهترین شکل خودش داشت تعبیر می شد.

با خوردن تیریک تیریک خوردن بارون به شیشه، سرم سمتش کشیده شد. فقط یه بارون می تونست حال امشبم رو تکمیل

کنه. با ذوق سمت پنجره رفتم و درش رو باز کردم. آخ که اگه نیم ساعت پیش این بارون باریدن گرفته بود، چه دو نفره ی پر احساسی کنارش رقم می خورد. آه پر حسرتی کشیدم و همون موقع صدای شکستن چیزی تو کل

خونه پیچید. قلبم پایین ریخت و با نگرانی از اتاق بیرون اومدم. اصلا نفهمیدم چطور خودم رو به سالن و بعد هم به آشپزخونه رسوندم. از فکر این که وقتی رسیدم با چه صحنه ای رو به رو میشم، در حال سکته بودم. با چشم های گرد شده به حامدی که دست هاش رو بالا گرفته بود و با تعجب به زمین نگاه می کرد، زل زدم. همین که من رو دید شرمنده گفت: اصلا نفهمیدم چطوری دستم به پارچ آب روی کابینت خورد و افتاد شکست، ببخشید ترسوندمت!

یه نفس راحت کشیدم و گفتم: آخ سکته ام دادی حامد، اشکال نداره، قضا بلا بوده.

دمپایی ابری پام بود، به خاطر همین بدون ترس از این که خرده شیشه توی پام بره، داخل آشپزخونه شدم. همون طور که سمت جاروی بلند و خاک انداز مخصوصش می رفتم گفتم: الان جمعش می کنم، تو برو بخواب.

به دنبال من تی رو برداشت و گفت: مگه میشه؟ خراب کاری کردم خودم هم باید درستش کنم.

آروم مشغول جارو زدن بودم که غر زد: غزل، دقت کردی وقتی یه پارچ یا حتی یه لیوان آب جایی کُپ میشه، انگار حجم آب ده برابر میشه؟ نگاه کن تو رو خدا چه طوری همه جا خیس آب شده ها!

با خنده سری تکون دادم و فقط دلم می خواست این غزل گفتنش هیچ وقت تموم نشه. خلاصه یه ربعی هر جفتمون با احتیاط مشغول بودیم تا این که کمرم رو راست کردم و همین طور که به سمت دیگه ای می رفتم، گفتم: خب این طرف هم تموم شد، بیا یه تی...

هنوز جمله ام رو کامل نگفته بودم که یه آن پام روی سرامیک های خیس آشپزخونه لیز و پشت بندش صدای « مواظب باش » گفتن حامد تو سرم پیچ خورد. یه سقوط دردناک در انتظارم بود و من فقط چشم هام رو بستم و جیغ زدم. یه مرتبه دستی از عالم غیب زیر کمرم رو گرفت و من کامل بغل گرفته شدم. توی یه جای گرم بودم و عطر دوست داشتنی این چند روزم، نزدیک تر از همیشه توی بینیم پیچیده بود. مثل یه خیال خوش بود که دوست نداشتم چشم هام رو باز کنم و بهش پایان بدم. صدای مهربونش از این فاصله بیشتر دیونه ام می کرد.

-نترس عزیزم، به موقع به دادت رسیدم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و لای پلک هام رو آروم باز کردم. گردن سمت صداش چرخوندم. از این فاصله ی کم نفس من بند اومده بود و نفس های پر حرارت اون پوست صورتم رو نوازش می داد. در حال تجربه ی حس عجیب و غریبی بودم و انگار فلج شده بودم. غیر از صدا و هرم نفس هاش، قهوه های چشم هاش هم جوری داغ بودند که داشتم زیرشون ذوب می شدم. یه لحظه چشم هاش رو بست و عمیق نفس کشید. برای این که بیشتر از این دست دلم رو جلوش رو نکنم، خودم رو به سمت جلو کشیدم.

با این کار حامد هم به خودش اومد و با کمکش روی پاهایی که لرزش گرفته بودند، ایستادم. شال ام رو که از روی سرم افتاده بود، کمی بالا کشیدم و به نظرم کار مسخره ای اومد وقتی تا چند لحظه ی پیش اون طور تو بغلش افتاده بودم. راستی نفس کشیدن چه طوری بود؟ چرا فراموشم شده بود و به سختی از پشش بر می اومدم؟ نگاهم رو زیر انداخته بودم و حس خفگی داشتم. به خاطر فرار از اون موقعیت بی هوا گفتم: من دیگه برم، شبت به خیر!

همین که خواستم به جلو قدم بردارم صدام زد. با کلی دستپاچگی سمتش برگشتم که گفت: ممنون به خاطر مهربونی هات، شبت به خیر!

با نگاهم تشکر کردم و با پاهایی که انگار هیچ قدرتی برای راه رفتن نداشتند خودم رو به اتاقم رسوندم. همون جا پشت در روی زمین نشستم. تمام بدنم لرزش گرفته بود و قلبم بیشتر از همه جا!

کف دست هام رو روی گونه هام گذاشتم. گر گرفته بودند و مطمئن بودم، هم‌رنگ لبوهای آخر شبمون شدند. این میزان

غلیان احساسات برای من بی تجربه سخته آور بود و من شک نداشتم امشب یه سال به خاطر این حجم استرس از عمرم کم شده بود. کلی خودم رو به خاطر این بی جنبه بودنم سرزنش کردم. بعد هم با جون کندن از جام بلند شدم و چراغ خواب اتاق رو روشن کردم. هنوز داشت بارون می اومد. به خاطر پنجره ای که باز مونده بود، بوی نم بارون تمام اتاق رو پر کرده بود. یه نفس عمیق کشیدم. دلم می خواست ریه هام رو از عطر بارون پر کنم ولی عطر قبلی همچین دماغم رو پر کرده بود که جایی واسه عطر دیگه ای نمونده بود. انگار تازه امشب داشتم اندازه ی تموم سال هایی که زندگی کرده بودم، بزرگ می شدم. انگار تا قبل از امشب هنوز کوچیک بودم. انگار احساسات غزل سراج تازه داشت شکل می گرفت، تازه می خواست معنی زندگی رو بفهمه. خواب به کل از چشم هام پر کشیده بود. این جا دقیقا کجای تقدیرم بود؟ یعنی عاشقی همین حس خوبی بود که با تمام وجود

در این لحظه داشتم؟ یعنی این کلمه ی سه حرفی بالاخره قلب من رو هم درگیر کرده بود؟ اصلا نفهمیدم چطور و کی چشم هام خیس شدند. پایین پنجره نشستم و نگاهم خیره ی نقطه ای در آسمون شد. لب هام از بغض لرزید و زمزمه کردم: خدایا به حق همین بارونی که بی دریغ برای همه می باره، به حق تمام رحمت و مهربونیت، خودت آخر و عاقبت این عشق رو به خیر کن. کاری کن که هر چی صلاحه همون بشه.

یه هفته ی پر مشغله چه برای مغز و تن ام و چه برای قلب عشق ندیده ام، بالاخره به آخرش رسیده بود. دیشب تا نزدیکی های صبح بیدار بودم و فکر کردم. به خودم، به حامد، به چیزی که تو قلبم هر لحظه بیشتر ریشه می دووند. مثل تمام جمعه های قبلی زندگیم دلم می خواست تا ظهر بخوابم ولی حتی با وجود بی خوابی دیشبم، طرف های ساعت هشت بیدار

شده بودم و هی بی هدف از این دنده به اون دنده می شدم. تو یه آن تصمیم گرفتم بلند بشم و کمی به ظاهرم برسیم. بعد از یه هفته صورتم به کمی اصلاحات نیاز داشت. جلوی درآور نشستم و اول موهام رو شونه زدم. بعد هم با یه کش فانتزی خوشگل، دم اسبی بستمشون. مرحله ی بعدی رو با برداشتن موچین از کیف لوازم آرایشم، شروع کردم. کارم یه بیست دقیقه ای طول کشید ولی بعد نتیجه اش راضیم کرد.

لباس هام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم. هیچ صدایی نمی اومد. اگه هنوز خواب بوده باشه بهش حق می دادم

چون انقدر این هفته صبح زود بیدار شده و بعدش هم بدو بدو کرده بود که هر وقت بیرون می دیدمش خستگی از سر و

صورتش می بارید اما خب اون برای بیرون بود، به خونه که می رسیدیم لبخند دل آب کنش یه لحظه هم از رو لب هاش پاک نمی شد. از اون لبخند ها که انگار قصد جون من رو کرده بود چون واقعا دیگه کنترلی روی قلب و حتی چشم هام نداشتیم و این من رو نگران می کرد.

از سرویس که بیرون اومدم و خواستم سمت آشپزخونه برم، نگاهم خیره ی در اتاق حامد شد که کامل بسته نشده بود. یکی از همون شیطنت های اول صبح، فکرم رو درگیر کرد. کسی تخس در گوشم می گفت: « برو یه سر و گوشی آب بده، خدایی دلت نمی خواد ببینی وقتی خوابه چه شکلی میشه؟ اولش پیش خودم گفتم اگه چیزی تنش نباشه چی ولی بعدش گفتم آخه تو این هوای سرد مگه دیوونه است لخت بخوابه؟ » لبخند بدجنسی به افکارم زدم و خودم رو به در اتاقش چسبوندم. با یه صدای خیلی آروم که خودم هم به زور می شنیدم صداش زدم: حامد... حامد!

مطمئن بودم اگه بیدار بود حتما صدام رو می شنید پس این جواب ندادنش یعنی هنوز خواب بود. لای در رو آروم باز کردم و تو اتاقش سرک کشیدم. فقط صدای آروم نفس های کشیده اش به گوشم می رسید. پر استرس قدمی به جلو گذاشتم و گونه ام رو تند تند از داخل گاز می گرفتم. از این کارها زیاد کرده بودم ولی فقط با مهرداد و مامان و بابا؛ اون هم فقط

برای سر به سر گذاشتنشون و شاد کردن اول صبح کودک درونم اما این یه مورد فرق داشت. انگار داشتم دنیای تازه ای رو کشف می کردم. تقریبا دو سه قدمی تختش رسیده بودم. به شکم خوابیده و یه دستش رو هم از آرنج تا کرده و زیر

سرش گذاشته بود. پتوش طرفی از تخت افتاده بود و به جاش یه بالشت زیر سینه و شکمش در حال جون دادن بود. صدای

آه و ناله ی بالشتش رو به وضوح می شنیدم.

نیم آستین های تیشرت یقه گرد مشکیش، بازوهای برجسته اش رو اسیر کرده بودند. تازه معنی نگاهی که افسار پاره می کرد رو می فهمیدم. چشم هام رو یه بار بستم و آروم بازشون کردم. نگاهم سمت صورتش که غرق خواب و از همیشه با نمک تر بود کشیده شد. نمی دونم رو چه حسابی ولی ترس ام ریخته بود و حالا بی محابا همون جا ایستاده بودم و نگاهش می کردم اما خب همیشه هم بخت با آدم یار نیست چون جوری حال خوش آدم رو خراب می کنه که بعدش فقط از خودت فحش می خوری.

همه چیز خوب پیش می رفت تا این که تو یه لحظه صدای زنگ موبایلش کل اتاق رو برداشت و من رو غافلگیر کرد. نمی دونستم از کدوم طرف فرار کنم؛ گر چه می دونستم هم فایده ای نداشت چون با اولین زنگ پلک هاش تکون خورد و با دومیش آروم از هم فاصله اشون داد. صاف سر جام خشکم زده بود؛ جوری که می شد به عنوان یادگاری از یه حماقت، تن خشک شده ام رو لای کتاب گذاشت. تو نگاه اول شاید به نظرش یه خیال اومدم. مات زده نگاهم می کرد و من هم متقابلا تو ذهنم دروغ هایی که می شد بهم ببافم رو ردیف می کردم. بالاخره صدای اون موبایل لعنتی قطع شد و حامد رو به خودش آورد. مثل فنر از جاش پرید و روی تخت نشست و با چشم هایی که از تعجب گرد شده بودند با تته پته پرسید: چ... چی... ش... شده غزل جان!؟

بالاخره یه گزینه رو توی ذهنم تیک زدم و به موبایلش اشاره کردم و قاطع جواب دادم: موبایلت!

هنوز گیج خواب بود که پرسید: موبایلم؟!

-آره دیگه، خیلی وقته داره زنگ می زنه من بیدار بودم صداش رو که شنیدم و دیدم جواب نمیدی اومدم بیدارت کنم. گفتم شاید کسی کار واجب باهات داشته باشه!

روی چشم های خواب آلوده اش دستی کشید و با تعجب پرسید: جدی؟ یعنی خیلی وقته داره زنگ می زنه؟

زیر لب « اوهوم » ی گفتم که اون زیر لب ادامه داد: خیلی عجیبه، یعنی انقدر خوابم سنگین شده؟!

خدا رو شکر بی خیال شد و با لبخند شیرینش گفت: به هر حال ممنون، راستی سلام، صبحت هم به خیر باشه خانومی!

بگم عقل از سرم پرید و نفس تو سینه ام حبس شد، دروغ نگفتم. دلم هلاک « خانومی » گفتنش و تنم بی حال و لبریز از عرق شد. نگاهم رو زیر انداختم و با شرم گفتم: صبحت به خیر!

ازش رو گرفتم و همون طور که سمت در می رفتم ادامه دادم: برم صبحونه رو آماده کنم، البته اگه خوابت پریده و نمی خوای بخوابی.

بی درنگ جواب داد: نه زیاد هم خوابیدم، عادت ندارم. بینم کی زنگ زده بود و پیام عزیزم!

خودم رو تقریباً از اتاق به بیرون پرتاب کردم. یه نفس راحت به خاطر این که یه جوری قضیه رو جمع کرده بودم کشیدم و بعد هم تا آشپزخونه علقم کلی از بازوی دلم نیشگون گرفت و ازش محکم بودن و کمی با جنبه بودن طلب کرد. کتری چای ساز رو آب کردم و بعد هم دکمه اش رو فشار دادم. باید سرم رو بند می کردم تا حماقتم از یادم بره به خاطر همین ماهیتابه رو از توی کابینت بیرون کشیدم و روی گاز گذاشتم آخه بد جور هوس نیمرو کرده بودم. کره ها که توی ماهیتابه آب شدند، تخم مرغ ها رو یکی یکی شکستم و توش انداختم. صدای شکستنشون بهم آرامش می داد. زیرش رو کم کردم تا آروم آروم پخته بشند.

نیمروی عسلی رو به همه چیز ترجیح می دادم ولی نیمروی دلخواه حامد رو نمی دونستم. غرق فکر و مشغول چایی

گذاشتن بودم که لباس بیرون پوشیده تو درگاه در ظاهر شد. به معنای واقعی کلمه حالم گرفته شد. نمی دونم چرا ولی به خودم حق دادم که با لب های آویزون بپرسم: خیر باشه، جایی میری؟ فکر کردم امروز کار تعطیله! نگاهی به ماهیتابه ی روی گاز انداخت و گفت: وای چه قدر هوس نیمرو کرده بودم، دستت درد...

پریدم وسط حرفش و دلخور گفتم: این یعنی به من ربطی نداره کجا میری، مگه نه؟

با عجله بهم نزدیک شد و گفت: این چه حرفیه غزل جان؟ یادته دیروز گفتم نصف داروها از تهران رسیده با سعید مشغول تحویل گرفتنش بودیم؟ الان نصفه ی دیگه اش رسیده، همین الان باید برم.

زیر لب « باشه » ای گفتم که ادامه داد: ولی قول میدم یه ساعته برگردم. تا اون موقع هم حاضر شو وقتی برگشتم قراره بریم اصفهان گرد!

خوشحالی زیر پوستم دوید ولی بی هوا پرسیدم: نیمروت رو پخته ی پخته دوست داری یا عس...

نذاشت کامل بگم و به جاش خودش با ذوق گفت: معلومه که عسلی!

خندیدم و ازش چشم گرفتم. زیر گاز رو خاموش کردم و همین که اومدم نیمرو ها رو تو بشقاب بکشم، نزدیک تر شد و گفت: چی کار می کنی؟ مزه ی نیمرو به اینه که از توی ماهیتابه اش بخوری؛ بکشی توی بشقاب مزه اش می پره.

کاملا باهاش موافق بودم و نمی دوست فقط از روی آبرو داری، قصد کشیدنشون توی بشقاب رو داشتم. خودش ماهیتابه رو برداشت و روی میز گذاشت. روی یکی از صندلی ها نشست و همین طور که صندلی کنارش رو عقب می کشید، رو به من گفت: بیا بشین عزیزم که حسابی دستت درد نکنه.

برای قلبم سخت بود ولی تو فاصله ی کم کنارش نشستیم. اولین لقمه رو گرفت و به دستم داد.

-اولین لقمه رو کسی باید بخوره که زحمت درست کردن این نیمروی خوشمزه رو کشیده.

پر سپاس نگاهش کردم و لقمه رو از دستش گرفتم و پرسیدم: هنوز که نخوردی، چطور میگی خوشمزه است؟

-دست شما درد نکنه، مثل این که من اول دکترای نیمرو پختن و نیمرو خوردن رو گرفتم بعد داروسازی؛ یه نگاه به نیمرو بندازم، می فهمم خوشمزه است یا نه؟ حتی می تونم بگم چند دقیقه رو گاز پخته شده یا حتی بهش نمک زدی یا بی نمکه...

هنوز داشت حرف می زد ولی یه نفر این جا تمام حواسش پی صورت پر آرامش و خنده های گاه و بی گاهه مرد رو به روش بود و گوش هاش زیاد کار نمی کرد. اصلا نفهمیدم چطوری لقمه ها رو قورت می دادم. درست مثل عسل شیرین بودند. بعضی وقت ها یه غذایی انقدر به دل آدم می چسبه که من معتقدم اون غذا حتما از بهشت اومده و این هم یکی از همون غذاها بود. صبحونه رو که خوردیم، بعد از تشکرهای فراوون بالاخره خداحافظی کرد و رفت. از فرصت استفاده کردم و با مامان تماس گرفتم. هنوز نگران بود و کلی ازم خواست مراقب باشم. بابا هم کلی سر به سرم گذاشت و قطع کردیم.

اتاقم رو مرتب کردم و به کمد لباس هام سر و سامان دادم. بعد هم برای پشت پا زدن به دلشوره ای که به خاطر نگرانی پایدار مامان، به جونم افتاده بود شروع به آرایش کردم. کارم دیگه داشت تموم می شد که صدای باز و بسته شدن در خونه رو شنیدم. رژ لب کالباسیم رو برداشتم و یه بار روی لب هام کشیدم و بعد چند بار لب هام رو به هم زدم تا رنگش رو ملایم تر کنم. با این فکر که چرا حامد مثل همیشه هایی که به خونه برمی گشت و بلند سلام می داد تا مجبور بشم پیشش برم و جوابش رو بدم، امروز ساکت و بی سر و صداست، از جام بلند شدم.

سمت کمد لباس هام رفتم و باز هم به مرحله ی سخت لباس انتخاب کردن رسیدم. نگران نبودم چون این هفته بهم ثابت شده بود که مامان نهایت سلیقه رو برای انتخاب مانتو شلوار هام به کار برده بود. یه مانتو شلوار ست جین داشتم که عاشقشون بودم. اون ها رو پوشیدم و کت چرم و شال ساده ی مشکیم هم تکمیل کننده ی تیپ اسپرتم شد. نیم بوت های مشکیم هم جلوی در منتظرم بودند. سرخوش از اتاق بیرون اومدم و اول از همه گوش کردم ببینم چه صدایی میاد. حموم و دستشویی برای حضور داشتنش

منتفی شدند چون در راهروی ورودیشون باز مونده بود. چند تا تقه به در اتاقش زدم و وقتی جوابی نداد، در رو باز کردم و به داخل سرک کشیدم. نخیر تو اتاقش نبود. راه سالن رو در پیش گرفتم و تو همون حین بلند بلند صداس می زدم.

-حامد، کجایی؟ چی کار کردی؟ کارها خوب پیش رفت؟

دوباره هیچ صدایی نشنیدم. آشپزخونه رو هم از نظر گذروندم و بعد هاج و واج به خونه ی خالی مات ام برد. پس کجا مونده بود؟ مطمئنم اون موقع صدای باز و بسته شدن در خونه رو شنیده بودم. دوباره و این بار با کمی ترس داد زدم: حامد

، کجایی؟ من رو نترسون لطفا!

یه جورهایی وهم برم داشته بود. دهنم از بس باز مونده بود و هوا رو به داخلش کشیده بود، مثل کویر خشک و قطره ای

هم آب نداشت. ناخودآگاه نگاهم به پنجره های سالن گره شد. فقط از اون پنجره ها می شد کوچه رو دید و حداقل از این که ماشینش دم در هست یا نه، مطمئن شد. قلبم مثل قلب گنجیشک می زد. آروم آروم طرف پنجره قدم برداشتم. تو همون حین این طرف و اون طرف رو با ترس نگاه می کردم و زیر لب هر دعایی که بلد بودم می خوندم و به خودم فوت می کردم. انقدر حواسم پرت بود که پایه ی میز رو ندیدم و جان نثارترین عضو بدن یعنی همون انگشت کوچیکه ی پام آن چنان بهش کوبیده شد که دلم ضعف رفت. تو دستم گرفتمش و از دردش یه دور، دور خودم چرخیدم. به لطف ترسی که به جونم افتاده بود حتی صدام بالا نمی اومد تا از درد "آخ" بگم.

آروم که شدم همون طور لنگ لنگ خودم رو بالاخره به اون پنجره ی کوفتی رسوندم. همین که اومدم پرده رو کنار بکشم، دستی از پشت سر روی شونه ام زده شد و با یه صدای عجیب و غریب و گرفته گفت: تو باید با من بیای!

نفسم بالا اومد ولی دیگه تو سینه ام برنگشت. از گردن به پایین فلج شده بودم و زبونم سنگینه سنگین شده بود. شاید علائم یه سکتہ ی ناقص رو داشتم تجربه می کردم که یه دفعه صدای شلیک خنده ای تو کل خونه پخش شد. با شنیدنش گردنی که خشک شده بود، صد و هشتاد درجه چرخید و چشم هام از دیدن حامدی که از فرط خنده به خودش می پیچید، گشاد شد. باورم نمی شد این طور من رو سر کار گذاشته باشه و حتی باورم نمی شد آدم رو به روم از این شیطنت ها هم بلد باشه. غش غش می خندید و نمی تونست خودش رو کنترل کنه و هی می خواست یه چیزی بگه ولی خنده اش اجازه نمی داد. نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم، فقط مات زده نگاهش می کردم. واقعا من رو ترسونده بود. در حقیقت رو دست منی که استاد سر کار گذاشتن همه بودم، بلند شده بود.

صورتش از خنده سرخ و چشم هاش پر از اشک شده بود. یه نفس عمیق کشیدم و با صدا بیرونش دادم. حس کردم انقدر عصبانی ام که اون نفس باطنا آتیشی شده بود که دماغم رو سوزوند. تو یه لحظه یه جرقه توی مغزم زده شد و یه فکری به سرم زد. پشتم رو بهش کردم و یه لبخند خبیث زدم. شروع کردم الکی حق حق

کردن و شونه هام رو آرام و با هر هق هق ام تکون می دادم. بعد هم روی زمین نشستم و زانوهام رو بغل گرفتم و سرم رو روشن گذاشتم. این طوری صورتم اصلا مشخص نبود.

یه دفعه صدای خنده ی حامد قطع شد. تو ثانیه ی بعد کنارم زانو زد و این یعنی نقشه ام گرفته بود. صداش رو از جایی خیلی نزدیک شنیدم که با پشیمونی گفت: چی شدی غزل جان؟ تو رو خدا حرف بزن، چی شد؟ هیچی نمی گفتم و فقط آرام آرام شونه هام رو تکون می دادم.

-خیلی ترسیدی عزیزم؟ خدا بکشتم که این بچه ی درونم یتیم بشه.

لب گزیدم و تو دلم گفتم: « خدا نکنه، تو نباشی که غزل هم ریق رحمت رو سر می کشه! » می خواستم سرم رو بلند کنم ولی یه حس فوق العاده ای بود وقتی ناز می کردی و اون خریدارش بود.

-غزل به خدا نمی دونستم انقدر می ترسی که گریه ات می گیره... ببخش دیگه، بسه گریه نکن!

باز هم جوابش سکوت بود!

-سرت رو بلند کن، نگاهم کن!

...

-غزل تو رو خدا!

...

حس می کردم می خواد دستش رو روی سرم بکشه ولی هر بار تا نزدیکم می آورد و پشیمون می شد. وقتی دوباره صدای پشیمونش توی گوشم پیچید، دلم حسابی خنک شد.

-حماقت کردم، چی کار کنم ببخشیم؟ هان؟ اصلا بیا بزن تو صورتم ولی تو رو خدا نگام کن!

دیگه واقعا دلم برای التماس هاش سوخت. وقت عملی کردن مرحله ی آخر نقشه ام بود. خیلی یهویی سرم رو بلند کردم و محکم و کشیده جیغ زدم: پخ!

همچین ترسید که سر و تنش همزمان به عقب پرت شدند. حالا نوبت من بود که به چشم های گرد شده اش بخندم. لحظه ای بعد از خنده ریسه رفته بودم و اون با یه لبخند وحشتناک خوشگل بهم زل زده بود. بریده بریده گفتم: ح... حقت... بود!

-همیشه انقدر زود برای تلافی کردن دست به کار میشی؟!

با ته مونده ی خنده ام جواب دادم: آره...همیشه های همیشه!

دلم رو گرفتم و ادامه دادم: آخیش چه قدر کیف داد ولی خیلی بدی حامد، واقعا ترسیده بودم. اگه سخته می کردم، می مردم جواب مامانم...

خیلی یهویی انگشتش رو جلو آورد و روی لب هام گذاشت. بگم سخته ی واقعی رو با همین تماس رد کردم، دروغ نگفتم. انگار فهمید حالم خرابه که آروم برش داشت و گفت: هیس، خدا نکنه، گفته بودم که دوست ندارم از این حرف ها بزنی؟!

بعد هم تو صورتم زوم کرد و منتظر تاییدم شد. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و همزمان چشم هام رو بستم و دوباره بازشون کردم. آروم گفتم: باشه!

-آفرین، باور کن شیطون گولم زد.

لحن پشیمونش دلم رو هوایی می کرد. برای فرار از اون حس ها پرسیدم: اصلا من که همه جا رو گشتم، تو کجا قایم شده بودی که من ندیدمت؟ هان؟

زانوهایش رو بالا آورد و دست هاش رو دورش حلقه کرد و تخس جواب داد: حدس بزن!

-آخه اگه می تونستم حدس بزنم که پیدات کرده بودم و نمیداشتم این جوری بترسونیم.

-توی تراس بودم، اون جا رو نگشتمی. همچین که از آشپزخونه رفتی بیرون، آروم اومدم بیرون و پشت اُپن قایم شدم.

چشم هام رو از تعجب گرد کردم و اون ادامه داد: از اون جا یواشکی نگاهت می کردم. وای قیافه ات خیلی با مزه شده بود وقتی داشتی اون جوری به خودت دعا می خوندی ولی وقتی پات اون جوری به میز خورد، واقعا خودم رو لعنت کردم.

نگاه بی تابش رو که بین اعضای صورتم می چرخید پشت سر گذاشتم و با لبخند گفتم: آخ آخ، یادم نیار، خیلی دردم اومد.

-می دونی چیه؟ تقصیر خودت هم هست، تو اولین برخورد هامون انقدر ازت شیطنت دیدم که به خودم جرئت میدم از این شوخی ها باهات بکنم.

انگار واقعا دوباره درد انگشت کوچیکه یادم اومده بود. تو همون حین که نگاهش می کردم و آروم ماساژش می دادم گفتم:

آهان که این جوری هاست، باشه پس منتظر عواقبش هم باش حامد خان!

لحظه ای به سکوت گذشت و کمی بعد هنوز سرم پایین مونده بود که بی هوا گفت: تا حالا این طوری ندیده بودمت، هر بار یه جوری متعجبم می کنی!

نگاهم رو آروم بالا کشیدم. حس کردم قهوه هاش دوباره داغ کردند. ابرو بالا انداختم و پرسیدم: چه طوری ام مگه؟!

یه بار دیگه و این بار عمیق تر بین اجزای صورتم نگاهش رو تاب داد و کشیده گفت: بماند!...

بعد هم از جاش بلند شد و ادامه داد: من برم حاضر بشم، ظهر شد.

مطمئن بودم منظورش آرایشم بود چون تا حالا این طور به خودم نرسیده بودم. با این فکر لب گزیدم و رفتنش رو نگاه کردم. بعد هم کفری از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. رو به روی آئینه ایستادم. سایه ی قهوه ای روشن و خط چشم باریک و کشیده ام و ریملی که فراوون روی مژه هام خالی کرده بودم، چشم هام رو جذاب تر از همیشه کرده بود. یه لحظه از این که شاید با دیدن آرایشم پیش خودش فکر کرده برای جلب توجه این کار رو کردم، دستم سمت دستمال مرطوب رفت تا به این زیبایی پایان بدم ولی بعد منصرف شدم. این که خودم چی می خوام همیشه مهم تر بوده چون کلا گاهی آدم خود خواهی می شدم. فقط کمی رژ ام رو کم رنگ کردم و مشغول برداشتن چیزهای مورد نیازم و چپوندنشون توی کیفم شدم. مثل هر مرد دیگه ای خیلی زود حاضر شد و در اتاقم رو کوبید اما در رو باز کردن همان و گرد شدن چشم هام همان!

دقیقا لباس هاش رو با من ست کرده و قلبم رو به تاپ تاپ انداخته بود. یه پیرهن و شلوار جین، با یه کت چرم مشکی و موهایی که خیلی دلبرانه شونه زده بود. خندید و گفت: دلم خواست یه امروز رو با همکارم ست کنم، چطور شدم؟

کار فوق العاده ای کرده بود اما بهش نگفتم. دست دلم رو سفت تو مشتتم گرفته بودم وگرنه هزار باره عقلم رو مجبور کرده بود تا فرمان بده و بپریم بغلش! برای فرار از تموم اون حس ها زیر لب گفتم: عالیه! بعد هم تند تند طرف در قدم برداشتم و بلند تر گفتم: دیگه بریم، دیره!

انگار انتظار چنین برخورد سردی رو نداشت که چند ثانیه سر جاش میخ کوب شد و بعد دوباره با صدای شاکی من به حرکت در اومد. توی راه سکوت کرده بود و فقط وقتی پرسیدم کجا میریم؟ جواب داد: یه جای خوب! سر یه خیابون وقتی نگاهم به اون کلمه ی دوست داشتنی روی تابلوی بزرگ سفید رنگ افتاد، از خوشحالی داشتم بال در می آوردم. تکیه ام رو به در دادم و نگاهش کردم. دو روزی بود که اصلاح نمی کرد و یه ته ریش روی صورتش جا خوش کرده بود که صد البته هم جذاب تر از همیشه شده بود. سنگینی نگاهم رو که فهمید، با همون لبخند مُکُش مرگ ما پرسید: چیزی شده؟

خوشحال جواب دادم: خیلی دلم برای میدون نقش جهان تنگ شده بود، ممنون که داریم میریم اون جا!
-!... مگه فهمیدی؟!

-آره دیگه چشم دارم، تابلوش رو سر اون خیابونه دیدم.

سرعت ماشین رو کم کرد و پشت چراغ قرمز ترمز زد. عین من تکیه اش رو به در داد و گفت: بر منکرش لعنت که شما چشم داری خانوم، اصلا شما مطمئنا اول چشم بودی بعد دست و پا در آوردی.

بی معطلی گفتم: الان این تعریف بود یا داری شوخی می کنی؟

خندید و با لهجه ی اصفهانی خیلی با مزه ای گفت: به قولی سعیدمون نه به جونی دادا شوخیم کوجا بود؟ شوما چشمات آدم و می گیرد و دیگه ول نمی کنه!

هر لحظه بیشتر از تعریف هاش دلم آب می شد ولی به خودم قول داده بودم محکم باشم و وا ندم. مثل خودش به شوخی گفتم: آهان یعنی همون هاپوی خودمون که میگند چشم های طرف هاپو داره؟!

غش غش خندید و غیر منتظره گفت: نه دیگه تا اون حد!

اخم هام رو تو هم کشیدم که به محض دیدنش پشیمون ادامه داد: منظورم خیلی بیشتر از اون حده عزیزم! همون موقع چراغ سبز شد و همزمان با راه افتادنش زنگ موبایلش هم توی ماشین پیچید. دستش رو توی جیب کتش کرد و درش آورد. یه نگاه کوتاه به صفحه کرد و گفت: عجب حلال زاده ای! سعید داره زنگ می زنه! وصل کرد و روی اسپیکر گذاشت. بعد هم موبایلش رو در جای مخصوصش قرار داد.

-سلام آقا سعید گل!

مسلسل وار جواب داد: سلام دادا، حالت چیطوره؟ خوبی؟ کوچای؟ تو خونه ای؟ خوابی؟ بیداری؟
-خوبم سعید جان، بیرونم داداش، چطور مگه؟

بی معطلی از اون طرف گفت: چِدِس دادا؟ خیلی مهربون حرف می زنی؟ کسی پیشِدِس؟
خنده ام رو قورت دادم و حامد حق به جانب گفت: من همیشه همین طور حرف می زنم سعید جان!
-نه والا... این هفته ما هر وقت به تو زنگ زدیم، کم مونده بود از اون طرفی خط گامون بیگیری... هر وقت هم می دیدیمت قیافِت مثلی این قصابی سر کوچه ما که تازه یه گوسفند سر بریده باشدا اون جوری بود.
امان از دست این سعید و شوخی هاش؛ می خواستم بلند سلام بدم که بدونه من هم وجود دارم ولی خنده ام گرفته بود. حامد هم انگار خجالت کشیده بود چون داشت پوست لب هاش رو می جوید و نگاهش رو از رو به روش نمی گرفت.

دلخور رو بهش گفت: سعید جان، چیز دیگه ای نیست بگی؟ آبرو واسه من نداشتی!

-آبروت و کوجا بردم؟ مگه کسی گیری من و تو و این دختر عمه دون این جا هست؟

این بار با داد گفت: چی؟ یعنی مهتاب هم الان اون جاست و تو داری این اراجیف رو به هم می بافی؟

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و بلند زیر خنده زدم. سعید وقتی صدای خنده ام رو شنید هول شده گفت: اوا خاک به سرم، غزل خانوم شومام اون جاید؟ میگم چرا این حامد مهربون شدسا، نگو شوما اون جا بودی وگرنه این هفته ما هر وقت این و دیدیم یا بهش زنگ زدیم مثلی این قصا...
دوباره می خواست همون حرف ها رو از اول بزنه که یهو صدای مهتاب اومد و نداشت ادامه بده.

-بده به من ببینم این گوشه رو سعید، یه ساعته چی میگی؟ اصلا یادت هست بهت گفتم چی بگی؟

حامد نگاهی به آینه های ماشین کرد و در حین سبقت از ماشین جلویی خندید و گفت: جمع کن این شوهرت رو مهتاب!

صدای خنده ی مهتاب و بعد هم سلام دادنش اومد. سعید دوباره گفت: وای دادا حواس واسه آدم نیمیدارن که؛ زنگ زدم بگم ناهار که نیمی خورین؟ هان؟ گشنه اتون که نیس به حمداالله؟ خونه ما هم که نیمی خواین بیاید انشاالله؟

دیگه از خنده ریسه رفته بودم و حامد بد تر از من به خنده افتاده بود، منتهی باید حواسش به رانندگی هم می بود. اصلا همین که گاهی با نگاهش دلم رو به بازی می گرفت کافی بود.

-مهتاب گفتم این شوهرت رو جمع کن تا اخراجش نکردم.

صدای خنده ی جفتشون از اون طرف اومد و بعد هم صدای ناز مهتاب که گفت: این رو ولش کن پسر دایی، خوبی تو؟ دلم برات تنگ شده، خیلی بی معرفتی!

-به خدا مهتاب جان سرم این هفته خیلی شلوغ بود، سعید خودش در جریان کارها هست.

-آره می دونم، زنگ زدم خودت و این غزل خانوم که کلی تعریف ازش شنیدم دعوت کنم برای ناهار بیاید این جا!

حامد نگاه مهربونی بهم انداخت و من سر به زیر شدم. صدای سعید از اون دورها بهمون رسید: دادا آدرسی بریونی اعظم رو که داری؟ سر راه بیگیر بیا، دونگی حساب میکنیم دیگه چاره ای نیست.

خنده ام هیچ جوهره قطع نمی شد و هر لحظه شدت می گرفت.

مهتاب: سعید آروم نمی تونی بشینی یه گوشه؟

سعید: پای شرافت یه اصفهونی در میونس مگه الکیس؟

به ورودی میدان نقش جهان رسیدیم. همین طور که ماشین رو کنار پیاده روهای ورودی نگه می داشت، گفت: مهتاب جان

، امروز حوصله ی خونه موندن رو ندارم. ما الان تازه رسیدیم میدون نقش جهان، یه کم این جاییم تا بعد ببینیم چی پیش میاد. اگه دوست دارید شما هم راه بیفتید بیاید.

مهتاب فوری گفت: پس خوش بگذرونید ولی وعده امون باشه واسه ظهر، رستوران هتل عباسی، ناهار اون جا مهمون ما پسر دایی!

صدای شاکی سعید که هول شده و با داد گفت: د بدبختم کردی که زن!

مهتاب از خنده غش کرده بود و تو همون حین ادامه داد: حامد این من رو دیونه کرد. پس منتظرتونیم. کارتون که تموم شد بگو تا ما هم راه بیفتیم.

-باشه فعلا برو یه قندآب بده این شوهرت بخوره تا سخته نکرده، می بینمت عزیزم!

بعد هم با خنده قطع کرد. دوباره و دوباره از ته دل خندیدیم که گفت: با این سعید آدم پیر نمیشه، از بس که آدم رو می خندونه!

با سر تایید کردم و از ماشین پیاده شدم و گفتم: این جا که نمی تونی ماشین رو بذاری، برو پارکینگ من همین جا منتظرت می مونم!

گفت: « باشه » و راه افتاد. تو دلم کلی ذوق داشتم. ساعت گوشیم رو نگاه کردم تازه ساعت ده بود و تا ظهر کلی زمان داشتیم. کمی بعد حامد برگشت و کنار هم راه افتادیم. انگار تاریخ تو گوشه گوشه ی میدون جا خوش کرده بود. فکرش رو که می کردی باورت نمی شد تو گذشته های دور، چه آدم هایی با چه فرهنگ و امکانات و سر و لباسی این جا ها رفت و آمد می کردند. به محض ورود صدای زنگوله و پای اسب هایی که به درشکه بسته شده بودند بیشتر به گذشته پرتمون کرد.

یه میدون بزرگ که دور تا دورش پر از حجره های کوچیک کوچیک و کنار هم بود. هر کدومشون یه کسب و کاری داشتند. تو بعضی هاشون کیف و کفش و لباس های سنتی خیلی قشنگ، تو بعضی ها گز و تنقلات و تو حجره های دیگه هنرهای دستی اصفهان مثل قلم زنی، مینا کاری، منبت کاری و خاتم کاری! اصلا سرت رو هر طرف می چرخوندی یه چیزی نظرت رو جلب می کرد. همه اشون چشم گیر بودند و آدم رو برای خریدن وسوسه می کردند. با کلی حس خوب یه دور کامل دور تا دور میدون زدیم. تقریباً خودمون رو با سوغاتی خریدن منفجر کردیم.

از عالی قاپو هم که توی یه ضلع میدون قرار داشت، دیدن کردیم و کلی عکس های تکی از هم دیگه گرفتیم. بعد هم در حالی که یه چیزی تو نگاهش سرگردون بود رو به من گفت: خاطره های شیرین گاهی هم باید دو نفره ثبت بشند، مگه نه؟!

با سر که تایید کردم از یه آقایی خواست تا ازمون عکس بندازه. تو نزدیک ترین فاصله کنارم ایستاد و هر دومون به دوربین لبخند زدیم. به جرات می تونم بگم این اولین عکس دو نفره ای بود که با کسی می انداختم و انقدر قلبم از حضور نفر کناریم تند توی سینه ام کوبش گرفته بود. باقلوای داغ اصفهانی رو از دست یه مرد مهربون و دوست داشتنی که هر لحظه بیشتر مهرش به دلم می نشست، گرفتن و خوردن، لذتی داشت ناگفتنی! از مسجد و بازار مسگرها هم دیدن کردیم و بالاخره وقتی نگاه مشتاقم رو به کالسکه ها دید، پرسید: بریم سوار بشیم؟

با ذوق و بدون معطلی سرم رو تند تند تکون دادم و رفتیم توی یکیشون نشستیم. قیافه ام شبیه بچه های کلاس اولی شده بود

که مامانشون براشون یه بسته مداد رنگی بیست و چهار تایی خریده؛ ذوق می کردم و می خندیدم و حامد رو هم به هیجان انداخته بودم. راه که افتاد، ذوق زده به اطراف نگاه می کردم که تو یه آن، اسب قهوه ای خوشگلی که کالسکه ی ما رو می کشید، آن چنان خودش رو تکون داد و شیهه کشید که من از ترس یه جیغ زدم و بازوی حامد رو محکم چسبیدم. اولش از ترسیدنم خنده اش گرفته بود ولی بعد آرام شد و نگاهش جور خاصی بین دستم که دور بازوش حلقه شده بود و چشم هام گردش می کرد. لب گزیدم و همین که خواستم دستم رو کنار بکشم با لبخند مهربونش گفت: بذار باشه، این اسبه انگار امروز اعصاب نداره ها، شاید دوباره...

خودش دیگه ادامه نداد. فقط شیطون نگاهم کرد و من نگاه بی قرارم رو به طرفی دوختم و تو همون حین آرام بازوش رو ول کردم. نه این که نخوام ادامه پیدا کنه ها نه، می ترسیدم لرزش دستم رو از حضور نزدیکش بفهمه و دستم رو بشه. انقدر بهمون خوش گذشته بود که تلافی این یه هفته خستگی رو از تمنون در کردیم و کلی روحیه امون عوض شد. دیگه ظاهر شده بود و پیاده روی پاهامون رو بی قوت کرده بود. روی یه سکوی سنگی نشستیم و گفتم: وای حامد من دیگه نمی تونم راه برم.

انگار دنبال بهونه بود که با عجله گفت: باشه تو به کم همین جا بشین خستگی در بره، من هم به چیزی می خوام، میرم می گیرم و برمی گردم.

بعد هم کیسه های خرید رو کنار پای من گذاشت و به لحظه ای بین جمعیت گم شد. کنجکاو از این که رفت چی بخره، لب برچیدم اما خب به ثانیه نکشید که گوشیم زنگ خورد. اسم مهرداد رو که دیدم گل از گلم شکفت. جواب دادم: سلام مهی جونم، خوبی قربونت برم؟

وای که چقدر صداش رو دوست داشتم.

-سلام عزیز دلم! معلوم هست کجا موندید شماها؟ نکنه کلا انتقالی گرفتید که اصفهان بمونید، آره؟

نه، کارمون تقریبا تمومه؛ یکی دو روز دیگه برمی گردیم.

این رو گفتم ولی به چیزی ته دلم رو خالی کرد. اگه برمی گشتیم من با این حال سرگردون دلم چی کار می کردم؟ قاعدتا رابطه و صمیمیتمون توی شرکت تهران مثل این جا نبود. با صدای مهرداد به خودم اومدم.

-الان کجایی؟ حامد کجاست؟

ما امروز اومدیم میدون نقش جهان، حامد هم همین الان برای کاری رفت. شما ها خوبید؟ مامانم چطوره؟ -راستی گفتم مامانت، تازه از پیششون میام. یعنی صبح مهران زنگ زد گفت شوکوه بهونه ی غزل رو می گیره، تو پاشو بیا این جا به کم مسخره بازی در بیار، یاد غزل بیفته دلتنگیش رفع بشه.

چشم هام رو گرد کردم و شاکی پرسیدم: ای بابا مگه من تو اون خونه دلکک بودم آخه؟!

با خنده جواب داد: این رو دیگه از مهران بپرس عزیزم؛ فقط موندم چه فکری در مورد من کرده بود دقیقا؟!

این بار خودم هم خنده ام گرفت. اصلا از قدیم گفتند: « چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟ » دوباره پرسیدم: حالا چی شد؟ حالش بهتر شده بود؟

-آره نگران نباش غزل عسلیم، مثل تو که نه ولی امروز نزدیک به تو بودم. فکر کنم کم باید بازنشسته بشی چون دلکک جدید رو پسندیدند.

بلند زیر خنده زدم و دلم برای دیدنش پر پر زد. از این که شنیدم مامان حالش خوب بود، خیالم راحت شد و بعد از این که باز هم با شوخی هاش من رو خندوند، خداحافظی و قطع کردیم. به ربعی می شد که رفته بود و همین که خواستم شماره اش رو بگیرم، صداش رو از نزدیک شنیدم.

-خستگی در رفت عزیزم؟ مهتاب همین الان زنگ زد و گفت راه بیفتیم.

به جای جواب، کنجکاو به دست هاش نگاه کردم. خالیه خالی بود و این بادم رو خوابوند. از جام بلند شدم و گفتم: پس دیگه بریم.

کنار هم سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. کاش همیشه آرزوها انقدر راحت برآورده می شد. من عاشق هتل عباسی بودم و الان داشتیم برای ناهار به اون جا می رفتیم. وقتی رسیدیم سعید و مهتاب به ربعی بود که اومده بودند. مهتاب از عکسی که سعید بهم نشون داده بود، ده برابر خوشگل تر بود. عشق

بینشون بیداد می کرد. مثل بعضی از زوج هایی که تا حالا باهاشون برخورد داشتیم، اهل حرف های الکی و ظاهرسازی نبودند. همین طور که بهشون نگاه می کردی و حرف هایی که بینشون رد و بدل می شد رو می شنیدی، مطمئن می شدی که همدیگه رو چه قدر دوست دارند. خیلی هم از نظر شخصیتی شبیه سعید و حسابی خون گرم بود. کلا انگار فامیلی اهل فیس و افاده نبودند، غیر از یه نفر که بد جوری مغرور بود و هنوز هم برام یه موجود ناشناخته مونده بود.

این که چقدر از دست کل کل های حامد و سعید خندیدیم و خوش گذشت اصلا قابل بیان نیست. فضای قشنگ رستوران هم که با اون آینه کاری های خوشگل و رنگیش و غذاهای فوق العاده خوشمزه اش کلا روزمون رو تکمیل کرد. ته دلم از این همه خندیدن، یه شور عجیبی می زد. همیشه وقتی زیاد می خندیدم، بعدش یه جوری تو پرم می خورد ولی با این حال دوست داشتیم امروز شاد باشیم و تو لحظه زندگی کنیم.

تنها چیزی که خیلی قلب و ذهنم رو مشغول کرده بود، رفتارهای حامد موقع ناهار خوردن بود. انقدر هوای من رو داشت و برام غذا می کشید و هی بهم می گفت بخورم که دیگه آخری ها اعصابم به هم ریخته بود تا اون حد که دوست داشتیم، دونه دونه ی اون موهای ته ریشش رو با موچین بکنم. انقدر رفتارش عجیب بود که سعید هم متوجه شد و رو به حامد پرسید: دادا چِدس از هولی حلیم افتادی تو دیگ؟ انقدر که بهش گفتی بخور بخور، تو چشم هاش یه سری فحش می بینم، حالا دیگه شوما حسابی کاری خودت رو بوکون!

حامد پیشونیش رو پر اخم کرد و رو به سعید جواب داد: چیه مگه؟ پس مثل تو خوبه که سر غذا هیچ کس رو نمی شناسی و چشم هات فقط غذا رو می بینه؟

مهتاب با یه خنده ی خیلی خوشگل غر زد: آخ قربون دهنه پسر دایی! این سعید فقط هفته ی اول بعد از عقدمون موقع غذا حواسش به من بود، از هفته ی بعدش کلا موقع غذا من رو یادش می رفت. یه بار که فاجعه شد؛ با هم رفتیم رستوران، غذاش رو که خورد بلند شد حساب کرد و رفت، یعنی تا این حد من رو ندیده!

می دونستیم داره شوخی می کنه و با خنده گفتیم: حالا همین که حساب کرده و رفته جای شکرش باقیه مهتاب جون!

هر چهار نفرمون یه دل سیر سر این ماجرا و کل کل های بعدش خندیدیم. موقع حساب کردن هم انقدر با مهتاب سر شوخی های این دو تا خندیده بودیم که دل درد گرفتیم. بالاخره ساعت از سه گذشته بود که خداحافظی کردیم و سمت خونه راه افتادیم. آفتاب بعد از ظهرهای پاییز، جوری گرم و در عین حال خنک بود که جون می داد زیرش یه چرت حسابی بزنی. خیابون ها خلوته خلوت شده بود و به قول معروف کلاغ هم پر نمی زد. انگار همه ترجیح می دادند به جای این که خیابون ها رو پر دود کنند، چُرت بعد از ناهار رو بزنند. روم رو به طرف حامد کردم و گفتم: وای چقدر خوابم میاد، چرا نمی رسیم؟!

-مثل این که اگه بعد از ظهرها نخوابی، روزت روز نمیشه ها!

با خنده گفتم: معلومه خب، این جوری عادت کردم.

فرمون رو طرف کوچه ی دنج و همیشه خلوتی که سوئیت داخلش بود، پیچ داد و گفتم: خب پس حالا که این طوره، شاید من هم از این به بعد عادت کنم.

آب دهنم رو محکم قورت دادم و داشتم معنی حرفش رو تو ذهنم حلاجی می کردم که به مرتبه... ماشین جلویمون که نمی دونم از کجا پیداش شد، رو ترمز زد و ما محکم از پشت سر بهش برخورد کردیم. تو همین حین به ماشین هم از عقب به خاطر یهویی ترمز گرفتن ما محکم بهمون خورد. تنها شانسمون این بود که سرعتمون بالا نبود ولی با این حال، سر هر دومون تا نزدیک شیشه کشیده شد و دوباره به عقب برگشت. حامد دستپاچه سمت من برگشت و پرسید: غزل خوبی؟ چیزیت که نشد؟

نگاهش کردم و پر ترس گفتم: نه چیزیم نیست، این چرا این جوری کرد دیونه؟

پوف کلافه ای کشید و همون طور که دستگیره ی در رو می کشید تا پایین بره گفت: فقط همین رو کم داشتیم، من موندم این جا که همیشه خلوت بود این ها از کجا پیداشون شد؟

ماشین پیاده شد و همزمان راننده های اون دو تا ماشین دیگه ام پیاده شدند. هر سه تاشون اون وسط جمع شده بودند. شیشه رو پایین دادم تا ببینم چی میگند. صدای شاکی حامد: شما چرا یهویی رو ترمز زدی آقا؟

راننده ی ماشین جلویی که یه پسر لاغر اندام بود و اون عینک آفتابی بزرگ تقریبا کل صورتش رو پوشونده بود، رو به حامد گفت: شما از پشت سر زدی، طلب کار هم هستی!؟

تو کلافگی و دستی که موهاش رو چنگ زد، گم شدم. راننده ی ماشین عقبی که برعکس اون یکی درشت هیكل بود، یه نگاه به سپر جلو کرد و رو به حامد گفت: جلو که چیزیش نشده، بیشتر از عقب داغون شده، بیا ببین!

این رو گفت و به همراه حامد از کنار ماشین گذشتند و سمت عقب ماشین رفتند. راننده ی لاغر اندام ماشین جلویی هم رفت و به صندوق عقب ماشینش که یه فیات قدیمی خیلی تمیز بود تکیه داد. همون طور که با فیگور خاصی، سیگارش رو روشن می کرد، عینکش رو هم در آورد و مستقیم به من زل زد. نمی دونم چرا از نگاهش ته دلم خالی شد. ترس برم داشته بود و حس کردم قلبم ایستاد. با جون کندن سرم رو از شیشه ی کنارم بیرون کردم تا منبع آرامشم رو ببینم و دلم گرم بشه ولی هیچ کس نبود.

یه آن خشکم زد و از ترس نفسم بند اومد. دست لرزونم رو طرف دستگیره ی در بردم تا بازش کنم که همون موقع صدای باز شدن در سمت راننده تو گوشم پیچید. خوشحالی به خاطر حضور حامد، زیر پوستم دویدن گرفت اما با برگشتنم، همه اش رو صورتم ماسید. از دیدن مرد غریبه ی رو به روم، یکی محکم به قلبم چنگ زد. اصلا انگار خیلی وقت بود نفس نمی کشیدم. با تته پته پرسیدم: تو... کی هستی؟ حا... حامد... کجاست؟

یه لحظه مغزم به کار افتاد. اومدم در رو باز کنم که قفل مرکزی رو زد و درها قفل شد. دوباره هراسون به طرفش برگشتم. با یه لیخند زشت که دندون های زشت ترش رو نمایش می داد نگاهم می کرد. تمام توانم رو جمع کردم و همین که خواستم حامد رو صدا بزنم، محکم دهنم رو گرفت و جیغ ام خفه شد. گنگ بودم و از هیچی سر در نمی آوردم. همون طور که تقلا می کردم دست هاش رو از روی دهنم بردارم چشمم دوباره سمت همون پسر لاغر اندام افتاد. هنوز به ماشینش تکیه داده بود و داشت با آرامش سیگارش رو می کشید. با نگاهم ازش کمک می خواستم ولی ذره ای از جاش تکون نخورد. انقدر محکم دهنم رو فشار می داد که نفسم دیگه داشت بند می اومد. از بس تقلا کرده بودم تا اکسیژن وارد ریه هام بکنم، چشم هام از اشک تار شده بود. دوباره که نگاهش کردم یه علامت به مرد کناریم داد و رفت سوار ماشینش شد. همه چیز مثل کابوس بود. این جا چه

خبر بود؟ چرا هیچ کس نبود تا کمکم کنه؟ چه بلایی داشت سرمون می اومد؟ بالاخره صدای نحسش رو شنیدم که گفت: اگه دختر خوبی باشی و قول بدی جیغ نزنم دستم رو برمی دارم.

با خودم فکر کردم از خفگی که بهتره، به خاطر همین سرم رو چند بار به سختی تکون دادم تا حرفش رو تایید کرده باشم اما همون طور که اون یکی دست آزادش رو می کرد توی جیب کاپشنش گفت: البته تجربه گفته هیچ وقت به حرف های یه زن اعتماد نکن!

این رو گفت و تو یه چشم به هم زدن، دست هاش رو جا به جا کرد و زبری یه دستمال که روی دماغ و دهنم کشیده شد دنیام رو وارونه کرد. بعدش فقط یه بوی تند بود و چشم هایی که انگار برای بسته نشدن هیچ قدرتی نداشتند.

یعنی این همون مردن بود؟ این پلک ها و این بدنی که از سنگینیشون می ترسیدم، نشونه های مردن بودند؟ یه سوت ممتد که توی گوش هام زده می شد و از دنیای اطرافم جدام می کرد. حالت تهوع بدی داشتم و همه ی دل و روده ام به هم می پیچید. سعی کردم خودم رو تکون بدم اما با اولین تقلا، درد وحشتناکی توی گردن و بلافاصله توی ستون فقراتم پیچ خورد و نفسم رو به شماره انداخت. با زبونی که سر بود سعی کردم یه صدایی از حنجره ام بیرون بدم ولی بیشتر به یه ناله ی از ته چاه شبیه بود. کلا علائم حیاتی داشتم ولی بدنم تحت کنترل نبود.

کمی که گذشت صدا های اطراف واضح تر شدند. پلک هام داشتند جون می گرفتند ولی عجیب هنوز خوابم می اومد. صدای ناله ی خفیف یه نفر دیگه به گوشم رسید. تصویر آخری که تو ذهنم مونده بود، تصویر یه مرد با یه ریش مسخره و یه لبخند مسخره تر بود. کم کم داشت یادم می اومد چی شده و چه بلایی سرم اومده که این جوری از کار افتادم. پلک هام رو یه فشار محکم دادم و هر طور که بود بازشون کردم اما به محض باز کردنشون نور زرد رنگی بی رحمانه طرفم پرتاب شد و مردمک چشم هام تیر کشید. خودم رو تکون دادم، انگار خیلی محکم به جایی بسته شده بودم. چاره ای نبود و با شنیدن همون صدای ناله که قبلا هم شنیده بودم آرامم چشم هام رو به نور عادت دادم.

یه آن از دیدن صحنه ی رو به روم آرزو کردم کاش واقعا مرده بودم. روی یه صندلی نشسته بود و دست و پاهاش رو با

طناب به صندلی بسته بودند. سرش به طرف پایین خم شده بود و مدام ناله می کرد. دلم از دیدن وضعیتش به درد اومد. بی جون صداش زدم ولی صدام انگار به زور به گوش خودم می رسید و حامد هم هیچ عکس العملی نشون نداد. یه نگاه به خودم کردم. درست عین حامد به یه صندلی بسته شده بودم و معلوم نبود چند ساعته توی این وضعیتیم که کمرم این جوری خشک شده بود. گردن دردناکم رو به چپ و راست تکون دادم و شروع به دیدن اطرافم کردم.

این جا دیگه کدوم جهنمی بود؟ از شیشه های دور تا دوری سقف می شد بیرون و آسمونی که تاریک شده بود رو دید. فقط نور زرد رنگ یه لامپ که درست به دیوار رو به روی من زده شده بود، اون اتاق کوچیک رو روشن می کرد. یه اتاق نمور شبیه به یه انباری بود. از دیوارها و سقفش کهنگی می بارید. غیر از همون دو تا صندلی

که من و حامد روش بسته شده بودیم، به تخت چوبی زهوار در رفته هم به گوشه ی اتاق و به میز کهنه و به بخاری آتیشی هم گوشه ی دیگه اش، به چشم می اومدند.

لرز به تمام بدنم نشست. یا این جا خیلی سرد بود یا من فشارم افتاده بود که این جوری می لرزیدم. دوباره نگاهم سمت حامد کشیده شد. تازه متوجه شدم چند دقیقه ای هست که دیگه ناله هم نمی کنه. به لحظه از فکر این که طوریش شده باشه قلبم لرزید و نفهمیدم چطور با درد اسمش رو صدا زدم.

-حامد، حامد بیدار شو تو رو خدا، حامد؟!

هیچ حرکتی نکرد و من تو مرز دیونگی بودم. فقط خدا خدا می کردم به هوش بیاد. هزار تا فکر به جونم افتاده و دلهره و استرس بود که وارد خون ام می شد و قلبم رو محکم به تپش می انداخت. تمام اتفاقات از دیشب تو ذهنم نقش بست. تماس مامان و خوابی که دیده بود و گریه هایی که می کرد. شوخی های بابا، اون اتفاق پر حس که توی آشپزخونه افتاد، صبح جمعه، شوخی حامد، ترسیدن من، ترسیدن اون که مثل به پیش زمینه برای ترس بزرگ تری بود، گردش دو نفرمون با حامد، ناهار چهار نفرمون با سعید و مهتاب، بعد هم تصادف و اون ماشین لعنتی که معلوم نیست چطوری سر راهمون سبز شد و حالا هم که این جا و این وضعیت حامد که خون به دلم می کرد. دیگه طاقت نداشتم. شروع به داد زدن کردم: آهای کسی این جا نیست؟ آهای؟! چی از جونمون می خواین؟

دریغ از به صدای دل خوش کنک! دوباره جیغ زدم: آهای؟! چرا ما رو آوردید این جا؟ چرا جواب نمیدید؟

وقتی داشتم از جواب گرفتن نا امید می شدم، یکی محکم به در آهنی اتاق زد. از صدای وحشتناکش از ته دل جیغ زدم و حس کردم حنجره ام به خس خس افتاد. قلبم داشت از جاش کنده می شد و خنده دار بود ولی هر آن منتظر بودم یکی از این آدم خوارهای فیلم های آمریکایی در رو باز کنه و بهمون حمله کنه. میشه گفت از بس از این فیلم های ترسناک دیده بودم، عقل به کل از سرم پریده بود اما خب احتمال هر کسی رو می دادم غیر از این کسی که در رو باز کرد و داخل اومد. به زن فوق العاده چاق که در حالی که پره های لباس بلند مشکیش رو از به طرف کشیده و به دستش گرفته بود و دست دیگه اش رو هم به کمرش زده بود، نفس نفس زنون سمتم اومد. همون طور که نزدیکم می شد، احساس کردم به گلوله ی حجیم سیاه سمتم میاد. با اون چشم های عجیبش سر تا پای من رو برانداز کرد و یهو با به صدای نخراشیده ی تقریباً مردونه پرسید: چه مرگته؟ چرا داد و بیداد راه انداختی؟

می خواستم آب دهنم رو قورت بدم تا گلوم از خشکی در بیاد و بتونم حرف بزوم ولی بدبختی دیگه آبی نمونه بود. مثل وقتی که به خرمالوی نارس بخوری، همون جوری دهنم جمع شده بود. شاید هم از ترس بود که این جوری شده بودم، نمی دونم!

تیز تر نگاهم کرد و دوباره پرسید: پس چرا لال شدی؟ اون موقع که خوب جیغ جیغ راه انداخته بودی.

بالاخره لب هام رو به سختی کمی تر کردم و با لکنت پرسیدم: ش... شما ها... ک... کی هستید؟ چ... چرا ما رو گرفتید؟

سرش رو طرف صورتم خم کرد و خیلی ریلکس گفت: این هایی که تو گفتی ما بهش میگی... زیادی، اگه کار دیگه ای داری بگو وگرنه که من برم.

پر ترس به حامد اشاره کردم و پرسیدم: چی کارش کردید که هنوز به هوش نیومده؟ دیگه ناله هم نمی کنه، تو رو خدا یه کاری کن به هوش بیاد، من می ترسم اتفاقی براش افتاده باشه.

برگشت نگاه گذرای به حامد کرد و دوباره تو چشم هام زل زد و پرسید: دلت می خواد به هوش بیاد؟!

با خوشحالی سر تکون دادم و گفتم: معلومه که می خوام.

همون طور که از اتاق بیرون می رفت زیر لب گفتم: الان به هوش میاد، صبر کن!

همین که رفت، پشت بندش صدای ناله ی حامد گوش هام رو پر کرد. بریده بریده گفتم: آیی... س... ر... م...!

یه نفس راحت کشیدم و تو دلم خدا رو شکر کردم. با لبخند پت و پهن ام رو بهش گفتم: حامد تو رو خدا بیدار شو؛ چشم هات رو باز کن!

این دفعه گردنش رو که پایین افتاده بود، بالا کشید و از دردی که به جونش افتاد، یه "آخ" بلند گفتم. دلم از دردی که کشید ضعف رفت و لب هام از بغض لرزید. همون موقع زنه به اتاق برگشت. چشمم که به لیوان آب توی دستش افتاد تعجب کردم. از خودم پرسیدم از کجا فهمیده که تشنه ام اما با حرکتی که کرد یه خط باطل روی افکارم کشیدم. خیلی بی هوا لیوان آب رو تو صورت حامد پاشید. آن چنان «هین» کشید که جگرم سوخت. ماتم برده بود و از تصور همچین چیزی، تو این اتاق سرد من به جای حامد یخ زدم. با جیغ گفتم: چی کار می کنی دیونه؟ آخه این جوری به هوش میارند؟ نمی بینی چقدر این جا سرده، تازه آب سرد هم می ریزی روش؟

با اون هیكلش این همه فرز بودن جای تعجب داشت. همچین سمت من هجوم آورد و بازوم رو گرفت که لرزم نشست.

به من میگی دیونه؟ می خوای همچین بزمنت که تازه بفهمی دیونه ی روانی کیه؟ اون دهنتم رو می بندی صدات هم دیگه در نیاد وگرنه منتظر عواقبش باش.

سرم ناخودآگاه از صدای فریادش تو یقه ام فرو رفت. نمی دونم از کجا و چه طور ولی باز هم جرات کردم و همین که خواست از اتاق بیرون بره، گفتم: اگه این دفعه بنزین نمیاری، آتیشمون بزنی... یه چیزی این جا روشن کن.

بعد هر چی التماس بود تو صدام ریختم و ادامه دادم: از سرما یخ کردیم، حامد هم داره می لرزه.

در رو که می بست گفتم: به آقا میگم بینم چی میگه؟

پوف کلافه ای کشیدم و توی ذهنم آقاش رو تصور کردم و مورد عنایت قرار دادم. دوباره نگاهم سمت حامد پر کشید.

داشت نفس عمیق می کشید و با صدا بیرون می داد. می دونستم به خاطر سردی اتاق و کار اون زن روانی این جوری شده بود. صداسش زدم و این بار چشم هاش آروم آروم باز شد. اولین چیزی که به سختی به زبون آورد، اسم منی بود که انگار سال ها بود باهاش انس داشتیم. انقدر از شنیدن صداسش خوشحال بودم و از این که این جا تنها نیستم و حامد کنارمه خوشحال تر که یهو انگار به دلم چنگ انداختند و اشک تو چشم هام حلقه

زد. دلم می خواست داد بزنم: « جان غزل » ولی فقط پر حسرت لب زدم: بالاخره بیدار شدی؟ من رو کشتی که!

تازه داشت از گیجی در می اومد. چند بار چشم هاش رو روی هم فشار داد و همون طور که نگاهش به رو به رو و من بود، آروم لب زد: خوبی؟... اذیتت... که نکردند؟!

با بغض جواب دادم: آره خوبم، نه اذیتم نکردند... تو خوبی؟ چه بلایی سرت آوردند حامد؟ اصلا چی شد یهو؟ به خاطر دردی که داشت، لبش رو بین دندان هاش کشید و چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد. انگار با این کار یکی قلب من رو هم محکم تکون داد. دوباره با صدایی که این بار می لرزید پرسیدم: خیلی حالت بده حامد؟ چرا هیچی نمیگی؟ من می ترسم!

موهای همیشه مرتبش، روی پیشونیش پریشون ریخته بودند. با قهوه های خمار از دردش نگاهم کرد و از اون لبخند هایی که نفسم رو بند می آورد، به روم پاشید. آروم و بریده بریده لب زد: نترس... هیچی نمیشه... من... کنارتم... قول میدم!

چرا اتاق دیگه سرد نبود؟ انگار بد جور دلم به حضورش گرم شده بود ولی باز هم پرسیدم: این ها کی ان؟ چی از جونمون می خواند حامد؟

-منی دونم ولی کسی باهامون دشمنی نداره...

بعد از مکثی ادامه داد: شاید کار همون آدمی باشه که از انبار دزدی کرده... نمی دونم!

فاصله امون با هم خیلی زیاد نبود و الان که با دقت نگاهش می کردم، یه رد کمرنگ خون، گوشه ی لبش خشک شده بود.

داشت خیره خیره نگاه که نه شاید ذوبم می کرد. تو نگاهش یه چیزی بود که نمی فهمیدم و این سکوتش بد جور آزارم می داد. یه لحظه احساس کردم توی چشم هاش یه غم سنگین نشست و لحظه ی بعد، لب پایینش رو محکم گاز گرفت و سرش رو پایین انداخت. با یه دنیا سوال نگاهش کردم و پرسیدم: خیلی درد داری؟ چرا نمیگی چی کارت کردند؟ اون رد خون گوشه ی لبش از چیه حامد؟!

برای منی که همیشه لبخندش رو دیده و با این حالتش بیگانه بودم، همه چیز رنگ ترس گرفت. دوباره و این بار از روی ترس اسمش رو صدا زدم.

-حامد؟! تو رو خدا یه حرفی بزن، سرت رو بگیر بالا نگاهم کن!

فقط زمزمه کرد: لعنت به من!

با تعجب گفتم: دور از جونت، چرا این جوری میگی آخه؟

جوابی نداد و دیگه داشتم از این سر پایین افتاده اش کلافه می شدم. حامد باید همیشه سرش رو بالا می گرفت، باید نگاهم می کرد، باید تو قهوه هاش غرق می شدم.

-حامد، تو رو خدا سرت رو بالا بگیر، جون غزل نگام کن!

همین قسم برای بالا کشیدن سرش کافی بود. فقط چند ثانیه بهم زل زد و بعد دوباره چشم هاش رو بست و همون جمله رو به زبون آورد.

-خدا لعنتم کنه!...

-بسه حامد، این حرف رو نزن. دیگه داری ناراحت می کنی.

یه آه بلند کشید و گفت: نمی دونی تو دلم چی می گذره غزل چون هر کسی به هر دلیلی که ما رو این جا آورده مهم نیست. فقط از این که تو این جایی دارم عذاب می کشم، می فهمی؟!

از این همه نگرانش برای خودم، خوشحال نبودم ولی ناراحت هم نبودم. اومدم چیزی بگم که کلافه تر ادامه داد: اگه طوریت بشه، اگه بلایی سرت بیاد غزل... خدایا من چی کار کردم؟! چی کار کردم؟!

از این بغض تو صدایش انگار داشتم چون می دادم. نمی دونستم چی بگم چون زیاد پیش نیومده بود که یه مرد رو دلداری بدم. میشه گفت بغض یه مرد، فاجعه است و عمق فاجعه اون جاست که بخوای دلداریش بدی. حس بدی داشتم. نمی دونم دقیقا حالم چطور بود ولی خوب نبودم. قلبم درد می کرد و یه بغض وحشتناک راه گلوم رو بسته بود. اتاق هم که ده باره یخ زده بود و هیچ صدایی از بیرون نمی اومد. تموم بدنم کوفته و کمرم به طرز وحشتناکی خشک و دست هام هم که کلا به خاطر بسته شدنشون سر بودند. دلم می خواست حتی شده پنج دقیقه یه جایی دراز بکشم و در کل می شد نتیجه گرفت که دلم، عاجزانه بغل مامانم رو طلب می کرد.

پسر رو به روم، کسی که فقط ده روز بود می شناختمش ولی مطمئن بودم قلب بزرگی داره، یه نفس عمیق کشید و لرزش نفس هاش رو حس کردم. سرش هنوز هم پایین بود و من عجیب تو دلم آرزو می کردم، نگاهم کنه و چشم هاش رو ببینم.

خودم رو روی صندلی جا به جا کردم. سعی می کردم بغضم نشکنه و تو ذهنم دنبال یه جمله بودم که بتونم آرومش کنم. بالاخره دلم رو یه دل کردم و رو بهش و دوباره گفتم: حامد میشه نگاهم کنی؟

قهوه های غمگینش رو که بهم دوخت، گفتم: این که الان من این جا ام یا تو این جایی، خیلی قبل تر از این که اصلا این جا وجود داشته باشه، توی تقدیرمون نوشته شده. یه برگ از دفتر زندگیمون داره ورق می خوره حامد، مثل همه ی اتفاق هایی که تا حالا برامون افتاده یا حتی قرار بوده بیفته و یه چیزی جلوش رو گرفته. گاهی وقت ها زندگی دست ما نیست. این که خودت رو به خاطر این که من رو دنبال خودت این جا کشوندی سرزنش کنی، به نظرم مسخره است.

چشم هاش برق می زدند و این یعنی تمرکز صفر می شد. یه نفس لرزون کشیدم و با تته پته ادامه دادم: م... من... من این جام... چون خودم خواستم... چون قرار بوده که باشم. مطمئن باش همین طوره که میگم و بهش اعتقاد دارم. دلم می خواد تو هم باورش کنی.

منتظر تاییدش بودم که لب هاش رو خیس کرد و یه لبخند نیمه جون زد اما من با همین لبخند کوچیک گرم شدم و جون

گرفتم. با صدای گرفته گفت: خیلی می خوام باور کنم غزل ولی... ولی دلم آروم نمی گیره چون همون قسمتی که تو ازش حرف می زنی گاهی وقت ها خیلی بی رحمه و عجیب دلش می خواد یه نفر رو تا حد ممکن زجر بده.

سرش رو با تاسف به طرفین تکونی داد و ادامه داد: نگرانیم دست خودم نیست عزیزم! توی فرودگاه وقتی داشتیم از مهرداد جدا می شدیم، تو رو دست من سپرد. این که نتونم ازت مراقبت کنم آزارم می‌ده...

کلافه بین حرفش پریدم و گفتم: حامد چی داری میگی؟ جلو جلو برا خودت تا کجا ها پیش رفتی؟ چرا انقدر نگرانی؟ صبر کن اصلا ببینیم برای چی این جاییم؟!

بی معطلی گفتم: همین دیگه... از خودم حرصم می گیره... از بی عرضگی... از این که نفهمیدم اون تصادف برای دزدیده شدنمون فقط یه صحنه سازی بود.

-آخه مگه علم غیب داشتی؟ چرا خودت رو اذیت می کنی؟ اصلا تعریف کن ببینم چی شد؟ توی کمتر از پنج دقیقه غیب شدی، من هنوز تو شوک ام!

حرفی شروع به تعریف کرد: همین که کنار اون مردتیکه رفتیم پشت ماشین و برای دیدن سپر خم شدم، از پشت سر یه شوک برقی به گردنم زد. مثل مردن بود غزل، اصلا پاهام فلج شد و نتونستم حتی یه آخ بگم.

با چشم های گرد شده و انگار که خودم هم دردم اومده باشه از ته دل گفتم: دستشون بشکنه!

-نمی دونستم چه قدر گذشته بود ولی کم کم داشتم به هوش می اومدم. همون جایی که به گردنم زده بودند تیر می کشید و هنوز گیج بودم. حس کردم توی ماشینیم چون تکون های ماشین رو می فهمیدم و صدای دو نفر که با هم حرف می زدند هم به گوشم می رسید. چشم هام رو که آرام باز کردم چیزی ندیدم چون با یه چیزی چشم هام رو بسته بودند. شروع کردم تقلا کردن ولی دیدم دست هام هم محکم بستند.

لب گزیدم و با درد لب زدم: لعنتی ها!...

ادامه داد: با اولین داد ام، صدای یکی به گوشم خورد که گفت: « هنوز خیلی مونده برسیم، برو یه کم دیگه بهش بزن تا لومون نداده! » بعد هم حس کردم یکی طرفم اومد و آستین لباسم رو می خواست بالا بزنه که شروع کردم تقلا کردن و داد زدن، همون موقع هم با قدرت توی دهنم زد و مزه ی خون تو تموم دهنم پیچید و گوش هام شروع به زنگ زدن کردند.

-بسه حامد، دیگه نگو، این وحشی ها کی اند آخه؟!

لبش رو فقط ظاهری تر کرد وگرنه مطمئن بودم دهنش مثل خودم کاملا خشکیده بود. آهی کشید و به جای جواب پرسید:

می دونی چی تو اون موقعیت بیشتر از همه عذابم داد؟

-نه، چی؟

-دستمالی که دور چشم هام بسته بودند رو باز کرد و کفری گفت: « زورت که به من نمی رسه، برای چی تقلا می کنی

? « سرم رو که برگردوندم، دیدم انگار تو اتاقک عقب همون ماشینیم که از پشت بهمون زده بود و تو همون حین چشمم به تو خورد که کنارم افتاده بودی و چشم ها و دست هات هم بسته بودند.

سری از روی تاسف تکون داد و ادامه داد: وقتی تو اون وضعیت دیدمت انگار گذاشتنم توی قبر، به خدا نفسم بند اومد. بعد هم که اون سرنگ کوفتی رو بهم تزریق کردند ولی تا چشم هام بسته بشه فقط از دیدنت جون دادم.

با حرص گفتم: زبونت رو گاز بگیر حامد!

مکثی کردم و مظلوم ادامه دادم: می دونم چه حالی شدی چون خودم هم وقتی به هوش اومدم و تو رو این طوری رو به روم دیدم، همون حال شدم.

دوباره انگار همه ی غم های دنیا رو توی دلش ریختند که این جوری صورتش گرفته شد. با تردید پرسید: تو رو چی؟ خیلی اذیتت کردند؟!

جریان رو که براش تعریف می کردم؛ صورتش هر لحظه از عصبانیت سرخ تر می شد. نهایتش یه پوف کلافه و دست هایی که بسته بودند و نمی تونست مثل همیشه هایی که کلافه بود موهاش رو چنگ بزنند.

اتاق انقدر سرد بود که دندان هام ریز ریز به هم می خوردند. کاش حداقل دست هام باز بودند تا خودم رو بغل می کردم و فشار می دادم، اون وقت شاید یه کم گرم می شدم. از سرما آب دماغم هم راه افتاده و به دنبالش فین فین هم می کردم. در یک کلمه حس ام کلافه کننده بود. حامد هم به خاطر سردی هوا بدنش کرخت شده بود چون برعکس من که همی نظور سر جام وول می خوردم، اون تکون نمی خورد و در عوض روی من میخ کرده و نگران نگاهم می کرد. همین طور که خودم رو روی صندلی تکون تکون می دادم کلافه گفتم: الانه که از سرما قندیل ببندم.

گله مند گفتم: اون جوری نکن غزل، صندلیت میفته عزیزم!

آخه واقعا من چه طور برای این نگرانی و لحن مهربونش جون نمی دادم؟ لپم رو از تو گاز گرفتم و گفتم: سردمه خب، می خوام فعالیت کنم که یخ نزنم.

بی صدا خندید و با یه حالت خاص لب زد: بمیرم برات جوجه کوچولو!

یه لحظه به گوش هام شک کردم که چی شنیدند. فقط آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم: چی گفتی؟!

یه نگاه شیطون بهم انداخت و بی اعتنا به سوال من سرش رو طرف در برگردوند و داد زد: آهای، میشه بیاید؟ بعد دوباره همون طور که نگاهش هنوز سمت در بود، زمزمه وار ادامه داد: یه جوجه کوچولو با لپ های قرمز داریم که داره از سرما می لرزه نامرد ها!

یه آن از تصور این که الان قیافه ام چه جوریه که حامد این جوری میگه در حال پس افتادن بودم. شال ام که دیگه روی سرم بند نبود و به کشی که به موهام بسته بودم گیر بود وگرنه تا الان صد باره از سرم افتاده بود. موهام هم که شلخته اطراف صورتم ریخته بودند و حتم داشتم گونه هام و دماغم هم قرمز شدند و آب دماغم هم که فراوون و البته یادم اومد که پیش از ظهر هم کلی ریمل روی مژه هام خالی کرده بودم و احتمالا الان پای

چشم هام سیاه شده بود. در کل به این موجودی که جلوی حامد نشسته همیشه گفت: « میمون بی ریخت نه جوجه کوچولو! »

با این افکار روانم به هم ریخت و حامد هم که کلا به بی خیالی زده بود و نگاهم نمی کرد. آرام اسمش رو صدا زدم.

نگاهش رو بالا آورد و به آن با دیدن قیافه ی بغ کرده و لب برچیده ی من، لبخند روی لب هاش ماسید. فوری پرسید: چی شده؟ چیه؟

سرم رو پایین انداختم و پر التماس گفتم: اگه تا یه دقیقه ی دیگه خودم رو تو آیینه نگاه نکنم، می میرم.

چشم هاش گرد و ابروهایش بالا پریدند. ادامه دادم: حتما خیلی زشت شدم، مگه نه؟ تو رو خدا بگو الان چه شکلی ام؟

حامد که تازه متوجه منظورم شده بود تخس پرسید: راستش رو می خوای بدونی یا دروغش؟

-خب معلومه راستش رو بگو!

-به نظر من از هر وقت دیگه ای قشنگ تری، مثل یه جوجه کوچولویی که توی یه روز سرد، بیرون خونه مونده. می دونستم چقدر مهربونی توی این جمله اش جمع کرده ولی خودم رو به اون راه زدم و پرسیدم: یعنی قیافه ام قابل ترجمه

، هان؟!

اخم کوچیکی کرد و گفت: من کی همچین حرفی زدم؟!

-خب جوجه کوچولوهایی که بیرون خونه می موندند، قابل ترجمه اند دیگه!

با جوابی که داد حس کردم قلبم می خواد با قدرت سینه ام رو بشکافه و بیرون بپره و ببینه کیه که انقدر معادلاتش رو هی به هم می زنه؟

-نه منظور من این بود که همون قدر کوچولو و دوست داشتنی و بَغل گرفت...

با صدای چرخیدن کلید توی در اتاق که درست سمت چپمون بود، جمله اش نصفه موند و هر دومون به سمت در برگشتیم.

هیكل زیادی خوش فرم همون زن که توی چهارچوب در نمایان شد، نگاه گرد شده ی حامد رو با یه لبخند یواشکی جواب دادم. در حالی که یه سینی بزرگ روی یه دستش و یه پارچ آب هم به اون یکی دستش گرفته بود، به طرف تخت رفت و سینی رو روش گذاشت. بعد هم سمت همون بخاری زهوار در رفته ی گوشه ی اتاق رفت. همین که نشست، پایین لباس بلندش دورش روی زمین افتاد. مشغول تنظیم جای بخاری و تمیز کردن داخلش شد. انقدر که از روشن کردن بخاری ذوق کردم، از دیدن سینی غذا خوشحال نشدم. دیونه بودم دیگه؛ توی این وضعیت که معلوم نبود چی به چیه، این چیز ها خوشحالم می کرد اما خب همیشه گفت واقعا تحمل

سرما رو نداشتم. البته شعار می دادم که عاشق پاییز و زمستونم ولی اون برای وقتی بود که تو به جای گرم باشم یا حداقل به چیز گرم تنم کرده باشم.

کمی بعد از پشت در اتاق، به گونی رو همین طور که روی زمین می کشید، داخل آورد و دوباره کنار بخاری نشست. حامد که تو سکوت حرکات زن رو دنبال می کرد بالاخره بی طاقت شد و چند بار با عنوان « خانوم » صداش زد ولی دریغ از کمی توجه و عکس العمل! بهش اشاره کردم که خودش رو اذیت نکنه چون من قبلا امتحان کرده بودم و جواب درست و درمونی هم نگرفته بودم. بخاری رو بعد از کلی تلاش روشن کرد و سمت صندلی حامد قدم برداشت و با غر و لند گفت: گروگان گیری این جوری ندیده بودیم که دیدیم. انگار اومدند تفریح، بخاری روشن، غذای گرم و مفصل، واقعا که!...

پشت صندلی حامد خم شد و همون طور که درگیر باز کردن طناب دور دست هاش بود با تحکم ادامه داد: دست و پاهاتون رو باز می کنم ولی غلط اضافه نکنید و فکر فرار به سرتون بزنه، با خودم طرفیدا!

درسته با حرف هاش کفر آدم رو در می آورد ولی از تصور باز شدن دست هام که قرار بود چند لحظه ی دیگه اتفاق بیفته، انگار دنیا برام به رنگ دیگه شده بود. حامد به محض باز شدن دست هاش بالا آوردشون و شروع به ماساژ مچ هاش کرد. زن با به لبخند مسخره رو به حامد گفت: پاهات هم خودت باز کردن دست های اون خانوم خوشگله رو هم به خودت میدم.

بعد هم به نشونه ی تهدید دوباره انگشت اشاره اش رو سمتون گرفت و با اون چشم های اندازه فندقی که سعی داشت درشتشون کنه ولی موفق نبود تاکید کرد: یادتون نره چی گفتم. مواظب باشید دست از پا خطا نکنید که بد می بینید.

از اتاق که بیرون رفت و صدای چرخش کلید تو قفل توی اتاق پیچید، دلم گرفت. درست شبیه به زندان بود و ما هم زندانی هاش بودیم اما همین که حداقل زندانش انفرادی نبود، جای شکر داشت. حامد طرف پاهاش خم شده بود و سعی داشت بازشون کنه. زیر لب غر زد: یکی نیست بهش بگه آخه کدو حلوایی، می مردی پاهام هم باز می کردی؟

از لقبی که بهش داده بود خنده ام گرفت. چه تعبیر جالبی بود و چقدر به اندام اون زن این تعبیر می اومد. با همون خنده گفتم: حرص نخور حامد جان، عجله هم نکن چون ظاهرا خیلی وقت داریم.

خودم هم از حرفی که زدم ترسیدم. واقعا قرار بود چند وقت این جا باشیم؟ بالاخره طناب پاهاش رو هم باز و از حرصش طناب رو به طرفی پرتاب کرد. بعد هم خیلی یهوپی از جاش بلند شد. با این کارش و صدای ترق تروق شکستن استخون های ستون فقراتش که به گوشم رسید، دلم براش کباب شد. « آخ » کش داری گفت و من تو دلم گفتم: « بمیرم برات! » همون طور که به بدنش کش و قوس می داد، سمت من اومد. همون جای مغزم که مسئول ثبت کردن چیز های خاصه، اندام تو پر و مردونه ای رو که هر دفعه انگار برای اولین بار بود می دیدم، شروع به آنالیز کرد.

جلوی پاهام زانو زد و مشغول باز کردن طناب پاهام شد. نگاهم روی موهای پر پشت و سیاهش که توی هم پیچ خورده بودند، سنجاق شده بود. انگار دل من هم شبیه موهای پیچ خورده ی حامد، به هم می پیچید و

عجیب دست کردن لای اون توده ی سیاه رو طلب می کرد. همون طور که سرش پایین بود گفت: یهویی بلند نشی که مثل من کمرت مستفیض میشه عزیزم!

سرش رو با خنده بالا آورد تا تاییدم رو بگیره ولی با دیدن منی که بهش زل زل نگاه می کردم، چند ثانیه مکث کرد. نگاه قهوه ای و قشنگش روی صورتم شروع به قدم رو رفتن کرد. خدایا من داشتم چی کار می کردم؟ چرا چشم هام افسار پاره کرده بودند؟ چرا این نزدیکی ها ذره ای ادیتم نمی کرد؟ هر طور بود باید خودم رو کنترل می کردم. نفس عمیق و لرزونی کشیدم و زمزمه وار پرسیدم: تموم نشد؟!

با همون نگاه سرتق، حواس پرت لب زد: چی تموم نشد؟!

به پاهام اشاره کردم و جواب دادم: پاهام رو میگم، باز شدند؟

رو دهنش کلافه دستی کشید و سرش رو پایین انداخت. زیر لب گفت: الان تموم میشه.

چند لحظه بعد پاهام باز شده بودند و پشت صندلی مشغول باز کردن دست هام شده بود. هرازگاهی دستش به دستم می خورد و این داغی دست های اون و سردی دست های من که بیشترش به خاطر نزدیکی فوق العاده زیاد بود، تناقض عجیبی با هم داشتند. باورم نمی شد همون دختری باشم که راحت با جنس های مخالفی که می شناخت دست می داد. چی شده بود که با یه تماس کوچیک این جوری وجودم یخ می زد و پر از یه حس ناشناخته می شدم؟!

برای این که احساساتم رو دست به سر کنم، پاهام رو بالا آوردم و تا اون جایی که می شد کشیدمشون. انگار تازه خون توی رگ هام جریان پیدا کرد و بعدش تازه شروع به سوزن سوزن شدن کردند. دست هام رو که باز کرد، جلوی صورتم آوردمشون و بهشون نگاه کردم. جای طناب دور مچ دست هام یه رد قرمز انداخته بود. خیلی آروم از جام بلند شدم. یه لحظه سرم گیج رفت اما سعی کردم برای ایستادن تمرکز کنم و موفق هم شدم.

از ته دل خدا رو شکر کردم. واقعا چه نعمت هایی داشتیم و قدرشون رو نمی دونستیم. همین راحت راه رفتن، راحت خم و راست شدن، همین راحتی هایی که تا وقتی در اختیارمون هستند حتی یه لحظه هم به این فکر نمی کنیم که چقدر محتاجشون هستیم و اگه نباشند از زمین و زمان گله می کنیم. تو همین فکرها بودم که با سر و صدای حامد به خودم اومدم. روی میز کهنه ی کنار دیوار رفته بود و از پنجره های نزدیک سقف بیرون رو یواشکی نگاه می کرد. یه لحظه از ترس این که میز طاقت وزنش رو نداشته باشه و بشکنه، دلم لرزید. طرفش رفتم و خیلی آروم پرسیدم: چی کار می کنی حامد؟ میز نشکنه یه موقع؟!

با لبخند سرش رو پایین و طرف من گرفت و گفت: الان میام پایین نگران نباش عزیزم!

به عادت همیشگیم موقع استرس داشتن، گونه ام رو از داخل گاز می گرفتم و نگاهم بین در اتاق و حامد گردش می کرد. بالاخره بعد از چند دقیقه آروم نشست و از میز پایین اومد. قیافه اش گرفته به نظر می رسید و مطمئن بودم اوضاع خوب نیست. با عجله پرسیدم: چی شد؟ کجاییم؟ تونستی بفهمی؟

همون طور که سمت تخت هدایتم می کرد گفت: فعلا بریم یه چیزی بخوریم تا برات بگم.

غرق فکر لبه ی تخت نشست و پاهاش رو هم آویزون کرد ولی من ترجیح می دادم کفش هام رو در بیارم و روی تخت چهار زانو بشینم و به پاهام قوت بدم. سلفون کشیده شده روی بشقاب غذا رو باز کردم. از گرسنگی زیاد

بدون این که حامد رو متوجه ذوق خودم بکنم مشغول واریسی غذاها شدم. یه طرف کباب ها از زیر برنج ها بیرون زده بود. یه گوجه کبابی یه طرف بشقاب و کمی پیاز جعفری خرد شده هم طرف دیگه ی بشقاب بودند. سلفون بشقاب حامد رو هم باز کردم و رو بهش گفتم: حامد، کفش هات رو در بیار، بیا بالا راحت بشین.

چشم هاش رو مهربون کرد و گفت: باشه!

عاشق « باشه » گفتن هاش بودم. یه جور خاصی می گفت که دلم ضعف می رفت. درست رو به روم نشست. قاشق اول رو تو دهنم گذاشتم و با ولع خوردم. حامد هم شروع کرده بود ولی مثل من با اشتها نمی خورد. همون طور که لقمه ام رو قورت می دادم نگران پرسیدم: چرا رفتی توی فکر؟ نگفتی کجاییم ها؟!

چنگال یه بار مصرفش رو محکم توی گوجه ی کنار بشقابش فرو و شروع به تکه تکه کردنش کرد. انگار که تصور کرد گوجه، چشم های کسیه که این بلاها رو سرمون آورده و این جوری حرصش رو خالی کرد.

-نمی دونم، یه باغ خیلی بزرگه... دیوار و دری ندیدم که بگم سر و تهش کجاست. ظاهرا توی یه خونه باغیم!

-خب حالا چرا انقدر ناراحتی؟

از این ناراحتی که نمی دونم چقدر از اصفهان دور شدیم؟ آخه توی اصفهان که از این باغ ها نیست، باید از شهر بیای بیرون تا از این باغ ها ببینی. شاید هم اصلا تو یکی از شهرستان های اطراف اصفهان باشیم.

کلافه لای موهاش دستی کشید و ادامه داد: به هر حال اگه قرار باشه پیدامون کنند کارشون خیلی سخت میشه!

همون طور که بهش نگاه می کردم و یه قاشق دیگه رو توی دهنم میذاشتم آروم لب زدم: آهان!

با این نگرانی هاش داشت دل من رو هم آشوب می کرد. نمی دونم چی شد یهو بی دستم رو آروم روی دستش گذاشتم و با این کارم تعجب و لیخند هم زمان به صورتش رنگ دادند. پر حس لب زدم: همه چیز درست میشه، انقدر نگران نباش حامد!

دستم رو که برداشتم بی معطلی گفتم: امیدوارم... اما من سر سوزنی به خاطر خودم نگران نیستم، همه نگرانیم تویی و تو!

سرم رو پایین انداختم و با غدام بازی کردم. دیگه مثل اول اشتها نداشتم و طبیعی هم بود. یه آن دست زیر چونه ام گذاشت و من رو با این کارش به یه دنیای دیگه پرتاب کرد.

-غذات رو بخور عزیزم، ببخشید با فکرها تو رو هم اذیت می کنم.

داشتم از داغی دستش پس می افتادم ولی دلم نمی خواست فاصله بگیرم. یه جور نا جوری حالم خراب بود. بعد از لحظه ای مکث دستش رو برداشت و این بار با اشتها مشغول خوردن شد. شاید هم می خواست بهم بفهمونه همه چیز خوب و رو به راهه اما نبود. یه نفر تو این اتاق عجیب گر گرفته بود و از خودش و این بی جنبه بودن هاش کفری شده بود.

نمی دونستم چقدر گذشته و ساعت چند بود؟! کلا من آدم ساعت بستن نبودم و حامد هم امروز استثناعن فراموش کرده و نبسته بود. غذامون رو تموم کرده بودیم و از اون موقع به بعد حامد از بس طول و عرض اتاق رو قدم رو رفته بود، سرگیجه گرفته بودم. صدای قدم های کسی که به در اتاق نزدیک می شد باعث شد حامد بالاخره دست از راه رفتن برداره و سر جاش بایسته. دوباره همون زن بود که در رو باز کرد و به محض ورودش پتو و بالشتی که دستش بود رو روی زمین انداخت و بدون هیچ حرفی سمت تخت و سینی غذا رفت. به دقیقه نکشید که دوباره اتاق از حضور حجیمش خالی شد.

بوی چوب در حال سوختن و یه گرمای ملایم، تمام اتاق رو پر کرده بود و چشم هام کم کم داشتند سنگین می شدند. کنارم لبه ی تخت نشست و پرسید: خوبی تو؟ سرت که درد نگرفته؟

صداش انقدر آرامش داشت که تو اون موقعیت برام شبیه لالایی شده بود.

-آره خوبم، سر درد هم فعلا ندارم فقط بد جور خوابم گرفته!

البته دستشویی هم داشتم ولی خجالت می کشیدم اون رو مطرح کنم. از جاش بلند شد و گفت: پس منتظر چی هستی؟

شروع کرد پتو رو روی تخت پهن کردن که گفتم: تو چی؟ مگه خوابت نمیاد؟

بدون این که نگاهم کنه و سرگرم کار خودش گفت: نه من فعلا خوابم نمیاد، تو بخواب غزل جان!

می دونستم داره دروغ میگو؛ اصلا قهوه هاش داد می زدند که چه قدر خسته و تو حسرت خواب اند!

با اخم گفتم: نه نمیشه، تو هم باید چشم هات رو ببندی چون خسته ای، اصلا اگه تو نخوابی من هم تا صبح همین طوری می شینم.

نگاهی به پتوی توی دستش و زمین موزاییکی کف اتاق انداخت و گفت: باشه پس من یکی از پتوها رو روی زمین پهن می کنم و می خوابم.

-می خوای تا صبح روی این زمین سرد بخوابی؟ استخون هات یخ می زنند. جدی نگاهش کردم و ادامه دادم: نه نمیشه، یه فکر دیگه بکن.

کمی مکث کرد و این بار با اطمینان گفت: باشه پس پاشو تا بهت بگم چی کار کنیم.

از جام بلند شدم و کنار ایستادم. یکی از پتوها رو برداشتم و از وسط تا زد و اون طرف تخت که به دیوار بود پهن کرد.

تنها بالشتی هم که بود رو برداشتم و اون جا گذاشتم. بعد هم رو به من گفتم: بخواب این جا، یه تای پتو زیرت باشه و تای دیگه اش رو بکش روت تا سردت نشه.

اخم هام رو ساختگی تو هم کشیدم و گفتم: خسته نباشی، این که همون شد!

خندید و گفت: باشه تموم نشده، اول تو بخواب حالا!

«باشه» ی کش داری گفتم و رفتم و همون جوری که گفته بود خوابیدم. گاهی انقدر خسته ای که روی سنگ هم خوابت می بره، چه برسه به این فکر کنی پتویی که زیرت یا روته از کیه؟ تمیزه یا نه؟ قبلا کی ازش استفاده کرده؟

از قرار گرفتن کمرم روی تخت اون هم بعد از چند ساعت پشت سر هم راه رفتن و نشستن، حس خوبی بهم دست داد. به پهلو شدم و نگاه مهربون حامد رو زیر نظر گرفتم و گفتم: خیلی خب منتظرم جناب حامد خان!

این ها رو می گفتم ولی خودم از تصور اتفاقی که توی راه بود هی حالی به حالی می شدم. دوباره دست به کار شد و پتوی دیگه رو هم همون جوری از وسط تا زد و کنارم روی تخت پهن کرد. چشم هام بین حرکاتش دو دو می زد و قلبم تپش گرفته بود. کت چرمش رو در آورد و مشغول تا کردنش شد. یه نگاه شیطان بهم انداخت و گفت: من مخالف تو می خوابم که جامون بشه.

بعد هم کتتش رو طرف پا های من گذاشت و آرام لای پتو رو باز کرد و زیرش دراز کشید. حالا پاهای اون سمت سر من و پاهای من هم سمت سر اون بودند و خیلی راحت روی تخت جامون شده بود. تنها چیزی که اون لحظه سر جای خودش نبود یه قلب بود که بد جور هوس بیرون اومدن به سرش زده بود. اون به کمر خوابیده و من به پهلو بودم. صورتش و نگاه مهربونش، هر دوشون درست رو به روی دلهره هام بودند. خودم رو از بین اون حس ها با بدبختی بیرون کشیدم و رو بهش گفتم: آفرین چه ایده ی جالبی رئیس جان، من تا ده سال هم فکر می کردم، نمی فهمیدم این جوری هم میشه دو نفری روی تخت یه نفره خوابید.

خندید و گفت: آره خودم هم فکرش رو نمی کردم با این همه دل مشغولی، مغزم تا این حد جواب بده! دوباره و این بار به شوخی گفتم: فقط ببخشید اگه جوراب هام بو میده.

یه خنده ی از ته دل کرد و جواب داد: نه بابا تو که همیشه ی خدا بوی گل میدی.

انگار قلبم از حرکت ایستاد. چشم های گرد شده ام رو که دید، خنده اش رو یه جور قشنگی جمع کرد که بدتر دلم براش ضعف رفت. وسط اون همه تجربه های شیرین، چشم هام فوق العاده خسته بودند. سر ناسازگاری گذاشته بودند و مدام کرکره هاشون برای بسته شدن تقلا می کردند اما کی نمی دونست که انقدر نزدیکش بودن، برای یه عمر بی خوابی کشیدن بس بود. قلمم هم که قریونش برم با یه ریتم قشنگ و آرومی می زد که فکر کنم گلبول های قرمز خون ام همراه با ریتمش تانگو می رقصیدند. حالم زیادی خوب بود. همه چیز آرام بود و من دوست داشتم تا صبح بشینم و با حامد حرف بزنم. وقتی اون جوری خوش آهنگ صدام کرد، انگار که همه ی اون گلبول ها سر جاشون میخ کوب شدند و به طرف حامد برگشتند.

-غزل جان!

تحت تاثیر همون حس ها و شاید هم به تلافی اون حرفش که هوش از سرم برد، از اون لبخند هایی که روی گونه ام چال می افتاد زدم و جواب دادم: جانم!

نگاه متعجب و گرد شده اش رو که دیدم، تو دلم گفتم: «حقت بود!» حالا خوب بود که فقط یه جانم کوتاه گفتم، اگه صدای درونم رو می شنید و حرف هایی که تو دلم بهش می زدم، قرار بود چی کار کنه؟ یه آه لرزون

کشید. نگاهش همچین تو چشم هام خیمه زده بود که انگار قصد جدا شدن نداشت. با تته پته گفت:
ج...جونت...سلامت باشه...خ...خواستم... پپرسم جات خوبه، راحتی؟

-اوہوم... خیلی!

دیگہ ساکت شد و از اون لحظہ نگاهش رو مدام می دزدید. دلم هوایی شده بود و مدام سرکوفت می زد: « پپرس اون سوالی رو کہ مدت هاست ذہنت رو مشغول کردہ. « اما عقم می گفت: » نپرس، سبک سری ممنوع! » بین جدال عقل و دلم گیر افتادہ بودم کہ یهو عقم رو از خودم نا امید کردم. دستم رو زیر سرم گذاشتم و با تردید پرسیدم: حامد... اگہ یہ سوال ازت پپرسم... قول میدی جوابم رو بدی؟

فوری و بدجنس جواب داد: قول میدم جواب بدم ولی قول نمیدم راستش رو بگم.

-نہ دیگہ ہم باید جواب بدی، ہم باید راستش رو بگی.

یہ ابروش رو بالا داد و با خندہ گفت: باشہ قول میدم دروغ نگم!

-منظورت همون پنہون کردن واقعیتہ دیگہ؟ نمی خواد اصلا، پشیمون شدم.

این بار دست هاش رو تو ہم قلاب کرد و زیر سرش گذاشت. این جوری سرش بالا اومد و دقیق تر می تونستم ببینمش و تو قہوہ هاش خیرہ بشم.

-خیلی خب باشہ پپرس، قول میدم!

خیلی بی هوا پرسیدم: تا حالا عاشق شدی؟!

با شنیدن سوالم انگار نفسش بند اومد. چشم هاش رو این طرف و اون طرف چرخوند و بعد ہم سر در گم رو صورتش دست کشید. دستپاچہ شدنش، لب هام رو بہ لبخند کش داد ولی ہر کی نمی دونست خودم کہ می دونستم فضولیم گل کردہ و برای فهمیدن حسش از ہیچ کاری دست نمی کشیدم. لب هام رو تو دهنم جمع کردم و دلخور گفتم: اگہ دوست نداری جواب ندہ!

یکی از دست هاش رو زیر سرش و اون یکی رو روی سینہ اش گذاشت. با یہ حالت خاص گفت: اگہ می شد جواب ندم کہ خوب بود ولی خب قول دادم کہ جواب بدم.

اون لحظہ برای این کہ پلک هام روی ہم نیفتند، داشتم تموم تلاشم رو می کردم. یاد کارتن تام و جری افتادم کہ تام برای بیدار موندن دو تا چوب کبریت بین پلک هاش گذاشته بود تا بسته نشند. الان دقیقا همون حالت رو داشتم اما با سوالی کہ پرسید واقعا غافلگیرم کرد.

-دوست داری چی بشنوی؟ شدم یا نہ؟

با صدای بی حال شدہ و خمار خواب فوری جواب دادم: نہ دیگہ... قرار نشد سوال رو با سوال جواب بدی.

یہ خط باریک تا بستہ شدن چشم هام، باقی موندہ بود.

-آرہ شدم ولی زیاد ازش نمی گذرہ...

صداس مثل لالایی و حرف هاش نا مفهوم بودند. خط باریک تموم شد و بالاخره چشم هام کامل بسته شدند و دیگه هیچی نفهمیدم.

«حامد»

آخرش که چی؟ باید یه روز و یه جایی بهش می گفتم پس چه موقعیتی بهتر از این؟ صدام رو صاف کردم و جواب دادم:

آره شدم ولی زیاد ازش نمی گذره... یعنی می دونی چیه؟ یه وقت هایی تو زندگی هست که آدم دلش می خواد زمان نگذره

، دلش می خواد تو همون لحظه چندین سال زندگی کنه!

بین گفتن و نگفتن مونده بودم، انگار داشتم جون می کندم. نگاهم رو ازش گرفته و به سقف اتاق دوخته بودم. بالاخره دلم

رو یه دل کردم و ادامه دادم: غزل، لحظه هایی که با تو هستم، جنسش از همون لحظه هاست. انقدر برام ناب و تازه است که...

برای ادامه ی جمله ام که شلیک نهایی بود، چشم هام به قصد شکار کردن اون چشم های گرد و عسلی به رو به رو خیره شد ولی در کمال تعجب با چشم های بسته شده اش مواجه شدم. اصلا باورم نمی شد. انگار یه چند دقیقه ای هم از خوابش گذشته بود که صدای نفس هاش این طور منظم و کشیده به گوش می رسید. به یه آن تمام احساسات مردونه ام لب برچیدند. یعنی هیچی از حرف هام رو نشنیده بود؟ این همه استرس همش بیخود بود؟

آروم از جام بلند شدم و نشستم. با بلند شدنم انگار که توی هوا معلق بودم و می دونستم هنوز هم اثرات اون بی هوشی های مزخرف تو بدنم مونده بود. وقتی چشمم به جوجه کوچولویی که پایین پا هام خوابیده بود افتاد، تمام دل آشوب ها و نگرانی هام رنگ باختند.

حتی تو خواب هم همچین شبی رو نمی دیدم. شبی که تو نزدیک ترین فاصله ازش دراز بکشم و صدای نفس های منظمش توی خواب گوشم رو پر کنه. انقدر ناز خوابیده بود که دلم می خواست تا دنیا دنیاست همین جوری بشینم و نگاهش کنم. نمی دونستم خواب سبکه یا نه ولی می دونستم انقدر خسته هست که به این زودی ها از خواب بیدار نمیشه. نزدیک تر اومدم و درست تا رو به روی صورتش خودم رو جلو کشیدم. کار درستی نبود ولی دل درمونده ام که حرف حالیش نبود. فقط دنبال فرصت بود و این درست همون فرصت طلایی بود. وقتی چشم هاش این جوری بسته بودند انگار که همه ی دنیا به خواب رفته بود. صورت معصوم و زیباش با پتوی سیاهی که دور سرش تاب داده بود، قاب گرفته شده بود. لب های همیشه خندون و زیادی خوش فرمش روی هم گذاشته شده بود و من تموم حس هام با هم دیگه دست به شورش زده و تو دلم بلوایی به پا شده بود.

آروم از تخت پایین اومدم و شروع به راه رفتن کردم. تو دلم با خدا حرف زدم و ازش برای این که کار اشتباهی نکنم، کمک خواستم. یه چند تا نفس عمیق کشیدم ولی حال عجیب غریب بود. شبیه پسر بچه ای شده بودم

که روزها برای بغل گرفتن آرزویی که از ته دل اون رو می خواسته، انتظار کشیدم و حالا که اون لحظه برام اتفاق افتاده فقط باید با حسرت نگاهش کنم و دندون روی جگرم بذارم.

دو زانو پایین تخت روی زمین نشستم. دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و محو تماشای تابلوی رو به روم شدم. اگه الان موبایلم پیشم بود، این عکس به طور قطع زیبا ترین عکس دنیا می شد. از کی این جوری دلم رو برده بود؟ اصلا چطور اتفاق افتاد؟ اون هم برای منی که توی زندگیم کم دختر ندیدم؛ با شخصیت های مختلف و ظاهرهای متفاوت تر اما غزل شبیه هیچ کس نیست. تمام رفتارهایش، حرکاتش، مهربونی هاش، حرف زدنش، اون چال روی گونه اش که آرزومه یه بار لمسش کنم، اون بوی خوبی که وقتی نزدیکم همه ی وجودم ازش پر میشه، اصلا همه چیزش، همه چیزش برام خاص و شیرین بود.

از طرفی خاص تر از همه ی این ها، عسل چشم هاشه که بد جور ازش مست شدم و می دونم حالا حالا ها هم این مستی دست از سرم بر نمی داره. وقتی اون سوال رو پرسید، دلم می خواست همون لحظه ی اول همه ی این ها رو بهش بگم ولی انگار قسمت نبود اعترافم رو بشنوه؛ حرفی نیست، بهش میگم فقط باید صبر کنم تا از این زندون لعنتی بیرون بریم. با به یاد آوردن موقعیتمون، هر چی غم بود سمت قلبم کشیده شد. از جام بلند شدم و روی تخت و روی پتوی خودم نشستم. زانوهایم رو بالا آوردم و دست هام رو دورش قلاب کردم.

به دختری که تموم فکرم رو درگیر کرده بود نگاه می کردم و مدام آه می کشیدم. خدا می دونه چقدر امروز به خاطرش هول برم داشته بود. از این که بلایی سرش نیاد، این که اگه طوریش بشه من می میرم، این که من مقصر همه ی این بدبختی هام و حتی نمی دونم چرا و برای چی؟! وسط این همه فکرهای درهم و برهم، حیرون مونده بودم. خواب از سرم پریده بود و دلم بهونه می گرفت. همه اش یه چیز ممنوعه می خواست و عقلم داد می زد: « بشین سر جات، مرد باش و دست از پا خطا نکن! » دوباره دلم بلند تر داد می زد: « فقط یه ب*و*س*ه*ی کوچیک، برای این که کمی آرام بشم! »

همه ی احساساتم مثل یه لشکر که به دشمن حمله می کنه، به قلبم یورش بردند و ناخودآگاه به جلو کشیده شدم. واقعا هم اگه این کار رو نمی کردم روانی می شدم. ب*و*س*ه*ی*د*ن سخت و انتخاب این که کجا ب*و*س*ه*ی*د*ه بشه از اون هم سخت تر بود. نگاهم بین اجزای صورتش تاب می خورد که نمی دونم چی شد، یهو به سمت دستش که لبه ی پتو رو تو خودش مچاله کرده بود کشیده شد. انگار همین بود. بهترین گزینه دست سفید و کشیده اش بود که باند فرود اضطراری لب هام بشه. خیلی آرام بالا آوردمش و خیلی آرام تر ب*و*س*ه*ی*د*م.

نفسم رو لرزون بیرون دادم. حس کردم شیرین ترین تجربه ی دنیا رو بعد از سی سال پشت سر گذاشتم. قلبم آرام گرفته بود و هی از وجدان معذبم رو می گرفتم و خودم رو به اون راه می زدم. حالا وقت عقب نشینی لشکر احساساتم بود. عقب رفتم و تو جام دراز کشیدم. سعی کردم این حس خوبم رو تو اعماق قلبم ذخیره کنم چون مطمئن بودم تا حس خوب بعدی کلی راه در پیش دارم. چشم هام رو بستم و یه لبخند روی لب هام جا خوش کرد. زیر لب خوندم:

«به یک عالم نخواهم داد، امشب خلوت خود را که دارم عالمی در خلوت خود با خیال تو» ...

«غزل»

بدنم با خوابیدن روی این تخت چوبی، باهاش همزاد پنداری کرده و مثل چوب خشک شده بود. هر چی تقلا می کردم از جام بلند بشم نمی شد ولی با این کارم باعث شدم حامد بیدار بشه و به آنی توی جاش بشینه. رو صورتش دستی کشید و چشم هاش رو مالید. بعد هم نگاهش رو سمت منی که هنوز تو آرامش کنار اون خوابیدن غوطه ور بودم، دوخت. داشتم با یه لبخند قشنگ نگاهش می کردم که با یه لبخند قشنگ تر جوابم رو داد.

-صبح به خیر خانومی، خوب خوابیدی؟

هزار باره از لفظ خانومی گفتنش، لب هام بیشتر کش اومدند و غرق لذت شدم. آروم جواب دادم: صبح به خیر، آره اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد؟!

هنوز به پهلو خوابیده بودم و نمی تونستم از جام بلند بشم. با شرمندگی ادامه دادم: میشه کمکم کنی از جام بلند بشم؟ بدنم خشک شده!

بدون گفتن هیچ حرفی، با عجله از تخت پایین اومد. دستم رو با یه دستش گرفت و دست دیگه اش پشت کمرم قرار گرفت و من از جام کنده شدم و نشستم.

-منمون، منی که همیشه کلی توی رختخواب وول می زدم، چطوریه که تا الان به همون دنده که دیشب خوابم برده موندم؟

اومد کنارم نشست و گفت: اون قدر که تو خسته بودی و یهوایی خوابت برد، معلومه تا صبح این جوری بی حرکت می خوابی.

با بیرون اومدن از زیر پتو تازه متوجه شده بودم، اتاق سرد شده ولی اون طور نبود که نشه تحمل کرد. دلم عجیب مالش می رفت و حالت تهوع داشتم و البته دستشویی هم باید می رفتم. خم شده و آرنج هاش رو روی زانوهای گذاشته بود. سرش رو هم بین دست هاش گرفته بود و ماساژ می داد. حس کردم سردرد داره به خاطر همین آروم پرسیدم: دیشب تونستی بخوابی حامد؟

فوری نگاهم کرد و با لبخند گفت: راستش زیاد نتونستم بخوابم، تازه دم صبح خوابم برد.

همین که خواستم بپرسم چرا، صدای چرخش کلید توی قفل مانع ام شد. نگاه هر دومون هم زمان سمت در برگشت. یه حسی بهم می گفت قراره کسی رو ببینیم که این بازی مزخرف رو شروع کرده. در باز شد و همون پسر لاغری که دیروز ظهر از پشت سر به ماشینش زدیم، در کمال خونسردی وارد اتاق شد. با حامد نگاهی به هم انداختیم و بعد با تعجب دوباره سمت اون برگشتیم. از نگاه سردش که به جفتمون زل زده بود، انگار هوای اتاق سرد تر شد. چند لحظه بعد همون مردی که من رو بیهوش کرده بود هم وارد اتاق شد. با همون نگاه هرز و اون لبخند مسخره اش به من زل زد و کناری ایستاد.

حامد عصبی از جاش بلند شد و با اخم و جدی پرسید: پس همه ی این بازی ها زیر سر توعه لعنتیه؟ ما رو برای چی گرفتی؟ اصلا تو کی هستی؟ هان؟!

به دیوار تکیه داد و یکی از پاهاش رو بالا آورد و زاویه دار به دیوار چسبوند. دست هاش رو خیلی عادی تو جیب های شلوارش فرو کرد و تو سکوت نگاهش رو بهمون میخ کرد. از چشم هاش انگار یخ بیرون می ریخت و هیچ

حسی رو به آدم القا نمی کرد. صورت زیادی لاغریش تو ذوق می زد و البته که درموندگی از سر و وضعش می بارید. حامد خواست سمتش بره که برزو هم زمان و سریع چاقویی از جیبش در آورد و داد زد: وایسا سر جات! به لحظه ای نگاهش رو ازمون گرفت و رو به همون مردتیکه که انگار داشت با چشم هاش من رو قورت می داد گفت: برزو... گمشو بیرون تا صدات کنم. به ملک هم بگو چوب بیاره و این بخاری رو روشن کنه.

بعد هم دوباره سمت ما چرخید و ادامه داد: قراره یه مهمونی این جا راه بندازیم پس هوای مهمونی باید گرم و دلچسب باشه تا حس و حال از تن مهمون ها نره!

از حرف هاش بوی خوبی نمی اومد و من دوباره انگار قلبم توی دهنم می زد. همون مرد که حالا فهمیده بودیم اسمش برزوست، « چشم » ی گفت و بیرون رفت. حامد عصبی و کلافه تر از دفعه ی قبل پرسید: میگی این جا چه خبره یا نه؟

در جواب حامد فقط پوزخند صدا داری زد و چشم هاش رو با تمسخر بست و سری به چپ و راست تکون داد. بعد هم آروم سمت من قدم برداشت و تو همون حین نگاه حامد رو هم دنبال خودش کشید.

پر استرس به حامد نگاه کردم. می خواستم با دیدنش دلم قرص بشه اتفاقی قرار نیست بیفته اما همون لحظه دستی زیر چونه ام قرار گرفت و سرم رو محکم به طرف خودش برگردوند. چشم هام به آنی بسته شد چون واقعا از مستقیم نگاه کردنش تو این فاصله ی کم ترسیده بودم و زبونم بند اومده بود اما عطر حامد که نزدیکم شد چشم باز کردم. شاکی سمت مرد اومد و همون طور که محکم دستش رو روی شونه ی اون میذاشت غرید: داری چه غلطی می کنی؟ بهش دست نزن... تو این جا فقط با من طرف حسابی، فهمیدی؟

انگار اصلا صدای حامد رو نشنید فقط شونه اش رو محکم کشید و حامد رو پس زد. کمر راست کرد و داد زد: دستت رو بنداز!

از صدای دادش، دوباره ناخودآگاه چشم هام بسته شدند. ادامه داد: جنبه ی باز بودن رو داشته باش وگرنه مجبور میشم ببندمتون دکتر جان!

با لمس دست کسی چشم هام رو با ترس باز کردم. حامد بود که می خواست با نگاه اطمینان بخشش حالم رو خوب کنه ولی من انگار گلوم رو باد کرده بودند و راه نفسم بسته شده بود. پیش خودم گفتم این ترس لعنتی چیه؟ باید دختر محکم همیشه باشم و نذارم فکر کنه ترسیدم. پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم و نگاهم رو اول به حامد و بعد هم تیز به چشم های مرد رو به روم دوختم که حس کردم غمگین اند. اون هم مستقیم بهم زل زد و در نهایت آهی کشید و گفت: چشم های اون خیلی قشنگ تر بودند، خیلی فریبنده تر از چشم های تو!

یه مرتبه صدایش رو بالا برد و گفت: خدا همه اتون رو لعنت کنه!

لب گزیدم و دست حامد محکم تر دستم رو فشرد و بعد به تبع اون داد زد: چرا هیچی نمیگی؟ معما طرح می کنی؟

بی اعتنا به صدای حامد دم در اتاق ایستاد و رو به بیرون داد زد: ملک!؟ ملک کدوم گوری هستی؟

دوباره و دوباره اسم ملک رو صدا زد و البته جوابی هم نشنید. با صدای آروم حامد چشم از آدم ناشناس رو به روم گرفتم.

سعی کردم با یه لبخند ساختگی خیالش رو راحت کنم که خوبم، که نترسیدم از این که یه دخترم و دخترها گاهی وقت ها خیلی ضعیف اند، که چیزی نیست، که من همین جوری خوب می مونم مگه نه حامد؟! روی پیشونیش عرق نشسته بود و من حال دلم خوب نبود. اون آروم پرسید: « خوبی؟ » و من سرم رو تایید وار به پایین حرکت دادم که جوابش رو داده باشم ولی خدا می دونست که حالم خوب نبود. چشم های قشنگ و مهربونش باهام حرف می زدند و نیازی به زبون آوردن چیزی نبود. نگاهمون گرم هم بود که دوباره صدای همونی که آرامش رو ازمون گرفته بود، از بیرون به گوشمون رسید.

-معلومه کدوم گوری هستی؟

هر دومون سمت دری که تا نیمه بسته شده بود چرخیدیم.

-به خدا داوود خان رفته بودم برای بخاری چوب بیارم... خودتون گفته بودین.

پس اسم کسی که ضربان آروم زندگیمون رو نا منظم کرده داوود بود؟ با تردید به حامد نگاه کردم تا ببینم اسم داوود براش آشنا هست یا نه ولی با دیدن اخم ها و سری که به معنای نشناختن به طرفین تگون داد، فهمیدم اون هم از شنیدن اسم داوود بد جور تعجب کرده. این بار صدای عصبانی داوود، بیرون پیچید: من رو چی فرض کردی زنیکه؟ یه ساعته اومدم، معلوم نیست کجایی؟ این جوری چهارچشمی حواست به همه جا هست؟!

ملک: به خدا آقا من همین جا بودم، رفته بودم دست به آب که برزو اومد گفت داوود خان گفته بیا بخاری رو روشن کن، رفته دنا...!

نداشت حرفش رو ادامه بده و همون طور که صدایش بهمون نزدیک تر می شد گفت: که این طور، پس باز شما دو تا به هم رسیدید که وضعیتمون این شده؟!

به اتاق که رسید در رو تا آخر باز کرد و همزمان به عقب برگشت و انگشت اشاره اش رو به حالت تهدید سمت ملک گرفت و گفت: وای به حالت، وای به حالت اگه بفهمم این جا کثافت کاری راه انداختی، دمار از روزگارت در میارم.

بعد ولوم صدایش رو تا حد ممکن بالا برد و پرسید: پس کو اون چوب های لعنتی که رفته بودی بیاری؟!

ملک با تته پته گفت: آ...الان...ب... برزو میاره!

این رو گفت و مشغول تمیز کردن بخاری شد. واقعا این که چطور بود ملک با این مقدار حجمی که از محیط اشغال کرده، از داوودی می ترسید و حساب می برد که یه سومش هم وزن نداره، جای تعجب داشت. داوود بالای سر ملک دست به سینه ایستاده بود و نگاهش می کرد. اندام کشیده و این وضع ایستادنش روی دیوار سایه انداخته بود و بابا لنگ دراز رو توی ذهنم تداعی می کرد. حامد نزدیکش شد و پرسید: میگی این بازی رو چرا راه انداختی یا نه؟!

سررش رو برگردوند و یہ نگاہ عمیق بہ حامد انداخت و جواب داد: عجلہ نکن دکتر جان، فعلا ہمیں رو بدون کہ تو یہ ای از طرف اون هایی کہ بد جور بہ من وعشقم ظلم کردند. تو انتخاب شدی تا بہ جای ہمہ ی اون ہا مجازات بشی. حالا ہم برو بشین سر جات تا نگفتم ببندنتون!

تو نگاہش تنفر موج می زد ولی این کہ دلیلش چی بود رو نمی دونستیم. حامد فقط خیرہ نگاہش می کرد و شاید داشت تو مغزش دنبال چیزی می گشت کہ بہ داوود و عشقش مربوط می شد. بعد ہم طرف تخت اومد و کنارم نشست. داوود اما دوبارہ عصبی و کلافہ رو بہ ملک پرسید: پس این برزو کدوم جہنمی موندہ؟ رفتہ درخت قطع کنہ بیارہ واسہ بخاری؟

ملک از جاش پرید بالا و با عجلہ گفت: الان میرم ببینم کجا موند؟!

دستش رو بالا آورد و گفت: لازم نکرده، تو ہم مثل اون میری گم و گور میشی!

ہمون موقع برزو داخل اومد و کلی چوب ہم روی دست ہاش تلنبار کردہ بود. نمی دونم چرا با دیدنش بہم حالت تہوع دست می داد. ہمون لحظہ ی ورودش نگاہش میخ من شد و دلم عجیب در آوردن جفت چشم ہاش رو از کاسہ می

خواست. داوود سرزنش وار نگاہش رو بہ برزو دوخت و گفت: چہ عجب جناب برزو خان تشریف فرما شدند! رفتہ بودی جنگل ہای شمال چوب بیاری؟!

ہمون طور کہ می اومد طرف بخاری و دو زانو روی زمین می نشست جواب داد: نہ آقا چوب ہای اون جا نم دارند، بہ درد آتیش درست کردن نمی خوردن.

این رو کہ گفت داوود روش خم شد و یقہ اش رو چنگ زد و با صدایی کہ از خشم می لرزید گفت: مگہ من باہات شوخی دارم مردتیکہ؟

برزو نگاہ بی خیالش رو بہش دوخت و داوود غرید: می دونی اعصاب ندارم، بد تر توش تر می زنی؟!

یقہ اش رو ول کرد و داد زد: کارت رو تموم کن و گمشو بیرون!

بہ جای برزو ملک پرسید: من برم آقا؟

سررش رو بہ معنی برو بہ یہ طرف کشید و ملک ہم رفت. سنگینی نگاہ حامد رو روی خودم حس کردم. بہ طرفش برگشتم و سوالی نگاہش کردم. سרرش رو یہ تگون آروم بہ طرف بالا داد کہ یعنی ہیچی ولی چشم ہاش دوبارہ غمگین شدہ بودند. برزو تا اون جایی کہ بخاری جا داشت توش چوب ریخت و بعد با فندکی کہ از جیبش در آورد آتیش روشن کرد. از جاش بلند شد و ہمون طور کہ کفش ہاش رو روی زمین می کشید و سکوت اتاق رو با صدای لیخ زندنش می شکست بیرون رفت. داوود ہمیں کہ سمت ما برگشت، گوشیش شروع بہ زنگ زدن کرد. ہمون جا ایستاد و گوشیش رو از جیب شلوار جینش در آورد و جواب داد: بگو، گوش می کنم!

(...سکوت)

چشم هاش رو ریز کرده بود و با دقت به حرف های اون طرف گوش می داد. با تعجب پرسید: نگفت از طرف کیه؟

...

دستی لای موهاش کشید و بعد هم با انگشت اشاره و شستش بالای دماغش رو گرفت و تا پشت لبش پایین کشید.

-خیلی خب فعلا از اون جا برو تا خبرت کنم.

...

دستش رو به کمرش زد و دوباره گفت: نه خیر، غلط اضافه ممنوع. می سپارم بچه ها یه سر و گوشی آب بدن. تو کاری که گفتم رو بکن!

این ها رو گفت و بعد هم قطع کرد. همون طور که به طرف در می رفت با حالت تمسخر، بدون این که نگاهمون کنه گفت:

مجبورم ساعتی تنهاتون بذارم مهمون های عزیزم، فعلا یه کم از خودتون پذیرایی کنید تا من برگردم.

در رو که بست انگار یه وزنه رو از روی سینه ام برداشتند و نفسم بالا اومد. چشم هام رو بستم و سرم ناخودآگاه به عقب متمایل شد و به دیوار تکیه اش دادم. نمی دونم چرا گلوم انقدر می سوخت. شاید به خاطر هوای اتاق بود که بدجور بوی نم و نا می داد و شاید هم از ترس بود. حامد آروم و نگران صدام زد ولی چشم هام باز شدن نمی خواستند. یه لحظه از تصور این که تا کی قراره این وضع ادامه داشته باشه، پشت پلک هام تیر کشید و جمع شدن اشک رو توی چشم هام حس کردم ولی نباید گریه می کردم. الان وقتش نبود، الانی که بیشتر از هر وقت دیگه باید محکم می بودم. باز صدای نا آروم حامد: غزل نگام کن!

نه این که نخوام ولی نمی تونستم نگاهش کنم چون می ترسیدم طاقت نیارم و زیر گریه بزنم.

-باشه جوابم رو نده ولی اگه به فکر یه تکیه گاهی که بهش پشت بدی و دلت قرص و محکم باشه که جات امنه...

کمی مکث کرد و یه نفس عمیق و بدون لرزش کشید و ادامه داد: قسم می خورم برات همون تکیه گاه باشم. نمیذارم اتفاقی بیفته غزل چون...

لحظه ای ساکت شد. انگار توی ذهن نا آرومش دنبال جمله می گشت و چند ثانیه بعد بالاخره موفق شد.

-چون تو از جونم هم برام عزیز تری، جوری عزیز می که حتی خودت هم نمی تونی تصورش رو بکنی!

وجودم انگار با این حرفش عشق کرد و ضربان قلبم هم که مدام بالا و بالا تر می رفت. چقدر دلم می خواست یه حرف خوب بشنوم و این درست همون جمله ای بود که می خواستم. حرف ها خیلی مهم اند؛ گاهی یه حرف همیشه اکسیژن، میشه نفس برای یه نفر و زندگی رو نجات میده ولی گاهی هم برعکس، نفس و زندگی رو با هم از یه نفر می گیره. الان دیگه دلم نگاه کردن به اون قهوه های مهربون رو می خواست. چشم هام رو آروم باز و گردنم رو صاف کردم. صورتم حالا درست رو به روی صورتش بود. یه تبسم کوچیک گوشه ی لبم جا خوش

کرده بود و نمی خواستم از دستش بدم. شاید حامد هم با دیدن همون تبسم بود که یه نفس راحت کشید و به روم لبخند پاشید.

کمی بعد بوی چوب هایی که داشتند با سر و صدا می سوختند تموم اتاق رو پر کرد و کمی بعد تر، اتاق انقدر گرم شده بود که چشم هام دوباره سنگین شده بودند و انگار روی ابرها بودم. شاید هم از ضعف این جوری شده بودم ولی خب چون خیالم راحت نبود و هر لحظه منتظر یه اتفاق بودم، خوابم نمی برد. صدای حامد، من رو از حال و هوای خواب بیرون کشید.

-باز چشم هات سنگین شدن؟

با صدایی که بی حال شده بود، جواب دادم: اوهوم!

فقط لبخند زد و کلافه نگاهش رو به طرف بخاری کشید. طبق معمول صدایی از بیرون نمی اومد. داشتم به این فکر می کردم این ملک کجا غیبش می زنه که صدای حامد دوباره سکوت اتاق رو شکست.

-تو حالت خوب نیست غزل! انگار یه جوری هستی؟

واقعا نمی دونستم بهش چی بگم چون دیگه از عهده ام خارج بود. سرم رو پایین انداختم و با جون کردن گفتم: خوبم فقط... دستشویی دارم.

صدای توام با خنده اش اومد.

-گفتم این همه آروم بودن از تو بعیده ها؛ چرا زود تر نمیگی آخه؟

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. یه لبخند مکش مرگ ما روی لب های خوش فرمش بود. شستش رو گذاشت گوشه ی لبش و موازی با اون کشید و گفت: اصلا شاید به این بهونه، تونستیم چند دقیقه از این اتاق بریم بیرون و ببینیم چه خبره؟! این رو گفت و طرف در رفت. محکم به در کوبید و داد زد: آهای خانوم! میشه بیای؟!

همین طور به در زدن ادامه داد تا بالاخره صدای قدم های یه نفر که به در نزدیک می شد، به گوشمون رسید. از جام بلند شدم و رفتم کنار حامد ایستادم. واقعا دیگه کنترلی نداشتم و هر لحظه منتظر یه آبرو ریزی وحشتناک بودم. حامد نگاهش رو بهم دوخت و زیر لب با خنده گفت: داریم کم کم به هدف نزدیک میشیم، نگران نباش!

خجالت کشیدم و اخم ریزی کردم و آروم گفتم: خیلی بدی، مسخره ام نکن!

در کمال تعجب به جای ملک، برزو بود که در رو باز کرد و داخل شد. ناخودآگاه پشت حامد کشیده شدم. صورتش سبزه

بود و دماغ پهنی داشت. گونه هاش تو رفته و ریش های نا مرتبش روی اون ها رو پوشونده بودند. به نظر سی و خرده ای ساله بود ولی خیلی شکسته تر به نظر می رسید. چشم هاش انقدر شیطانی به نظر می اومدند که با نگاه کردن بهشون دلم می لرزید. یه بوی عجیب، مثل بوی دود مخلوط با یه بوی دیگه، از لباس های خاکستری تنش به دماغ ام خورد. رو به حامد با یه لحن کشیده پرسید: چته سر و صدا راه انداختی؟!

حامد عصبی گفت: می خوایم بریم دستشویی!

دستش رو لای ریش های مسخره اش کرد و شروع کرد به آروم آروم خاروندنشون و گفت: باشه، فقط دو نفری با هم همیشه...

به من اشاره کرد و ادامه داد: اول این دختره بیاد، بعد تو!

از حرفش و این که با این موجود حال بهم زن تنهایی جایی برم، همچین ترسی به دلم ریخته شد که نزدیک بود همون جا

خودم رو خیس کنم. دستم بدون هیچ اختیاری دور بازوی حامد حلقه شد. قلبم دیوانه وار می زد. ترسو نبودم ولی قدرتی هم نداشتم. حامد به محض حلقه شدن دستم دور بازوش، نگاهش رو سمتم برگردوند و چشم هاش رو به چشم های نگران و ترسیده ام دوخت. بعد طرف برزو برگشت و طلبکار گفت: همیشه، باید با همدیگه بریم.

بعد هم یه نیشخند زد و ادامه داد: چیه؟ نکنه می ترسی بخوایم فرار کنیم و زورت بهمون نرسه؟!

برزو پوزخند صدا داری زد و جواب داد: داری زر مفت میزنی ها یارو!

همون طور که می اومد سمت من، رو به حامد ادامه داد: برو اون ور بینم.

حامد من رو کامل پشت خودش کشید و محکم با کف دستش به سینه ی برزو کوبید و داد زد: کجا میای؟ وایسا سر جات!

با این کار حامد، برزو یه قدم به عقب رفت و من مطمئن شدم حالت عادی نداره و روی پاهاش بند نیست. انگار سعی می کرد کم نیاره و این بار محکم تر از قبل سمت حامد اومد و با داد گفت: چته؟ دست هات رو باز کردیم برا من شاخ شدی جوجه؟!

-آخه عملی، تو اصلا کی هستی که بخوام برات شاخ بشم؟

با این حرفش انگار بهش فحش ناموسی داده، یقه ی حامد رو چنگ زد و با صدایی که کنترلی روش نداشت غرید: به من میگی عملی مادر...وه؟

چشم هام رو بستم و لب هام رو محکم تو دهنم جمع کردم. مطمئن بودم با فحشی که داد الان حامد منفجر میشه. همین جور هم شد و برزو رو به گوشه ای پرت و شروع به زدنش کرد. انقدر یهوایی این کار رو کرد که برزو فرصت در آوردن چاقوش رو پیدا نکرد. انقدر محکم بهش لگد می زد که ترسیدم بمیره و خونش به گردن حامد بیفته. نزدیکش رفتم و با گریه و بریده بریده گفتم: حامد... تو رو خدا... کشتیش... حامد من می ترسم... بس کن!

دستم دور بازوش بود و با هر لگدی که به برزو می زد، من هم باهاش کشیده می شدم. همون موقع از بیرون صدای دویدن کسی اومد. حامد پشتش به در اتاق بود و هم چنان به کارش ادامه می داد. به محض دیدن ملک و چوب بزرگی که توی دستش بود، ماتم برد و ناخودآگاه دست هام روی دهنم قفل زدند. با صورت سرخ شده و چشم های دریده طرف حامد خیز برداشت. از تصور این که قراره با این چوب چی کار کنه جیغ زد: حامد!

همین که به طرف صدام برگشت، چوب محکم به سرش خورد. صدای آخ دردناکش که توی گوشم پیچید، چشم هام سیاهی رفتند. هم زمان با حامدی که زانوهایش خم شدند، روی زمین نشستم. صورتش غرق خون شد. کمرش رو خم کرده و یه دستش رو تکیه گاه بدنش روی زمین گذاشته و دست دیگه اش، جایی لای موهای جلوی سرش بود و حس کردم داره با تمام قدرت فشارش میده. چشم هام از اشک پر و خالی می شدند و مغزم هنگ کرده و نمی دونستم چی کارکنم. ملک سمت برزو رفت و از جاش بلندش کرد. همون طور که پشت یقه اش رو گرفته بود و به بیرون اتاق هلش می داد، گفت: گمشو بیرون که همه اش مایه ی دردسری، جواب داوودخان رو هم خودت باید بدی احمق!

بعد هم سمت ما اومد و هن هن کنان گفت: نشون دادین که لیاقت باز بودن ندارین!

اومد حامد رو از جاش بلند کنه که دستش رو گرفتم و با التماس گفتم: تو رو خدا نبندش، تو رو جون عزیزت... با حق دادم: ببین... ببین... چطوری داره ازش خون میره!

حامد به سختی سرش رو بالا آورد و من سعی کردم بین این همه خونی که صورتش رو پوشونده چشم های قهوه ایش رو ببینم. آرام گفتم: به این لعنتی ها التماس نکن!

ملک با این حرف حامد جری تر شد و دست من رو محکم پس زد. وقتی حامد رو اون جور از جاش کند و کشون کشون طرف صندلی برد، تازه فهمیدم چقدر برعکس زن بودنش زور داره ولی باز هم تکون دادن حامد برایش مشقت داشت و تمام توانش رو به کار گرفته بود. دوباره نزدیکش شدم و زار زدم: خانوم، تو رو جون عزیزت... تو رو خدا نبندش، بذار یه کم دراز بکشه.

اما ملک انقدر عصبانی بود که شاید صدای من برایش مثل وز وز یه مگس، همون قدر ناچیز و اعصاب خرد کن بود. تند تند کارش رو انجام می داد و گوشش به التماس هام بدهکار نبود. تو همون حین صدای داد داوود باعث شد سر من و ملک خود به خود، به طرف در برگرده.

-معلومه این جا چه خبره؟

ملک از جاش پرید و جلوش ایستاد. با عجله گفتم: هیچی داوود خان...

به طرف حامد برگشت و با نفرت ادامه داد: بازشون گذاشتیم انگار وحشی شدند ولی من به خدمتش رسیدم. داوود که هیکل ملک جلوی دیدش رو گرفته بود، سرش رو به طرف حامد کج کرد و با اخم های درهم گفت: مگه نگفتم تا وقتی من نخواستم خون از دماغ کسی نیما؟!

ملک ترسیده جواب داد: اگه نمی زدمش معلوم نبود می خواست چی کار کنه، افسار پاره کرده بود. افتاده بود به جون برزو داشت...

داوود میون حرفش پرید و با تحکم گفت: خاک بر سر بی عرضه اتون، من چه جوری به شما دو تا اعتماد کردم آخه؟

طرف حامدی که بی حال سرش رو به صندلی تکیه داده و چشم هاش هم بسته بود، قدم برداشت. یه زانوش رو خم کرد و روی زمین گذاشت. زانوی دیگه اش هم برای دستش که از آرنج تا شده بود، تکیه گاه شد. نگاهی

کوتاه بہش انداخت و رو بہ ملک گفت: خیلی بی شعوری، ہمین جور چشم ہات رو می بندی و نمی فہمی داری چہ غلطی می کنی؟ نگفتی می زنی ناکارش می کنی؟

نوچ نوچی کرد و ادامہ داد: گمشو از جلو چشم ہام تا یہ بلایی سرت نیاوردم.

ملک سرش رو پایین انداخت و گفت: می خواستم ببندم...

کہ با داد داوود ساکت شد: نمی خواد غلطی کنی، ہری!

«چشم آقا» بی گفت و بیرون رفت. از داد داوود من ہم شوکہ شدم. تازہ بہ خودم اومدم و نگاہم روی صورت حامد گرہ شد. دلم پیچ و تاب می خورد و سرم درد گرفتہ بود و انگار کہ اون چوب بہ سر من ہم خوردہ باشہ. صدای آخ پر

دردش ہمون لحظہ ی خوردن چوب بہ سرش ہنوز ہم توی گوش ہام بود و یہ سوال توی ذہنم چرخ می خورد. من کی انقدر دلہستہ اش شدہ بودم کہ این جور با دردش بی تاب می شدم؟

نگران و با بغض صداش زدم: حامد، خوبی؟!

انقدر بی حال بود کہ فکر کنم صدام رو اصلا نشنید. چشم ہام روی اجزای صورت غرق خونش تاب می خورد کہ با سوال داوود شوکہ شدم و سرم با شتاب بہ طرفش برگشت.

-فکر می کردم فقط با ہم ہمکارید... عاشقشی؟!

قلبم رو انگار تو مشتت گرفت و یہ فشار محکم بہش داد. بہ حامد نگاہ کردم. می خواستم ببینم حرف داوود رو شنیدہ یا نہ ولی با اون ضربہ بد جور گیج شدہ بود. چشم ہام بین داوود و حامد دو دو می زدند. تو ذہنم دنبال یہ جواب بودم و انگار سکوت، بہترین جواب بود. پوزخندی زد و دوبارہ گفت: این طور نگرانی و این طرز نگاہ رو خوب می شناسم پس سعی نکن چیزی رو مخفی کنی.

آب دہنم رو با صدا قورت دادم و با صدایی کہ انگار بہ گوش خودم ہم نمی رسید گفتم: تموم کن این بازی لعنتی رو!

یہ تای ابروش رو بہ حالت سوالی بالا برد و پرسید: پس فکر کردی این یہ بازیہ؟!

پوزخندی زد و از جاش بلند شد. دست ہاش رو بہ کمرش زد و ادامہ داد: ولی اگہ بہ نظرت این یہ بازیہ، باید بدونی با تموم بازی ہایی کہ تا حالا کردی فرق می کنہ چون از ہمین الان آخرش رو می بینم و می دونم چی میشہ.

پر از غم، چشم ازش گرفتم. چشم ہام پی حامدی بود کہ انگار حتی توان نالہ کردن ہم نداشت. زیر لب گفتم: دارہ ازت خون میرہ و از من جون... باز کن چشم ہات رو حامدم!

انگار بالاخرہ بیہوش شدہ بود و من چقدر ترسیدہ بودم. با صدای قیژ کشیدہ شدن صندلی روی موزاییک ہا دوبارہ نگاہم

سمت داوود برگشت. صندلی رو کنار میز گذاشت و روش نشست. سیگاری از جیب کاپشن چرمش در آورد و ماهرانه لای انگشت هاش گذاشت و روشنش کرد. جمله ی حامد تو سرم وول می خورد که می گفت: « به این لعنتی ها التماس نکن » ولی مگه می شد؟ مگه می تونستم؟

با بغض گفتم: آقا تو رو خدا کمکش کنید، بیهوش شده!

پک محکمی به سیگار تو دستش زد و دودش رو محکم تر بیرون داد. انقدر قیافه اش بی خیال بود که دلم می خواست یه سیلی محکم خرج صورتش کنم. بالاخره به حرف اومد: نترس چیزیش نیست، زخمش عمیق نبود، نگاه کردم.

تلخندی زدم و گفتم: که اینطور... شما دکتری؟ پرستاری؟ چه جوری تشخیص دادی زخمش عمیق نیست؟

انگار با این حرفم یاد چیزی افتاده باشه، چشم هاش میخ من شد. با همون دستی که سیگار لای انگشت هاش بود، کلافه چشم هاش رو مالید. حس کردم برای حرف زدن داره با خودش کلنجا میره ولی بالاخره آهی کشید و آروم گفت: نه نیستم ولی عشقم قرار بود پرستار بشه، دانشجو بود.

بی فکر پرسیدم: چرا نمیگی ربط ما، یعنی ربط حامد با زندگی تو و گذشته ات چیه؟!

-به موقع اش می فهمی، یعنی اگه به امروز گند نزده بودین براتون می گفتم ولی خرابش کردید.

بعد هم دوباره یه پک محکم به سیگارش زد و ادامه داد: نگران این هم نباش. به خاطر ضربه یه کم گیج می زنه، چند ساعت دیگه بهتر میشه.

این رو گفت و از جاش بلند شد. طرف حامد اومد و زیر بغل هاش رو گرفت و کشون کشون سمت همون تخت کهنه ی گوشه ی اتاق برد. من هنوز همون جا نشسته بودم. زانو هام گز گز می کردند و توان ازشون رفته بود. با صدایش به خودم اومدم: پاشو کمک کن بذاریمش روی تخت، من زورم به این هیكل نمی رسه!

با بغض از جام بلند شدم و به سمتشون قدم برداشتم. اون شونه هاش و من هم پاهاش رو گرفتم و با هم روی تخت خوابوندمش. دوباره نگاه کوتاهی سمت حامد انداخت و بعد هم بی خیال سمت در قدم برداشت.

دیگه نمی تونستم این بی خیالیش رو تحمل کنم. با همون زانوهای لرزون، سمتش رفتم و گفتم: مگه تو رحم نداری؟ بین رنگش مثل گچ سفید شده، کلی خون ازش رفته!

انگار صدام رو نمی شنید. خواست بیرون بره که از پشت سر آستین لباسش رو گرفتم و گفتم: مگه با تو نیستم؟ یه دکتر خبر کن!

یه نگاه به دست من و آستینش که تو دستم بود کرد و بعد مستقیم تو چشم هام زل زد.

-گفتم که لازم نیست، حرف تو کله ات نمیره؟

دستش رو محکم کشید و لحظه ی بعد اون صدای لعنتی چرخش کلید توی قفل، اتاق رو پر کرد. نگاه تار شده از اشکم رو به در بسته دوختم و از ته دل آه کشیدم. لبه ی تخت وا رفتم و سری که داشت از درد منفجر می شد، توی دست هام گرفتم. ته دلم خالی شده بود، ترسیده بودم، از تنهاییم، از بی کسیمون، از خونی که از سرش می رفت و انگار بوش تو تموم وجودم پیچیده بود. صورتم رو پوشوندم و از ته دلم زار زدم و اشک ریختم.

وقتی خوب دلم رو خالی کردم، یه نفس عمیق کشیدم و دوباره نگاهم سمتش پر کشید. مدام با خودم می گفتم: «الان وقت جا زدن نیست، انقدر گله نکن، قوی باش غزل!»

از لبه ی تخت بلند شدم و رفتم بالا سرش ایستادم و زخمش رو از نزدیک دیدم. دلم از دیدن اون همه خون ریش ریش شد. همیشه توی جیبم دستمال داشتم و الان هم مستثنا نبود. از پارچ آبی که هنوز روی زمین بود توی لیوان ریختم و دستمال رو مرطوب کردم و شروع به پاک کردن خون های خشک شده روی صورتش کردم. نفس های اون به دستم می خورد و راستی... چرا نفس من به شماره می افتاد؟! لب های مربعی شکل و برجسته اش، خشک شده بودند و... واقعا من از کی انقدر نگاهم هرز می رفت؟!

چشم به اطراف چرخوندم و در نهایت به خودم و شالم ثابت موندم. از سرم در آوردمش و بهش زل زدم. کمی سرش رو از روی بالشت فاصله دادم و شال رو مثل دستار دور سرش پیچ دادم و محکمش کردم. می خواستم اگه هنوز خونریزی داره این طوری جلوش رو بگیرم. قیافه اش خیلی خواستنی شده بود. دقیقا مثل مردهای هندی که دستار می بندند. کمی قربون صدقه، اون هم از اعماق قلبم و بدون این که به زبون بیارم، به جایی که برنمی خورد؟ می خورد؟

نمی دونم چه قدر گذشته بود؟ شاید یه ساعت و شاید هم کمی بیشتر؛ کنارش لبه ی تخت نشسته بودم و یه گوشه از پتویی که دور خودم پیچیده بودم رو روی بالا تنه ی اون هم انداخته بودم. به این فکر می کردم که این دو روز کلا آرزوم این بوده که حامد چشم هاش رو باز کنه. دوباره تکونش دادم و صدایش کردم ولی تکون نخورد و من عجیب دلم گرفته بود. دستی که کنارش افتاده بود، به جای چشم هاش بهم لبخند می زد. نتونستم طاقت بیارم و بی اختیار بالا آوردمش و محکم تو دستم گرفتم.

تموم کارهام غیر ارادی بود. آروم روی گونه ام گذاشتمشون و نوازش وار روی اون کشیدم. بعد هم آوردمش روی لبم و گرم ب*و*س*ی*د*م.

یه قطره اشک سمج که توی چشم هام بالا پایین می شد، بالاخره روی دستش چکید. با حسرت نگاهش کردم و زیر لب خوندم: «دچار یعنی... دو چشم داری اما؛ حواست چهار چشمی پی.کسی است!»

یه آه عمیق تا ته قلبم رو سوزوند. نمی دونم چطوری ولی من دچارش شده بودم. دلم برای بغل مامانم، برای خنده های از ته دل بابا، برای سر به سر گذاشتن های مهرداد، برای شوخی های مهناز، برای خونه امون، برای اتاقم، برای تهران... برای قهوه های مهربونش، همچین تنگ شده بود که در حال ترکیدن بود. مطمئن بودم تا الان مامانم صد بار بهم زنگ زده بود و الان نگرانیش به اوج خودش رسیده؛ بابا هم مثل همیشه داره قربون صدقه اش میره و یه جورى مجابش می کنه که نترس، چیزی نشده ولی ته دل خودش هم لرزیده و مهرداد رو هم خبر کرده.

از تصور نگرانی و حالشون، دردی که تمام سرم رو داشت منفجر می کرد، شدید تر شد. پوف کلافه ای کشیدم و پشت پلک هام رو آروم آروم با انگشت های اشاره ام فشار دادم چون بهم آرامش می داد. کش موهام رو باز و شروع به ماساژ پوست سرم کردم. انگار یکی محکم موهام رو کشیده بود که این جورى ریشه هاشون درد می کردند. دوباره و دوباره نگاهم سمت صورت مهربونش کشیده شد. یه حس سرتق که از بیهوش بودنش سوءاستفاده کرده بود، باعث شد دستش رو باز بالا بیارم و این دفعه محکم تر از دفعه ی قبل ب*و*س*م. این بار پلک هاش یه تکون ضعیف خوردند و یه نور انگار صاف اومد و به قلبم تابید.

صداس زدم و آروم لای پلک هاش رو باز کرد. چند بار چشم هاش رو باز و بسته کرد و در نهایت انگار تصویرم برارش واضح شد. چند لحظه فقط نگاهم کرد و همین که خواست لب هاش رو کش بده و به روم لبخند بزنه، انگار دردی که تو سرش پیچید مانع شد. نالید: آخ... سرم!

شونه هاش رو که داشت از روی بالشت می کند تا بلند بشه، آروم به طرف پایین فشار دادم و با بغض گفتم: بخواب حامد جان، کلی خون از سرت رفته!

یه نفس عمیق کشیدم تا بغضم دوباره نشکنه و از ذوق نیرم بغلش کنم. ادامه دادم: خدا رو شکر... خدا رو شکر که به هوش اومدی!

نگاهش انقدر خاص بود که دلم رو هی می لرزوند. وقتی دنبالش کردم به موهام که دورم ریخته بودند رسیدم و تازه دلیل تعجب و خاص بودنش رو فهمیدم. یکی تو سرم داد می زد: « قهوه هاش بد جور برق می زند! » طرز قرار گرفتنش طوری بود که انگار من روش خیمه زده باشم. یهو پی پرسید: پس شالت چی شد؟!

با سوالش به این دنیا برگشتم. صداس گرفته بود؛ مثل وقتی که تازه از خواب بیدار شده باشی ولی انقدر به نظرم جذاب بود که ناخودآگاه از شنیدنش غرق لذت شدم. اشاره ای به سرش کردم و جواب دادم: رو سر جناب عالی!

دستش رو آروم طرف سرش برد و روی جایی که ضربه خورده بود گذاشت. چشم ها و ابروهاش از درد جمع شدند.

-این رو چرا بستنی به سرم؟!

از لحنش که انگار عصبی بود، جا خورده بودم و دوباره لپم رو از تو گاز می گرفتم. صاف سر جام نشستم و با تته پته گفتم: خ...خب به غیر از ش... شال ام چیز دیگه ای این جا نبود، خ... خواستم جلوی خونریزی رو...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و کلافه گفت: همینمون مونده اون مردتیکه ی حیوون تو رو این جوری ببینه، همین جوریش هم با نگاهش قورتت میده.

همون طور که به خودش فشار می آورد به سختی از جاش بلند شد و سر جاش نشست. شروع کرد به باز کردن شال و دل بیچاره ام، بیشتر از این که به خاطر برخوردش بگیره، از این غیرتی شدنش از بس قند توش آب شده بود، همه جاش شکرک زده بود. سعی کردم آروم باشم و لرزش دل و دست هام رو پنهون کنم. گفتم: بازش نکن حامد جان، بذار بمونه!

نگاهم نمی کرد. یعنی می دونست محتاج نگاهش و ازم دریغ می کرد؟ یعنی می دونست چشم هاش شده نبض زندگیم؟ بالاخره شال رو باز کرد و من به همه ی احساسات بازیگوش وجودم پشت کردم و با لحن شوخی گفتم: ولی اون جوری خیلی قشنگ شده بودی ها، شبیه آکشی کومار شده بودی.

بالاخره قهوه هاش رو بالا آورد و لبخند کوچیکی زد و گفت: از لحن شیطونت معلومه شبیه هاپو کومار تو خونه ی مادر بزرگه شده بودم تا آکشی کومار!

قیافه ی هاپو کومار تو ذهنم اومد و نمی دونم چرا قهقهه زدم. جوری خندیدم که برای خودم هم عجیب غریب بود. حامد هم که با یه لبخند زیادی جذاب و پدر در بیار بهم زل زده بود. هنوز داشتم می خندیدم که تصویر رو به روم بی حس ام کرد. چشم هاش رو بسته و شالم رو جایی نزدیک بینی و لب هاش آورده بود. قلبم تند تند می کوبید. یکی دوباره داد زد: « داره بوش می کنه غزل! شاید به خاطر این که بوی تو رو میده! »

سرم رو پایین انداختم و چیزی که تو ذهنم اومده بود رو یه جور دیگه ازش پرسیدم: چیه؟ بوی خون گرفته؟!

سرش رو آرام به طرفی چرخوند و زیر لب گفت: نه... بوی زندگی میده!

به آنی شال رو سمتم گرفت و ادامه داد: خواهش می کنم شالت رو سر کن که نه خودت اذیت بشی نه من!

شال رو از دستش گرفتم و گفتم: چشم جناب رئیس، آمر، امر شماست!

شال رو روی سرم انداختم و دماغ ام به بهونه ی پیدا کردن اون بوی زندگی به تکاپو افتاد ولی در نهایت چیزی دستگیرش نشد غیر از بوی شامپوی مورد علاقه ام که هیچ وقت عوضش نمی کردم. برای این که جو رو عوض کنم، شالم رو تا زیر ابرو هام پایین کشیدم و چشم هام رو چپ کردم و گفتم: خوب شد؟!

وقتی چشمش بهم افتاد شروع به خندیدن کرد. خنده هایی که با درد همراه بود و من این رو کامل حس می کردم.

-سرت خیلی درد می کنه؟

خنده اش رو ادامه داد و سرش رو به معنای « نه » به طرف بالا برد.

-چرا این جوری کردی حامد؟ نگفتی می زنند یه بلایی سرت میارند؟ نگفتی من این جا بدون تو باید چی کار کنم؟

عصبی جواب داد: انتظار داشتی وایسم بر و بر نگاهش کنم وقتی اون جوری حرف می زد و چشم می دروند؟

مظلومانه گفتم: همش تقصیر من و اون دستشویی بی موقع بود.

انگار یادش افتاده باشه، چشم هاش رو با تعجب بهم دوخت و گفت: وای غزل... خدا لعنتم کنه! یه چیز ازم خواسته بودی ها!

اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم: خدا نکنه، این چه حرفیه حامد؟ بی خیال، خود به خود سرکوب شد.

پاهاش رو از تخت پایین انداخت. می خواست از جاش بلند بشه که جیغ زدم: چرا از جات بلند میشی حامد؟ کجا می خوای بری؟

همون طور که سعی می کرد تعادلش رو حفظ کنه، آرام آرام سمت در قدم برداشت و گفت: پاشو بیا ببینم، این جوری به کلیه هات آسیب می زنی.

بازوش رو گرفتم و با التماس گفتم: بیا برو بشین حامد، گفتم سرکوب شد.

دستم رو محکم توی دستش گرفت و با دست دیگه اش به در کوبید. دستش گرم نبود ولی من داغ کردم. کاش می دونست این نزدیکی ها چه بلایی سرم میاره چون درست انگار از دستش برق به دستم وصل شد و شوکش تمام قلبم رو محکم تکون داد. سعی کردم دستم رو آزاد کنم ولی گره دستش رو محکم تر کرد. انقدر به در کوبید که بالاخره ملک اومد و در رو باز کرد. به قیافه ی عصبانی و لب های کبود و عجیبش خشکم زد. داد زد: چه مرگتونه؟ این جا رو با هتل اشتباه گرفتید که دم به ساعت در می کوبید؟

بعد یه نگاه دقیق به حامد انداخت و پرسید: تو زنده ای هنوز؟ اون جوری که من زدم گفتم حالا حالا ها بی هوشی!

یه خنده ی نفرت انگیز هم چاشنی حرف هاش کرد که اون لحظه دوست داشتم محکم توی دهنش بکوبم. حامد پر جذب و با یه پوزخند کنج لب هاش جواب داد: نترس من پوست کلفت تر از این حرف هام؛ این که برای من چیزی نبود...

مکتی کرد و به من و چشم های نگرانم زل زد و ادامه داد: فقط انگار باد یه بادکنک خالی شد. اون هم بادکنکی که دیگران بادش کردند وگرنه از خودش مایه ای نداره.

خود به خود یه تبسم روی لب هام نقش بست. با صدای ملک هر دومون سمتش برگشتیم.

-دیگه داری زر زیادی می زنی، دفعه ی بعد خوب حواست رو جمع کن چون جوری می خوری که یه راست اون دنیا چشم هات رو باز می کنی.

قلبم از زهر حرفش تیر کشید. باز حامد می خواست جوابش رو بده که این بار بازوش رو محکم فشار دادم و زیر لب گفتم:

خواهش می کنم حامد، ادامه نده!

ملک این بار زیر لب گفت: حیف که دستور آقاست وگرنه می دونستم چیکار کنم.

حامد پوف کلافه ای کشید و به خاطر من روی عصبانیتش پرده کشید و رو به ملک گفت: باید بریم دستشویی!

ملک نگاه طلبکارانه ای بهمون انداخت و بعد از مکت کوتاهی با سرش به جلو اشاره کرد و گفت: راه بیفتین!

من و حامد کنار هم قدم برمی داشتیم و ملک هم غرغرکنان پشت سرمون می اومد. حامد سعی می کرد محکم قدم برداره ولی چندان موفق نبود و من با تمام وجودم بی حالیش رو حس می کردم. از یه راهروی خیلی باریک و دراز رد شدیم و من تازه فهمیدم چرا هیچ صدایی از بیرون نیامد چون انتهای اون راهرو تازه به یه راه پله ختم می شد. زیر راه پله ها یه در بود که حدس زدم در خروجی باشه. از راه پله ها که بالا رفتیم، آخرش به یه در قهوه ای رنگ برخوردیم. حامد دستگیره رو پایین کشید و وارد شدیم. سر جامون ایستادیم و نگاه اجمالی به دور و بر انداختیم که ملک داد زد: راه بیفتید دیگه، چرا وایسایدید؟

دوباره سمت انتهای سالن و جایی که ملک بهمون نشون داد، راه افتادیم. خدا رو شکر خبری از اون برزوی حال به هم زن نبود. همه جا به هم ریخته بود و یه بوی مزخرف مثل بویی که قبلا از لباس های برزو به دماغم خورده بود اذیتم می کرد. یه دست مبل چوبی و قدیمی یه گوشه ی سالن بود که جلوش یه میز کهنه قرار داشت. روی

میز به سری شیشه های حبابی شکل که مثلش رو قبلا توی فیلم ها دیده بودم پر کرده بود. ملک وقتی نگاهم رو به اون میز دید، بی هوا مشتی به پهلووم زد و به جلو هلم داد. خیلی دردم اومد و جیغ زدم: آخ پهلووم، چی کار می کنی دیونه؟

حامد سمتم برگشت و نگران پرسید: چی شدی؟

ملک این بار هر دومون رو به جلو هل داد و حق به جانب به جای من جواب داد: هیچ مرگیس نشده، فضولی کرد، جوابش رو گرفت.

دستم رو روی پهلووی دردناکم کشیدم و به نگاه پرسشگر حامد فقط لبخند زدم و گفتم: « چیزی نیست » ولی تو دلم هر چی فحش بود نثار ملک کردم و از خجالتش در اومدم.

انتهای سالن سه تا در بود که یکیش رو باز کرد و رو به من گفت: جون بگن دیگه یالله!

بعد از انجام عملیات مربوطه، حس کردم چشم هام همه جا رو روشن تر می بینه. خودم رو توی آینه ی روشویی نگاه

کردم. خدا رو شکر خبری از ریمل های ریخته و صورت وحشتناک نبود. مسلم هم بود با اون همه گریه ای که من کرده بودم صورتم کامل شسته میشه ولی چشم هام از خستگی قرمز شده بودند و پلک هام هم خمار و افتاده به نظر می رسیدند. شیر آب رو باز کردم و صورتم رو شستم. انگار به بار از رو دوش ام برداشتند و حسابی سبک شدم. بیرون که اومدم حامد رو دیدم که به دیوار رو به روم تکیه و پیشونیش رو ماساژ می داد. بهم تبسمی کرد و از کنارم رد شد.

چند دقیقه بعد اون هم با دست و صورت شسته بیرون اومد. دوباره به پایین برگشتیم. تو همون اتاق لعنتی که معلوم نبود تا کی قراره اون جا باشیم. ملک در رو محکم به هم زد و قفل کرد. هر دومون کلافه به طرف تخت رفتیم و روش نشستیم.

یهویی گفتم: فکر می کنم این زنه معتاد باشه!

سرش رو بین دست هاش گرفت و گفت: آره هم اون معتاده هم اون مردتیکه برزوا!

دل نگران نگاهش کردم و پرسیدم: سرت خیلی درد می کنه، مگه نه؟!

سرش رو از حصار دست هاش آزاد کرد و من مهربونی رو این روزها فقط تو چهره ی مرد رو به روم دیده بودم. -خوبم عزیزم، چیزی نیست.

از جام بلند شدم و همون طور که کنارش می ایستادم گفتم: بذار ببینم زخمت در چه حاله؟

دستم رو آروم کشیدم و کنار خودش نشوند اما کاش فکر این قلب لعنتی و ریتمی که به هم می ریخت هم می بود.

-بشین غزل جان، خودم تو دستشوویی دیدم. اوضاعش خوبه، تو نگران نباش!

داغ کرده بودم. نگاهم رو ازش گرفتم و به کفش هام که بازی بازی تکون می دادم، دوختم.

یه روز و شب دیگه هم پر از کلافگی و بلاتکلیفی گذشت و خبری از داوود نشد. همون برنامه ی تکراری غذا خوردن و چیزهای دیگه ولی این بین یه چیزی حال دلم رو خوب می کرد. مثل همین قهوه ها که تو چشم هام زل می زدند یا اون صدای مهربون که اسمم رو صدا می زد و این نزدیکش خوابیدن ها که شاید عجیب ترین تجربه برای قلبم بود. اصلا این دزدیده شدنمون هر چیزی هم که نداشت، باعث شده بود بی وقفه تو هوای اون نفس بکشم و بیش از پیش دلم رو ببازم.

صبح با صدای باز شدن در و صدای زیادی دلنشین ملک چشم هام رو باز کردم.

-لنگ ظهره، بلند شید ببینم!

بعد هم شروع به حرف زدن با گوشی توی دستش کرد. حامد زود تر از من به خودش اومد و تو جاش نشست. رو صورتش دستی کشید و چشم هاش رو مالید. زیر لب به ملکی که در حال حرف زدن به گمونم ترکی با گوشیش بود، گفت: خدا لعنتت کنه با این صدای نکره ات!

بعد هم نگاهش رو سمت من کشید و « صبح به خیر » قشنگی تحویل داد. همون طور که سر جام می نشستم، جوابش رو دادم و به محض دیدن رنگ پریده اش پرسیدم: دیشب تونستی بخوابی؟ هنوز درد داری، مگه نه؟!

-آره خوابیدم، سرم هم خوبه نگران نباش!

-دروغ نگو حامد، رنگت پریده، حتما درد داری من می دونم.

لبخند اطمینان بخشی بهم زد و جواب داد: عزیزدلم بیخود نگرانی، من تا وقتی این جاییم خواب درست و حسابی نمی تونم برم چون بد خوابم؛ به خاطر همین هم هست که بی حال به نظر میام وگرنه حالم خوبه خوبه!

باشه ی آرومی گفتم که خودم هم به زور شنیدم. نفس عمیقی کشیدم و برای این که حواسم رو از چشم های مهربونش پرت کنم، نگاهم رو ازش گرفتم و به ملکی که دور اتاق راه می رفت و با زبون من هیچی نفهمش حرف می زد، دوختم. یکی نیست بهش بگه توی همون خراب شده ای که بودی نمی تونستی با گوشیت حرف بزنی؟ حتما باید بیای این جا ما رو از صدای قشنگت مستفیض کنی؟ صداش دقیقا مثل قارقار کلاغ مزاحمی بود که صبح زود روی دیوار خونه می شینه و از خواب ناز بیدارت می کنه. برگشتم همین رو به حامد بگم بخندیم که با دیدن دستی که زیر چونه اش گذاشته بود و خیرگی چشم هاش که رو من ثابت مونده بود، خشکم زد. سوالی نگاهش کردم و اون به حرف اومد.

-همیشه وقتی از خواب پا میشی، این شکلی هستی؟ انگار بهم برق وصل کردند. یعنی انقدر افتضاح بودم؟! حتما آب دهنم کنار لبم خشک شده یا چشم هام پر از قی شدند. با همین افکار، فوری دور دهنم و روی چشم هام دست کشیدم اما خدا رو شکر خبری نبود. با این کارم انگار متوجه شد که هول کردم و با خنده گفت: نه منظورم اونیه که تو فکر کردی نبود، خیلی با مزه شدی آدم دلش می خواد...

با نزدیک شدن اون کلاغ مزاحم به تخت، حرف تو دهنش ماسید. دست به کمر رو به رومون ایستاد و با چشم های ریزش بهمون زل زد. صورتش از دیشب قابل تحمل تر بود. فکر کنم خودش رو حسابی ساخته بود. با طعنه پرسید: بد نگذره یه وقت؟!

حامد همون جور که نشسته بود، ریلکس جواب داد: نمی دونم ولی اگه خوش هم می گذشت، الان دیگه با وجود تو نمی گذره!

دلم دوباره آشوب شده بود. کاش سر به سر این زنه نمیداشت چون من واقعا دیگه ظرفیتم پر بود و تحمل نداشتم. ملک سمتش خم شد و زیر چونه اش رو گرفت و گفت: چیه آقا خوشگله؟ نکنه دوباره هوس کتک کردی؟

حامد آستین ملک رو به جای دستش گرفت و به سمتی کشید که باعث شد دستش از زیر چونه اش برداشته بشه. بعد هم از جاش بلند شد و تو چشم های ملک زل زد و جواب داد: مال این حرفا نیستی شما!

قیافه اش شبیه پسر بچه های تخرسی شده بود که برای دختر بچه ها شاخ و شونه می کشند ولی انگار متوجه نبود که نه خودش حال مساعدی داره و نه زن رو به روش یه دختر بچه ی ترسوست. با التماس نگاهش کردم و دستش رو گرفتم که تو همون حین در اتاق به ضرب باز شد و اندام کشیده ی داوود با همون لباس های دیروزش تو چهار چوب در نمایان شد. جلو تر اومد و با این کارش ملک عقب گرد کرد. رو بهش توپید: برو بیرون تا وقتی هم صدات نکردم نمیای!

ملک که رفت، درست رو به رومون دست به سینه ایستاد و گفت: سلام بهتون یاد ندادند؟!

حامد عصبی از اوضاع مزخرف پیش اومده جواب داد: چرا یاد دادند ولی به اهلش نه آدمی که معلوم نیست چی کاره است و دنبال چیه؟!

پوزخند صدا داری زد و گفت: می بینم که تحمل دکی جان ته کشیده!

با حرفی که حامد زد، سرم با شتاب سمتش برگشت.

-بزار این دختر از این جا بره، من تا هر وقت که بخوای این جا می مونم.

قلبم سوخت. پیش خودش چی فکر کرده بود؟ که من میذارمش و میرم؟ که بی خیال میشم و میگم اون به درک؟ این چی می گفت واقعا؟ داوود شروع به دست زدن کرد و با یه صدای سرخوش گفت: پراوو دکتر جان پس از جان گذشتگی رو هم بلدی؟

خنده ی مستانه ای کرد و ادامه داد: ولی کافی نیست. اتفاقا حضور این دختر این جا لازمه برای این که آدمی مثل من رو بهتر درک کنی.

سر جاش چرخید و بهمون پشت کرد. سمت میز و صندلی کنار بخاری راه افتاد و گفت: از اول قرار نبود این دختره توی برنامه باشه ولی انگار قسمت بود اون هم وارد بازی کنیم. آخه این جواری هیجان بازی خیلی بیشتر می شد.

روی صندلی نشست و رو به حامد پرسید: نظر تو چیه دکتر؟ خوشحال نیستی از این که این جا تنها نیستی؟

حامد نگاه سر در گمش رو به داوود دوخت و گفت: حرف بزن، بگو این بازی رو برای چی راه انداختید اوود؟ بعد نیشخندی زد و ادامه داد: هه داوود... من حتی تا الان اسمت هم به گوشم نخورده، چطوری می تونم در حقت بدی کرده باشم آخه؟

داوود پا روی پا انداخت و دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت: آره ایراد شماها وامثال شماها همینه که اسم بدبخت بیچاره هایی مثل من حتی به گوشتون هم نمی رسه. یه مشت آدم خودخواه که حتی اندازه ی یه ارزن هم انسانیت حالیشون نیست.

حامد عصبی غرید: لابد تو انسانیت حالیته که ما رو این جا زندونی کردی؟ چرا نمیگی دردت چیه؟ هان؟!!

داوود نگاه عمیقی به حامد انداخت و نفسش رو با صدا بیرون و جواب داد: برو بشین سر جات تا برات همه چی رو تعریف کنم.

حامد اومد و کنارم لبه ی تخت نشست. من هم عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم و زانو هام رو بغل گرفتم. هر دومون برای شنیدن حرف های داوود آماده بودیم و برای حل کردن معماهای ذهنمون ازش چشم برنمی داشتیم. همون طور که به دیوار رو به روش زل زده بود، این جوری شروع کرد: می دونی دکتر از وقتی یادم میاد، همیشه بدبختی بوده و بدبختی؛ بابام یه کارگر ساده بود و مامانم خیاطی می کرد. هر موقع دست های بابام رو می گرفتم، از زبریش دلم می گرفت و هر موقع دست های مامانم رو می گرفتم از لرزشش به خاطر کار زیاد، ترس به جونم می نشست. اصلا همیشه ترس داشتتم، ترس از دست دادنشون، ترس از آینده ام! خیلی طول نکشید که بزرگ شدم. بچگی های امثال من زیاد طول نمی کشه چون چیز زیادی هم توش نداره؛ همه اش حسرت، همه اش آرزو های دست نیافتنی ولی کاش همون طور بچه می موندم!

مکثی کرد. انگار تو چشم هاش یه غم بود که دنبال چاره می گشت و پیدا هم نمی کرد. یه تلخند زد و ادامه داد: ولی نه، کاش اصلا به دنیا نمی اومدم.

یه آه غمگین کشید. فندک و سیگارش رو در آورد و خیلی سریع روشنش کرد و دودش اطرافش رو گرفت.

-تنها آرزوم اون روزها داشتن یه کامپیوتر بود. عشق کامپیوتر بودم و داشتنش تقریبا برام یه آرزوی محال بود. موقع انتخاب رشته توی دبیرستان، کامپیوتر رو انتخاب کردم فقط به امید این که با علاقه ای که دارم آینده ام رو بسازم. یه سال بعدش بابام وقتی علاقه ام رو دید، با بدبختی پول جور کرد و برام یه دونه دست دومش رو خرید. الان که فکر می کنم، می بینم اون تنها آرزوی بچگی و نوجونیم بود که از ته دل خواستم و بهش رسیدم، گر چه... اون هم دست دوم بود. آخر دبیرستان که رسید، دیگه کامپیوتر رو از حفظ بودم. شب و روز درس خوندم تا بتونم رشته ی مورد علاقه ام رو توی یه دانشگاه دولتی قبول بشم و البته قبول هم شدم ولی مجبور بودم از اصفهان برم. با بابام حرف زدیم. بهم گفت می تونم برم ولی من که چشم های نگرانم رو می دیدم، من که می دونستم دانشگاه رفتن هر چند از نوع دولتیست چقدر خرج و مخارج داره، تازه اون هم کجا؟ تهران! دو تا خواهر برادر کوچیک تر از خودم داشتم که مخارج اون ها هم بود. تازه بیماری ژنتیکی برادرم و هزینه های درمانش، قوز بالا قوز شده بود ولی من تصمیمم رو گرفته بودم. شاید هم می خواستم فرار کنم؛ از اون زندگی، از اون روزهایی که فکر می کردم تلخ تر از این دیگه نمیشه!

خاکستر سیگارش رو روی زمین تکوند و دوباره ازش محکم کام گرفت. انگار می خواست تموم درد دلش رو سر ریه های بدبختش خالی کنه.

-برای ثبت نام رفتم تهران و تازه بهم گفتند نیمه ی دوم سال ترمم شروع میشه. می خواستم برگردم ولی یه چیزی مانع می شد. یه فکری زده بود به سرم و ول کنم نبود. می خواستم دنبال یه کاری برم. توی خوابگاه با بدبختی تونستم یه جا بگیرم. چون نیمه دومی بودم بهم جا نمی دادند ولی وقتی بهشون از اوضاعم گفتم و این که می خوام کار کنم، باهام کنار اومدند. وقتی از جای خوابم مطمئن شدم، دنبال پیدا کردن کار افتادم. هر جایی که فکرش رو بکنید دنبال کار گشتم. یعنی کار پیدا می شد؛ اکثرا توی رستوران ها و ساندویچی ها ولی همه اشون کارگر تمام وقت می خواستند و من مجبور بودم کاری رو انتخاب کنم که به صورت پاره وقت باشه تا بعدا برای رفتن به کلاس هام به مشکل برنخورم. به هر حال هر کدومشون یه ایرادی می گرفتند. بعد از تقریبا دو ماه وقتی دیگه داشتم نا امید می شدم و پول هام هم در حال ته کشیدن بود، بالاخره تونستم یه کاری توی یه مغازه ی کامپیوتری پیدا کنم. صاحب مغازه یه پسر تقریبا هم سن و سال خودم بود. از اون بچه مایه دارهایی که برای سرگرمی یه کاری رو شروع می کنند ولی بعد کم میارند. از زیر درس خوندن شونه خالی کرده بود و باباجونش هم برای این که پسرش به راه خلاف کشیده نشه، یه مغازه برایش باز کرده بود تا وقتش اون جا بگذره ولی نمی دونست اون مغازه یه پل برای پسرعقده ایش شده!

توی اون سن و سال کم، کارهایی می کرد که من پسر ازشون شرمنم می شد. این بود که از خدا خواسته وقتی دید کار بلدم، من رو به کار گرفت و خودش هم مشغول کثافت کاری های عقب افتاده اش شد. البته از اول هم هیچ کدوم کارهاش برام اهمیت نداشت. من اون رو فقط شکل حقوقی که قرار بود بهم بده می دیدم، نه چیز دیگه! اصلا مهم فقط من بودم و روزهای خوب آینده ام که بهشون بد جور امیدوار بودم. همون موقع ها به مامانم زنگ زدم. بهش گفتم کار پیدا کردم و به بابا بگو غصه نخوره چون دیگه خودم خرج ام رو در میارم. مامانم کلی دعایم کرد و گفت: « ایشالله هر چی از خدا می خوای بهت بده داوودم! »

سرش رو به طرفین تکون داد و به نقطه ی نامعلومی خیره شد. زیر لب گفت: کاش همونی می شد که تو برام خواستی مامان، کاش!

به حامد نگاه کردم. چند ثانیه بعد سنگینی نگاهم رو فهمید و سرش به طرفم برگشت. بهش لبخند زدم و اون هم با آروم

بستن چشم هاش جوابم رو داد. هر دومون هنوز پر از سوال بودیم و برای پیدا کردن جواب، دوباره به داوودی که ساکت شده بود چشم دوختیم. توی اتاق بوی سیگار پیچیده بود. بخاری هم خیلی وقت بود که خاموش شده بود اما آفتاب ظهر از شیشه هایی که پایین سقف خورده بود، به اتاق می تابید و تقریبا گرمش کرده بود. صدای داوود مثل تلنگری بود که خواب رو از چشم هام جمع کرد و محکم به دیوار رو به رو کوبید.

-چند ماهی گذشت. همه چیز خوب پیش می رفت. کارم حسابی گرفته بود، آخه برای خودم مخی بودم. وقتی از نه، ده سالگی عشق کامپیوتر باشی و کامپیوتر برات زندگی باشه، دنبال یه فرصتی که تمام استعدادت رو شکوفا کنی و این همون فرصت بود. همه چیز رو خودم تجربه می کردم، ریسک می کردم، اشتباه می کردم، درس می گرفتم، خلاصه تموم فکر و ذهنم شده بود کار و کار و کار! وقتی ترمم شروع شد، مجبور بودم از صبح زود برم دانشگاه و بعد از ظهرها هم از ساعت سه و نیم، چهار می رفتم مغازه تا دیر وقت کار می کردم. مسئول

خوابگاه هم بهم گیر نمی داد چون همه چی رو برایش گفته بودم و حتی می دونست کجا کار می کنم. استاد هام خیلی کمکم بودند و تو خیلی از مشکل های کاریم حمایت و تشویقم می کردند. دو سالی گذشت. دیگه از نوجونی در اومده بودم و آرزو هام هم بزرگ تر شده بودند. توقع ام از خودم بالا رفته بود. اکثرا تهران بودم. بین دو تا ترم یا موقع تعطیلات تابستون، فقط یه سر کوچیک به خونه امون می زدم، اون هم وقتی واقعا فرصتش پیش می اومد. اگه هزینه هام رو از حقوقم کم می کردم و چیزی ازش باقی می موند، همه اش رو با دل و جون به حساب بابام می فرستادم. چون مغازه رو تنهایی می گردوندم خیلی سرم شلوغ بود. محمدرضا، همون صاحب مغازه، خیلی از کارم راضی بود و حقوق خوبی بهم می داد ولی اگه می خواستی خدایی حساب کنی، نصف زحمتی هم که می کشیدم نبود. من هم اعتراضی نداشتم، بالاخره اون برام این فرصت رو جور کرده بود تا کار یاد بگیرم.

اون روز ها مثل الان نبود که همه یه دستی توی کار داشته باشند. دانشجو ها مجبور بودند خیلی از کارهاشون رو به مغازه هایی مثل مغازه ی ما بدنند تا براشون انجام بدیم. توی دانشگاه به هر کسی که رسیده بودم، آدرس مغازه رو داده بودم و سفارش کرده بودم اگه کاری داشتند پیش خودم بیان. گذشت و گذشت...! اون روز، یه روز سرد پاییزی بود. یه روز درست مثل همین روز ها!

دوباره نگاهش رنگ غم گرفت. سیگارش رو که به فیلتر رسیده بود، روی میز خاموش کرد. حسرت رو می شد تو ذره ذره ی حرف هاش جست و جو کنی.

نه... اون روز شبیه هیچ روزی نبود. یه روز خاص بود، یه روز خیلی خیلی خاص! اون روز کلاس آخرم کنسل شده بود. بارون که نم نم شروع به باریدن کرد سمت مغازه راه افتادم. مسیرش تقریبا طولانی بود و به خاطر همین نزدیک ظهر بود که رسیدم. حسابی گشنه ام شده بود. فلاکسم رو برداشتم و رفتم تا از کافی شاپی که چند متر اون طرف تر از مغازه امون بود آب جوش بگیرم. خودم رو بیشتر تحویل گرفتم و یه تکه ی بزرگ کیک شکلاتی هم ازشون خریدم و همون طور که بارون تند تر شده بود به مغازه برگشتم. چایی که دم شد برای خودم ریختم. تکه ی اول کیک رو که تو دهنم گذاشتم، در مغازه به شدت باز شد و من فقط مات دختر رو به روم شدم که از سر و صورتش آب می چکید. وای و امان از چشم هاش! چشم هاش همون لحظه ی اول دلم رو به تاپ تاپ انداخت.

لحظه ای سکوت کرد. انقدر تو اون لحظه غرق شده بود که انگار داره پشت پلک هاش دقیقا اون صحنه ها رو می بینه. نگاهم رو که از داوود گرفتم به حامد رسیدم. تو چشم هام زل زده بود و پر حس نگاهم می کرد که داوود ادامه داد: چشم

هاش انقدر درشت و کشیده بودند که یه آن فکر کردم عروسکه و واقعی نیست. مژه های پر و مشکیش که خیس شده بودند، چقدر به نظرم جذاب و دوست داشتنیش کرده بود. وقتی به خودم اومدم که دیدم دارم با نگاهم قورتش میدم. اون موقع بود که تازه اومدم کیکی رو که توی دهنم مونده بود فرو بدم ولی بدبختی گیر کرد و حالا سرفه نکن و کی سرفه کن!

یه لبخند تلخ گوشه ی لب های خاکستری شده اش به خاطر کشیدن سیگار نقش بست و ادامه داد: دختر بیچاره هول شده بود و نمی دونست چی کار کنه. مدام می پرسید: «چی شدین آقا؟ خوبین؟» «به خودم اومدم و لیوان چاییم رو برداشتم و یه قلوپ ازش خوردم و تازه اون وقت بود که از داغی چای، گلوم آتیش گرفت.

چشم هاش رو آروم بست. انگار یادآوری اون لحظه ها براش مثل همون کیک شکلاتی، شیرین بود. شاید هم داغ بود، شبیه اون چایی که گلوش رو سوزوند.

-سرفه ام تموم شده بود ولی گلوم شدید می سوخت. سعی کردم بهش لبخند بزنم که بگم خوبم؛ اون هم بهم یه لبخند شیرین زد و خودش رو آهو صفایی معرفی کرد و من تو دلم گفتم: « هر کی این اسم رو روش گذاشته باید بهش جایزه داد» .

گفت: « دانشجوی پرستاریه و خیلی اتفاقی از یکی از دوست هاش تعریف من رو شنیده و این که من این جا کارهای تایپ و این چیزها انجام میدم. «اومده بود تا براش یه تحقیق تایپ کنم. البته اون لحظه انقدر مات تصویر رو به روم بودم که تقریباً نصف حرف هایی که زد رو نفهمیدم. هنوز داشت بارون می اومد. وقتی خواست بره صداش زدم و گفتم: « بذار بارون آروم تر بشه بعد برو! » اون هم قبول کرد و با تعارف من روی صندلی پلاستیکی که جلوی ویتترین سی دی ها بود نشست. توی یه لیوان دیگه براش چایی ریختم و بهش تعارف کردم. برداشت و تشکر کرد. انقدر مهربون و شیرین حرف می زد که دلم نمی خواست ساکت باشه. دختر خجالتی نبود و این از رفتارش کاملاً مشخص بود.

رو صورتش دستی کشید و عمیق نفس کشید. با ادامه ی جمله اش می شد حس کرد که چقدر دلش تنگه اون دختر چشم آهوپی بود.

-عطر یاسی که زده بود تموم مغازه رو پر کرده بود و من نفسم درست بالا نمی اومد. یه چیزی تو دلم هی بالا و پایین می شد. نیم ساعتی اون جا بود تا بالاخره بارون بند اومد و بعد هم خداحافظی کرد و رفت. رفت و انگار تصویر چشم هاش روی یه کتیبه ی سنگی، توی یه گوشه ی مغزم حکاکی شد. هیچ وقت پاک که هیچی، حتی کمرنگ هم نمیشه.

دوباره پاکت سیگارش رو از روی میز برداشت. چند ضربه به تهش زد و یه سیگار زود تر از بقیه ی سیگار ها خودش رو جلو کشید و با دست های داوود بیرون کشیده شد. از جاش بلند شد. نشستن براش سخت شده بود، دردی که می کشید وادارش می کرد تا راه بره.

-به همین راحتی و با همون نگاه اول، آهو مثل همون کیک شکلاتی که تو گلوم گیر کرد، توی دلم گیر کرد. گیر کرد و من دیگه داوود قبل نشدم. داوود، قبل از دیدن آهو انگار زنده نبود، انگار نفس نمی کشید. روز شماری می کردم تا دوباره ببینمش. کاش حداقل توی یه دانشگاه بودیم ولی اون توی دانشگاه علوم پزشکی درس می خوند. روزهای بعد از دیدنش عجیب تازه بودند و برای من که اولین بار بود اون حس ها رو تجربه می کردم، پر از انرژی و شوق زندگی بود. هر روز با امید رو به رو شدن با اون بود که مغازه رو باز می کردم. فقط آرزو می کردم یه بار دیگه اون چشم ها رو ببینم. نمی دونم چرا همه اش فکر می کردم دیدار اون روزمون یه رویا یا یه خواب شیرین بوده؛ همون قدر دور و همون قدر خیالی!

سمت میز رفت و روش نشست و پاهاش رو هم آیزون کرد. توی موهای لختش دستی کشید. انگار دفتر خاطراتش رو ورق می زد که گاهی انقدر توی فکر فرو می رفت و گاهی هم کلافه می شد. صورتش رو توی ذهنم، کمی تپل تر و بدون این ریش های نا منظم، با رنگ و روی بهتر نه انقدر بی روح، تصور کردم. میشه گفت پسر قشنگی بوده قبل از این که این جوری شکسته و نا امید بشه. دوباره صدای غمگینش خلوت ذهنم رو نشونه گرفت.

-بالاخره روز موعود رسید و آهو برای گرفتن تحقیقش اومد. خیلی زیبا تر از دفعه ی قبل بود. انگار چشم هاش برق داشتند و لامصب قلبم رو نشونه می گرفت. تپش خیلی ساده بود ولی انقدر قشنگ و نمکی بود که تپش به چشم نمی اومد. من فقط میخ چشم های آهویش و لبخند خوشگل و موهای فرّش بودم که دور صورتش ریخته بودند. دوباره دست و پام رو گم کرده بودم ولی تموم تلاشم این بود که ضایع نکنم. دوست داشتم یه جوری سر حرف رو باز کنم. دوست داشتم بیشتر ازش بدونم. با کلی دلشوره ازش خواستم اگه ممکنه یه کمی وقتش رو بگیرم. اون هم قبول کرد. البته بیشتر کنجکاو شده بود بدونه چی کارش دارم؟ دوباره روی همون صندلی نشست و من پشت ویتترین، روی صندلی گردانم نشستم. شروع به از خودم گفتن کردم. بهش گفتم اصفهان بزرگ شدم، از وضعیت زندگیمون و پدر و مادرم گفتم. از این که از وقتی اومدم این جا فقط دنبال این بودم که یه بار از روی دوششون بردارم. از همه چی گفتم و اون فقط تو سکوت با لبخند نگاهم می کرد. در آخر هم حرف هام رو با گفتن میشه بیشتر بینمت و بیشتر ازت بدونم، تموم کردم. البته چون کندم تا بهش بگم چی می

خوام چون واقعا از این که چه برخوردی قراره باهام داشته باشه می ترسیدم. می ترسیدم بره و پشت سرش هم نگاه نکنه و من تو حسرتش بسوزم. خلاصه حرف هام که تموم شد، سرم رو بالا آوردم و دقیق نگاهش کردم. منتظر هر برخوردی ازش بودم، غیر از چیزی که می دیدم. تو چشم های خوشگلش اشک جمع شده بود و من واقعا انگار دل خراش ترین صحنه ی دنیا رو می دیدم. آهو ی من بغض کرده بود. ازش پرسیدم: « حرف هام ناراحتت کرد؟ چی شده؟ » نگاه و صداش هم زمان پر از حسرت شدند و جواب داد: « کاش من هم پدر و مادر داشتم و وضع زندگیمون خوب نبود ولی فقط داشتمشون! » دوباره ازش پرسیدم: « مگه پدر و مادرت چی شدن؟ » و همین سوالم کافی بود تا بدون هیچ ترسی قصه ی زندگیش رو برام تعریف کنه؛ این که توی پرورشگاه بزرگ شده و کسی رو نداره، این که همه ی کودکیش تو حسرت داشتن یه خانواده گذشته و با بزرگ شدنش این حسرت ها هی کش اومدند و کش اومدند، از خودش و علاقه اش به پرستاری، از تلاشش برای قبول شدن توی این رشته، از بیرون اومدنش از پرورشگاه و تنها گذاشتن دوست هاش، از رفتنش به خوابگاه و شروع یه زندگی جدید و مستقل گفت. آهو پر از درد بود. پر از دردهایی که هی تو دلش تلنبار شده بودند و از حجمش تا مرز تکه تکه شدن رسیده بود. بدون هیچ پناه و تکیه گاهی بزرگ شده بود و من با شنیدن حرف هاش تازه فهمیدم تا الان همه چیز داشتم و انقدر حسرت آرزو هام رو می خوردم. در نهایت هم از بی وفایی آدم های اطرافش گفت و این که همین که می فهمند پرورشگاهی، کلا نظرشون در موردش برمی گرده.

دوباره ساکت شد. دود سیگارش رو محکم بیرون داد. گردن بلندش رو آرام روی شونه ی چپ و راستش کج کرد و به اصطلاح قلنجش رو شکوند. دلم برای آهو و همه ی بچه های مثل اون سوخته بود. لابد دل آهو هم با همون جمله ی معروف و تلخ که این بچه سر سفره ی پدر و مادر بزرگ نشده و شاید اصلا یه ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه است، شکسته بود. واقعا آدم هایی که همچین حرف هایی می زنند، چقدر انسانیت دارند؟ این بچه ها چه گناهی دارند؟ بچه هایی که ناخواسته وارد این دنیای لعنتی میشند و قراره تا آخر عمرشون بار بی کفایتی پدر و مادرشون رو به دوش بکشند و تنها روزگار بگذرونند یا توی خیلی مواقع نادر، مورد لطف یه زن و مرد که حسرت داشتن بچه روی دلشون مونده قرار بگیرند، گر چه باز هم مَهر سر راهی بودن روی پیشونیشون خود نمایی می کنه. این بچه ها هیچ وقت طعم خوشبختی رو نمی چشند چون همیشه هستند آدم هایی که زهر حرف هاشون، شیرینی زندگی این غنچه های زخمی رو تا حد ممکن تلخ می کنه. واقعا وای به حال دل های شکسته ی این بچه ها و بی رحمی ما آدم های به درد نخور و حرف باز!

انقدر عمیق از سیگارش کام می گرفت که دو دقیقه ای تموم و خاموش می شد. ادامه داد: اون روز آهوی من به حرف هام گوش داد، خودش هم حرف زد، بغض کرد، گریه کرد، خندید و در نهایت بهم گفت: «می ترسم دل ببندم و نشه که بشه» !

بغض وحشتناکی توی صدا و چشم هاش هم زمان موج انداخته بود. چشم هاش رو آرام بست و زمزمه کرد: من خواستم بشه عشقم اما نشد، این دنیای بی رحم و آدم های هیچی از عشق نفهمش نداشتند.

من هم بغض کرده بودم، از ته دل آه کشیدم و پرسیدم: چه بلایی سرش اومد؟

انگار منتظر همین حرف من بود که بی هوا از روی میز پایین اومد و طرف تختی که ما روش نشسته بودیم، محکم قدم

برداشت. سمت منی که به دیوار پشتم تکیه داده بودم خم شد. بوی سیگار انگار با تموم تنش یکی شده بود؛ بوی دل شکستگی می داد، بوی نا امیدی، بوی بی خوابی! حامد سمتش خیز برداشت که با دست مانع شد و داد زد: کاریش ندارم، برو کنار!

با نگاهم از حامد خواستم آرام باشه و مستقیم تو چشم های داوود زل زدم که گفت: هیچ وقت، هیچ وقت نذار کسی عاشق چشم هات بشه چون اگه یه روز از دستشون بده میشه یکی مثل من، یه سرگردون دیونه که نمی دونه از زندگی چی می خواد؟ نمی دونه به کی و به چی دست بندازه تا خودش رو از این جهنمی که نبود اونی که باید باشه برارش ساخته، نجات بده؟!

از حرفش پشتم لرزید و به عرق نشست. کمرش رو صاف کرد و نگاه معنی داری به حامد انداخت. نمی دونم چی شد که حامد چشم هاش رو بست و سرش رو زیر انداخت. داوود هم پشتش رو بهمون کرد و رو چشم هاش دست کشید. حس کردم اشکی که توی چشم هاش جمع شده بود رو گرفت. نگاهم دوباره سمت حامد کشیده شد. اون هم غمگین شده بود و جدای اون یه جور خاصی بهم نگاه می کرد. یه لبخند خیلی خیلی غمگین مهمونم کرد و با صدای داوود دوباره هر دومون سمتش سر بر گردوندیم.

اون پاییز قشنگ ترین پاییز زندگی من بود. پاییزی که توش با آهو آشنا شدم و رنگ سفید خوشبختی در و دیوار زندگی رو پوشوند. این رابطه مثل یه قاب هر دومون رو تو آغوش گرفته و جدا ناپذیر شده بودیم. بیشتر شناختمش، بیشتر من رو شناخت. دیگه وقت هایی که کار و درس و دانشگاه اجازه می دادند، برای با هم بودنمون لحظه شماری می کردیم ولی ترس هامون هنوز مثل سایه دنبالمون بودند. بدترین ترس که هم اون و هم من همیشه داشتیم؛ ترس از دست دادن! با هم قرار گذاشته بودیم، درس من که تموم شد ازدواج کنیم چون درس آهو دو سال بیشتر طول می کشید. به بابا و مامانم چیزی در این رابطه نگفته بودم. نمی خواستم نگرانشون کنم و بندازمشون تو دلهره ی این که تو شهر غریب دارم چی کار می کنم چون به هر حال اون ها سنتی بودند و عقاید خودشون رو داشتند.

آهی کشید و به دیوار رو به روش زل زد و با غم ادامه داد: دو سال مثل برق و باد گذشت. هر روزی که می گذشت،

عاشق تر می شدم. هر روزی که می گذشت از خودم می پرسیدم روز های قبل از نبودن آهو چه جوری گذشته؟ اصلا وجود داشته یا نه؟ سال آخر کارشناسی بودم و دوست داشتم برای ارشد بخونم ولی قبلش باید تکلیف

زندگیم مشخص می شد. می خواستیم دومین سالگرد آشناییمون رو با هم جشن بگیریم. قرار بود تو جشنمون غافلگیرش کنم و بهش بگم دیگه وقت یکی شدنمون رسیده. می خواستم بابا و مامانم رو دعوت کنم تهران و آهو رو بهشون معرفی کنم.

مکث کوتاهی کرد و دوباره سمت پاکت سیگارش هجوم برد ولی نمی دونم چرا یهو پشیمون شد و پاکت رو روی میز پرت کرد. شاید هم دیگه سیگار درمون دردش نبود.

«خواستم دیگه فراموشت کنم اما نشد. خواستم اما نشد، این کار آرامم نکرد» !

-یهو طوفان شد... رنگ سفید خوشبختیمون سیاهه سیاه شد. آهوم مریض شد. سرطان مثل بختک رو زندگیمون افتاد. چند وقتی بود که بی حال بود و آهوی خوشحال همیشگی نبود. با اصرار من رفتیم دکتر و بعدش روزهای بد تازه شروع شدند. آزمایش، ام آر آی، هزار تا کوفت و زهرمار دیگه انجام شد تا بهمون ثابت بشه آهوی من مریضه، تا ثابت بشه دیگه تمومه، بسه هر چی خوش بودید. انگار دنیا بهمون دهن کجی می کرد و داد می زد: «از حالا دیگه همه اش گریه، همه اش درد، همه اش چشم های بی تاب آهو و داوودی که نمی دونه چه غلطی باید بکنه؟» !

به این جای حرف هاش که رسید انگار یکی دست انداخته بود دور گردنش و نفسش رو بند آورده بود. دو تا دکمه ی اول لباسش رو با دست هایی که لرزشش تو چشم می زد باز کرد. من و حامد هم شوک زده، سرا پا چشم شده بودیم و نگاهش می کردیم.

-روزهای اول هر دومون سر در گم بودیم و آهو بیشتر توی شوک بود. نمی دونستم چطوری آرومش کنم، نمی دونستم!

چشم هاش پر از اشک شده بودند و عجیب برای نریختنشون تلاش می کرد. بعد از یه مکث کوتاه دوباره ادامه داد: دکترها می گفتند این مریضی چراغ خاموش میاد جلو، یعنی ممکنه چندین ماه باهاش زندگی کنی و حضورش رو حس نکنی ولی یه وقتی سرت خراب میشه که برای درمان قطعیش خیلی دیره، البته تا حدودی امیدوار بودند و می گفتند با پیوند مغز استخوان همه چی بهتر میشه. اون ها می گفتند فامیل درجه یک و آهوم بغض می کرد. اون ها می گفتند پدر، مادر، خواهر، برادر و... آهوم تو خودش می شکست. دلداریش می دادم و خودم از درون داغون بودم. درمان که شروع شد، تازه درد ها شروع شدند. درد هزینه های سرسام آور داروها و آمپول هاش، درد بی پولیمون! سرطان پیش روی می کرد و آهوم توی صف پیوند مغز استخوان، از پا افتاده بود. خودم اول از همه آزمایش دادم و نشد. توی دو ماه اول درمانش، کل پس اندازی که این دو سال داشتم، تموم شد. تموم شد و من انگار پیر و عجیب اون روز ها عصا لازم شده بودم. دکتر ها می گفتند آمپول دونه ای یک و نیم میلیون و من می گفتم خدایا مرگ من رو زود تر برسون که نبینم این روزها رو، که نبینم چشم های بی تاب آهوم رو که همه ی امیدش من ام. چشم هاش، آخ که چشم هاش دیگه برق نمی زدند و ساکت شده بود. چرا من همون روز ها نمردم ای خدا؟

این بار سمت پاکت سیگارش رفت و با روشن کردنش، مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه با ولع ازش کام گرفت.

«خاموش گریه می کنی، بر سینه ی دیوار

با بغض روشن می کنی، سیگار با سیگار»

لب هام شروع کردن لرزیدن و یکی انگار به قلبم مشت می زد. اشک هام دونه دونه رو صورتم رد مینداختن و من چقدر دلم بغل مامانم رو می خواست. حامد شوک زده و بدون هیچ حرکتی، فقط به رو به روش زل زده بود.

برای جور کردن پول به هر دری می زدم و در نهایت دست از پا دراز تر بر می گشتم. به پرورشگاه سر زدم و کمک خواستم، گفتند: «تا همین جا هم رسوندیمش خدا رو شکر کنه!» از دانشگاهمون وام خواستم و بهم لیست بلند بالای دانشجویهای توی صف رو نشون دادند. از بانک وام خواستم و هزار تا ضامن ازم خواستند که من حتی یکیش هم نداشتم. محمدرضا هم که اون روزها درگیر پرونده ی شکایت یه دختره بود به جرم هتک حرمت و اصلا زندگیش رو هوا بود. بابام هم که قربونش برم، از اول درمونده بود.

آهی از اعماق وجودش کشید و به دنبالش پک محکمی هم به سیگارش زد. هم زمان صدای آه کشیدن حامد هم گوش هام رو پر کرد.

دست به دامن داروخونه ها شدم و با التماس ازشون می خواستم قسطی بهم دارو بدنند ولی دل اون ها سنگ شده بود و دل من از جنس یه شیشه ی نازک که با یه تلنگر می شکست. به معنی واقعی کلمه بی پول و درمونده شده بودم. یه روزهایی هم بود که خودم رو به آب و آتیش می زدم یه پولی جور می شد و می رفتم داروخونه اما می گفتند: «تموم شد!» «می پرسیدم:» «تموم شد؟» بدون این که سرشون رو بالا بگیرند، جواب می دادند: «بله از این آمپول و داروهای خاص فقط مقدار محدودی وارد بازار میشه.» «اون وقت بود که آتیش می گرفتم، می سوختم و کاری از دستم بر نمی اومد. جالب این جا بود که انقدر عادی و راحت برخورد می کردند، انگار ازشون داروی سرما خوردگی می خوایم، گر چه این روزها سرطان واقعا مثل ویروس سرما خوردگی شایع شده. وقتی آدم های مثل خودم رو می دیدم که برای گرفتن دارو به داروخونه می اومدند و با شنیدن قیمتشون شوکه می شدند، دلم می خواست همون جا قبر خودم رو بکنم. مادر هایی که زار می زدند، پدر هایی که انقدر بی جون و داغون بودند انگار روی زمین کشیده می شدند. بیشترشون هم که از قشر کم درآمد و بدبختی مثل من که حاضر بودند همه ی زندگیشون رو بدنند، فقط عزیزشون زنده بمونه ولی بدبختی این جاست که زندگی آن چنانی هم ندارند که بخواند چوب حراج بهش بزنند. وقتی تو همچین خانواده هایی یه همچین مریضی پا میذاره، به جرات می تونم بگم تو ماه اول درمان به زیر خط فقر که هیچی، به صفر می رسند. همه درمونده، همه دل شکسته، درست مثل حال الان من؛ چشم های بارونی و قلب های سنگی، هضم این دو تا کلمه خیلی قدرت می خواد! سرطان که حرف حالیش نبود، راه خودش رو می رفت. آهوی من هر روز شکسته تر از روز قبل می شد چون من از پس هزینه ی آمپول های گرونش که هیچی، از پس هزینه های بیمارستان هم برنیومدم و در نهایت ترخیص شد.

این بار با تنفر عجیبی به چشم های حامد نگاه کرد و با صدایی که رگه های خشونت توش موج می زد ادامه داد: اون وقت آدم هایی مثل شما هم تو این دنیا وجود داره که داروها رو توی انبارهاشون نگه می دارند و وارد بازار نمی کنند. چرا؟ چون قراره چند ماه دیگه گرون تر بفروشند و پیش خودشون میگند گور بابای بی پول ها و در به درهای مثل داوود، جیب خودمون رو عشقه!

یهو به طرف حامد قدم تند کرد و با عصبانیت یقه ی حامد رو توی مشتتش گرفت. نگاه داغ دارش رو به چشم های حامد دوخت. تو صورتش با صدای بلند پرسید: نظر تو چیه دکتر جون؟ آدم هایی مثل آهوی من اگه به

همچین مریضی گرفتار بشند، باید برند بمیرند چون پول ندارند؟ چون بدبخت و بی کس اند، باید درد بکشند تا جانشون در بیاد؟

رگ های گردنش متورم و صورتش سرخ سرخ شده بود. از ترس و ناراحتی سر جام میخ شده بودم. این بار نعره زد:

جواب بده، گناه آهو و هزار تا شبیه آهوی من چی بود که باید این طور پر پر می شدند؟

از صدای فریادش، لرز بدی توی تنم پیچید و ناخودآگاه به سمت لبه ی تخت و جایی که حامد نشسته بود، کشیده شدم. یقه اش هنوز توی دست های کشیده و رنجور داوود اسیر بود و برای رها کردنش تلاشی نمی کرد اما بالاخره صدای پر بغضش توی اتاق پیچید.

-هیچی... هیچ گناهی نداشتند.

داوود یقه اش رو محکم ول کرد و هم زمان به عقب هلش داد. سرش رو بالا آورد و چشم های غمگینش رو به من دوخت.

دستم بی هوا سمت گردنم رفت. داشتم خفه می شدم. دلم هوای آزاد می خواست و یکی انگار هی گلوم رو فشار می داد.

سعی کردم نفس عمیق بکشم ولی نمی شد، اون دست نامرئی دور گردنم بیشتر گره می شد. حامد نگران بهم نزدیک شد و پرسید: خوبی غزل؟ چی شدی؟

با کمی دقت حالم رو فهمید و سمت داوود فریاد کشید: میشه این در رو باز کنی؟ نفسش بالا نمیاد!

بعد دوباره به طرف من برگشت و همون طور که شالم رو از دور گردنم باز می کرد گفت: آرام باش عزیزم، هیچی نیست... آرام نفس بکش!...

برای گرفتن اکسیژن تقلا می کردم و موفق نبودم. دوباره آشفته از حال بد من و داوودی که انگار اصلا تو این دنیا نبود و صدایش رو نمی شنید، خیلی بلند تر از دفعه ی قبل داد زد: این در لعنتی رو باز کن، بذار هوا یه کم عوض بشه.

این بار داوود سمت در قدم برداشت و در رو تا آخر باز کرد و همون جا به چهارچوبش تکیه داد. با این کارش انگار حجم زیادی اکسیژن وارد اتاق شد. حامد آرام لب زد: پاشو کمکت کنم بریم اون جا بشین.

آروم دستم رو گرفت و از جام بلند شدم. کنار در یه صندلی گذاشت و من روش نشستم. حالم بهتر شده بود و سعی کردم با لبخندم این رو به حامدی که نگران کنارم ایستاده بود، القا کنم. با صدای گرفته ی داوود و جمله ای که مخاطبش حامد بود، هر دومون به سمتش برگشتیم.

-انگار خیلی دوستش داری که این جوری برایش بال بال می زنی...

تکیه اش رو از در گرفت و صاف تو چشم های حامد زل زد و ادامه داد: ولی یه درصد بال بال زدن های من برای عشقم نبود.

با نگاهی که حامد بهم انداخت، یہ چیزی تو دلم تکون خورد. مثل یہ جور مچ گیری و این کہ من متوجه حرف داوود شدم یا نہ؟ خودم رو بی خیال نشون دادم ولی تو دلم آرزو می کردم کاش حرف داوود درست باشه! داوود سمت میز رفت و کف دست هاش رو روی اون گذاشت و سرش بہ پایین خم شد و درد و دل هاش رو این طور ادامه داد: از بیمارستان کہ ترخیص شد، نمی دونستم کجا ببرمش؟ نہ اون کسی رو داشت و نہ من؛ دلم فقط می خواست کنارش باشم و اون حس تنهایی رو ازش دور کنم. تنها جایی کہ سراغ داشتم مغازه بود. یہ اتافک پشت مغازه بود کہ بہ جای انباری ازش استفاده می کردیم. اون جا رو تمیز کردم و براش یہ تخت گذاشتم.

آہی کشید و زیر لب گفت: خیلی غریب بودیم، خیلی!

حامد کنار صندوق روی زمین نشست و بہ دیوار تکیہ داد و من از اعماق قلبم ناراحتیش رو حس کردم.

-چند ماہی همین طور گذشت. دانشگاه نمی رفتم و آہوم ہم قدرتی نداشت کہ برہ. دست و دلم ہم بہ کار نمی رفت ولی مجبور بودم کار کنم تا حداقل بتونم یہ پولی جور کنم برای آمپول ہا و مسکن های قوی کہ باید می خورد تا درد هاش آرام بگیرند. راضی بہ شیمی درمانی ہم نمی شد، می گفت بذار همین طوری خوشگل تو ذہنت باقی بمونم، نہ با مو ہا و ابرو هایی کہ ریختند ولی من کہ می دونستم دردش بی پولی منہ و این ہا ہمہ اش بہانہ است. روز های آخری کہ من حتی تصورش ہم نمی کردم قرارہ چی بشہ، ہمہ اش می خندید، سر بہ سرم میذاشت، شیطان شدہ بود ولی می دونستم یہ چیزی سر جاش نیست.

یہ قطرہ اشک بالاخرہ از چشمش روی میز چکید و من چرا قلبم درد گرفته بود؟ حجم انبوهی از حسرت و درد، از چشم هاش چکہ می کرد. نگاہم سمت حامد سر خورد. توی چشم های اون ہم اشک نشسته بود و کف دستش روی دہنش قفل زدہ بود. بہ پهنای صورتم اشک می ریختم و می خواستم با گریہ قلبم رو آرام کنم ولی انگار ہی سنگین تر می شد. رنجور ادامه داد: اون شب، یعنی شب قبل از...

کمی مکث کرد و برای گفتن ادامه ی جملہ اش، داشت جون می داد. در نہایت ہم بی خیال کامل کردنش شد و گفت: اون

شب تب کردہ بود و مدام توی خواب نالہ می کرد. تا صبح بالا سرش بیدار نشستم و سعی کردم تبش رو پایین بیارم. نزدیک صبح بود کہ یہو خوابم برد. وقتی چشم هام رو باز کردم دو تا چشم میشی رنگ، تو صورتم زل زدہ بود. یہ لبخند غمگین روی لب هاش بود و من محو چشم هاش بودم. بہم گفت: « صبح بہ خیر عشقم » و من غرق لذت شدم. جوابش رو کہ دادم، آرام از جاش بلند شد و نشست. دلم از این ہمہ دردی کہ تو تنش نشسته بود، زیر و رو می شد. کنارش نشستم و پیشونیش رو لمس کردم. از این کہ تبش پایین اومدہ بود خوشحال شدم ولی چند لحظہ بعد با شنیدن صدای رنجورش، خوشحالیم پر کشید. رو بہم پرسید: « داوود، بی بی نرجس رو یادت میاد؟ برات تعریف کردہ بودم کہ اول اون من رو پشت در پرورشگاہ پیدا کردہ بود؟ » بہش گفتم: « آره عزیزم همون کہ گفتی افتخاری توی پرورشگاہ کار می کردہ و خودش ہیچ وقت بچہ دار نشدہ. همونی کہ اسم آہو رو روی تو گذاشتہ! »

گفت: « آره همون، دیشب اومدہ بود تو خوابم. چقدر ہم کہ دلم براش تنگ شدہ بود. انقدر خوشگل و جوون بود کہ کلی

بوسیدمش. اون هم که فقط می خندید، مثل همون روزهایی که زنده بود. خیلی بی معرفتم داوود، می دونی چند وقته نرفتم سر خاکش؟ « بهش گفتم: » امروز اگه حالت بهتر بود میریم عزیزم. « هنوز یادمه برقی که تو چشم هاش نشست و حرفی که زیر لب زد. گفت: « شاید دیگه لازم نباشه! « همین حرف آهوم کافی بود تا قلبم از توی سینه ام بیرون بیاد و بمیرم. بهش گفتم حرف نامربوط نزنه و به جاش یه کم دیگه دراز بکشه تا من برم جگرکی سر خیابون؛ آخه باید یه چیزی می خورد، باید جون می گرفت. آروم دراز کشید و وقتی داشتم از کنارش بلند می شدم، دوباره دستم رو گرفت و گفت: « خیلی دوستت دارم داوود، انقدر زیاد که روزی هزار بار خدا رو به خاطر این دردی که بهم داده شکر می کنم چون قبل از تو میرم. »

بغضش رو به سختی قورت داد و ادامه داد: بهش توپیدم و برای اولین بار سرش داد کشیدم و گفتم: « آهو دفعه ی آخره این حرف رو ازت می شنوم، فهمیدی؟ « بهم خندید و گفت: « باشه قول میدم دفعه ی آخر باشه. « قلبم سوخت و لرزون از مغازه بیرون اومدم. دلشوره گرفته بودم. دلم با رفتن نبود ولی انگار یکی به بیرون هلم می داد.

برگشت و پشتش رو به میز تکیه داد. احساس کردم دیگه نمی تونه روی پاهاش بایسته و کمرش تا شده بود و می خواست از میز برای ایستادن کمک بگیره. صدای پر دردش توی گوشم پیچید: وقتی برگشتم یه راست رفتم توی اتاقک و همون طور که ظرف غذا رو روی تخت میذاشتم و بازش می کردم گفتم: « بلند شو آهوم، از الان گفته باشم ها، همه اش رو باید بخوری « جوابم رو نمی داد. چشم هاش بسته بودند و من دلم گواه بد می داد. یکی انگار تو سرم جیغ میزد: « تموم شد! « ولی نمی خواستم باورش کنم، نمی خواستم. خودم رو کشیدم جلو تر و دست هاش رو گرفتم. از اون لحظه فقط این رو یادمه که دست هاش سرد سرد و رنگش مهتابی شده بود.

بالاخره توانش ته کشید و انگار زیر پاهاش خالی شده باشه که روی زمین سر خورد و هق هق مردونه اش تموم اتاق رو

پر کرد. انگار تازه عزیزش رو از دست داده باشه، همون طور پر سوز گریه می کرد. خدایا حکمتت رو شکر، آهو رو به این دنیا آوردی، حسرت کشید، آه کشید و وقتی تازه داشت تو دنیات پر و بال می گرفت، بهش درد دادی و نهایت هم بردیش؟ چه حکمتی داری خدا جونم؟! چه حکمتی داری؟! «

همون طور که تکیه اش به پایه ی میز بود، نالید: محکم بغلش کردم و از ته دلم زار زدم، عشقم تو بغلم بود و چون نداشت.

آهوم پر پر شد، رفت و من هنوز زنده ام.

با هق هق ادامه داد: رفت و... من... هنوز... از... از هوایی که اون توش نفس نمی کشه... ریه های لعنتیم رو... پر و خالی می کنم.

«با آغوشم دور تو، دارم دیوار می بندم

چه ابری توی چشمامه، بری رگبار می بندم

شاید روزی بگی می خوام، برم یه گوشه تنها شم

برو اما بعیدم نیست، همون دور و ورا باشم
تا به قله نشون میدی، میگم وقت صعودم هست
بگو تا پیش مرگت شم، توانش در وجودم هست
من اون قدر اومدم با تو، نمی تونم که برگردم
من از یک ترس این جور، تو رو محکم بغل کردم»

نمی دونم چقدر گذشته بود. هوا رو به تاریک شدن می رفت و یه روز کوتاه پاییزی داشت تموم می شد. اتاق تموم سردی بیرون رو به خودش کشیده بود و من برای پس زدن لرزشی که توی تموم تنم پیچیده بود، پتو رو محکم دور خودم گرفته بودم و قصد نداشتم ازش جدا بشم. آه که می کشیدم از دهنم بخار بیرون می زد. روی در و دیوار اتاق رنگ و بوی غم نشسته بود. دلم بد جور گرفته بود و چشم هام، منتظر یه اشاره بودند تا دوباره ببارند. حامد رو به روم روی صندلی نشسته بود. آرنج هاش روی پاهاش و خودش هم به طرف جلو خم شده بود. داشت پیشونیش رو با دست هاش ماساژ می داد. از تصور این که شاید سر درد داشته باشه، قلبم به تلاطم می افتاد و یکی تو سرم داد می زد: « داوود هم عاشق بود، چی به سرش اومد وقتی زجر کشیدن عشقش رو دید؟»

هنوز صدای ناله ها و گریه هاش تو گوشم بود. داغش انقدر تازه بود که روی جمله ی « خاک قبرستون سرده! » یه خط پر رنگ کشیده بود ولی الان آرام، کنار میز روی زمین، تو خودش جمع شده و چشم هاش هم بسته بودند. وقتی اون جور بی قراری می کرد، حامد برای دلداریش جلو رفته بود و خواسته بود بغلش کنه ولی دستش رو با شتاب پس زده و مانع شده بود. انگار هیچ چیزی مرهم دل داغ دارش نبود و حق هم داشت.

در باز مونده بود و شاید می تونستیم فرار کنیم اما قلبمون توی این اتاق گیر افتاده بود و عجیب، نمک گیر زخم های داوود شده بودیم. هنوز حرف هاش توی مغزم رژه می رفت و دلم از غصه لبریز می شد. کاش غصه خوردن ما چیزی رو درست می کرد. کاش کسی رو به داوود پس می داد که حکم نفس رو برایش داشت. آهو رفته بود و تموم درد هاش هم تموم شده بودند ولی نمودن و ندیدن، یکی پشت سرش تا ابد پر از درد شد.

با صدای قدم های ملک و بعد هم حضورش توی اتاق، از فکر بیرون اومدم. با تعجب به در باز نگاه کرد و غرید:
این جا چه خبره؟ در چرا بازه؟

با دیدن داوود که روی زمین نشسته بود، تعجبش دو چندان شد. کنارش روی زمین تقریباً پهن شد و رو به حامد، داد زد: چی کارش کردین؟

بعد هم دوباره به طرف داوود برگشت و پشت سر هم صداش زد: داوود خان؟!!

حامد سر جاش ایستاد و جوابش رو هم نداد. داوود چشم های خسته از گریه اش رو باز کرد. انگار یکی گلوش رو فشار می داد و نمیداشت درست حرف بزنه. رو به ملک نالید: چه خبرته؟ داد نزن!

همون طور که سعی می کرد از جاش بلند بشه و دست میک رو که به طرفش می اومد پس بزنه، ادامه داد: چیزی نشده، برو کنار میک!

نگاه کوتاهی به حامد انداخت و کش و قوسی به کمر خشک شده اش داد. بعد رو به میک گفت: این بخاری رو روشن کن، برزو هنوز نیومده؟

ملک همون طور که به سمت در می رفت جواب داد: نه آقا نیومده، برم چوب بیارم.

از اتاق بیرون رفت و اتاق دوباره تو سکوت فرو رفت. حامد به سمت تخت قدم برداشت و کنارم نشست. دلم می خواست بگم سرت رو روی پاهام بذار تا پیشونیت رو برات ماساژ بدم. مثل کاری که همیشه برای مهرداد انجام می دادم و سر دردش سبک می شد ولی فقط بهش لبخند زدم و حرف هام رو توی دلم خفه کردم. چه بغض بدی توی گلو دوباره جا خوش کرده بود. اصلا نمی دونستم چه حالی ام فقط می دونستم دلم می خواد از این اتاقی که در و دیوارش می خواند قورتم بدند، دور بشم چون فضای اتاق درست مثل فضای بیمارستان شده بود، همون قدر افسرده کننده و بی روح!

حامد با لبخند دل آب کنی نگاهم می کرد و من حتی دیگه لبخندش رو این جا، توی این اتاق نمی خواستم. نمی دونم چطور رنگ نگاهم رو فهمید و حرف دلم رو خوند که زیر لب گفت: تموم میشه عزیزم، قول میدم بهت!

انگار هر چی می خواستم با این حرفش بهم هدیه کرد. همچین دلم آرام گرفت که خودم هم تعجب کرده بودم. نگاهم رو که بالا آوردم داوود رو دیدم که وسط اتاق ایستاده و به ما زل زده بود. انقدر نگاهش غم داشت که لبخند روی لب هام ماسید و دلی رو که با حرف حامد لرزش گرفته بود، تویخ کردم. حامد با این عکس العمل من، نگاهم رو دنبال کرد و به داوود رسید. اون هم متوجه نگاه غم آلود داوود شد و به خاطر همین کمرش رو که کمی سمت من متمایل شده بود، صاف کرد. بعد از مکث کوتاهی رو به داوودی که خمیده به طرف صندلی می رفت و روش می نشست، گفت: داوود می دونم چقدر درد عمیقه و واقعا متاسفم، کاش می تونستم...

داوود حرفش رو قطع کرد و با صدای دو رگه ای گفت: تاسفت رو برای خودت نگه دار دکترجون چون براب من هیچ فایده ای نداره!

بعد هم همون طور که فندکش رو روی میز به بازی گرفته بود و با انگشت های کشیده اش می چرخوند، گذشته ی تلخش رو دوباره به رخ کشید.

-چهل روز، با داغ، با گریه و ضجه های بی فایده گذشت. همه ی این چهل روز، شب هام رو کنار مزارش صبح کردم. تهران، مثل همون سنگ قبری که بعد از چهل روز روی مزار عشقم گذاشتم، برام سنگین و غیر قابل تحمل شده بود. هر چی داشتم و نداشتم جمع کردم و به اصفهان برگشتم. شب و روزم تا یک سال بعدش بدون هدف می گذشت و من دلم آرام نمی گرفت. یه چیزی تو وجودم بود که مثل مار دور گردنم می پیچید و تا مرز خفه شدن من رو می بُرد. باید انتقام می گرفتم و یه جوری دلم آرام می گرفت. اولین جرقه، با پخش یه خبر توی تلویزیون به مغزم زده شد. از یه هکر و کاری که کرده بود، حرف می زدند. قبلا یه چیزهایی در مورد هک کردن شنیده بودم. خودم هم چند باری از روی کنجکاوی تا حدودی تجربه اش کرده بودم ولی نه به صورت حرفه ای! دست به کار شدم. نقشه هایی که توی سرم وول می زدند، بیشتر تشویقم می کردند. بالاخره بعد از چند ماه تلاش تونستم یه کارهایی بکنم و برای امتحان یه سیستم رو توی یه شرکت کوچیک، هک کردم.

موفق شدہ ہوں و دیگرہ حالاً نوبت نقشہ ی اصلی رسیدہ ہوں۔ سیستم های حسابداری دو تا شرکت دارویی رو ہم زمان ہک کردم۔ نگہبان اون یکی انبار، باہام همکاری نمی کرد ولی بالاخرہ قانعش کردم۔ نگہبان انبار شما ہم کہ ہمون اول راضی شد چون شدید پول لازم بود ولی بعد کم آورد و با لو دادن قضیہ، ہمہ چی رو بہ گند کشید۔ البتہ تا الان خبر دارم کہ اسمی از ما نیاوردہ ولی...

با اومدن ملک حرفش نیمہ کارہ موند۔ ملک بخاری رو روشن می کرد و داوود ساکت شدہ بود۔ انگار نمی خواست ملک چیزی از صحبت ہامون بفہمہ۔ ہمین کہ کارش تموم شد و خواست از اتاق بیرون برہ با صدای محکم داوود سر جاش ایستاد۔

-ملک؟!

سرش بہ عقب برگشت و داوود با نگاہ خشمگینی ادامہ داد: فکر نکن نمی دونم داری اون بالا چہ غلطی می کنی! منتظرم بہ موقع اش بہ حسابت برسم۔

ملک سرش رو پایین انداخت و چند لحظہ بعد دیگرہ توی اتاق نبود۔ با رفتن ملک، حامد با اخم های گرہ کردہ و صورت جدی، رو بہ داوود پرسید: با دارو ہا چی کار کردی؟!

داوود ہم پوزخندی زد و جواب داد: دادم دست اہلش دکتہر جون!

سیگاری از پاکتتش بیرون کشید و لای انگشت ہاش جا داد۔ حامد دوبارہ و با تعجب پرسید: یعنی دقیقا چی کار کردی؟!

سیگارش رو روشن کرد و خیلی خونسرد پک اول رو بہش زد۔ دود تمام صورتش رو پوشوند و تو ہمون حال شروع بہ تعریف کردن بقیہ ی ماجرا کرد۔

-حدود سہ ماہ پیش، چند نفر از دوست های قدیمیم رو جمع کردم۔ بہشون ہمہ چیز رو گفتم۔ قرار شد اون ہا توی داروخونہ ہا، آدم های بدبخت مثل داوود رو شناسایی کنند و داروہا مجانی در اختیارشون قرار می گرفت۔ البتہ ہمہ اشون بہ این شرط دارو می گرفتند کہ چیزی از این قضیہ بہ جایی یا کسی لو نندند۔ اون ہا ہم کہ انقدر خوشحال می شدند، اصلاً زبون لو دادن نداشتند۔ تا الان ہم نصف بیشتر دارو ہا رو پخش کردیم۔

خندہ ی نصف نیمہ ای کرد و ادامہ داد: البتہ فعلاً پروژہ متوقف شدہ؛ بچہ ہا برام تعریف کردہ بودند یہ جناب دکتہری ہست کہ خیلی پی گیر پروندہ شدہ و کوتاہ بیا ہم نیست۔ گفتم حالاً کہ انقدر ایشون پی گیر شدند حتما دوست دارند در جوار ما باشند و ہمون موقع ہم فکر دزدیدنتون بہ سرم زد۔

ہمون طور کہ بہ سیگارش ضربہ می زد تا خاکسترش بریزہ با یہ لبخند خاص بہ حامد زل زد و گفت: خب حالاً نوبت توست دکتہر جان، تعریف کن برامون، چرا انقدر پی گیر شدہ بودی؟ نکنہ از ترس لو رفتن چیزی بود کہ این جوری دست و پا می زدی؟ ہان؟!

حرفش واقعا بہ نظرم مسخرہ اومد۔ حامد برای چی و از چی باید می ترسید؟ سوالم رو حامد با نگاہ دقیق و ثابت شدہ روی داوود پرسید: اون وقت من از چی باید می ترسیدم وقتی خودم مال باختہ ہوں؟

از جاش بلند شد و سمت حامد قدم برداشت. درست رو به روش ایستاد و خیلی مطمئن پرسید: دست بردار دکتر جون، نگو که از هیچ جا خبر نداری؟

حامد برگشت و متعجب به من نگاه کرد. انگار می خواست ببینه من چیزی از حرف های داوود سر در میارم یا نه ولی نگاه من سوالی تر از نگاه خودش بود. به خاطر همین دوباره سمت داوود برگشت و پرسید: چی میگی تو؟

دستی لای موهای لختش کشید و کلافه جوابی به حامد داد که هر دومون رو میخ کوب کرد.

-یعنی میگی خبر نداری چند ساله از طریق شرکت شما، دارو های قاچاق وارد کشور میشه و برای تولید مواد مخدر ازش استفاده میشه؟ یعنی میگی خبر نداری که زیر انبار همین شعبه اتون توی اصفهان، یه زیرزمین پر از داروهای قاچاقه که تولید کننده های مواد مخدر هلاکش هستند؟

این بار من به حرف اوادم و حق به جانب گفتم: چی میگی تو؟ قاچاق چیه؟ این چیزها چه طوری به ذهنت می رسه؟

داوود قهقهه ای زد و جواب داد: تو شاید خبر نداشته باشی ولی مطمئن باش دکتر...

حامد ناباورانه حرفش رو قطع کرد و گفت: داوود مسخره بازی در نیار، من از چی باید خبر داشته باشم؟ اصلا کو سند و مدرکت؟

-باشه قبول تو از جایی خبر نداری ولی آخه مگه میشه این تشکیلات، همچین کارهایی رو بدون نظر رئیسش انجام بده؟

حامد از جاش بلند شد. پوف کلافه ای کشید و رو به روی داوود ایستاد و پرسید: درست حرف بزنی ببینم چی میگی؟ تشکیلات چیه؟ رئیس کدومه؟ کارهای صادرات داروها به ایران رو من خودم از اون جا اداره می کردم. حرف های تو نمی تونه حقیقت داشته باشه!

-خب پس واجب شد برات از چیزهایی که از هک کردن سیستم های شرکتتون دستگیرم شده هم تعریف کنم.

از اون لحظه داوود حرف هایی زد که من و حامد کم مونده بود سکت کنیم. چیزهایی که می گفت اگه حقیقت می داشت و لو می رفت، تو قدم اول شرکت پلمپ می شد و قدم های بعدی متضرر شدن و بعد هم حتی ورشکستگیش رو در پی داشت. در نهایت حرف هاش رو که به ظاهر خیلی هم ازشون مطمئن بود، با تهدید کردن حامد و این که قضیه رو به پلیس لو میده تموم کرد. بعد هم من و حامد رو توی بهت گذاشت و رفت.

ساعتی گذشته بود. اتاق رو همون لامپ کوچیک بالای در روشن کرده بود. از بیرون هیچ صدایی نمی اومد، انگار این جا با دنیای بیرون فاصله ی زیادی داشت. گاهی انقدر نا امیدم بهم هجوم می آورد که حس می کردم، هیچ وقت دیگه از این جا خلاص نمیشیم. هر دو مون خسته از یه بحث طولانی و بی نتیجه روی تخت کز کرده بودیم و دیگه عقلمون به جایی قد نمی داد. انقدر حرف زده و فکر کرده بودیم که مغزهامون در حال انفجار بود. باور کردنش واقعا کار سختی بود. فکری که از همون لحظه ی شنیدن حرف های داوود توی سرم رژه می رفت، روان

ام رو به هم ریخته بود. هی می خواستم به زبون بیارم ولی از عکس العمل حامد می ترسیدم. حامد هم که از همه چیز جز این موضوع حرف زده بود.

یکی از پاهاش رو دراز کرده بود. اون یکی پاش هم که از زانو خم کرده بود، برای دست زیر چونه اش کرسی شده بود.

گاهی به لب هاش با استرس ضربه می زد و گاهی بی اختیار چیزی رو زیر لب زمزمه می کرد. بالاخره دلم رو به دریا زدم. رو بهش با تردید پرسیدم: حامد، به نظرت اگه این قضیه حقیقت داشته باشه، پدرت هم در جریان...

سرش با شتاب سمتم برگشت و ناخودآگاه زبونم برای ادامه دادن جمله ام از کار افتاد ولی بعد با حرفی که زد متوجه شدم خودش هم داشته به همین فکر می کرده. نگاهش رو ازم گرفت و به رو به روش دوخت و گفت: نگو غزل، نگو که دارم از فکر و خیال دیونه میشم. نگو که اگه بفهمم بابا هم، دستی توی این قضیه داشته، پشت می کنم به هر چی احترامه و...

جمله اش رو ادامه نداد و با پوف کلافه ای که پشت بندش کشید ساکت شد. تکیه ام رو از دیوار سرد پشت سرم گرفتم. اصلا عجیب نبود که قلبم برای دلداری دادنش هی به جلو هلم می داد. نزدیکش شدم و گفتم: انقدر خود خوری نکن، اصلا از کجا معلوم حرف هاش حقیقت داشته باشه، هان؟

دستش رو مشت کرد و به شقیقه اش تکیه داد. تو همون حالت دوباره به طرفم برگشت و تو چشم هام زل زد و جواب داد:

غزل من به یه چیزهایی شک کرده بودم!

چشم هاش رو بست و لب هاش رو محکم روی هم فشار داد. ناباور نگاهش کردم و با تته پته پرسیدم: یع... یعنی چی

؟ کی... چه طوری شک کردی؟

کلافه دستی روی بینی و لب هاش کشید و جواب داد: قبل از برگشتم به ایران ولی هیچ وقت نشد پی گیر بشم چون واقعا وقتش رو نداشتم. اون روزها خیلی درگیر بودم. از یه طرف، تز دانشگاهم و وضعیت روحی هانیه، از یه طرف دیگه کارهایی که برای صادر کردن داروها به ایران چند ماهی بود روی افتاده بود، واقعا دیگه وقتی برام نمی موند.

وقتی هم که برگشتم خودت که دیگه وضعیتم رو می بینی، اصلا اون موضوع به کل فراموشم شده بود.

دلم براش سوخت. چقدر بار روی دوش عشقم سنگینی می کرد. از واژه ای که از ذهنم گذشت، حال عجیبی پیدا کردم. یعنی حامد شده بود عشقم؟ یعنی اتفاق افتاده بود؟ یعنی دلم رو باخته بودم؟ برای رهایی از این افکار و پایانش و کاری که امکان داشت انجام بدم، به خودم اومدم و به شوخی گفتم: ایرادی نداره، در عوض این چند صباحی که این جا هستیم، حسابی خستگی در میره!

خنده ی خوشگلی کرد و جواب داد: اون که صد البته، این جا برای خودش، بهشتیه. اصلا همه چیز خوبه چون...

مکت کرد و انگار نگاهش رنگ عوض کرد. با ادامه ی جمله اش همچین قلبم رو تکون داد که از توی سینه ام فریاد زد:

«یواش تر، بی انصاف» !

ادامه داد: چون که تو این جایی!

رنگ گرفتن گونه هام رو حس کردم. از کی انقدر خجالتی شده بودم؟ منی که به قول مهناز خجالت رو قورت داده بودم و دریای خزر هم روش! نباید جلوش کم می آوردم. هنوز برای لو رفتن زود بود. به خودم مسلط شدم. برای جمع کردن اوضاع، مثل همیشه های همیشه، مجهز به سیستم شوخ طبعی شدم.

-آره من هستم، تو هستی فقط من موندم اگه این جا بهشته، پس حوری موری هاش کجاندا؟ نکنه شانس ما همین ملک، حوریه این جاست؟ یه گرز هم دستش دادند و وقت های بی کاری، بی هوا می کوبونه تو سر بهشتی ها!

صدای خنده ی بلندش اتاق رو پر کرد و من چقدر عاشق خنده های این طوریش بودم. انقدر گرم نگاهش کردم که متوجه حرارتش شد و چشم هاش رو مهربون به من دوخت. زبونم هم طبق معمول چرخید و چرخید تا بی آبروم کنه.

-همیشه همین طوری بخند حامد؛ وقتی این طوری از ته دل می خندی، دلم قرص میشه که همه چیز خوبه! یه لحظه ماتش برد و لحظه ی بعدی به روم لبخندی پاشید که روح ام مستفیض شد. بعد هم برای بیچاره تر کردن دلم اسمم رو صدا زد.

جواب دادم: « جانم » و انگار واقعا با صدا کردن اسمم جونم رو می خواست. کمی مکت کرد و خیلی یهویی پرسید: الان بیشتر از همه دلت برای کی تنگ شده؟

می خواستم بگم: « وقتی تو کنارمی انگار دلم برای کسی تنگ نمیشه. انگار تمام معادلاتم رو جوری به هم ریختی که همه چیز با تو سنجیده میشه حتی دلتنگیم! » ولی به جاش جواب دادم: خب راستش نمی دونم، شاید مامانم!

به چشم دیدم، نفس راحتی کشید. حس کردم نفس راحتش به خاطر این بود که با این حرفم خیالش راحت شد، دلم جایی گیر یا تنگ کس خاصی نیست. شاید هم خل بودم و برای خودم خیال بافی می کردم.

«شاید شبی، شبیه تو پیدا شود ولی...»

دیگر کسی شبیه من، عاشق نمی شود!» !

یک شب دیگه رو به صبح رسوندیم. با همون آرامش و همون تازگی که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم. این هر روز دیدن و هر شب تو نزدیک ترین فاصله کنارش خوابیدن، ترس به جونم مینداخت. بد عادت می کرد و من نمی دونستم قراره چطور دلم رو برای ترک این عادت دوست داشتنی، آروم کنم؟!

ساعتی از بیدار شدنمون می گذشت. امروز زود تر بیدار شده بودیم چون شب قبل زود تر خوابیده و خستگیمون کامل در رفته بود. ملکه ی عذاب به سراغمون اومده و با کلی غرغر برامون صبحانه آورده بود و ما هم برعکس با اشتها خورده بودیم. کمی بعد داوود به خونه باغ اومد. حالش بهتر از دیروز بود ولی چشم هاش پف داشتند و به نظر می رسید زیاد از بیدار شدنش نمی گذره. اون لباس هایی که همیشه با اون ها دیده بودیمش رو با یه پیرهن طوسی رنگ و ژاکت بافتی که روش پوشیده بود، عوض کرده بود. با ژست خاص خودش روی صندلی نشست و رو به حامد پرسید: فکرهاش رو کردی؟ چیزی یادت نیومد دکتر جون؟

حامد سر در گم نگاهش کرد و بعد از مکث کوتاهی جواب داد: گیریم حرف های تو همه اش حقیقت داشته باشه، حالا می خوای چی کارکنی داوود؟ این رو بگو!

داوود سری به نشونه ی تاسف تکون و جواب داد: فکر کنم قبلا گفتم می خوام چی کار کنم، شماها هم باید تقاص پس بدید، با از دست دادن دار و ندارتون!

حامد کلافه گفت: ببین، می دونم با لو دادن قضیه می خوای دلت رو خنک کنی و به ما ضربه بزنی!

از جاش بلند شد و سمت صندلی داوود قدم برداشت. یه دستش رو روی میز گذاشت و کمی به طرف داوود خم شد و ادامه داد: ببین داوود، هر چی بخوای بهت میدم ولی الان و تو این وضعیت، این کار رو نکن. بذار من از این جا برم و خودم پی گیر بشم. به خدا قسم، خودم وقتی اصل قضیه رو فهمیدم، برای افشاش اقدام می کنم ولی الان اگه این کار رو بکنی همه چیز به هم می ریزه. شرکتمون میره روی هوا، اعتبارمون از بین میره!

داوود بهش نگاه نمی کرد و به رو به رو زل زده بود. حامد دوباره ادامه داد: هان؟ نظرت چیه؟ چی می خوای؟ هر چی خواستی قبوله!

داوود پوزخندی زد و نگاه سردش رو به حامد دوخت و جواب داد: عشقم رو می خوام. آهوم رو برگردون، می تونی؟!

حامد صاف ایستاد و بعد به میز پشت سرش تکیه داد. دست هاش رو بغل کرد و عصبی نفسش رو بیرون داد. باید چیزی می گفتم، نباید میذاشتم همین طوری شرکت از هم بپاشه. به خاطر همین این بار من جدی نگاهش کردم و گفتم: آره، عشقت رو از دست دادی. درسته این چیزی نیست که بشه راحت ازش گذشت ولی فکر می کنی با این کارت چه اتفاقی می افته؟ شرکت ما یه وارد کننده ی بزرگ دارو توی تهران و اصفهانه، می دونی اگه کارش متوقف بشه چه بلایی سر مریض هایی که...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و مستقیم تو چشم هام زل زد و گفت: مهم نیست!

حق به جانب پرسیدم: اگه مهم نبود پس چرا کلی خطر رو به جون خریدی؟ چرا هک کردی، دزدی کردی، آدم ربایی کردی و دارو ها رو به قول خودت دست اهلش رسوندی؟

حامد در تایید حرف من ادامه داد: ببین داوود، تو آدم بدی نیستی ولی بدی زیاد دیدی، من به این ایمان دارم. باور کن همین الان هم اگه بذاری ما بریم، هیچی رو به پلیس لو نمیدم. خیالت راحت باشه. اصلا بیا تهران، من به آدمی مثل تو احتیاج دارم. اون جا...

داوود از جاش بلند شد و حامد حرفش تو دهنش موند. دست هاش رو به کمرش زد و پشت به ما ایستاد و گفت: هیچی نمی خوام. آهو با رفتنش همه ی انگیزه هام، همه ی باور و اعتقاداتم و همه ی هدف هام رو برد. داوود دیگه آب از سرش گذشته دکتر جون چه یه وجب چه صد وجب!

سمت حامد برگشت و با لحن جدی و خشکی ادامه داد: من این کار رو می کنم، به هر قیمتی هم که شده باشه. شاید هم یه جور ادای دین باشه. این ها رو هم بهتون گفتم که فقط وقتی همه چیتون به هم ریخت، بدونید از کجا ضربه خوردید؟!

این رو گفت و به طرف در قدم برداشت. از روی تخت پایین اومدم و با شتاب سمتش دویدم. سد راهش شدم. یه حسی می گفت باید تقلا کنم، باید!

-صبر کن، ببین چی میگم بهت...

نگاه حامد رو پشت سر گذاشتم و با یه نفس عمیق به خودم مسلط شدم و رو بهش ادامه دادم: یعنی زندگی برای تو انقدر بی ارزشه؟ به پدر و مادرت فکر کن، به برادر و خواهرت، اون ها که گناهی ندارند. چرا می خوای پدرت رو که یه عمر با نداری ساخته و پا کج نداشتی، شرمنده کنی؟ حتما می دونی جرم آدم ربایی چقدر سنگینه پس هنوز هم دیر نشده. بذار ما از این جا بریم، آینده ات رو خراب نکن!

ساکت بهم زل زده بود و من با نگاه کردن به چشم هاش چنان سردی به وجودم نشسته بود که برای ادامه ی حرف هام دنبال یه گرمای بی نهایت بودم و چه خوب که حامد اومد نزدیکم و من اون گرما رو از نگاه و لبخندش شکار کردم. ادامه دادم: همون داوودی بمون که آهو عاشقش بود. فکر کردی آهو رفت، تموم شد همه چیز؟ اون ها از ما آدم های دل مرده، زنده ترند. آهو همیشه کنارته، تو لحظه لحظه ی زندگیته همراهته. آهو پاک بود، معصوم بود، بی گناه از این دنیا رفت. دنبال انتقام نباش، به جاش کاری کن که خوشحالش کنی!

آه پر حسرتی کشید و من حس کردم کمی احساساتش رو نرم کردم وقتی گفت: « بهش فکر می کنم » و از اتاق بیرون رفت. برگشتم و به حامد نگاه کردم. یه چیزی وادارم می کرد، نزدیکش بشم. شاید زلال چشم هاش که تا عمق وجودم رخنه می کرد. تو چشم هاش زل زدم و گفتم: همه چیز درست میشه، قول میدم!

از اون نگاه هایی که قلبم رو به تاپ تاپ می انداخت تحویلیم داد و گفت: تو باشی، همه چیز خوبه، قول میدم!

یکی انگار از زمین بلندم کرد و من روی هوا معلق موندم. مثل وقتی که داری خواب می بینی و حس می کنی پاهات رو زمین نیستند. مثل حس خوشی که یه اتفاق خوب وقتی اصلا انتظارش رو نداری، برات رقم می زنه.

«نگذار دیگران نام تو را بدانند، همین زلال چشمانت برای پنج هزار ساله ی آنان کافیه!»

هنوز رو به روی هم ایستاده بودیم و همین طور حرف بود که از چشم هامون سرازیر می شد. راستی دنیام چرا انقدر رنگی شده بود؟ شاید به خاطر یقین پیدا کردن شکی بود که به احساس حامد داشتم. اون شیرینی که حرف هاش برام داشت، توی چشم های عسلیم برق انداخته بود. اصلا چشم هام که هیچ، دهنم هم انگار طعم عسل گرفته بود. چشم هاش بهم می خندیدند و کاش این نگاه های مهریون فقط خرج من و احساساتم می شد. آخ که عجیب دلم یه اعتراف شیرین از زبونش رو می خواست. هنوز غرق نگاهش بودم که پلک هاش رو محکم روی هم گذاشت. انگار می خواست از رویا بیرون بیاد. قلب من هم به همچین احیایی نیاز داشت. باید

به این دنیا برش می گردوندم. هوا رو محکم وارد ریه هام کردم و از دهنم با صدا و لرزش بیرون دادم. همون طور که دکمه ی بالای پیرهنش رو باز می کرد و نگاه تب دارش رو ازم می گرفت زیر لب گفت: هوا چقدر گرم شده امروز!

کلافه به نظر می رسید و دونه های عرق روی پیشونی و پشت لب هاش راه گرفته بودند. دستی پشت گردن و روی صورتش کشید و به طرف میز و صندلی اون طرف رفت. حرکاتش محکم و عصبی بود و تقریباً همیشه گفت روی صندلی کوبیده شد اما این طرف من بودم که پاهام انگار به زمین چسبیده و میلی به رفتن نداشتند. با جون کندن خودم رو به تخت رسوندم و نشستم.

نزدیک ظهر بود. دختر خورشید یعنی همین آفتاب خانوم، از شیشه های زیر سقف، توی اتاق سرک کشیده بود. این که دنبال چی بود نمی دونم فقط می دونم که خیلی فضولیش گل کرده بود و مصرانه برای فهمیدن چیزی از در و دیوار بالا می رفت. سکوت بینمون دیگه داشت طولانی می شد و من دلتنگ صدایی بودم که مثل یه پیچک دور گوشم بیچه و غرق آرامشش بشم. سرش رو پایین انداخته بود و به نقطه ی نامعلومی روی زمین ماتش برده بود. وجودم پر از حس خوشی بود و زیر لب زمزمه کردم:

«سر به زیر است و تمام شهر شیدایش شدند

وای از آن روزی که سر بالا بگیرد سرو من»

فکر کنم انقدر آروم زمزمه کردم که حامد فقط یه صدای پچ پچ شنیده بود. به خاطر همین تکیه اش رو از پشتی صندلی گرفت و من رو به آرزوم رسوند.

-چیزی گفتی غزل جان؟!

گیج از شنیدن صدایش لب زدم: نه، چیزی نیست!

کمی مکث کردم و برای پرت کردن نگاه کنجکاوش ادامه دادم: فقط یاد یه شعری افتادم، تو شعر می خونی حامد؟

با همون لبخند کنج لب هاش از جاش بلند شد و کنارم با کمی فاصله نشست اما کاش این کار رو نمی کرد وقتی دلم این جور افسار پاره کرده بود! این نزدیکی ها جز بی تابی چیزی عاید نمی کرد. با شنیدن صدایش، تو نگاهش غرق شدم.

-آره خب شعر که اصلاً جزئی از زندگی منه، می خوای الان برات یکیش رو بخونم؟

تو نگاه و طرز حرف زدنش یه تخصی خاصی موج می زد. مشکوک جواب دادم: آره حتما، بخون!

دو تا سرفه ی کوتاه پشت سر هم کرد تا صدایش رو به اصطلاح صاف کنه. بعد هم با لحن بچه گانه ای شروع به خوندن کرد: آهویی دارم خوشگله، فرار کرده ز دستم...

از همون واژه ی اول که از دهنش بیرون پرید، شلیک خنده ام به هوا رفت و اون ادامه داد: دوریش برابیم مشکله، کاشکی اون و می بستم...

انقدر لحن بچه گانه اش برام جالب و این میزان شوخ طبعی برام غیر قابل باور بود که خنده ام بند نمی اومد. به این جای شعرش که رسید همچین با جیغ جیغ خوندنش رو ادامه داد که دیگه از خنده ریسه رفتم و از چشم هام اشک می اومد.

-ای خدا چی کار کنم، آهوم و پیدا کنم

ای خدا چی کار کنم، آهوم و پیدا کنم

وای چه کنم، آی چه کنم، کجا اون و پیدا کنم

کاشکی اون و می بستم

عضله های شکم و گونه هام به خاطر خنده درد گرفته بودند و اون صدایش یهویی قطع شد. سرم رو بالا گرفتم و سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم. تو چشم هام زل زده بود و خودش هم ته مایه ی خنده توی صورتش موج می زد. بی هوا شروع به خوندن شعری کرد که من از صدای زیادی جذابش پر از آرامش شدم و پلک هام روی هم افتادند.

«-شوق من چندین برابر می شود با دیدنت

وای من دیوانه ام، دیوانه ی خندیدنت

تو گلی گل، گل به معنایی پر از احساس ناب

می شوم دیوانه تر، هر لحظه از بوییدنت

یا که نه، تو سیب سرخی بر فراز یک درخت

دست من دور است حتی از خیال چیدنت

آه اصلا بی خیالش، با خیالت هم خوشم

سایه ای کافیسست بانو، از همه تابیدنت

دل خوشی یعنی همین که هستی و می بینمت

دل خوشی یعنی که گاهی دزدکی پاییدنت

من کویر خشکم و تو ابری از بغض منی

بشکن این بغضی که دارم، با کمی باریدنت

هر چقدر از تو بگویم، باز هم لختی بخند

آه من دیوانه ام، دیوانه ی خندیدنت»

زبونم بند اومده بود. این بغض لعنتی چی بود که راه گلوم رو بسته بود؟ چشم هام هنوز بسته بودند و از باز کردنشون می ترسیدم؛ از رسوا شدن و بد تر از اون نگاه کردن تو چشم هایی که انگار قصد جونم رو کرده بودند.

لب هام شروع به لرزیدن کردند. برای پنهون کردن لرزششون، توی دهنم جمعشون کردم و سرم رو به طرف مخالف حامد چرخوندم. اصلا حالم خوب بود یا بد؟ مطمئن بودم اگه وقت دیگه یا جای دیگه ای بودیم، پا به فرار میذاشتم. دوباره پیچک صداسش تو تمام وجودم پیچ خورد.

-غزل جان، چشم هات رو باز نمی کنی؟!

شعری که خونده بود، از خود بی خودم کرده بود. یه قطره اشک از گوشه ی چشمم راه گرفت و شوک بعدی رو با گرفتن اون قطره با سر انگشت هاش بهم وارد کرد. چشم هام فوری باز شدند و خیره ی چهره ی خندونش شدم.

-گریه می کنی؟! مگه برات روضه خوندم؟

وای خدا، کاش همین الان یه دری باز می شد و فرار می کردم. تنها چیزی که به دهنم رسید این جمله بود: خوابم میاد!

لبخندش کش اومد و گفت: باشه، اول جواب من رو بده، بعد بخواب. ناراحتت کردم؟!

سرم رو پایین انداختم و با بغض دوباره تکرار کردم: نه... فقط خوابم میاد!

«باشه» ای آرومی گفت و بعد از جاش بلند شد و من زیر پتو خزیدم و کامل زیرش پناه گرفتم. روم رو به طرف دیوار کردم و دستم رو محکم روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هق ام بلند نشه. کمی بعد هم میون کلی حس های جور وا جور خوابم برد.

یکی آروم شونه هام رو تکون می داد و صدام می زد. «هین» ای کشیدم و از خواب پریدم. سمتم خم شده بود و نگران نگاهم می کرد.

-خوبی عزیزم؟ داشتی توی خواب ناله می کردی!

از جام بلند شدم و نشستم. عرق پشت کمر و موهام رو خیس کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و دست هام رو روی گونه های پر حرارتم گذاشتم و گفتم: انگار داشتم یه خواب بد می دیدم، چه خوب که صدام زد!

نگاه گنگی به اطراف انداختم. مگه چقدر خوابیده بودم که شب شده بود؟ حامد کنارم نشسته بود و تو سکوت حرکاتم رو دنبال می کرد. نمی دونم چرا دلم شور افتاده بود و حالت تهوع داشتم، شاید هم از گرسنگی بود.

-چرا زود تر بیدارم نکردی؟ شب شده!

با نگاه کنجکاوای جواب داد: بیدار بشی که چی کار کنی؟ مگه این جا کاری جز انتظار هم داریم؟

دستم رو جایی نزدیک معده ام گذاشتم و فشار دادم و زیر لب گفتم: حالت تهوع دارم.

هول شده از جاش بلند شد و گفت: حتما از گسنگیه، وقتی خواب بودی ملک غذا آورد.

سینی غذا رو از روی زمین برداشت و روی تخت گذاشت. همین که خواستم شروع کنم، یکی در آهنی اتاق رو باز کرد.

دلم هری پایین ریخت. ملک بود که با نگاه آتشی رو به حامد گفت: بلند شو بیا بالا!

یکی انگار به دلم چنگ زد. نمی دونم چی شده بود که به شدت استرس داشتم و تمام تنم می لرزید. حامد پر اخم پرسید:

کجا بیام؟ چی کار داری؟ چی شده؟

ملک غرید: اصول دین می پرسی؟ پاشو بیا، حرف نباشه.

نگاه ترسیده ام روی چشم های قهوه ایش نشست. چه خوب حال دلم رو فهمید و دستم رو محکم گرفت و بهم لبخند زد. رو به ملک گفت: من جایی نیام، برو پی کارت!

ملک رو با این حرفش کفری کرد و اون با تمام قدرت یقه ی حامد رو گرفت و از جاش بلندش کرد.

-فکر کردی این جا خونه ننه اته که این جواری حرف می زنی؟

حامد عصبی دستش رو پس زد و همین که خواست باهاش گلاویز بشه، آستینش رو گرفتم و با التماس نگاهش کردم. فوری به سمت برگشت و تو سکوت نگاهم کرد. با صدایی که به زور به گوش خودم رسید گفتم: برو بین چی میگه!

با داد ملک نگاه عصبی بهش انداخت و رو به من گفت: نگران نباش عزیزم، تا غذات رو بخوری من اومدم، باشه؟

با بغض نگاهش کردم و شاید اون لحظه هیچ کس نمی فهمید که چه قدر حالم بده. در اتاق که بسته شد، انگار توی قبر گذاشتنم. فضای اتاق و تنهاییم، برام زجر آور و وهم انگیز شده بود. سینی غذا رو به طرفی هل دادم و زانوهام رو بغل گرفتم و سرم رو روشن گذاشتم. چیزی از کابوسی که دیده بودم یادم نبود ولی دلم عجیب زیر و رو می شد. چند دقیقه بعد در اتاق باز شد. خوشحال از برگشت حامد، سرم رو بالا گرفتم و با دیدن برزو لبخندم ماسید. توی چهارچوب در ایستاده بود و بهم خیره خیره نگاه می کرد. یه چیزی در درونم می گفت: « این همون اتفاق بدیه که منتظرش بودی! » زبونم توی دهنم چفت شده بود و نمی چرخید. مثل وقتی در معرض حمله ی یه حیونی و فقط ثابت نگاهش می کنی و تو سرت دنبال راه چاره می گردی، همون طوری سر جام خشک شده بودم.

نزدیک تر شد و در رو هم پشت سرش بست. نگاهم بین خنده ی زشت و چشم های دریده اش دو دو می زد. بالاخره با جون کندن زبونم رو چرخوندم و با لکنت پرسیدم: چ... چ... چی می خوای؟

هر لحظه حضورش نزدیک تر و خنده اش زشت تر و صورتش وحشتناک تر می شد. بوی گندی مثل بوی الکل و دود، اتاق رو پر و این حالت تهوع ام رو تشدید کرده بود. با صدای غیر عادی و لحن کشیده ای جواب داد: چیز خاصی نمی خوام فقط اومدم احوال پرسی!

با قدم های سست و آروم نزدیک می اومد و کمرم بیشتر به دیوار پشت سرم فشار می آورد. دستش که به طرف کمر بندش رفت، یکی انگار محکم بهم سیلی زد و از شوک بیرون اومدم. دوباره با تته پته و پر ترس پرسیدم: دا... داری... چ... چه غلطی م... می کنی؟ جلو نیا!

خنده اش به قهقهه تبدیل شد و حالا به تخت رسیده بود. به مرتبه ژاکتش رو از تنش بیرون کشید و من ناباور از اتفاقی که قرار بود بیفته، هر چی توان و امید داشتم، توی صدام ریختم و از ته دل حامد رو صدا زدم. با این کارم کفری شد و با یه حرکت پا هام رو کشید و روی تخت سر خوردم. سرم محکم روی تخت فرود اومد و از دردش اشک توی چشم هام جمع شد. حالت عادی نداشت ولی یه مرد که نه، یه نامرد بی شرف بود و زورش به بی عرضه ای مثل من می رسید. خواستم دوباره جیغ بزنم که فوری دستش رو محکم روی دهنم گذاشت و گفت: جیغ نزن خانوم کوچولو، الان برای جیغ زدن خیلی زوده!

با دست هام به دست و سرش که روم خیمه زده بود، مشت می زدم ولی انگار یکی قبلا حسابی له ام کرده بود و دیگه هیچ قدرتی برام باقی نمونده بود. حال از این جنس ضعیفم و جنس حیوون رو به روم، به هم می خورد. شال ام رو وحشیانه از سرم کشید. هنوز یه دستش روی دهنم بود و تا مرز خفگی فاصله ای نداشتیم. قلبم از درد جمع شده بود و فقط مرگ می خواستم. اشک هام از کنار چشم هام تا نزدیک گوش هام جوی زده بودند. دست هام رو با دست دیگه اش بالای سرم قفل کرد و سرش رو جایی نزدیک گردنم آورد و عمیق نفس کشید. صداسش به تمام تنم لرز مینداخت.

-چه بوی خوبی میدی!

بین اون همه اشک، صورت خندون حامد جلوی چشم هام اومد. مثل یه انگیزه تموم وجودم رو تکون داد. شروع به تقلا کردم و سرم رو به طرفین تکون می دادم. روی پاهام نشست و هنوز سرش سمت گردنم خم شده بود. یه مرتبه انگار از خود بی خود شده باشه، غافل شد و دستش رو از روی دهنم برداشت و سرش رو بالا آورد و روی لب هام میخ شد. حالا تازه با برداشتن دستش حس بویایی برگشته بود و با نزدیک شدنش به صورتم یه مایع اسیدی از گلووم بالا اومد و یه مرتبه، تموم وحشت ام رو روی صورتش بالا آوردم. با این کار عقب کشید و من دوباره و دوباره عق زدم. صورتش رو با دست هاش پاک کرد و شوک زده گفت: گندت بزنند!

این بار با ولع بیشتری سمتم هجوم آورد و خودش رو روم انداخت. وحشیانه روی گردنم ب*و*س*ه که نه بلکه زخم کاشت. یه زخم کاری که مطمئن بودم هیچ وقت خوب نمیشه. جونی برای جنگیدن نداشتیم و روح از تنم جدا شد. با دریدن لباس تن ام، گوش هام شروع به زنگ زدن کردند و چشم هام تار شدند. صورت مهربون مامان و بابام جلوی چشم هام اومدند، مهرداد عزیزم هم بود. آگه می مردم چی می شد؟ چی به سرشون می اومد؟ مامانم گفته بود ازم راضیه، گفته بود برام دعا می کنه پس آگه می مردم، دیگه باری روی دوش ام سنگینی نمی کرد. چشم هام رو با درد بستم و فقط از خدا خواستم آگه قراره این جوری زنونگی رو تجربه کنم، بعدش دیگه چشم هام باز نشه و همین جا جون بدم.

بعدش تو یه آن حس کردم سگ وحشی که به جون دخترانه هام افتاده بود، از روم پس زده شد و با این کار، نفس دوباره به ریه هام برگشت. برای دیدن منجی ام چشم هام رو باز کردم. کی می تونست باشه جز عشقم؟ شوک زده بهش که اون لجن رو زیر دست و پاهاش له می کرد نگاه می کردم. گنگ شده بودم، گوش هام هنوز هم سوت می زدند و قلبم هم که خیلی وقت بود نمی زد. گوشه ی تخت مثل کاغذ مچاله شدم و کمی بعد فقط

حس کردم کنارم نشست. حس از تموم تنم رفته بود و شاید هم مرده بودم و خبر نداشتم. انگار تموم بدنم روی حالت پاز (pause) قرار گرفته بود و بی حرکت مونده بودم و تو یه لحظه با سیلی محکمی که روی صورتم نشست، یکی بالاخره دکمه ی پلی (play) رو فشار داد و به کار افتادم. چشم های خیس از اشک حامد و صدای پریشونش که توی گوشم پیچید، تازه به این دنیا برگشتم.

-قربونت بره حامد، تموم شد، من این جام!

دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و من چرا داشتم خفه می شدم؟

-بین من این جام... ببخشم عزیزم، غزلم، ببخش تنهات گذاشتم!

محکم بغلم کرد و سرم رو توی س*ی*ن*ه*اش فرو کرد. انگار منتظر همین بودم و بغضم همچین شکست که قلبم از صدای شکستنش از درد نالید. زار زدم و حامد فقط دلداریم می داد. یهو به خودش اومد و سرم رو از روی س*ی*ن*ه*اش بلند کرد و گفت: قربون چشم هات بشم، یه لحظه به من گوش کن!

با چشم هایی که از اشک تار شده بودند، نگاهش کردم. همون طور که مضطرب سرش رو سمت در برگردوند گفت: الان بهترین فرصته، باید فرار کنیم.

ناباور نگاهش کردم و بعد تازه چشمم به برزویی که بیهوش گوشه ای افتاده بود خورد و دوباره اون اسید لعنتی توی گلویم بالا و پایین شد. دستم رو گرفت و از تخت پایین آورد. وقتی کت چرمش رو در آورد و بی تاب روی شونه هام انداخت تازه وضعیت ناچور لباس هام یادم افتاد. خجالت زده نگاهم رو زیر انداختم و اون بی معطلی پرسید: می تونی راه بیای غزلم؟

نگاه اشکیم رو بهش دوختم و توی اون موقعیت، « غزلم »ش توی مغزم هی تکرار می شد. سرم رو به علامت مثبت پایین آوردم. دستم رو محکم تر گرفت و با هم از اتاق بیرون اومدیم. پامون که به بیرون خونه باغ رسید، سرم گیج رفت. انگار چند روز توی اون اتاق موندن تحمل فضای بیرون رو برام حسابی سخت کرده بود. حامد فوری فهمید و یه دستش رو دورم حلقه کرد و گفت: تکیه ات رو به من بده عزیزم!

نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد: انگار در ورودی باغ اون طرفه، بیا از سمت مخالف بریم که اگه کسی خواست داخل بیاد، ما رو نبینه!

سمت پشت باغ راه افتادیم. سعی می کردم به قدم هام شتاب بدم تا سریع تر از اون جهنم خلاص بشیم اما یهو با شنیدن صدای گلوله و پشت بندش صدای « آخ » حامد، دنیا دور سرم چرخید و چرخید. پر درد روی زمین نشست و من پر درد تر کنارش زانو زدم. تیر پشت ساق پاش رو خراش داده بود. نگاهم به عقب برگشت و ملکی رو که یه تفنگ شکاری روی دست هاش بود و به سمتمون می اومد، از ته دل لعنت کردم. دوباره این اشک های لعنتی چشم هام رو تار کرده بودند. با ضجه پرسیدم: چی شدی حامد؟!

پر حسرت نالید: نشد که بشه غزل... نشد که بشه!

با نزدیک شدن اون ملکه ی عذاب، کمکش کردم و از روی زمین بلند شد. وقتی بهمون رسید، همون طور که با اون تفنگ مسخره اش ما رو به جلو هل می داد گفت: بیچاره اتون می کنم، از مادر زاده نشده کسی که بخواد ملک رو قال بذاره.

حامد لنگ لنگون راه می اومد و من دلم مردن می خواست. دیگه حتی صدای ملک رو هم نمی شنیدم. اصلا نفهمیدم چطور تا اون اتاق که حکم جهنم رو داشت رسیدیم. اون حیوون هنوز بی هوش افتاده بود و با دیدن صورت غرق خونش دوباره حالت تهوع گرفتم. سمت گوشه ی اتاق دویدم و دوباره عق زدم. هیچی توی معده ام نبود و فقط زردآب بالا می آوردم. حامد کنارم بود و شونه هام رو ماساژ می داد. از این وضعیتم خجالت می کشیدم. روی زمین افتادم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. بنا به گریه گذاشتم و دوباره آرامش آغوش حامد و صدای پر از مهرش بود که پناهم شد.

-این طوری نکن با خودت، بهت قول میدم از این جا میریم. قول میدم عزیزم!

اون حرف های قشنگ تحویل دلم می داد اما دل دیونه ام که حرف حالیش نبود. بعد از این که حسابی گریه کردم و اون

زنیکه هم نعش رفیقش رو از اتاق بیرون برد، از جامون بلند شدیم و کنار هم روی تخت نشستیم. نقل حالم ناگفتنی بود و اون لحظه نگاه مهربون حامد و آغوشی که برام باز کرده بود، شبیه آب گل آلودی شده بود که احساسات دخترونه ام بد جور دلشون ماهی گرفتن ازش رو می خواستند.

نمی دونم چه طوری ولی زمان جور خاصی می گذشت. من هنوز تو آغوش حامد گم شده بودم و انگار اگه یه میلی متر ازش فاصله می گرفتم، می مردم. اون هم بی حرف بغلم گرفته بود و موهام رو ناز می کرد. آخ که چه حس عجیب و

غریبی بود. از یه جنس مذکر زخم خورده بودم و حالا تو آغوش کس دیگه ای که از قضا اون هم مذکر بود، حل شده بودم اما این کجا و اون کجا؟!

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای شلیک های پی در پی که از بیرون به گوشم رسید، از ترس بیشتر خودم رو به حامد چسبوندم و اون هم نوازش هاش رو همون طور که نگاهش به در اتاق میخ شده بود، بیشتر کرد. کمی بعد تر در با شدت باز شد و با دیدن آدم های نقابدار رو به روم، نوید آزادی تو تموم وجودم پیچید. از بغل حامد بیرون اومدم و انگار زمستون شد. در و دیوار اتاق یخ بست و به دنبالش لرز بدی به تنم نشست. سرم به شدت درد گرفته بود و هنوز تو شوک اون اتفاق بودم. به اشعه ی نواری قرمزی که اسلحه ی پلیس روی سینه اش انداخته بود ماتم برد. چه مترجم خوبی برای نگاهم شده بود که ترسم رو خوند و دستم رو محکم تو دستش گرفت. همون موقع یکی از پلیس ها داد زد: بی حرکت!

هر دو تاشون به سرعت به طرفمون اومدند. یکیشون من رو با اسلحه به طرف دیگه کشید و اون یکی بازوی حامد رو با شدت گرفت و از جاش بلندش کرد. بعد هم با صورت به دیوار رو به رو چسبوندش و دوباره داد زد: دست هات رو بیار بالا و بذار روی دیوار، پاهات هم از هم باز کن.

شروع به بازرسی بدنیش کرد. این صحنه ها رو قبلا فقط توی فیلم ها دیده بودم ولی ترسی که با دیدن اون اسلحه ها به قلبم پاشیده شده بود، غیر قابل انکار بود و به وضوح شونه هام می لرزیدند. حامد سعی داشت پلیس رو قانع کنه که گفت: آقا اشتباه می کنید، ما رو چند روزه این جا گروگان گرفتند.

بی توجه به صدای حامد به طرف همکارش برگشت و گفت: چیزی باهات نیست.

حامد دوباره گفت: می تونید همین الان استعلام کنید، حتما گم شدنمون رو گزارش دادند.

پلیس کناریم به من اشاره کرد و گفت: این یکی رو بازرسی نکنیم؟

طرف مقابلش گفت: برو بگو خانوم علوی بیاد.

از اتاق بیرون رفت و به ثانیه نکشیده با یه پلیس خانوم به اتاق برگشت. وقتی من رو با اون حال زارم بازرسی می کرد، اشک هام روی گونه هام سیل راه انداخته بودند. جلوی ورودی باغ پر از ماشین پلیس بود. به سمت یکی از ماشین ها برده می شدیم. حامد جلو تر از ما راه می رفتند و هنوز سعی داشت پلیس کناریش رو قانع کنه که ما این جا زندونی بودیم.

نمی دونم چی شد که دوباره حالت تهوع سراغم اومد و یه لحظه چشم هام سیاهی رفت. در حال سقوط بودم که خانوم کناریم به دادم رسید و زیر بغلم رو گرفت و مانع شد. با این حال نتونستم روی پام بایستم و با زانو رو زمین نشستم. سرم به دوران افتاده بود. با گفتن « چی شدی؟ » از زبون اون خانوم، سر حامد و پلیسی که کنارش بود سمت ما برگشت. حامد سراسیمه به طرفم اومد و گفت: هیچی نیست عزیزم، ضعف کردی قربونت برم.

بعد به طرف یکی از پلیس ها برگشت و با ناله گفت: افت فشار داره، باید جایی دراز بکشه. تو رو خدا به حرف هام گوش کنید.

صدای یکی از پلیس ها رو شنیدم که گفت: ببر اون جا بخوابونش تا من استعلام بگیرم.

دستش دورم حلقه شد و از جام کنده شدم. محکم نگه ام داشته بود و با جون کندن به ماشینی که هیچ کس داخلش نبود، رسیدیم. جلو تر از این ماشین، دویست و شش آلبالویمون پارک شده بود و یه نفر داشت توش رو بازرسی می کرد. پلیس خانوم در عقب رو باز کرد و من روی صندلی دراز کشیدم. بعد هم در رو بست و کنار ایستاد. پاهام رو بالا آوردم و به شیشه ی رو به روم گذاشتم. احساس کردم خون توی سرم جریان پیدا کرد. چند دقیقه بعد حامد روی صندلی جلو نشست و همین طور که سرش رو از بین صندلی های جلو سمت من کشیده بود، یه شکلات به طرفم گرفت و گفت: بخور عزیزم، همین خانومه داد.

شکلات رو که تو دهنم مزه مزه کردم، خیلی بهتر شدم و چشم هام از تاری در اومدند. البته لبخند حامد رو که دیدم بیشتر جون گرفتم.

-بالاخره تموم شد غزل، دارند استعلام می گیرند، یه کم دیگه می فهمند که گروگان گیری بوده!

با بغض گفتم: دلم می خواد برم خونه!

دستش رو جلو آورد و آرام موهام رو که خیس از عرق روی پیشونیم چسبیده بودند پس زد.

-میریم، دیگه نزدیکیم، خیلی نزدیک!

یه دردی توی قفسه ی سینه ام می پیچید و من علتش رو نمی دونستم ولی انگار بی ربط به اون بغض لعنتی نبود. سر دردم اما بهتر شده بود. کمی خودم رو بالا کشیدم و حامد فوری گفت: یه کم دیگه همون جوری بمون، بذار حالت بهتر بشه.

خواستم بگم بهترم که با دیدن برزوی بی همه چیز و ملکی که از جلوی شیشه با دست های دستبند زده رد شدند، دوباره لال شدم. دوباره درد تو سینه ام پیچید و لب هام رو محکم روی هم فشار دادم. حامد که متوجه تغییر حال و علتش شده بود با جدیت گفت: خودت رو ناراحت نکن...

یه آه عمیق کشید و ادامه داد: شکایت می کنیم، حقش رو کف دستش میذاریم.

با چشم هایی که توشون اشک جمع شده بود لرزون گفتم: نه!

با تعجب پرسید: نه؟!

ناخودآگاه با به یاد آوردن اون لحظه های وحشتناک، فرشته ی مرگ رو روی شونه ام حس کردم. آماده ی گریه بودم ولی دیگه نمی خواستم جلوی حامد ضعیف به نظر بیام. به خاطر همین بغض رو قورت دادم و جواب دادم: خواهش می کنم حامد، نمی خوام کسی چیزی در این باره بدونه چون حوصله ی یه کلاغ، چهل کلاغ و حرف های بعدش رو ندارم.

حامد متعجب بهم زل زده بود و بعد از کمی فکر گفت: مطمئنی؟!

با باز شدن در ماشین، جواب سوالش رو نگرفتم. یه آقای حدودا چهل ساله، با چهره ی پر ابهتی، روی صندلی راننده نشست. نمی دونستم درجه اش چیه، یعنی هیچ وقت درجه ها رو بلد نشدم. رو به حامد گفتم: استعلام گرفتیم، آقای هومن سعیدی و مهرداد سراج گم شدنتون رو گزارش دادند.

با شنیدن اسم مهرداد لبخند محوی روی لب هام نقش بست. چقدر دلتنگش بودم. چقدر بهش احتیاج داشتم. اصلا دوست داشتم بال در می آوردم و سمتشون پرواز می کردم. حامد نگاه کوتاهی به من انداخت و رو به همون پلیس گفتم: بله هومن برادر منه و مهرداد هم عموی همکارم!

بعد نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: این جا کجاست جناب سرگرد؟ خیلی از اصفهان دور شدیم؟

سرگرد جواب داد: یکی از شهرستان های اطراف اصفهان هستیم. نیم ساعت تا خود اصفهان فاصله داره. یه ساعت پیش

همسایه ی کناری این باغ خیلی اتفاقی صدای شلیک می شنوه و چون چند روز بوده رفت و آمدهای مشکوکی به باغ می دیده، میاد کلانتری و گزارش می کنه.

تو دلم گفتم چه خوب که عدو سبب خیر شد و تازه یادم به پای حامد افتاد. رو بهش پرسیدم: پات چطوره حامد؟

نگاه مهربونی بهم انداخت و جواب داد: خوبم، چیزی نیست، یه خراش کوچیکه!

سرگرد: پس به شما تیراندازی شده؟! باید به اصفهان منتقل بشید، فکر کنم خانواده هاتون هم اون جا منتظرتون باشند. باید شکایت کنید تا پی گیر بشیم.

مکثی کرد و دوباره پرسید: راستی، دو نفر دستگیر شدند. فقط همین دو نفر بودند یا...

حامد حرف سرگرد و قطع کرد و گفت: انگار از کس دیگه ای دستور می گرفتند ولی ما کس دیگه ای رو ندیدیم.

چیزی از داوود به زبون نیاورد و می دونستم به خاطر چی این کار رو کرد. سرگرد سری تکون داد و بعد با گفتن « الان برمی گردم راه می افتم! » از ماشین پیاده شد. با رفتنش حامد به سمت برگشت و من تو چشم هاش به سر در گمی وحشتناک دیدم.

-مجبور بودم از داوود اسمی نبرم، نمی دونم برنامه اش چیه ولی فعلا نباید ریسک کنیم. اگه لوش بدیم ممکنه اون هم قضیه ی شرکت رو لو بده و اون وقت...

میون حرفش پریدم و گفتم: ما نگیم، فکر می کنی ملک و اون حیوون هم چیزی نمیگند؟

سرش رو به طرفین تکون داد و بی حوصله گفت: نمی دونم، فقط فکر می کنم اگه ما نگیم بهتر باشه. حداقل الان که شرکت تو خطره!

دیگه چیزی نگفتم و کمی بعد سمت اصفهان حرکت کردیم. وقتی به کلانتری مورد نظر رسیدیم، بی هیچ اختیاری گردنم این طرف و اون طرف می چرخید. شاید برای پیدا کردن یه لبخند خاص یا یه آغوش که برای لمسش قلبم تپش گرفته بود. بالاخره از دور دیدمش؛ چقدر پریشون و بی تاب بود. من که سر جام میخ کوب شده بودم ولی اون با دیدن ام سمتم پر کشید. تو آغوش بهترین عموی دنیا، برادرم، عزیز دلم، فرو رفتم. صدای غمگینش تو گوشم پیچید: وای غزل، وای که مُردم از نبودنت!

دردی که توی قفسه ی سینه ام سنگینی می کرد، بالا اومد و بالا اومد تا بالاخره از چشم هام بیرون کشیده شد. وقتی به خودمون اومدیم که انقدر من رو به خودش فشرده بود، تموم استخون هام تیر می کشیدند. با خنده ازش جدا شدم و گفتم: له ام کردی مهربادا!

فقط خندید و دماغم رو کشید و گفت: حقته که دیگه انقدر ما رو نگران نکنی دختر زشت!

خواستم جوابش رو بدم که نگاهم به نگاه غمگین حامد گره خورد. به دیوار تکیه داده بود و خجالت زده نگاهمون می کرد.

مهرباد که تازه متوجه حامد شد به طرفش رفت و مردونه بغلش کرد و گفت: چطوری رفیق جان؟ ببخش انقدر که دلم برای این غزل عسلیم تنگ شده بود، ندیدمت!

حامد شرم زده جواب داد: تو ببخش که امانت دار خوبی نبودم.

خیلی یهویی موهای حامد رو به هم ریخت و گفت: اوه، کی میره این همه راه و...؟! بابا من مهربادم، کی ازت طلبکار بودم که حالا باشم؟ خداروشکر که به خیر گذشته!

بعد هم لبخند قشنگی زد و دلبریش رو تکمیل کرد و ادامه داد: همه امون رو از نگرانی کشتین، بنده خدا هومن هم خیلی پی گیر بود. الان هم خبرش کردم داره میاد.

هومن موقع صدای قدم های محکم و مردونه ای از پشت سرمون شنیده شد. هومن بود که با عجله سمتمون می اومد. دو تا برادر هم دیگه رو بغل کردند و مشغول صحبت شدند. رو به مهرباد آروم پرسیدم: مامان بابا کجانند؟ حالشون خوبه؟

با این حرفم انگار بهش برق وصل کردند. « هین «ی کشید و همون طور که موبایلش رو از جیبش در می آورد گفت:

وای غزل انقدر که هول داشتم برا دیدنت، یادم رفت به مهران خبر بدم. بیچاره ام می کنه!
گوشی رو روی گوشش گذاشت و بابا انگار بد جور منتظر بود که فوری تماس رو وصل کرد.
-الو داداش!

(...سکوت) و احساس کردم دوباره بغض کرد.

-داداش پیدا شد، چشمت روشن!

...

-به خدا راست میگم، بیا باهاش حرف بزن!

گوشی رو به سمت من گرفت و من واقعا نمی تونستم؛ از تحملم خارج بود. دست هام می لرزیدند. می ترسیدم از دلتنگی سخته کنم و بمیرم. زیر لب گفتم: « نمی تونم » و پشتم رو به مهرداد کردم. دیگه صدای مهرداد رو نشنیدم و به جاش به یه جفت چشم قهوه ای و محبتی که ازشون فوران می کرد، خیره موندم. گرم نگاهش بودم که هومن نزدیک اومد و سلام کرد. همون طور پر جذبه و همون قدر شیک و همون بوی جالبی که با نزدیک شدنش تو دماغم پیچید، مخلوط بوی سیگار و یه عطر مخصوص!

با لحن صمیمی گفت: حالتون خوبه غزل خانوم؟ انقدر تو برخورد های اولمون تو ذهنم مغرور جا افتاده بود که حالا متعجب از لحن صمیمیش یه لبخند کم رنگ زدم و جواب دادم: ممنون خوبم!

برگشتم سمت حامد و با نگاه عجیبش مواجه شدم. اون لحظه واقعا نمی دونستم نگاهش رو چطور تعبیر کنم. مهرداد تلفن رو قطع کرد و دوباره کنارمون جا گرفت. پوف کلافه ای کشید و رو به من پرسید: چرا حرف نزدی غزل؟ کلی قسم خوردم تا باور کرد.

لب برچیده جواب دادم: به خدا نمی تونستم، الان کجانده؟ مامانم خوبه؟

نگاه عاقل اندر سغیهی بهم کرد و جواب داد: به نظرت چجوری می توندن باشند؟

سرم رو پایین انداختم و می دونستم از همیشه های همیشه قیافه ام مظلوم تر شده. طاقت نیاورد و دوباره محکم بغلم کرد و مهربون گفت: قربونت برم منظوری نداشتم. راستش شوکوه جون خیلی نا آرومی می کرد. بالاخره هم کار دستمون داد و حالش بد شد. رسوندیمش بیمارستان ولی خدا رو شکر الان خوبه!

با شنیدن حرف هاش انگار یکی محکم پشت زانو هام ضربه زد و خم شدند. بازوی مهرداد رو چنگ زدم تا از افتادنم جلوگیری کنم. مهرداد شوک زده من رو به طرف صندلی های ردیفی کنار دیوار کلانتری برد و روش افتادم. منجی این روز هام هول شده سمتم اومد و رو به مهرداد گفت: باریکلا مهرداد، این جوری خبر میدند؟ این دختر به اندازه ی کافی امروز ضعف کرده، دیگه بد ترش نکن لطفا!

یه حس فوق العاده خاص، بین تموم اون حس هایی که با خبر حال بد مامانم بهم هجوم آورده بود، تموم وجودم رو پر کرد.

چه خوب که حواسش بهم بود. از حس حمایتش اشباع شدم. دوباره با اخم ریزی که بین ابرو هاش افتاده بود گفت: من باید این جا بمونم برای شکایت و این چیزها...

به طرفم نگاه نگرانی انداخت و ادامه داد: فقط از این جا ببرش. یه چیزی هم بده بخوره و استراحت کنه، حالش خوب نیست مهرداد!

مهرداد « باشه داداش » ی گفت و بی معطلی با هر دوشون دست داد. بعد هم دست من رو گرفت و از جام بلند شدم. من اما حال دلم خوب نبود. دوباره بچه شده بود و بهونه می گرفت. چطور بعد از چند روز کنارش بودن از پیشش می رفتم وقتی هنوز کتتش روی تنم جا خوش کرده بود و عطری که روش جا مونده بود، حالی به حالی ام می کرد؟ اومدم کتتش رو در بیارم که جا خورد و گفت: لازم نیست، سردت میشه عزیزم!

از خدام بود، اصلا اگه درش می آوردم قلمی له می شد. نگاهم کرد و لب زد: مواظب خودت باش.

با بغض لب زدم: تو هم همین طور!

«زبانم عشق را با "جمله ای" تکرار خواهد کرد»

به این که "عاشقت هستم" شبی اقرار خواهد کرد»

«حامد»

با رفتن غزل، منبع آرامش این چند وقت ام، بدنم از بی حسی در اومده بود. انگار تازه درد زخم پام، به تموم تنم رسوخ کرده بود که این طوری کوفته و له بودم. خودم رو طرف صندلی های کنار دیوار کشیدم و روش افتادم. روحم انقدر خسته بود که از تموم دنیا، فقط یه ساعت آرامش و یه خواب عمیق می خواستم. چیز کمی نبود، دردناک ترین صحنه ی عمرم رو امروز شاهد بودم.

وقتی ملک من رو به عمد از اتاق بیرون برد، وقتی رفتیم طبقه ی بالا و در رو پشت سرمون قفل کرد و من داد زدم:

«در رو چرا قفل می کنی؟» و اون بیشراف فقط قهقهه زد و دلم می خواست همون جا خفه اش کنم، وقتی صدای جیغ غزل رو شنیدم و از خود بی خود شدم و انگار توانم صد برابر شد. با ملک که مثل گول مرحله ی آخر یه بازی حال به هم زن و بزرگ بود، درگیر شدم و بالاخره تونستم یه جوری از پشش بر بیام و بعدش اصلا نفهمیدم چطور پله ها رو دو تا یکی پایین اومدم و خودم رو به اتاق رسوندم. از دیدن صحنه ی رو به روم، خون تو رگ هام یخ بست. غزل زیر دست و پای اون عوضی تو خودش جمع شده بود و...

وای که با فکر کردن به حالی که اون لحظه داشت، روانی میشم. آخرش اونی که ازش می ترسیدم به سرم اومد. هنوز داشتم مسیر رفتنش رو نگاه می کردم. دلم ماتم گرفته بود. چقدر رفتنش تلخ بود. یعنی تموم شد؟ یعنی امشب دیگه کنارم نیست؟ دیگه فردا صبح که بشه، چشم های خواب آلودش رو نمی بینم؟ اون صورت مثل فرشته اش که وقتی از خواب بلند می شد، انقدر خاص و دوست داشتنی بود که با دیدنش کل روز رو شارژ

بودم! اصلا کاش اون موقع که می خواست کت ام رو بهم برگردونه می گفتم: « کت نمی خوام فقط شالت رو بهم بده، میشه؟! » با کشیده شدن بازوم و بعد صدای شاکی هومن به خودم اومدم.

-حامد، با توام!

به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم که دوباره پرسید: کجایی تو؟ چرا یه ساعته ماتت برده؟ پرسیدم پاچه ی شلوارت چرا خونیه؟ زخمی شدی؟

هنوز گیج از رفتن یه تیکه از قلبم بودم. با صدایی که هر چقدر تقلا می کردم از اون بلند تر نمی شد، جواب دادم: چیزی نیست، یه خراش کوچیکه باید پانسمانش کنم. بریم پرونده تشکیل بدیم، بعدش هم بریم داروخونه!

مشکوک و با تعجب نگاهم کرد و پرسید: خوبی تو؟!

لب زد: « خوبم » و سمت اتاق سرگرد که بهم گفته بود انتهای سالنه، قدم برداشتم. تو یه آن، یاد چیز مهمی افتادم که تا الان ازش غافل مونده بودم. سر جام میخ کوب شدم. سرم رو با شتاب سمت هومن برگردوندم و رو به روش ایستادم. کمی سرم رو به طرف بالا گرفتم تا توی چشم هاش زل بزنم. قدش از من یه سر و گردن بلند تر بود ولی من ازش تو پُر تر و چهار شونه تر بودم. از حرکت ام جا خورد و دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: چته؟ چی شده؟

بازوش رو گرفتم و همین طور که به سمت خروجی می کشیدمش گفتم: باید باهات حرف بزنم هومن!

همون موقع یکی از پشت سرمون داد زد: آقای سعیدی؟!

یه سرباز بود که با سرعت سمتون می اومد. وقتی بهمون رسید گفت: جناب سرگرد گفتن برای تشکیل پرونده بیاین اتاقش!

هول شدم ولی فوری گفتم: بهشون بگو چند دقیقه ی دیگه حتما میایم، یه کاری پیش اومده!

بعد هم منتظر تاییدش نشدیم و بیرون رفتیم. هوا سوز داشت ولی وقتی فکر می کردم کت ام روی شونه های غزله و داره عطرش رو توی تار و پودش ذخیره می کنه، گرم ام می شد. اصلا یه جور نا جوری گر می گرفتم. سوار ماشین هومن شدیم. هومن پشت فرمون و من هم کنارش نشستیم. به طرفم برگشت و پرسید: چی شده حامد؟ چرا هول کردی؟!

پوف کلافه ای کشیدم و طبق معمول لای موهام دست کشیدم.

-نمی دونم باید چی کار کنم هومن؟

ابرو هاش رو از همیشه به هم نزدیک تر کرد و گفت: چی رو چی کار کنی حامد؟ روانیم نکن، حرفت رو بزن ببینم چی شده!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: داوود، همون پسره که دزدی انبار رو ترتیب داده بود و ما رو گروگان گرفت...

مکت کردم، که کفری گفت: خب؟

-با هک کردن سیستم ها، یه اطلاعاتی در مورد شرکت بدست آورده بود که من واقعا نمی دونم چقدر از حرف هاش حقیقت داره.

با دست هایی که روی فرمون گذاشته بود، شروع به عصبی ضربه زدن روی اون کرد. به رو به روش خیره شد و بعد از کمی فکر گفت: پس بالاخره لو رفت برات؟

انقدر از حرفش جا خوردم که ضربان قلبم شدت گرفت. ناباور پرسیدم: یعنی چی هومن؟! یه جوری گفتی، انگار از همه چیز خبر داری. نکنه تو هم، توی این ماجرا...

پرید وسط حرفم و با عصبانیت تو صورتم غرید: بسه حامد، بس کن این قضاوت های عجولانه ات رو، با بابات مو نمی زنی!

-د خب به من هم بگو چه خبره؟ دیگه مغزم کار نمی کنه از بس فکر و خیال کردم.

دوباره به رو به روش زل زد و بی خیال گفت: من خیلی وقته خبر دارم حتی می تونم بگم کار کیه!

شوک زده سرم رو به طرفین تکون دادم و پرسیدم: چطور انقدر راحت حرف می زنی هومن؟ تو... تو خبر داشتی و به من و بابا چیزی نگفتی؟ آخه چرا؟

با پوزخند همیشگیش جواب داد: فکر کنم جواب سوالت رو چند لحظه پیش خودت داده باشی. اگه می گفتم، بعدش تو و بابات می گفتین حتما من هم تو این ماجرا دستی داشتم.

دیگه واقعا صبرم تموم شده بود. به اندازه ی کافی امروز از این دنیا و آدم هاش خورده بودم. داد زدم: بس کن... انقدر

بابات بابات نکن هومن! اون بابای تو هم هست. تو چت شده؟ کی انقدر ازمون فاصله گرفتی که موضوع به این مهمی رو از ما مخفی می کنی؟

مکت کردم و بلند تر داد زدم: حالا من چه غلطی بکنم؟ هان؟

ریلکس و بدون توجه به منی که مثل اسفند روی آتیش جلز و ولز می کردم، به بیرون نگاه می کرد. بازوش رو گرفتم تا به طرفم برگرده چون وقتی با یکی حرف می زدم و نگاهم نمی کرد کفری می شدم.

-هومن، نگام کن ببینم!

به طرفم برگشت. با همون اخمی که جزئی از صورتش شده بود. پرسیدم: کار کیه؟

بی خیال لب زد: صدی!

از اسمی که به زبون آورد، یه تصویر از یه مرد مهربون و مقتدر توی ذهنم نقش بست. مردی که از بچگی عمو صدی صداش می کردیم. دوست صمیمی بابا، رئیس سابق شرکتمون توی اصفهان ولی آخه مگه ممکنه؟ با تته پته پرسیدم: ه... همین... عمو ص... صدی خودمون؟

دوباره از اون پوزخند های معروفش زد و جواب داد: آره همون عمو صدی خودتون! من هم وقتی فهمیدم مثل الان تو شدم ولی خب ترجیح دادم چیزی نگم چون اگه می گفتم هم باور نمی کردید، مخصوصا سعیدی بزرگ!

سرم به شدت درد گرفته بود. به جلو خم شدم و شروع به ماساژ دادن پیشونیم کردم. کاش این شب لعنتی تموم می شد. زیر لب زمزمه کردم: الان من چی کار کنم؟ چه جوری جلوی این فاجعه رو بگیرم؟ دستش روی شونه ام نشست و هم زمان جمله ای به زبون آورد که باعث شد ماتم ببره.

-برگرد حامد، برگرد تهران و این کار رو به من بسپار!

نگاه سوالیم رو خوند و ادامه داد: گوش کن حامد، نمی خوام هول کنی ولی...

انگار برای گفتن واژه ای که می خواست به زبون بیاره زیاد خوشحال نبود. واژه ای که شاید سال ها دلیل این دیوار سنگی بین ما و اون شده بود.

-ما... مادرت... حالش خوب نیست. هانیه هم مونده پیشش وگرنه تا الان هزار باره به اصفهان اومده بودند.

انگار یکی محکم بهم نیشگون گرفت. چطور تا الان غافل شده بودم و خبری ازشون نگرفته بودم؟! از مامانم و قلب ناراحتش، بابام، خواهر دوقلوم که جونش به جونم بسته بود. حالم از خودم به هم می خورد. کی انقدر دل سنگ شده بودم؟ با بغضی که توی صدام موج مینداخت پرسیدم: مامانم چش شده هومن؟

-وقتی اتفاقی می شنوه غیبت زده، هول می کنه. البته هانیه پیشش بوده و به موقع رسوندتش بیمارستان!

روی گلوم دست کشیدم و بچه گانه بود که فکر می کردم، می تونم سنگی رو که به گلوم چنگ انداخته و قصد جدا شدن نداره تکون بدم.

-الان چطوره حالش؟

بدون معطلی جوابم رو داد: حالش خوبه، نگران نباش!

می دونستم حال بدم رو شاید بیشتر از هر کس دیگه ای می فهمه. هومن این درد ها رو کشیده بود. یه روزهایی این بغض ها رو به خاطر بیماری مادرش هی فرو داده بود. در مقابل، من هم حسی که توی ادامه ی جمله اش پنهون شده بود رو درک می کردم.

-الان هم فقط منتظر پسر یکی یه دونه اشه!

این رو گفت و کلافه روی صورتش دست کشید. از دردی که می کشید خبر داشتم. دیگه سحر بانویی نبود که منتظرش باشه و چه دردی از این می تونه بد تر باشه؟ آهی کشیدم و برای تغییر جو به وجود اومده پرسیدم: هومن تو دقیقا میگی چی کار کنم؟

-می خوای قضیه لو بره یا نه؟

قاطعانه جواب دادم: خب راستش من بخوام و نخوام، داوود گفته بود این قضیه رو به پلیس لو میده!

-خب پس حالا که این طوره، خودمون فاش می کنیم و سر دسته اشون رو هم لو میدیم. این جوری شاید بتونیم حداقل شعبه ی تهران رو از پلمپی حفظ کنیم.

-ولی آخه همچین تشکیلاتی رو مگه میشه به این سادگی لو داد؟ مدرک لازمه!

نگاه عمیقی بهم کرد و جواب داد: گفتم که خیلی وقته خبر دارم. تو نگران مدرک نباش چون من مهره ی اصلی که هنوز توی شرکته و صدری بعد از باز نشسته شدنش، از طریق اون همه چی رو کنترل می کنه می شناسم. به زرنگی هومن شک نداشتم ولی این میزانش واقعا متعجبم کرده بود. امیدم رو با این حرف هاش بهم برگردوند. شده بود مثل بچگی هامون که جلوی هر کسی که برام شاخ می شد، می ایستاد و می گفت: « این داداش منه، فرمایش؟! » شونه اش رو فشار محکمی دادم و گفتم: دمت گرم داداش فقط ای کاش زود تر بهمون می گفتی که کار به این جاها نکشه!

بدون هیچ جوابی در ماشین رو باز کرد و حین پیاده شدن گفت: زود باش حامد، صبح شد!

از ماشین پیاده شدم و همون طور که با عجله خودم رو بهش می رسوندم گفتم: هومن به نظرت به بابا نگیم؟ با اون هم یه مشورتی بکنیم بهتر نیست؟

سوئیچش رو از جیبش در آورد و دزدگیر ماشینش رو زد و گفت: بابات بهت اعتماد کرده که اون شرکت رو دستت سپرده. از وقت مشورت کردنت گذشته حامد، بزرگ شو لطفا!

حرف حسابش جواب نداشت. بعد از کلی دوندگی و حرف زدن و چیز نوشتن کار هامون دیگه داشت تموم می شد. از خستگی نای راه رفتن نداشتم و بد جور هوای آزاد می خواستم. هومن داخل موند تا بقیه کارها رو تموم کنه و من هم بیرون رفتم و روی یه صندلی نشستم. ساعت از دوازده گذشته بود. فکرهای جور و جور تو مغزم رژه می رفتند. یعنی الان غزل کجا بود؟ چرا فکرش یه دقیقه هم رهام نمی کرد؟ یهو با دیدن سعید جا خوردم. داشت از دور برام دست تکون می داد. ناخودآگاه لبخندی روی لب هام اومد. از جام بلند شدم و اون بهم رسید و محکم بغلم کرد. با همون لهجه ی شیرینش گفت: سلام دادا، چیپوری؟ کوجا غیبتون زد یهو؟ مُردیم که از استرس!

از بغلش در اومدم و فقط گفتم: سلام، تو این وقت شب این جا چی کار می کنی؟!

بعد با گزگز کردن زانوهای دوباره سمت نیمکت کشیده شدم و روش نشستم. سعید هم مثل همیشه با لب خندون کنارم جا گرفت و گفت: دستی شو ما درد نکونه، همین که فهمیدم پیداتون شدس با کله خودم رو رسوندم.

نگاهش کردم و پرسیدم: کی بهت خبر داد؟

-نا امید زنگ زدم هومن ازت خبر بیگیرم، اون بهم گفت.

داشتم ماجرا رو سر بسته برای سعید تعریف می کردم که هومن اومد. یه کم دیگه موند و وقتی دید خسته ام خداحافظی کرد و رفت. سوار ماشین که شدیم، هومن می خواست سمت خونه اش توی اصفهان بره ولی من مخالفت کردم چون قبلش کلید یدک سوئیت رو از سعید گرفته بودم. البته خودش که تا این حد به فکر نبود، مهتاب یادش آورده بود که حتما کلید ها رو با خودش بیاره. توی راه با موبایل هومن، به هانیه زنگ زدم و اون فقط گریه کرد و دریغ از یه حرفی که آروم کنه ولی همین که با مامان حرف زدم، صدایش آبی روی آتیش دلم شد. غر نزد، گریه نکرد، فقط قریبون صدقه ام رفت و خدا رو شکر کرد و گفت: « منتظرتم! » همچین با قدرت مادرانه اش آشوب درونم رو آروم کرد که به این بودنش بالیدم.

وارد سوئیت که شدم عمیق نفس کشیدم. جالب بود که فکر می کردم هنوز بوی اون توی خونه جا مونده. همین چند ساعت که ازش بی خبر مونده بودم قلبم بیچاره ام کرده بود. موبایل لعنتیم رو هم که معلوم نبود کجا سر به نیست کرده بودند؟ سمت اتاقم راه افتادم و حوله ام رو برداشتم. وقتی زیر دوش رفتم انگار دنیا رو بهم دادند. تا حالا نشده بود چند روز پشت سر هم حموم نرم. سبک که شدم، ازش دل کندم و بیرون اومدم. نگاهم ناخودآگاه سمت اتاق غزل کشیده شد. از فکر شیطانی که به سرم زده بود ابا خجالت نکشیدم. اصلا حقم بود؛ حالا هر چی هم که این عقل نصفه نیمه ام بهم غر می زد.

در رو باز کردم و آروم داخل شدم. انقدر از این کارم استرس گرفته بودم که خدا رو شکر کردم دزد نشدم وگرنه همون دفعه ی اول گند می زدم به همه چیز و لو می رفتم. این جا همون جایی بود که بهش نیاز داشتم، یه اتاق پر از عطر اون! یه راست سمت تخت خوابش رفتم و روش نشستم. بالشتش رو برداشتم و صورتم رو توش فرو کردم. دیونه شده بودم و به خودم عجیب حق می دادم. دلم دیونه وار تو سینه می تپید و همه ی وجودم اسمش رو صدا می زد. دوست داشتم صدایش رو بشنوم ولی این که چه جوری، نمی دونستم. یهو یاد تلفن سوئیت افتادم. شماره اش رو حفظ بودم. یعنی عادت داشتم شماره ی آدم هایی که خیلی برام مهم بودند رو حفظ می کردم ولی خب متاسفانه اون هم مثل من از موبایلش محروم شده بود. فوری شماره ی هومن رو که به لطف دوست دخترهاش رُند انتخاب شده بود، گرفتم. ازش شماره ی مهرداد رو خواستم و اون هم گفت که مهرداد بهش زنگ زده و گفته همین امشب سمت تهران راه افتادند.

«غزل»

مثل جنین خودم رو جمع کردم و سرم رو روی پا های مامان گذاشتم. شروع به ناز کردن مو هام کرد که دستش رو گرفتم و عمیق بوسیدم. مثل برخورد اولین قطره ی بارون روی صورت، همون قدر لمس دست هاش لذت بخش بود. کسی چیزی نمی گفت. شاید چون در جواب سوال های پی در پی مامان، گفته بودم: « مامان الان نه، به خدا الان پُرَم، پر از حرف و پر از حس نگفتن! » و چه خوب که درکم می کردند. گاهی تکون های ماشین باعث پیچیده شدن یه صدا توی فضای سر بسته اش می شد. دوباره فکرم سمت چند ساعت پیش سر خورد.

از کلانتری که بیرون اومدیم، نه بهتره بگم وقتی دلم رو محکم تو مشتم گرفتم و از اون جا کندمش؛ با دیدن ماشین مهرداد تعجب کردم و اون هم گفت که چون مامانم بی قرار بوده و بلیط گیرشون نیومده، تصمیم گرفتند با ماشین مهرداد بیانند. راه افتادیم سمت بیمارستانی که مامان بستری شده بود. برای دیدنشون لحظه شماری می کردم. از شیشه های ورودی اورژانس نگاهم به تیپم افتاد. با اون کت که توی تنم زار می زد و من همچنان مصر بودم روی بدنم نگاهش دارم و اون موهای چسبناک و به هم ریخته ای که سعی می کردم زیر شالم مخفی شون کنم، دقیقا عین گداهای خیابونی شده بودم. شاید اگه همون دم در روی پله های ورودی می نشستم، موجب برانگیختگی عواطف مردم دلسوزمون می شدم و خدا می دونه یه ساعت بعد چقدر کاسب شده بودم؟! وقتی بابا رو دم در اتاق دیدم مثل گنجشکی که زیر بارون مونده باشه به آغوشش پناه بردم. فقط آه کشید و با بغض گفت:

«خدایا شکر! » دیدن مامانم و رنگ پریده اش که دیگه خارج از تحمل و توانم بود. محکم بغلش کردم و حسابی بغض خالی کردم. اون با گریه حالم رو می پرسید و من مثل مسخ شده ها، دستی که توش سرم زده

بودند و بالا آوردم و با لب هایی که از گریه می لرزیدند لمسشون می کردم. عطرش رو با تموم وجودم می بلعیدم و قلبم انگار یه جور دیگه ای می زد. بابا دوباره کنارم اومد و دستش رو دورم حلقه کرد. کمر راست کردم و باز تو بغلش حل شدم. قلبم که امروز مثل براده های آهن تیکه تیکه و پودر شده بود، با آهنربای قلب سه تا از بهترین های زندگیم، دوباره داشت خودش رو جمع و جور می کرد. تنها جمله ای که تونستم بگم این بود: « برگردیم خونه بابا! » و اون ها انگار منتظر همچین درخواستی بودند که بدون هیچ بهانه و مخالفتی فقط بهم لبخند زدند. سه ساعت بعد هم وقتی کارهای ترخیص مامان و کارهای تحویل اتاق هایی که توی هتل گرفته بودند انجام شد، سوار ماشین شدیم و سمت تهران راه افتادیم.

پلک هام از تکون های آروم ماشین سنگین شده بودند ولی برای نیفتادن تلاش می کردند. هیچ وقت توی ماشین خوابم نمی برد حتی اگه از بی خوابی رو به موت می شدم ولی نمی دونم چرا حس می کردم امشب، چیز دیگه ای مانع خوابیدنم میشه. شاید هنوز وحشت اتفاقی که امروز افتاده بود، از وجودم رخت نیسته بود. اصلا مگه به این سادگی ها بود؟ فراموش کردن پستی یه آدم و بی رحمی این پاییز و دلگیریش، کار چندان راحتی نبود. هنوز جای دست هاش روی بدنم سنگینی می کرد و بیش از پیش ازش متنفر می شدم و تو ذهنم می کشتمش! یه چیزی سر جاش نبود، یه چیزی دخترانه هام رو تکون داده بود، یه چیزی تو گلوم چند باره و چند باره بغض مینداخت، یه چیزی حس خوب دیدن بهترین هام رو، رفع دلتنگی هام رو پس می زد و با داد می گفت: « به من نگاه کن! »

صدای موبایل مهرداد سکوت ماشین و بلور افکار من رو هم زمان شکست. بابا به خیال این که من خوابم برده آروم گفت:

تا غزل بیدار نشده، جواب بده مهرداد!

بلند گفتم: خواب نیستم!

بابا با خنده سمت عقب چرخید و مهرداد با گفتن این که پیش شماره ی اصفهانه، تماس رو وصل کرد. به معنای واقعی کلمه سر و گوشم می جنبید. یه حسی بهم می گفت که حامد پشت خط بود.

-الو!

(...سکوت)

-به سلام، خوبی داداش؟ چه خبر؟

...

گوشی رو به دست دیگه اش داد و گفت: آره!

...

-راستش غزل این طوری خواست، الان تو راهیم. تو چی کار کردی؟

...

از جام بلند شدم و نشستم. دیگه مطمئن شده بودم که حامد اون طرف خطه؛ به مهرداد خیره نگاه می کردم و عجیب پی گیر حرف هاش بودم که مامان دستم رو گرفت. همون طور که با نگاه مهربونش، مادرانه خرج ام می کرد پرسید: چرا بلند شدی قربونت برم؟!

یکی از درونم یواشکی جواب داد: « چون وقتی حرف اون میشه، دیگه اختیارم دست خودم نیست! » بهش لبخند زد و جواب دادم: شما هم خسته ای مامان شوکوه، من هم که مثل بختک روی پاهات افتادم.

دستم رو فشار آرومی داد و لبش رو زیر دندون گرفت و گفت: این چه حرفیه غزلم؟!

اون گفت غزلم و یه صدا، یه لحظه، یه جفت چشم قهوه ای و خواستنی، توی ذهنم نقش بست اما دوباره حواسم پی مهرداد و گوشی تو دستش جمع شد.

-که این طور، پس این جوری شده!

...

-آره داداش، خیالت راحت!

...

-ای بابا گفتم که نگران نباش، اصلا بیا با خودش حرف بزن تا مطمئن بشی!

بی هوا گوشی رو از روی شونه ی چپش، سمت عقب گرفت و گفت: غزل، حامد می خواد باهات حرف بزنه!

بگم گوش هام سوت زدند و در حال سکتته بودم، دروغ نگفتم. آخه گاهی وقت ها آدم از رو شدن دستش، انقدر دستپاچه و سر در گم میشه که همه اش فکر می کنه تموم توجه اطرافیانش پیش اونه؛ درست مثل الان که تصور می کردم سه جفت

چشم و سه جفت گوش، برای این که از حال من سر در بیارند، حسابی تیز شدند ولی وقتی چشم هام رو اطرافم چرخوندم، بابا رو دیدم که بی خیال سمت صندلی عقب چرخیده و داره با همسرجان خوش و بش می کنه و مهرداد که از آیینه ی جلو بی خیال تر نگاهم می کنه و شاکی میگه: نمی گیریش؟! دستم آرتروز گرفت به خدا!

گوشی رو محکم تو دستم گرفتم و اون یکی دستم رو مشت کردم و روی صندلی فشار دادم. می خواستم هر جوری هست به خودم مسلط باشم و صدام نلرزه. به پشتی صندلی تکیه دادم و باز نگاهم بین مامان و بابا چرخید که هنوز سرگرم بودند.

برای شنیدن صداهای تموم وجودم گوش شد و همین که صداهای رو شنیدم ناخودآگاه آهی کشیدم و چشم هام بسته شدند.

-الو غزل جان... الو؟!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و هم زمان با باز کردن چشم هام گفتم: سلام!

کاش الان همراه صدا، تصویرش رو هم داشتم ولی غیر ممکن بود.

-سلام عزیزم، خوبی؟!

کاش الان بی خیال « عزیزم » گفتنش می شد.

-خوبم، تو چی کار می کنی؟ دکتر رفتی برای پات؟

-من هم خوبم، پام هم خوبه! از حموم اومدم، الان پانسمانش می کنم. این که چیزی نیست...

کمی مکث کرد و با صدای گرفته و آرومی ادامه داد: کاش حال دلم خوب بود!

گر گرفتم و اصلا یه جور خاصی از احساس لبریز شدم. سرم رو که برگردوندم و نگاهم با نگاه کنجکاو مامان که براندازم می کرد گره خورد، از ترس لو رفتن لبخند ساختگی به صورتش پاشیدم و در نهایت براش یه بوس هوایی فرستادم. اون هم خندید و سرش رو به پنجره ی کنارش تکیه داد ولی هنوز دست بردار نبود و نگاهم می کرد. بیچاره حامد وقتی دید هیچ جوابی به حرفش ندادم و ساکت موندم نا امیدانه از اون طرف گفت: خب بی خیال!

بعد از کشیدن یه آه بلند ادامه داد: چرا برای رفتن عجله کردی؟ امشب رو یکم استراحت می کردی، فردا صبح راه می افتادید. قبلا گفته بودی که توی ماشین خوابت نمی بره!

یعنی همه ی چیزهایی که بهش گفته بودم رو این طوری از حفظ بود؟!

-نمی دونم... فقط دلم می خواست فردا صبح خونه باشم!

ساکت شدم که دوباره گفت: پس با اجازه ات من وسایلت رو جمع می کنم، آخه فردا صبح من هم راه می افتم سمت تهران!

حرفی که زد رو چند بار تو مغزم تکرار کردم. وسایلم رو جمع می کرد؟! این دیگه آخر بدشانسی بود. چطور همچین موضوع مهمی رو فراموش کرده بودم و چطور هیچ کس هم یادم نیاورده بود؟! هول شدم و با تته پته گفتم: چ...چ...چیزه... میگم که... حالا به خودت زحمت نده؛ چیز واجبی توی وسایلم نیست، بی خیال!

لبم رو توی دهنم جمع کردم و بعد محکم گاز گرفتم. امیدوار بودم منظورم رو درک کنه و اون فقط خنده ی کوتاهی کرد و گفت: نه بابا چه زحمتی؟ نمیشه که این جا بمونند عزیزم!

نا امید از این که منظورم رو نفهمیده، پوف کلافه ای کشیدم و به تاریکی فضای بیرون خیره شدم. وای که اگه چشمش به لباس های ناموسیم می افتاد، البته خدا رو شکر مامان همه اشون رو توی یه کیف دستی جا داده بود. خدایا خودت به داد قلبم برس! تو همین فکرها بودم که گفت: راستش زنگ زدم که هم ازت اجازه بگیرم، هم این که بهت قول بدم زیاد فضولی نکنم، یه جاهایی هم چشم هام رو می بندم، خوبه؟!

به وضوح قرمز شدن گونه هام رو حس کردم. این چرا انقدر شیطون شده بود؟ اون هم الانی که احتمال می دادم، سه جفت گوشی که بی خیال نشون میدند، صد در صد توجهشون به من و حرف هامه! صدای خنده اش از اون طرف خط اومد و من دلم می خواست الان پیشش بودم و به خاطر این شوخیش تو سرش که نه توی بازوهای برجسته اش مشت می زدم. جدی پرسیدم: چی انقدر خنده داره؟

همون طور ما بین خنده هاش جواب داد: ببخشید ولی اذیت کردن دخترها توی این موارد خیلی کیف میده!

سرم رو چرخوندم و با چشم های خوش رنگ مهرداد که توی آئینه قاب گرفته شده بود چشم تو چشم شدم. داشت بهم می خندید و مطمئن بودم تو سرش داره خیال بافی می کنه و بعد حتما ازم درباره اش می پرسید. صدام رو صاف کردم و برای حال گیری لبخند تخیسی زدم و گفتم: شما هم مثل این که خیلی تجربه داری تو این موارد! « تو این موارد » رو طوری تاکید می گفتم که می شد گفت بهش متلک انداختم. ساکت شدن صدای خنده اش یعنی درست به هدف زده بودم. خودش رو از تا ننداخت و بی توجه به حرف من بی هوا گفت: راستی غزل...

کمی تغلل کرد و با تردید ادامه داد: در مورد اون موضوع... همون اتفاقی که امروز...

می دونستم دنبال چیه و به خاطر همین حرفش رو قطع کردم و گفتم: اگه ممکنه در موردش دیگه حرف نزنیم! آروم گفت: باشه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: برو یکم استراحت کن، فردا هم کلی کار داری حتما!

کاش اون هم فقط شب به خیر می گفت و قطع می کرد ولی به جاش گفت: غزل... می دونم مسخره است ولی دلم برای اون چند شبی که تو اون اتاق زندونی بودیم، بد جور تنگ میشه!

یکی از درونم دوباره یواشکی گفت: « منم » !

ادامه داد: اگه باهات حرف نمی زدم خوابم نمی برد. الان آرومم فقط کاش زود تر بینمت و رو در رو بهت بگم که چقدر...

بی هوا حرفش رو با گفتن « شب به خیر » بریدم و دکمه ی قرمز رو لمس کردم و تماس قطع شد. نفسم به شماره افتاده بود. نمی دونم چرا این کار رو کردم فقط می دونستم، الان وقتش نبود. من آدم پس نیفتادن از شنیدن این حرف ها نبودم. اگه از زبونش حرفی رو که دلم می خواست بشنوم رو می شنیدم، دیگه قلبم آروم نمی گرفت و اون موقع بود که توی این فضای بسته ی آهنی، بین سه جفت چشم کنجکاو، بد جور میچ ام باز می شد. موبایل رو سمت مهرداد گرفتم و وقتی با لبخند ازم گرفت، با درونی که آشوب شده بود سعی کردم حواسم رو پرت کنم و به آهنگی که با صدای ملایم توی ماشین پخش می شد گوش بدم.

با صدای مامان چشم هام رو باز کردم.

-غزل... غزل، پاشو قربونت بشم!

سر جام نشستم و با تعجب به اطرافم نگاه کردم. خدای من باور کردنی نبود که توی اتاقم بودم. وای که چه حس خوبی بود، همین حس خوب اومدن به خونه و بعد از چند وقت توی رختخواب خودم خوابیدن! هنوز چشم هام گرم خواب بودند که مامان کنارم نشست و همون طور که مو هام رو از روی پیشونیم کنار می زد گفت: چند بار اومدم صدات کنم، دلم نیومد. از اون طرف هم دیدم با حوله خوابیدی، کلی حرص خوردم. نمیگی سرما می خوری عزیزم؟!

با حرف مامان به خودم اومدم و به حوله ی تنم خیره موندم.

-چقدر خوابیدم مامان؟ ساعت چنده؟

از اون لبخند های من عاشقش بهم زد و جواب داد: چهار عصر خانوم خوش خواب!

باورم نمی شد انقدر خوابیده باشم؛ اون هم یک سره و بدون حتی یه بار بیدار شدن ولی خدایی خستگی ام حسابی در رفته بود. از جاش بلند شد و همون طور که سمت در می رفت گفت: پاشو یه چیز گرم تنت کن، بیا پایین یه چیزی هم بخور. پوست و استخون شدی، کم کم با چوب لباسی گوشه ی اتاق اشتباهت می گیرم. چشم هام رو گشاد کردم و گله مند جیغ زدم: اوا، دلت میاد مامان شوکوه؟!

برگشت سمتم و صورت زیباش صد و هشتاد درجه با لحظه ی پیش فرق کرده بود. با بغض گفت: جون مامان شوکوه، عمرم، غزلم، قریونت برم، دلم برا مامان شوکوه گفتن هات یه ذره شده بود!

شروع کرد گریه کردن و من رو از خود بی خود کرد. بی تاب از جام بلند شدم و محکم بغلش کردم. وای که هیچ وقت آغوشش تکراری نمی شد. چه خوب که داشتمش و چه خوب که این آغوش از ازل برای من سند زده شده بود. سر هر کدوممون رو شونه ی مخالف هم دیگه بود. دستش رو نوازش وار روی کمرم کشید و بند بند وجودم از عشق مادرانه اش پر شد. بعد هم صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و با چشم هایی که هیچ وقت نفهمیدم دقیقا رنگش رو از کی به ارث برده، تو چشم هام زل زد و دوباره بوسه بارونم کرد.

دل من هم هوس گریه کرده بود. شاید یه بخشی به خاطر گریه ی مامان و یه بخش دیگه اش به خاطر یه دلتنگی عجیب و دیونه کننده ولی باید نبودن هام رو با خوشحال کردن مامان جبران می کردم نه با بد تر کردن حالش پس به خاطر همین گفتم: آروم باش قریونت برم، دیگه از پیشت تکون نمی خورم!

کمی شیطنت به صدام دادم و ادامه دادم: قول میدم بهت دیگه این طوری نگران نکم، قبول نفس بابا مهرانم؟! خودش رو از بغلم جدا کرد و به روم لبخند پاشید و در جوابم گفت: باشه قبول... نفس من و بابا مهران!

نگاهش رو به گردنم دوخت و اخم هاش رو سوالی توی هم کرد و پرسید: گردنت چرا انقدر قرمز شده؟ خنده ی مصلحتی کردم و چه دروغگوی خوبی شده بودم.

-هی...هیچی صبح توی حموم آب داغ روش ریخت، این جورى شد.

لبه های بالای حوله ام رو به هم نزدیک کرد و بدجنس گفت: زود باش یه چیزی بپوش ببینم، الان این دم و دستگاہ رو انداختی بیرون که چی مثلا؟!

از لحن شوخش خنده ام گرفت و اون ادامه داد: من که نباید از دیدن این ها ذوق مرگ بشم، اونى که باید...

دستم رو روی دهنش گذاشتم و همون طور که با خنده به بیرون اتاق هلش می دادم گفتم: مامان به خدا من خجالت می کشم، این حرف ها رو نزنید. مامان مثل شما، نوبره به خدا!

بیرون اتاق در حال خندیدن گفت: زودی اومدی پایین ها!

با خنده در رو بستم و نگاهم ناخودآگاه به صندلی رو به روی درآور ثابت موند. از چند ساعت پیش این رو یادم میاد که نزدیک صبح به خونه رسیدیم. با چشم های خسته و خواب آلود و تن خسته تر، داخل اتاقم شدم. کت

حامد رو همون جا از تنم در آوردم و با احتیاط پشت صندلی آویزون کردم. بعد هم یک راست به طرف سرویس اتاقم رفتم و کف روی همه ی لباس هام رو از تنم در آوردم و گوشه ای انداختم. همه اشون رو باید توی سطل آشغال می ریختم چون نمی خواستم لباسی که دست یا حتی نفس اون بی شرف بهش خورده رو نگه دارم. زیر دوش که قرار گرفتم، دلم می خواست تموم درد هایی که توی جسم و روحم نفوذ کرده بود بشورم و تموم بشه ولی یه حس لعنتی و آزار دهنده به تموم حس هام غلبه می کرد. شاید جوری بودم که فقط یه آغوش که زیاد از قدمتش نمی گذشت، می تونست حال بدم رو بشوره و ببره. زیر دوش پر از حس های بد و سیاه حق می کردم و با لیف به جون گردنم افتاده بودم. انقدر محکم جا هایی که اون حیوون ل*م*س کرده بود رو لیف می زدم که یه آن از سوزشش به خودم اومدم و کف حموم نشستم.

یه جایی خونده بودم « گریه حرفیه که قلبمون می زنه وقتی که لب هامون نمی تونه درد رو توضیح بده » و تازه می فهمیدم زخمی که روی قلبم جا خوش کرده بود نیاز به یه گریه ی اساسی داشت و این جا همون جایی بود که دنبالش بودم. دور از چشم های نگران مامان و بابا و برادرانه های مهرداد، دور از چشم های غمگین و پر از حرف حامد و اون لحظه درست همون لحظه ای بود که عجیب تنهایی رو می طلبید.

کت حامد رو از روی صندلی برداشتم و به بینیم نزدیک کردم. خدای من، چی می تونست از این بیشتر دلتنگم کنه وقتی دیدم بیشتر بوی خودم رو میده تا بوی اون؟! یعنی الان کجا بود؟ چی کار می کرد؟ یعنی رسیده بود تهران یا هنوز اصفهان مونده بود؟ وای که چقدر موبایل لازم بودم. آهی کشیدم و نا امیدانه سمت کمد لباس هام رفتم. اولین چیزی که دم دستم رسید پوشیدم. بعد هم برای این که از غرغرای مامان در امان باشم یه سوئی شرت تکمیل کننده ی لباس هام شد. رفتم جلوی آیینه و موهام رو شونه زدم. صورت بی روحم رو از نظر گذروندم و حالم گرفته شد. مثل همیشه هایی که دلم می گرفت، نیاز شدید به آرایش کردن داشتم. یه اعتماد به نفس خوبی بهم می داد و نمیداشت افسرده بشم. واقعا همه ی دخترها این جوری اند یا فقط من دیونه بودم؟ اول یه خط چشم باریک کشیدم. بعد رژ قرمز رو برداشتم. رنگش جیغ بود ولی من درست عین دیونه ها چند بار پشت سر هم روی لب هام کشیدم تا پر رنگ تر بشه. دلم می خواست یه غزل جیغ و پر از انرژی توی آیینه ببینم. کارم که تموم شد یه لبخند خوشگل به خودم زدم و اصلا عجیب نبود که حالم بهتر شده بود.

از اتاقم که بیرون اومدم، مهرداد رو دیدم که در حال صحبت با موبایلش، از راه پله ها پایین می رفت. پاورچین پاورچین خودم رو بهش رسوندم و از پشت سر پهلو هاش رو گرفتم. می دونستم رو پهلو هاش حساسه و شدید از اون ناحیه قلقلکی بود. چنان « هین » با مزه ای با جمله ای که داشت می گفت کشید که شروع به خندیدن کردم. روی پله ها نشست و من رو هم سمت خودش کشید و با دست خالیش محکم گرفتم و به نوعی زندانیم کرد. همون طور که با چشم هاش برام خط و نشون می کشید به طرفش توی گوشه ای گفت: نه بابا چیزی نشد، این جا یه وروجک داریم که داره حسابی شیطونی های عقب افتاده اش رو جیران می کنه!

همون طور که ریز ریز می خندیدم و خودم رو بیشتر بهش می چسبوندم، لب زدم: کیه؟! اردک خانومه؟

اون هم به تبع من لب زد: نه...حامده!

انقدر جا خوردم که هر آن منتظر بودم چشم هام از حدقه در بیاند و از پله ها به سمت پایین قل بخورند. دوباره یکی شروع

کرده بود و قلبم رو مشت و مال می داد. فوری سرم جایی نزدیک سینه ی مهرداد فرو بردم و چه خوب که این جوری قیافه ام رو نمی دید. از جام تکون نخوردم که مبدا به حسم شک کنه چون مهرداد فوق العاده توی کشف این حس ها ماهر بود. با شنیدن جمله ای که از دهنش در اومد دیگه فکر کنم اورژانس لازم شدم.

-باشه داداش منتظرتم، قدمت به چشم. فعلا!

گوشی رو قطع کرد و تخس گفت: که من رو قلقلک میدی آره؟

تجربه ی خوبی از شنیدن این جمله نداشتم. اومدم از دستش فرار کنم که محکم تر گرفتم و شروع به قلقلک دادنم کرد.

انقدر جیغ جیغ کردم و خندیدم که دیگه نفسم بند اومده بود. همون طور که بی جون می خواستم مانع قلقلک دادن بیشترش بشم گفتم: جون غزل ول کن مهی، دیگه جون ندارم بخندم!

بالاخره کوتاه اومد و ولم کرد. با اخم نگاهم کرد و گفت: بار آخرته که جون خودت رو قسم میدی ها!

بعد هم دوباره محکم بغلم کرد و روی موهام رو بوسید و زیر لب ادامه داد: دلم برای خنده هات تنگ شده بود غزل عسلیم!

خندیدم و گفتم: از وقتی دیدمتون فقط در حال فشرده شدن ام، فکر کنم کم کم به ام پی تیری تبدیل بشم.

از بغلش جدام کرد و با دقت تو صورتم خیره شد و زبونم که نه، قلبم پرسید: مهمون داریم؟!

انگار تازه یادش افتاده باشه جواب داد: آره راستی، حامد داره میاد که وسیله هات رو بیاره.

لپم رو از تو گاز گرفتم و مثلا بی خیال گفتم: آهان!

اخم ساختگی کرد و همون طور که شستش رو آروم روی لب هام می کشید، گفت: چه خبره؟! این رو کم رنگش کن ببینم، مهمون داریم!

اومدم به چیزی جواب بدم که مامان از پایین صدامون کرد. من و مهرداد هم زمان با داد مامان ادامه ی جمله اش رو از حفظ گفتیم.

-میاید پایین یا خودم بیام؟!

با خنده پایین رفتیم. بابا برای کاری بیرون رفته بود و جاش حسابی خالی بود. به ساعت بعد انگار زنگ خونه روی قلب من دایورت شده بود چون به محض زده شدنش قلبم لرزش شدیدی گرفت. مهرداد گفت: « حتما حامده » و من برای مخفی کردن دستپاچه شدن ام، به بهونه ی لباس عوض کردن به اتاقم پناه بردم. روی گونه های تب دارم دست کشیدم. شبیه دخترهای نوجونی شده بودم که درگیر عشق اول زندگیشون شدند و با هر بار دیدن عشقشون دست و دلشون با هم می لرزه. به چیزی از تو کم برداشتم و با عجله پوشیدم. اصلا مهم نبود چیه و بهم میاد یا نه فقط باید پایین می رفتم و می دیدمش چون دلم بیشتر از این طاقت نداشت.

«ما دو تن مغرور،

هر دو از هم دور!

وای در من تاب دوری نیست!
ای خیالت، خاطر من را نوازش بار،
بیش از این در من صبوری نیست!
بی تو، من تنهای تنهایم!
من به دیدار تو می آیم»

#حمید_مصدق

یه نفس عمیق کشیدم و از پله ها پایین اومدم. به سمت پذیرایی که با چند تا پله از نشیمن جدا شده بود راه افتادم. چشمم به چمدونم که گوشه ی سالن گذاشته شده بود افتاد. از دیدن اون تعجب نکردم ولی از دیدن پاکت هایی که یادمه توشون سوغاتی هایی بود که همون روز دزدیده شدنمون خریده بودیم، خیلی جا خوردم. عطرش مثل یه نسیم همه جا تاب خورده بود و الان هم داشت دور وجود من می پیچید و مستم می کرد. وای صداس، با شنیدن صداس قلبی که به زور آروم کرده بودم، دوباره به لرزش افتاد. تو دلم گفتم: « آروم بگیر لعنتی، بی آبروم نکن! » انگار از حال خانواده اش پرسیده بودند و داشت جوابشون رو می داد.

-شکر خدا خوب بودند، الان از پیششون میام. سلام ویژه رسوندند خانوم سراج...

با سلام من، حرفش رو نیمه کاره رها کرد و خیلی مودبانه طرف مامان برگشت و گفت: ببخشید!

بعد هم از جاش بلند شد و با یه لبخند خیلی خیلی ناز جوابم رو داد.

-سلام از ماست، حال شما خانوم؟!

انتظار همه چیز رو داشتم به جز این فعل و فاعل های جمع بسته شده. می دونستم جلوی مامان نمی تونه راحت باشه ولی دلم که حرف حالیش نبود. دلتنگیش رو به رخم می کشید و روانیم کرده بود. با دلخوری گفتم: ممنون خوبم!

بعد با دست به مبل اشاره کردم و برای تلافی ادامه دادم: بفرمایید بشینید آقای سعیدی!

به تلافی بچه گانه ام فقط لبخند زد و نشست. مهرداد چیزی ازش پرسید و من انگار تو این دنیا نبودم. عکس هایی هستند

که سوژه وسط تصویره و اطرافش محواند یا شاید هم فقط یه هاله ازشون دیده میشه، موقعیت حامد برام مثل همون عکس ها شده بود. همه ی فضای اطراف تار بودند و من فقط حامد رو واضح می دیدم. شاید هم دلم این جور می خواست ببینه و برای چشم هام چاره ای نذاشته بود. صورتش رو سه تیغ کرده بود و چهره اش از این رو به اون رو شده بود. فرقتش رو هم کج باز کرده و موهایش رو مرتب به طرف بالا شونه زده بود. این مدل مو به پوست گندمی صورت و پیشونی بلندش، زیادی می اومد. شلوار کتون کِرم و پیراهن چهار خونه ی سفید مشکی پوشیده بود.

گرم صحبت با مهرداد بود و گاه گذاری هم این طرف رو نگاهی می انداخت. دلم برای تنها بودن باهاش یه ذره شده بود.

کاش فقط به من نگاه می کرد، کاش باهام حرف می زد چون داشتم دیونه می شدم. مامان هم انگار وارد بحثشون شده بود که گفت: واقعا به خیر گذشت حامد جان، برای بقیه اش هم توکل به خدا درست میشه انشالله!

حامد آهی کشید و گفت: انشالله!

مهرداد بی هوا رو به من پرسید: غزل، خوابی هنوز؟ چرا ساکتی؟

بعد بدون این که جواب من رو بشنوه، طرف حامدی که به من زل زده بود برگشت و گفت: داداش این که هنوز چیزی به ما لو نداده ولی خدایی این چند وقت چی شده که از وقتی اومده رو حالت استراحت قرار گرفته؟!

حامد خندید و همون طور که از چشم های مهربون و خندونش کیلو کیلو تو دلم قند آب می شد، جواب داد: خیلی بهشون زحمت دادیم، به خدا هر کاری براشون بکنیم کمه!

کلافه تو چشم هاش زل زدم و همون طور که به دور و برم نگاه سرسری می انداختم گفتم: برامون کاری بکنید؟ مگه من چند نفرم؟!

لبخند تخیسی زد و مهرداد به جاش جواب داد: راحت باش داداش، مطمئنم این مدت انقدر پیش هم بودید که بدونی غزل از این طرز حرف زدن بد جور عصبی میشه!

مامان با خنده از جاش بلند شد و گفت: برم یه چایی بذارم، ببخشید پسر!

حامد با لحن دختر کشی گفت: نه تو رو خدا، زحمت نکشید خانوم سراج!

مامان گفت: این حرف ها چیه پسر!

بعد هم بیرون رفت و پشت بندش به همون طرف اشاره کردم و پرسیدم: راستی سوغاتی ها رو بیرون دیدم، کجا بودند؟

-صبح رفتم آگاهی یه سری زدم، بهم گفتند تموم مدت ماشینمون توی باغ بوده و اون ها هم از اون جا به اصفهان منتقلش کرده بودند. وسیله هامون هم تقریبا دست نخورده توی ماشین بوده که تحویلیم دادند. بعد انگار یاد چیزی افتاده باشه گفت: راستی یادم انداختی!

از توی کیفش که کنار پا هاش گذاشته بود یه گوشی در آورد و من حتی به ذهنم هم نمی رسید یه روز دوباره گوشیم رو ببینم. از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد. گوشیم رو به طرفم گرفت و گفت: گوشی هامون هم تو ماشین بوده، البته بدون سیم کارت و باتری!

انقدر خوشحال شده بودم که کم مونده بود جیغ بزنم و بالا و پایین بپریم. از جام بلند شدم و گوشیم رو از دستش گرفتم که دوباره گفت: قبل از این که پیام رفتم برات با همون شماره خط جدید گرفتم، باتری هم خریدم.

با خوشحالی گفتم: وای باورم نمیشه، خیلی لطف کردی، واقعا بهش احتیاج داشتم.

زیر لب جواری که فقط من بشنوم گفت: خودم بیشتر بهش احتیاج داشتم!

سرم رو بالا گرفتم و تو چشم هاش یه برق عجیب دیدم. فاصله امون خیلی نزدیک بود، اون قدر نزدیک که قلبم رو دیونه

می کرد. یهو با صدای زنگ موبایلم و هم زمان لرزیدنش توی دستم « هین » ترسیده ای کشیدم. حامد به واکنشم خندید و دوباره زیر لب گفت: خروس بی محل!

رفت و سر جاش نشست. به شماره ی ناشناسی که روی صفحه بود خیره شدم. احتمالاً شماره هام پاک شده بودند. تماس رو وصل کردم و صدای یه آشنای دیونه که من عاشقش بودم توی گوشی پیچید: الو غزل؟! تو رو خدا بگو خودتی آجی جونم، حرف بزن!

چشم از چشم های پرسشگر حامد و مهرداد گرفتم و از پذیرایی بیرون اومدم. از دلتنگی بغض کرده بودم و از اون طرف بوی دست های حامد روی گوشیم، حالم رو خراب تر می کرد.

-سلام مهناز جونم، خوبی؟!-

صدای گریه اش از اون طرف می اومد. انگار نمی تونست حرف بزنه. دوباره گفتم: گریه نکن فداتشم. من خوبم فقط دلم برات یه ذره شده!

به سختی پرسید: الان کجایی؟!-

وقتی گفتم خونه ام فقط گفت: « تا نیم ساعت دیگه اون جا ام » و قطع کرد. دیونه ای نثارش کردم و دوباره راه افتادم سمت جایی که ضربان قلبم رو نا میزون می کرد. به محض نشستن ام، مهرداد پرسید: کی بود غزل؟!-

مهناز بود، داره میاد این جا!

رنگش پرید و گفت: وای نگو که بدبخت شدم!

سوالی نگاهش کردم و اون ادامه داد: وقتی نتونسته بود پیدات کنه نگرانت شده بود. به زن داداش زنگ زد. شوکوه جون هم چون حالش خوب نبود من به جاش گوشیش رو جواب دادم. بنده خدا خیلی ناراحت و بی قرار بود و مدام پرس و جو می کرد. قرار بود به محض این که ازت خبری گرفتم بهش بگم ولی...

خودم جمله اش رو کامل کردم: ولی یادت رفت مثل همیشه، آره؟!-

سرزنش بار نگاهش کردم و ادامه دادم: برو یه جایی خودت رو گم و گور کن مهرداد، این اگه تو رو ببینه من نمی تونم زنده موندنت رو تضمین کنم.

مهرداد خندید و حامد پرسید: این مهناز خانوم کیه؟

تازه از سوتی که دادم با خبر شدم. واضح بود که اسم کوچیک منشیش رو نمی دونه، شاید هم فراموش کرده بود. اگه مهناز می فهمید که این جواری زیر آتش رو پیش رئیسش زدم سرم رو می کند و به دستم می داد. با تته پته گفتم: هی... هیچی... یع.. یعنی هیشکی!

حامد قهقهه زد و گفت: این جور که تو به لکنت افتادی باید حتما این خانوم رو دید!

مهرداد با تعجب پرسید: مگه ندیدیش؟ همین منشیت دیگه!

حامد سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت: آهان پس خانوم کمالی رو میگی؟!!

دلم می خواست دونه دونه مو های خوشگل مهرداد رو بکنم. آخه یکی نیست بهش بگه عمو جان، اگه من می خواستم بدونه که همون موقع بهش گفته بودم. طلب کار نگاهش کردم و خودش فهمید چی کار کرده که از جاش بلند شد و با عجله و بلند گفت: اومدم زن داداش!

بعد رو به حامد گفت: من الان میام، برم ببینم شوکوه جون چی کارم داره!

اومدم بگم خودتی عمو ولی دلم نیومد نره و با حامد تنها نشیم. حامد هم از خدا خواسته چیزی نگفت و مهرداد رفت. دوباره نگاهمون به هم گره خورد. من تو سرم دنبال یه جمله بودم که بگم و همه ی دلتنگیم رو بیرون بریزم ولی نمی شد یعنی نمی تونستم تمرکز کنم و به خاطر همین فقط پرسیدم: هانیه جون خوبه؟!!

لای موهاش دستی کشید و جواب داد: آره خیلی دلش می خواست بیاد ببینت ولی باید خونه پیش مامان می موند چون یکم حالشون خوش نیست!

ابرو هام رو تو هم کشیدم و فوری پرسیدم: خدا بد نده، چشونه؟!!

-ناراحتی قلبی دارند، این چند وقت هم استرس و ناراحتی داشتند اینه که حالشون بد شده متاسفانه!

-الان بهتراند؟

-آره خدا رو شکر خیلی بهتر شدند!

کمی مکث کرد و بی هوا گفت: تو چی؟ خوبی؟ خیلی نگران بودم. دیشب همه اش یه حس بدی داشتم و تو فکرت بودم.

اون طوری هم که گوشه ی رو یهویی قطع کردی دیگه بد تر شدم. فکر می کردم از دستم ناراحت شدی!

بمیرم براش که دیشبش هم براش زهرمار کردم و نذاشته بودم بخوابه. آروم گفتم: ببخشید قطع کردم، یهویی شد!

یه مرتبه از جاش بلند شد و گفت: وای چرا من امروز انقدر گیج می زنم؟ یه چیزی برات خریده بودم تو ماشین جا موند. بیا بریم بهت بدم و زحمت هم کم کنم.

می خواست بره؟ یعنی به این زودی؟ لب برچیدم و همون موقع مامان و مهرداد با دست های پر وارد پذیرایی شدند.

مامان همون طور که سینی چایی رو روی میز میذاشت گفت: خیره پسر، چرا بلند شدی؟

لبخندی به نشونه ی تشکر زد و گفت: ببخشید، وقت زیاده، مزاحمتون میشم بازم ولی الان دیگه باید برم... خیلی کار دارم.

کاش یکی یه کاری می کرد کاش یکی نمیداشت بره. مامان به داد دلم رسید.

-مگه من میذارم بری؟ بشین پسر، چایی آوردم.

به مهرداد اشاره کرد و گفت: مهرداد جان، شیرینی تعارف کن!

ناچار نشست و من نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم. برای من یه ثانیه هم تو هوایی که اون توش نفس می کشید، یه ثانیه بود. عمرا اگه از دستش می دادم. کمی بعد باهاش تماس گرفتند و عزم رفتن کرد. برای بدرقه اش تا دم در رفتم. کوچه خلوت بود و هوا رو به تاریکی می رفت و البته سرد هم شده بود. از جوی جلوی در پریدم و کنارش ایستادم و گفتم: بابت همه چی ممنون، جمع کردن وسایل هام، گوشیم و بقیه ی چیزها!

در عقب ماشینش رو باز کرد و تو همون حین گفت: صبر کن اصل کاری مونده!

کنجکا و نگاهش می کردم که یه کارتن کادویی خیلی خوشگل از ماشین بیرون آورد. رو به روم ایستاد و کادو رو به سمتم گرفت و گفت: امیدوارم خوشت بیاد عزیزم!

دلم غنچ رفت. اولین کادو از دست عشقم چه مزه ای بود؟ حتما که مزه ی خوشبختی داشت.

-وای ممنون، چرا زحمت کشیدی؟

همون طور که درش رو باز می کردم ادامه دادم: حالا چی هست؟

خندید و من قلبم از دیدن داخل جعبه ایست کرد. یه جعبه که پر از نون خامه ای های درشت و تازه بود. زبونم بند اومده بود و بدون هیچ اختیاری و ذوق زده پریدم بغلش کنم که با دیدن همسایه ی فضول رو به روییمون و اون سگ مسخره و زشتش پشیمون شدم. به معنای واقعی کلمه پنچر شدم. حامد نگاه پنچر شده ام رو دنبال کرد و وقتی فهمید چی به چیه، نزدیکم شد و گفت: باشه حالا این جوری بغض نکن، قبولت دارم!

تو چشم هاش زل زدم و گفتم: خیلی لطف کردی حامد، خیلی زیاده!

بدجنس لبخند زد و نزدیک گوشم لب زد: فعلا به همین تشکر خشک و خالی بسنده می کنم!

از تصور تشکری که خشک و خالی نباشه گر گرفتیم. آب دهنم رو با صدا قورت دادم که ادامه داد: حالا نمی خوای یکیش

رو بخوری؟ من جای تو دلم آب شد. این نون خامه ای ها هم که اگه هوا سرد نبود تا الان با دیدن لپ های قرمز تو آب شده بودند.

لبم رو زیر دندون گرفتم و یکی از نون خامه ای ها رو برداشتم. همسایه ی فضول بعد از کمی گوش وایسادن راهش رو به اون طرف کج کرده بود و ازمون فاصله می گرفت. یه گاز کوچیک زدم و چشم هام بسته شدند. عجیب مزه ی بهشت می داد. چشم هام رو با گفتن «عالیه حامد» باز کردم و غرق نگاه قهوه ایش شدم. با لذت نگاهم می کرد و اون لحظه نمی دونستم چه جوری از زیر نگاهش فرار کنم که یه وقت نمیرم. جعبه رو به طرفش گرفتم و گفتم: ببخشید تعارف هم نکردم، خودت هم بردار!

چیزی که گفت دل و دین ام رو با هم برد.

-از این ها نمی خوام، اون یکی که دستته رو بده!

وقتی دید ماتم برده، خودش دست به کار شد و نون خامه ای گاز زده شده ی توی دستم رو قاپید. با اشتها شروع به خوردن کرد و من چرا یخ کرده بودم؟! سرم رو پایین انداختم و برای تر کردن گلوی خشک شده ام زبونم رو به سقف دهنم فشار دادم ولی فایده ای نداشت چون لامذهب کویر شده بود. باز خل شدم و برای مثلا یابو آب دادن گفتم: راستی کتت پیشم موند، میدم خشک شویی و بهت برش می گردونم.

این رو که گفتم شروع کرد سرفه کردن و بعد با عجله گفت: نه!

با تعجب پرسیدم: یعنی چی نه؟!

-میشه بری همین الان بیاریش؟

مات نگاهش می کردم که ادامه داد: اگه میشه بیارش، من خودم میدم همون خشک شویی که همیشه لباس هام رو میدم.

مات مونده گفتم: « باشه » و اون با لبخند تشکر کرد. دست هام رو دورم گرفتم تا مثلا خودم رو بغل گرفته باشم و گرم بشم. بعد هم تند تند به طرف در رفتم و آیفون رو زدم. منتظر جواب موندم و نگاهم رو سمت حامدی کشیدم که از یه

طرف ته نون خامه ایش رو گاز می زد و از طرف دیگه با یه نگاه دوست داشتنی، در حال جویدن قلب من و تکه تکه کردنش بود. بهش لبخند زدم و به الو الو گفتن مامان از پشت آیفون، هول شده گفتم: مامان میشه به مهرداد بگی کت حامد رو از توی اتاقم بیاره؟ به صندلی درآور آویزونش کردم.

مامان گفت: باشه و گوشه رو گذاشت.

دوباره نزدیکش شدم و فقط برای این که حرف بزنه پرسیدم: کارها چطور پیش میره؟ از داوود چه خبر؟

به ماشین تکیه داد و دست هاش رو جلوی سینه اش قلاب کرد.

از داوود که هیچی... کارها رو هم سپردم دست هومن و برگشتم. البته خودش این جوری خواست و من هم واقعا کشش یه ماجرای دیگه رو نداشتم و قبول کردم.

مکثی کرد و ادامه داد: از طرفی هم دلم به موندن نبود.

چشم هام رو شیطون بهش دوختم و گفتم: دلت به موندن نبوده یعنی دلت می خواسته برگردی دیگه؟ یعنی دلت تنگ شده بوده مثلا؟!

با همون لحن سوالی من جواب داد: این الان یه جور اعتراف گرفتن بود دیگه؟!

خودم رو به اون راه زدم و گفتم: اعتراف؟! نه بابا یعنی می خوای بگی دلت برای مامان و بابات و آبیجی دوقلوت تنگ نشده بود؟!

تکیه اش رو از در گرفت و درست رو به روم ایستاد. تو چشم هام زل زد و با لحن خاصی گفت: یه نفر رو از قلم انداختی که!

نگاهم رو ازش گرفتم و به چهار خونه های سفید مشکی پیرهنش دادم. یعنی یه جوری قلبم رو به تلاطم مینداخت که خودم هم نمی دونستم چه طور این کار رو می کنه و چه طور هر دفعه هم موفق می شد؟ با سوالش جا خوردم: چگونه جنسش؟

مات نگاهش کردم که شروع کرد به قهقهه زدن و از اون طرف من بیشتر شکل علامت سوال می شدم. بی هوا انگشت

هاش رو روی پلک هام گذاشت و آرام بستشون و زیر لب گفت: میشه ملایم نگاه کنی و این طوری چشم هات رو گرد نکنی؟! من آخه چطور طاقت بیارم...

با صدای مهرداد، پر استرس چشم هام رو باز کردم و حامد هم پوف کلافه ای کشید و خودش رو جمع و جور کرد.

-تو هنوز نرفتی؟! خب همون بالا می موندی داداش!

حامد خندید و من همون طور که با تعجب به دست های خالی مهرداد نگاه می کردم پرسیدم: پس کو؟!

ابرو هاش رو سوالی تو هم کرد و با ترس جواب داد: به جون خودم من برش نداشتم!

آروم سر شونه اش زدم و گفتم: خودت رو لوس نکن مهرداد، مگه نیومدی پایین تا کت حامد رو بیاری؟!

مثل زن ها همچین محکم به لپش زد که از صدای تلپش خنده ام گرفت.

-اوا خاک به سرم، دیدی یادم رفت؟ این جعفرآقا مگه حواس برا آدم میذاره؟

اخم کردم و گفتم: جعفرآقا کیه مهرداد؟ خجالت بکش جلوی حامد!

سرش رو با مزه تکون داد و گفت: همین شوهر بی شعورم رو میگم. اومدم بیام، جلو راهم رو گرفته میگه تا ب*و*س ندی نمیدارم بری؟

حامد در حالی که خنده اش گرفته بود گفت: باورم نمیشه مهرداد، هیچ تغییری نکردی.

رو صورتش دست کشید و با خنده ادامه داد: حالا بوس رو دادی یا نه؟

مهرداد چند بار پشت سر هم پلک زد و مثلاً خجالت زده جواب داد: آره دیگه همون موقع ها بود که کتت از دستم رو زمین ولو شد. مردتیکه هوس آمریکاییش رو هم کرده بود... ول کن نبود که!

حامد کمرش از شدت خنده تا شده بود و من از خجالت نمی دونستم چطور این مهرداد رو خفه کنم. رو دنده ی لیچار گفتن که می افتاد جمع کردنش کار حضرت فیل بود. هنوز داشتند می خندیدند و مهرداد هم که خدا خیرش بده کم نمی آورد و بد تر هیزمش رو بیشتر می کرد. نگاه تاسف باری به عموی دیونه ام انداختم و از طرفی هم فکر می کردم چقدر دلم برایش تنگ شده بود. برای شب هایی که توی خونه اش جلوی تلویزیون می نشستیم تا مثلاً فیلم ببینیم ولی از بس حرف می زد چیزی از فیلم نمی فهمیدیم. از هر پنج تا جمله اش هم چهار تاش لیچار بود و یکیش فوق لیچار!

آهی کشیدم و راه افتادم سمت در که خودم کت حامد رو بیارم. همون موقع یه آژانس جلوی در ایستاد و فقط وقتی به خودم اومدم که تو آغوش بهترین دوستم در حال آب لمبو شدن بودم. نیم ساعت بعد تو اتاقم روی تخت نشسته بودیم و دست هام توی دست های مهناز جا خوش کرده بودند. چقدر به یه خواهر و درد و دل کردن باهاش نیاز داشتیم و مهناز همون خواهر نداشته ام بود که خدا توی یه قالب دیگه بهم داده بود. دست هام رو فشار محکمی داد و گفت: وای غزل به خدا این چند وقت مردم و زنده شدم. از ترس این که چه بلایی سرت اومده داشتیم دیونه می شدم. انقدر غصه خوردم که نگوا!

-بمیرم برات، اصلا پوست و استخون شدی.

لب هام رو تو دهنم جمع کردم و سعی کردم لبخندم رو قورت بدم که شاکی نگاهم کرد و گفت: کوفت، تو که می دونی من وقتی اعصاب نداشته باشم...

لب برچیده به شکمش زد و ادامه داد: هی بیشتر تو این وامونده چیز می ریزم!

خندیدم و بغلش کردم: قریون خودت و اون شکم قلبه ات بشم من آخه!

دوباره زیر لب گفت: « کوفت » و ازم جدا شد.

-باید از اول اولش برام همه چی رو تعریف کنی، زود باش ببینم.

از اول اولش برایش تعریف کردم. یه جاهایی خندیدم و یه جاهایی یه بغض مثل زالو به گلوم می چسبید. از همه چی گفتم حتی چیزهایی که قبلا بهش گفته بودم. از احساسی که به حامد پیدا کرده بودم، از بعضی حرف های حامد و واکنش های خودم، از همه چیه همه چی به جز حمله ی اون حیون لعنتی، یعنی نمی شد، نمی تونستم. یه چیزی از گفتن منع ام می کرد و از اون طرف مطمئن بودم اگه در موردش حرف بزنم حالم بهتر میشه. یه گاز از سیب توی دستش زد و گفت: بمیرم برات، چی کشیدی تو!

دهنش رو خالی کرد و بی هوا پرسید: یه چیزی بگم غزل؟

گفتم: « بگو » و پاهام رو از تخت آویزون کردم و گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت چنگ زدم.

-بین چی میگم!

برای گفتن چیزی این پا و اون پا می کرد و من تو بخش پیام ها شماره ی عشقم رو وارد می کردم.

-آخه چطور بگم؟ ناراحت نشی یه موقع؟

طلبکار نگاهش کردم و گفتم: مثل غریبه ها حرف نزن لطفا!

براش نوشتم: « اون موقع چی می خواستی بگی که مهرداد اومد؟! مدیونی فکر کنی فضولم، من فقط زیادی کنجکاوم! » بعد هم برایش شکلک خنده گذاشتم. مهناز یه نفس عمیق کشید و گفت: میگم از حسست مطمئنی؟ یعنی میگم تو دختر سفت و سختی بودی و به این راحتی ها وا نمی دادی. نکنه چون چند روز پیش هم بودید و مدام دیدیش، فکر کردی یه حس هایی بهش داری؟

زل زدم به صفحه ی گوشیم و به حرف مهناز فکر کردم. آره شاید یکی از دلایل دل بستگیم همین دیدن های مدام و حضور پر رنگش بوده باشه ولی...! نگاهم رو بهش دوختم و چیزی که تو ذهنم می گذشت رو به زبون آوردم.

-مهناز، قلبم این روزها واسه خودم نیست. یه جورى ام آجى، یه جورى که هیچ وقت تا حالا نبودم.

گوشیم تو دستم لرزید و بی معطلی پیامش رو باز کردم. نوشته بود: « من تماشای تو می کردم و غافل بودم

کز تماشای تو، خلقی به تماشای من اند»

پر از حس خوشی شدم و پیامش رو انگار که جای دست هاش روش باشه، بالا آوردم و بوسیدم. سرم رو که بالا گرفتم با یه جفت چشم از حدقه بیرون اومده برخورد کردم. دهنش باز و سیبی هم که تو دهنش مونده بود انگار لپ هاش رو باد کرده باشند. از دیدن قیافه اش ریشه رفتم. ناباور نگاهم کرد و کش دار گفت: نه بابا... انگار واقعا از دست رفتی!

قهقهه زدم و گفتم: نمی دونم والا، این جورى میگند.

دوباره گوشیم لرزید. نوشته بود: « برات چند روز مرخصی رد می کنم. خونه باش استراحت کن، باشه؟! »

نمی دونم چرا حس کردم این جمله بار معنایی معکوس داره. شاید داشت غیر مستقیم سوال می کرد: « فردا تو شرکت می بینمت دیگه؟! » مهناز نزدیکم شد و همون طور که گردنش رو به سمت گوشیم می کشید گفت: بذار ببینم چی میگه که این جورى مثل اون زبون بسته که بهش تیتاب دادند ذوق می کنی؟

یه نیشگون از بازوش گرفتم که جیغش به هوا رفت. رو بهش توپیدم: اه چه خبرته؟ الان مامانم میگه چی شده؟ همون طور که بازوش رو تند تند می مالید گفت: بهتر، بیاد بالا دختر روانیش رو تحویل بگیره که سیاه و کبودم کرد!

بعد هم به حالت قهر از جاش بلند شد و گفت: اصلا من برم پیش شوکوه جونم، تو هم به عشقت برس.

دستش رو کشیدم و کنارم نشوندمش و گفتم: بشین ببینم، قهر می کنه واسه من! صبر کن جوابش رو بدم بعد میدم همه اش رو بخون، خوبه؟!

ذوق کرد و من برای تلافی حرفش گفتم: نگاهش کن تو رو خدا، حالا این قیافه بیشتر شبیه اون زبون بسته است یا قیافه قبلی من؟!

تو ذوقش خورد ولی فضولی یقه اش رو چسبیده بود و نمیداشت جوابم رو بده. براش نوشتم: « لازم نیست، من فردا میام شرکت. دلم خیلی تنگ شده! » اون هم دیگه جوابی نداد، انگار همین رو می خواست بشنوه. بعد از کلی سر و کله زدن با مهناز سر خوندن پیام هام، مامان برای شام صدامون زد. اولش کلی تعارف کرد و می گفت نمیشه و نمی خوام و باید برم ولی در نهایت کی میتونست از دست پخت مامان شوکوه بگذره که مهناز تپل من بگذره؟!

سر شام کلی سر این که چرا زودتر بهش خبر پیدا شدن من رو ندادند با مهرداد کل کل کردند و بعد از چند وقت حسابی خندیدیم. بعد از شام هم مهرداد رسوندش خونه و خودش هم باید به خونه اش برمی گشت. من هم دلم می خواست باهاش برم ولی وقتی دیدم مامان از ترس این که برم نا محسوس بغض کرده و بابا نا

محسوس تر داره بهش دلداری میده؛ تصمیم گرفتم امشب هم بمونم. یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و طبق سفارش مامان لباس گرم پوشیدم. داشتم برای خوابیدن آماده می شدم که در اتاقم زده شد.

-بفرمایید تو بابا مهران ام!

با خنده داخل اومد و پرسید: از کجا فهمیدی من ام، نخودچی؟!

-دیگه... دیگه!

سمتم اومد و محکم بغلم کرد. واقعا آغوش پدرها چه رنگی بود؟ چه طعمی داشت که این جوری از چشیدنش غرق لذت می شدی؟ صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و روی موهام رو بوسید. دوباره همون سوال هایی که یادمه از بچگی همیشه ازم می پرسید.

-می دونی که چقدر دوست دارم؟

-اوهوم!

-می دونی که جونم به جونت بسته است؟

-اوهوم!

-می دونی که نباشی، می خوام دنیا نباشه؟

-اوهوم!

-پس بیشتر مواظب خودت باش خانوم کوچولوی من، باشه؟!

-رو چشمم!

بعد لای موهام دستی کشید و گفت: چرا موهات رو خشک نکردی؟ هنوز نم دارند!

من رو سمت درآور برد و روی صندلی نشوند.

-بشین تا برات سشوار بکشم، دختر تنبل من!

همون طور که از آئینه به صورت مهربون و جذابش نگاه می کردم پرسیدم: بابا، می دونی اگه الان مامان این جا بود چی می گفت؟

خنده ی قشنگش رو تحویلیم داد و همون طور که سشوار رو از کشو بیرون می کشید گفت: آره معلومه که میدونم. می گفت: « انقدر این دختر رو لوسش نکن. همین کارها رو می کنی که تا الان وَر دلمون مونده! »

جفتمون از توی آئینه به هم نگاه کردیم و دوباره خندیدیم. از مهربونیش دلم لرزید. چه قدر خوب که داشتمش و البته داشتمشون! سشوار رو روشن کرد و شروع به خشک کردن مو هام کرد اما چرا من لب هام می لرزیدند؟! چرا دوباره می خواستم گریه کنم؟! اصلا ما جنس های ظریف، موجودات عجیبی هستیم. اشک برای ما نه یک سلاحه و نه یک برگ برنده برای موقعیت هایی که توش راه گریزی نداریم. اشک برای ما یه عضو جدا نشدنی از بدنمونه؛ درست مثل دست و پا و بقیه ی اعضا! وقتی از ته دل خوشحالیم، وقتی غمگینیم، وقتی دلمون شکسته

یا برعکس خیلی سرخوشیم، موقع هیجان یا حتی ترس، وقتی از محبت یه نفر دنیامون رنگی میشه، زمانی که... عاشق میشیم، مادر میشیم و خیلی موقعیت های دیگه؛ اون وقته که اشک پر رنگ تر از همه ی اعضامون تو چشم میاد و ما خرج احساساتمون می کنیمش و اون هیچ وقت تموم نمیشه. همیشه یه جایی اون کنارها مظلوم نگاهمون می کنه و فقط منتظره تا لب تر کنیم و لبریز بشه و این جوری میشه که بهمون میگند: « جنس ظریف! »

بابا از اتاق رفته و من رو تختم دراز کشیده بودم. دلم بد جور گرفته بود یا بهتره بگم تنگ شده بود. حس کردم این جوری همیشه ادامه داد. از اتاقم بیرون اومدم و سمت اتاق مامان بابا قدم تند کردم. در زدم و صدای خوش آهنگ مامان تو گوشم پیچید.

-بیا تو که منتظرت بودم.

خندیدم و در رو باز کردم. هر دوشون روی تخت نشسته بودند و با لبخند نگاهم می کردند. مظلوم نگاهشون کردم و گفتم:

میشه من امشب...

مامان حرفم رو قطع کرد و رو به بابا گفت: نگفتم مهران؟!!

می دونستم مثل همیشه حدس زده چی می خوام. آغوشش رو باز کرد و من بینشون جا گرفتم. دختر لوسی نبودم ولی امشب هوس بغلی کرده بودم. خدا رو چه دیدی شاید دو تا آغوش گرم و مهربون می تونست خاطره ی یه آغوش ناب رو توی ذهنم کمرنگ کنه و خوابم ببره.

حامد رو به روم بود. داشت با همون لبخند قشنگش نگاهم می کرد و صدام می زد. یه جورهایی بهم نزدیک بود و از طرف دیگه انگار کیلومترها ازم فاصله داشت که هر چی می دویدم، رسیدنی در کار نبود. صدای نفس نفس زدن ام گوش خودم رو پر کرده بود. قدم هام رو تند تر می کردم و بهش می گفتم: « صبر کن دیگه نزدیکم » ولی بی فایده بود چون بهش نمی رسیدم. انگار روی دور تند تردمیل افتاده باشی و فقط بدوی و بدوی ولی در نهایت وقتی نگاه کنی ببینی درست همون جایی هستی که قبلا بودی و تکون هم نخوردی. یهو یه نفر از پشت سر، من رو به طرف خودش کشید. خود لعنتیش بود، با همون قیافه ی کبود و حال به هم زن! بر عکس حامد اون خیلی بهم نزدیک بود. انقدر نزدیک که می ترسیدم تکون بخورم و تو سیاهییش فرو برم. از درون جیغ می زدم و صدای جیغم گوش خودم رو کر کرده بود ولی مطمئن بودم هیچ صدایی از حنجره ام بیرون نمیاد. یهو یه صدای آشنا روحم رو به تنم برگردوند. جون گرفتم و از سیاهی بیرون اومدم.

-غزل... بلند شو مامانی، داری خواب می بینی!

چشم هام بی معطلی باز شدند و نور خورشید دوباره بستشون. رو صورتم دست کشیدم و با لمس دونه های سرد عرق، تموم تنم یخ کرد و لرزم نشست. توی بی بدیل ترین آغوش دنیا فرو رفتم و صدایش رو با جون و دل به خورد گوش هام دادم.

-قربونت برم آروم باش!

دلم می خواست تا ساعت ها همون جا بمونم و عطر تن مامان آروم کنه. سرم رو از روی سینه اش برداشت و تو چشم های ترسیده ام نگاه کرد.

-الهی من بمیرم برات، چه خوابی دیدی که این جوری عرق سرد نشسته رو تنت و یخ کردی؟

اگه می گفتم چه خوابی دیدم شاید تموم روز رو باید می نشستم و اشک های مامان رو پاک می کردم و این بی انصافی محض بود. فقط آهی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم.

-هیچی مامان، خوبم نگران نباش!

کمی مکث کردم و تازه با نگاه کردن به اطرافم موقعیتم رو درک کردم.

-ساعت چنده مامان؟ صبح شده؟ پس بابا کو؟

مامان غمگین نگاهم کرد و گفت: غزل تو یه چیزیت هست. به خدا یه چیزی شده و تو به من نمیگی.

عادت نداشتم بهش دروغ بگم ولی الان مجبور بودم.

-چی می خواد بشه مامان جونم؟ گفتم که نگران نباش.

دوباره زدم به اون کوچه ی معروف و پرسیدم: پس بابا کجاست؟!

مشکوک نگاهم کرد و با کشیدن یه آه عمیق جواب داد: بابا نیم ساعت پیش رفت سر کار!

به ساعت روی عسلی اشاره کرد و ادامه داد: ساعت هم نزدیک نهه!

متعجب پرسیدم: وای مامان چرا بیدارم نکردی؟ دیرم شد، می خواستم برم شرکت.

همون طور که با عجله از تخت پایین می اومدم و سمت در می رفتم گفتم: الان من چطوری خودم رو برسونم شرکت، بابا هم که رفته!

مامان پشت سرم راه افتاد و گفت: صبر کن ببینم غزل، مگه قرار بوده بری شرکت؟! پس چرا بهم نگفتی؟

داد زدم: « یادم رفته بود » و برای فرار از نگاه های پرسشگر مامان و رو نشدن دستم چپیدم توی اتاقم و در رو هم بستم چون اگه یه کم دیگه تو چشم هام نگاه می کرد و سوال هاش شروع می شدند، دیگه نمی تونستم از دستش فرار کنم و تا ته توی قضیه رو هم در نمی آورد ول کن نبود. دست و صورتم رو شستم و به رنگ پریده ام توی آیینه خیره شدم. چه مرگم شده بود؟ چرا انقدر ضعیف به نظر می رسیدم؟ بهترین راه این بود که تو خونه نشینم وگرنه حتما دیونه می شدم. از طرفی هم دلم برای شرکت تنگ شده بود. یکی یواشکی گفت: « البته فقط برای شرکت، نه رییسش »!

فوری لباس پوشیدم و یه آرایش ملایم هم چاشنیش کردم تا از بی روحیم کم کنم. با دیدن میز صبحونه ای که مامان برام چیده بود دلم نیومد صبحونه نخورده برم، حالا هر چه قدر هم که دیرم شده بود. از مامان خواستم آژانس خبر کنه و بگه تا یه ربع دیگه بیاد. اون هم با تاکید کردن روی آروم خوردنم از آشپزخونه بیرون رفت. از نیمروی عسلی مامان برای خودم یه لقمه ی بزرگ می گرفتم و همون موقع، یه خاطره اومد و درست رو به روم روی صندلی نشست. دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود و با لذت تماشام می کرد. گاهی حتی بهم لبخند

می زد و لب های من هم به خنده وا می داشت. مامان برگشت و همین که خواست برام چایی بریزه گفتم: به چایی نمی رسم مامان شوکوه، باید برم.

لبخند شیطونی زد و گفت: اگه با نون خامه ای باشه چی؟!

از ذوق جیغ کشیدم و سمت یخچال شیرجه زدم. مامان خنده اش گرفت و زیر لب گفت: کوچولوی شکمو! با خوشحالی جعبه رو از یخچال بیرون آوردم و گفتم: چطور تا الان حضور شیرین نون خامه ای هام رو فراموش کرده بودم؟!

چایی و نون خامه ایم رو هم هول هولکی خوردم و از جام بلند شدم. مامان رو بوسیدم و گفتم: « ممنون نیمروی خوشمزه ای بود مامان شوکوه! » اما پشت بندش یکی از درونم طعنه زد: « ولی خوشمزه تر از نیمرویی که با عشقم خوردم نبود متاسفانه! »

مامان گفت: « نوش جان » و من کیفم رو از روی اُپن چنگ زدم و سمت در قدم برداشتم.

-مواظب خودت باش، موبایلت رو برداشتی؟!

جواب دادم: چشم مواظبم، موبایلم هم برداشتم.

هم زمان نیم بوت های قهوه ایم رو که با مانتو و مقنعه ام هم‌رنگ بود از جا کفشی بیرون آوردم. نمی دونم چرا جدیداً به رنگ قهوه ای علاقه پیدا کرده بودم. اون هم قهوه ای تیره درست هم‌رنگ چشم هاش!

وارد شرکت که شدم، از در و دیوار آدم بود که رو سرم می ریخت. همه از هر طرف سمتم می اومدند و بهم خوش آمد می گفتند. حسابی با اومدنم سوپرایزشون کرده بودم، البته به جز مهناز که دیروز فهمیده بود میام. بعد از کلی سلام و احوال پرسی و اظهار لطف همکارهای گرامیم، سمت اتاقم رفتم. عجیب جای خالی یه نفر توی ذوقم زده بود و با لب های برچیده به در اتاقم رسیدم. همین که خواستم در رو باز کنم جای خالی مربوطه با صدای جذابش پر شد.

-خانوم سراج؟!

گردنم دیونه وار به گردش در اومد. یکی از تمام وجودم فریاد زد: « جان دلم! » ولی در اصل لال شده بودم و فقط بهش نگاه می کردم. توی چهارچوب در اتاقش ایستاده بود و مهربونی تو چهره اش بیداد می کرد.

-سلام، میشه بیاین اتاقم؟

زیر نگاه کنجکاو بابک و صولتی که هنوز وسط سالن اصلی ایستاده بودند، به تته پته افتادم.

س... سلام، ب... بله الان میام.

خودش داخل رفت و من هم هر طوری بود خودم رو به اتاقش رسوندم. همون کنار ایستاده بود و با اومدن من به داخل اتاق، در رو خودش پشت سرم بست. انقدر از دیدنش خوشحال بودم که دلم می خواست، دلم می

خواست... پوف بی خیال! تبسمی کرد و دستش رو جلو آورد و با لحن خنده داری گفت: خوش اومدین خانوم سراج!

خندیدم و دستی رو که مثل یه تکه یخ سرد شده بود بالا آوردم و باهاش دست دادم. انگار یخ دست هام رو ذوب کرد و از اون طرف قلبم رو مثل توپ گرفت و محکم به دیواره ی سینه ام کوبید. تو حال و هوای خودم و عطرش که تموم اتاق رو پر کرده بود، گم بودم. دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت مبل های جلوی میزش هدایت کرد.

-بیا بشین، خوبی تو؟ چرا هیچی نمیگی پس؟!

نشستم و گفتم: ببخشید حواس پرتم، خوبم، توچی؟! خوبی؟ چه خبر؟

رو مبل رو به روم نشست و جواب داد: خوبم!

یه اخم کوچیک کرد و ادامه داد: موبایلت که مشکلی نداره، داره؟

من هم مثل خودش اخم هام رو سوالی تو هم کردم و گفتم: نه، چطور مگه؟!

-هیچی آخه دیدم دیر کردی بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی.

لپم رو از تو یه گاز گرفتم و گفتم: آخ اصلا نرسیدم برم سراغش، حتما طبق معمول رو سایلنته آخه صبح هم خواب موندم به خاطر همین دیر شد، ببخشید.

-ایرادی نداره عزیزم!

غرق نگاه هم دیگه شدیم و یهو هم زمان هر کدوممون اسم اون یکی رو برای گفتن جمله ای صدا زد. خندیدم و گفتم: اول تو بگو!

-نه خانوم ها مقدم تراند، اول تو بگو!

خودم رو به طرف جلو کشیدم و آرنج هام رو روی پاهام گذاشتم.

-من می خواستم دوباره به خاطر دیروز ازت تشکر کنم.

اون هم خودش رو مثل من به طرف جلو کشید و گفت: همه اش وظیفه بوده خانوم!

مکثی کرد و بی هوا ادامه داد: من هم می خواستم بگم این روزها دلم برای یه نفر خیلی زود زود تنگ میشه!

چی کار می کرد با دلم؟ به خدا که انصاف هم بد نبود. بدنم گر گرفت و انگار فشارم تا هزار رفته بود. سرم رو پایین انداختم که با یه لبخند مکش مرگ ما ادامه داد: روز اولی که این جا دیدمت فکر نمی کردم انقدر خجالتی باشی!

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: این چیزها ربطی به خجالت نداره، بیشتر دلپه!

از جوابی که دادم خودم ماتم برده بود، چه برسه به حامد و چشم هاش که برق می زدند. تو صورتم زل زد و پرسید:

رنگت چرا پریده غزل؟ صبحونه خوردی؟ چیزی می خوری بگم برات بیارند؟!

تو دلم گفتم: « آره می خورم، قهوه لطفا، هم رنگ چشم هات! » و همون موقع تلفن همراهش زنگ خورد. از خدا خواسته و از ترس این که ضربان قلبم گوش فلک رو کر کنه از جام بلند شدم.

نه ممنون صبحونه مفصل خوردم، من برم دیگه، تو هم به کارهات برس.

جا خوردنش رو به چشم دیدم ولی چاره ای نبود. بدون این که منتظر جوابی ازش باشم سرم رو پایین انداختم و بیرون

اومدم. پوف کلافه ای کشیدم و خدا رو شکر کردم که مهناز مشغول صحبت با تلفن شرکته و هول شدن ام رو نمی بینه تا برام دست بگیره. در اتاقم رو باز کردم و خودم رو تقریباً توش پرتاب کردم. باید اعتراف کنم که حسابی دلتنگ اتاقم شده بودم. همه جا از تمیزی برق می زد. حتی وقتی روی صفحه کلید سیستم برای پیدا کردن ذره ای گرد و غبار دست کشیدم، هیچ اثری پیدا نکردم.

پشت سیستم نشستم و دکمه ی پاور رو فشار دادم. کیفم رو از روی میز برداشتم و موبایلم رو در آوردم. پیامک و تماس بی پاسخش روی صفحه خودنمایی می کردند. پیامکش رو باز کردم. ساعت نه ارسالش کرده بود. « من که گفتم برات مرخصی رد می کنم! » بعد هم یه شکلک فوق غمگین گذاشته بود. از این که حدس دیروزم درست از آب در اومده بود، می خواستم پرواز کنم ولی بعد ناخودآگاه غمگین شدم. بهم گفت دلم تازگی ها برای یه نفر تنگ میشه ولی نگفت برای تو، واقعا چرا؟! اگه حسی داشت چرا بی پرده بهم نمی گفت، اون هم وقتی انقدر دلم بهونه اش رو می گرفت. یکی عصبی بهم توپید: « مگه اصلا تو بهش مهلت میدی؟ همه اش فرار می کنی دختره ی بی جنبه! »

سیستم بالا اومده بود. آقای مومنی قبلاً برام چند تا فلش روی میز گذاشته بود و بدون تعارف گفته بود، کارهای عقب افتاده ام داخلشونه و باید سر فرصت انجامشون بدم.

«اسمش را گذاشته ام

جان دلم، یعنی هم جان است و هم دل!

کار ما از عشق گذشته،

یعنی هنوز برای احساسمان اسمی پیدا نشده!

عجالتاً "مال هم دیگر" صدایمان کنید! »

حدوداً یک ماه و نیم از برگشتمون به تهران و اون ماجراها می گذره. شعبه ی اصفهان همون اوایل بسته شد. انبار داروهای قاچاق لو رفت و از اون طرف صدری، مدیرعامل سابق شرکت رو دستگیر کردند. آخرین اطلاعاتی که دارم اینه که بعد از یک ماه آزادش کردند و کسی نمی دونه چطوری؟ فقط یه بار شنیدم حامد با ناراحتی تعریف می کرد: « گفتند دیگه پی گیری نکنید، خودمون حلش کردیم! » بعد هم شعبه ی اصفهان دوباره کارش رو شروع کرده بود و اون انبار کذایی و اون حجم داروهای قاچاق هم برچیده شد. به احتمال نود و نه درصد به

جای دیگه ای انتقال داده شده بودند. داوود توسط هم دست هاش لو رفته بود و تحت تعقیب بود. هنوز نتونسته بودند دستگیرش کنند و نمی دونم چرا از این بابت خوشحال بودم. درسته که به خاطر اون بود که اون اتفاق ها برامون افتاد ولی وقتی به گذشته و دردهایی که کشیده بود فکر می کردم، بهش حق می دادم که بخواد یه جوری انتقام بگیره و غم های تلنبار شده روی دلش رو به یه نحوی خالی کنه.

توی این مدت، حامد طبق معمول حسابی گرفتار بوده و حتی دو هفته یه بار به اصفهان رفته و بعد از دو سه روز برگشته. الان هم دو روز پیش بود که رفته و هنوز هم برنگشته بود. حال این روز هام تعریفی نداره. یه جور به قول معروف پا در هوا موندن چون وقت هایی که تهرانه به خاطر مشغله ی زیادش، نمی تونم ببینمش و وقت هایی مثل الان هم که دیگه اصلا نیست و اوضاع مشخصه!

بعد از اون روزی که رفتم شرکت و توی اتاقش اون حرف رو زد دیگه ابراز احساساتی صورت نگرفته و من چقدر این روز و شب ها، از حس و خیال های منفی پرآم! البته چند باری خواسته یه چیزهایی بگه ولی هر بار یه مانعی از آسمون افتاده و تو حال خوشمون زده. وقتی اصفهانه هر روزش بهم زنگ می زنه و بعد از احوال پرسى های معمولی قطع می کنه ولی استثناعن امروز تماسی نگرفته و من دلم بد جور به همین تماس ها و حرف های معمولی خوشه، یعنی همین که من براش تو لیست آدم هایی هستم که واجب می دونه روزی یه بار سراغی ازم بگیره، خودش یه انگیزه است برای عاشق موندن و البته پا فشاری کردن احساساتم!

امشب خیلی دلم گرفته بود. به خاطر همین یه جوری که مهرداد شک نکنه بهش گفتم میرم خونه ی خودمون چون دلم یه دل سیر تنهایی می خواست. عاشق این بودم که توی رختخوابم دراز بکشم و هدفون رو تو گوشم بذارم. یه آهنگ پخش بشه و من تو فکرش غرق بشم.

«تو را باید حنا کرد، گذاشت بر جان... که بمانی»!

همه ی این چند وقت کارم همین بوده؛ شب ها وقتی دلتنگی می خواد خفه ام کنه، وقتی جوری از نبودنش غمگینم که هیچی دوا نیست، پناه میارم به اتاقم و حال و روزم این میشه. از فکر و خیال دارم دیونه میشم. یه ترسی به جونم افتاده که نمیداره راحت نفس بکشم. اگه من رو نخواد؟ اگه هیچ وقت بهم نگه دوست دارم؟ اگه دلم اشتباه کرده باشه؟! اگه... اگه... اگه...! ساعت از دوازده گذشته و خواب هنوز هم از چشم هام فراریه. برای بار هزارم آهنگ نفس رضا صادقی رو پلی می کنم.

«نفس، نفسای تو می دونه،

بری عاشق و دیونه میشم، جون نگات که همه ی جهان توشه!

نذار گم بشم این گوشه،

بگیر دستای سردی که دستای گرم و دوباره می پوشه!

من عاشقت شدم ببین، دوست دارم همین،

کسی نمیداد دیگه مثل تو روی زمین!

من عاشقت شدم چه زود، دست خودم نبود

هر کاری کرده بودم، واسه عشق تو بود» !

چشم هام رو می بندم. خاطرات مشترکمون مثل لشکر مورچه ها، مغزم رو احاطه می کنند و هر کدومشون به یه سمتی

اون رو می کُشند. توی عالم خودم بودم که با لرزیدن گوشیم که روی قفسه ی سینه ام گذاشته بودم، از ترس ناخودآگاه دستم روی سینه ام قفل شد.

گوشی رو بالا آوردم و به پیامکی که از طرف جان دلم ارسال شده بود، لبخند زدم. مثل هر بار از خودم پرسیدم: « اگه کسی اتفاقی ببینه اسم حامد رو توی گوشیم چی ذخیره کردم، قراره چی جواب بدم؟ » نفس عمیقی کشیدم و پیامکش رو باز کردم. نوشته بود: « اگه چند ماه پیش بهم می گفتند قراره یه دختر چشم عسلی بیاد تو زندگیت و جوری میشه که حتی نمی تونی بدون شنیدن صداش بخوابی، بهشون می خندیدم و می گفتم من و این حرف ها؟ بی خیال بابا! »

با خوندن پیامکش مثل فنر از جام پریدم و از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم. دلم یه کوه می خواست که روش بایستم و جیغ بزنم: « عاشقتم! » بعد صدام منعکس بشه و گوش خودم رو کر کنه ولی بدبختی موقعیت الانم فقط یه جیغ کم داشت تا بابا و مامان رو از خواب بیدار کنه و بعد دیگه واویلا می شد. بالشتم رو برداشتم و محکم روی دهنم فشار دادم و هم زمان جیغم رو هم خالی کردم. گیج شده بودم و انگشت هام روی کیبورد گوشیم شوک زده باقی مونده بودند. منتظر بودم علقم سر جاش بیاد و بتونم جواب احساساتش رو جانانه پس بدم. عرق کرده بودم. سعی داشتم از هیجانم کم کنم و به دست های لرزونم جون بدم و یه چیزی تایپ کنم که دوباره پیامک داد: « خوابی یا بیدار؟ غزل، من امشب یه جوری ام، دلم خیلی برات تنگ شده عزیزم! انقدر که هی نفس کم میارم و هی عکست روی صفحه ی گوشیم میشه نفسم! »

از همون اول هم معلوم بود امشب، شب خاصی؛ احساس کردم تمام تنم بی‌ر شده و شاید داشتم از ذوق جون می دادم. کاش قلبم نایسته، کاش حسرت به دل نمونم! اشک هام روی گونه هام راه گرفته بودند. چقدر دلم برات تنگ شده بود و چقدر عاشقش بودم. انگار از جواب دادنم نا امید شده بود که داشت باهام تماس می گرفت و یه جورهایی مطمئن بود نخوابیدم. از خوندن دو تا پیام این جوری از خود بی خود شده بودم، وای به حال وقتی که صداش رو هم می شنیدم ولی خب اگه جواب هم نمی دادم خیلی بد می شد. اشک هام رو پاک کردم و با بغض وصلش کردم.

-الو... سلام!

-سلام عزیز دلم، بیدارت کردم؟!

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم: نه بیدار بودم.

ساکت شدم. صدای نفس های عمیقمون توی گوشی می پیچید. اصلا صداش امشب یه جور خاصی به قلبم آتیش می زد.

یه چیزی بگو غزلم، بذار صدات رو بشنوم. بذار باور کنم مثل هر شب تو رویا نیستم.

یعنی من غزلش شدہ بودم؟ من رو واسہ خودش می دونست کہ این جوری صدام می کرد؟ پس دلش نا جور بہ دلم راہ داشت و باید ہر طور شدہ بود چیزی می گفتم.

-حامد... من... من خیلی... دلم برات تنگ شدہ، کی... برمی گردی؟

از ہمین جا شیرینی لبخندی کہ رو لب ہاش نشست رو می تونستم حس کنم.

-قربون دلت بشم، فردا شب پرواز دارم.

دوبارہ لحظہ ای سکوت و منی کہ مثل شمع گر گرفتہ و در حال آب شدن بودم.

-غزل من باید یہ چیزہایی رو بہت بگم ولی دوست ندارم این جوری از پشت تلفن باشہ. می خوام تو چشم ہات کہ عسلش ہر لحظہ زندگیم رو شیرین می کنہ زل بزنم و ہر چی تو دلمہ بیرون بریزم.

یعنی خواب نبودم؟ یہ آن از تصور این کہ شاید ہمہ چی یہ خواب شیرین باشہ، محکم تو صورت خودم زد. ہمچین

محکم زدم کہ جای دست ہام سوزن سوزن می شد. حامد از اون طرف نگران پرسید: صدای چی بود غزل؟ خوبی تو؟ چرا ہیچی نمیگی؟

با نالہ جواب دادم: « چیزی نیست » و شروع کردم گونہ ام رو ماساژ دادن چون واقعا دردم گرفتہ بود و با این کارم بہم ثابت شد کہ دیونہ ام!

-غزل؟!

از تہ دلم جواب دادم: جانم؟

مکثی کرد و با صدای نا آرومی زمزمہ کرد: می خوام دیونہ تر ام کنی با این جانم گفتنت؟ خیلی بی انصافیہ بہ خدا!

واقعا طاقت سرازیر شدن این ہمہ خوشبختی و حس خوب بہ قلب یہ آدم، چقدر توان می خواست؟ داشتم جون می کندم تا صدای حق حق ام از حنجرہ ام بیرون نہرہ و فقط تونستم بگم: میشہ... قطع... کنم؟

اون ہم با صدایی کہ بغض دار بہ نظر می رسید، جواب داد: برو عزیزم، شبت بہ خیر!

بعد ہم یہ نفس عمیق کشید و ادامہ داد: خیلی دوس...

پریدم وسط حرفش و فوری گفتم: الان نگو حامد، بذار ہر وقت بہ قول خودت چشم تو چشم ہم شدیم بہم بگو. این جملہ خیلی بار روشہ، بہ این سادگی ہا خرجش نکن لطفا!

بعد ہم بدون این کہ منتظر جوابش باشم، تہ موندہ ی توانم رو بہ کار گرفتم و خداحافظ گنگی گفتم. گوشہ رو کہ قطع

کردم، برای بلعیدن ذره ای اکسیژن پنجره رو باز کردم. هوای سرد نیمه شب حالم رو بهتر کرد. عمیق نفس می کشیدم و ریه هام رو پر و خالی می کردم. چه شبی شد! چطور باید این شب بلند و نفس گیر رو تا خود صبح بغل می کردم و از اون طرف بهونه های دل دیونه ام رو یکی یکی به جون می خریدم؟!

«آخرین مرحله ی عشق،

همین یک سخن است...»

بگذارید خدا

کار خودش را بکند» !

«حامد»

ای جانم، بین عشق چشم عسلیم، چه حرف هایی می زنه و فوری هم قطع می کنه؟ به من میگه ساده نگیر این حرف ها رو؛ خب معلومه که دوست داشتن تو ساده نیست عشق من، معلومه جرات می خواد از تو حرف زدن و از عشق گفتن! آخ غزل، آخ اگه من بهت برسم، اگه واسه من بشی، راستی دنیا اون موقع قراره چه رنگی بشه؟ قراره چطور اون همه خوشبختی رو هضم کنم؟

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و سمت پنجره ی اتاق قدم برداشتم. تو همون سوئیتی بودم که قبلا با غزل بودیم. تو همون اتاقی بودم که یه روز عشقم توش می خوابید و من تو اتاق رو به رویی تا صبح از حسرت کنارش بودن جون می کندم. پنجره رو باز کردم و هوای سرد نیمه شب رو بلعیدم. کوچه تو سکوتی فرو رفته بود که آدم رو می ترسوند. درخت های بی برگی که ردیفی جلوی خونه ها کاشته شده بودند، درست مثل سربازهای مو کوتاهی بودند که شیفت شب اند و نگهبانی خونه ها رو میدند.

بالاخره امشب دلتنگی انقدر به قلبم فشار آورد که بدجور کم آوردم و بعد هم اعتراف کردم. اصلا وقتش رسیده بود چون من واقعا دیگه طاقت نداشتم. تمام این مدتی که ازش دور بودم و درگیر کارهای شعبه ی اصفهان، هر لحظه بیشتر احساس می کردم دارم از درون خالی میشم. وقتی غزلی کنارم نباشه که حداقل دلم رو به یه نگاه ساده اش یا یه لبخند نازش خوش کنم، تمام حسرت ها و دلتنگی ها سرازیر میشه سمت قلبم و میشم یه آدم تو خالی که هیچی نمی تونه آرومش کنه. یادمه یه روز بابا بهم گفت: « وقتی عاشق بشی احساس می کنی هیچی سر جای خودش نیست. فقط وقتی این حس دست از سرت بر می داره که عشقت سر جای خودش باشه، یعنی درست مرکز قلبت و مطمئن باشی هیچ جای نمیره» !

عکس دو نفره امون توی میدان نقش جهان، روی صفحه ی گوشیم بود. دوباره و دوباره از ته دلم عکسش رو بوسیدم.

عشقش داشت چه بلایی سرم می آورد؟ من با عشق بیگانه نبودم چون خیلی قبل تر، وقتی صمیمیت مامان و بابا و قربون صدقه رفتن هاشون رو می دیدم، شروع می کردم عشق رو توی ذهنم نقاشی کردن، وجود هانیه و دل بستگی من به هم دیگه، یه جور دیگه عشق رو یادم داده بود حتی عشق های بی سر و ته دوران نوجونی و بعد هم جوونی که بیشتر خنده دار بودند اما جنس عشقم به اون فرق می کنه؛ طوری خاصه که گاه و بی گاه حالم رو خوب می کنه و برای داشتنش و برای تا ابد کنارش بودن دلم غنچ می زنه!

چه خوب که امشب مطمئن شدم این عشق دو طرفه است. البته اون هیچ وقت نمی تونه اندازه ای که من عاشقش هستم، عاشقم باشه چون من عاشق خواستنی ترین و خاص ترین دختری ام که تا الان دیدم و اون نمی تونه این رو تجربه کنه. یه بار دیگه به رختخوابم پناه میارم. دلم می خواد چشم هام رو ببندم و تصورش کنم؛ با همون صورت معصوم و دوست داشتنیش که چند وقته عقل از سرم برده.

فردا دیگه باید ته توی کارام رو تموم کنم و برگردم. این همه سگ دو زدن برای این پرونده ی لعنتی و آخر هم هیچی به هیچی. از اول هم معلوم بود وقتی این همه سال به راحتی تونستند قاچاق کنند و آب از آب تکون نخوره، حتما طنابشون به جایی وصله که هیچ تیغی نمی تونه بپرتش اما همین که این طناب از شرکت ما قطع بشه برامون کافی بود. بابا وقتی فهمید صدی باعث و بانی این کار هاست، انقدر ناراحت شد که تا حالا این طور گرفته ندیده بودمش. فقط گفت: « اگه دیدیش بهش بگو خوب رسم برادری و رفاقت رو به جا آوردی. بهش بگو آدم های مثل تو باید باشند تا باور کنیم قصه ی گرگ تو لباس بره رو! » و من هم وقتی که توی آگاهی دیدمش، تو چشم های پر حرصش نگاه کردم و همه ی حرف های بابا رو بهش گفتم. جوابم فقط یه پوزخند مسخره گنج لب هاش بود.

از داوود هم که خبری نشده و امیدوارم هیچ وقت خبری نشه چون دوست ندارم گیر بیفته و صد برابر می خوام ملک و

اون مردتیکه به جزای کارشون برسند. خیلی دلم می خواست به جرم تعرض از برزوی کثافت شکایت کنم ولی چه کنم که به عشقم قول دادم. هنوز نیم ساعت هم از حرف زدن باهاش و صدایش رو شنیدن نمی گذره ولی نمی دونم چرا حس می کنم ده سال گذشته. گوشیم رو توی دستم می گیرم و دلم برای دوباره پیام دادن بهش با عقم کلنچار میره. مثل همیشه دل بی قرارم پیروز میشه و می نویسم: « بی تو و غسل چشم هایت، هر شب برابم، یلدا ترین شب تاریخ است » دو دقیقه بعد برام می نویسه: « یلدا ترین شب تاریخ از نظر من همین امشب؛ وقتی دلتنگی بهم هجوم میاره و من نه راه پس دارم نه راه پیش، درست مثل بچه ی سه ساله ای که هر قدر هم بهش توضیح بدی، نق خودش رو می زنه و گوشش هیچ جوره به حرف هات بدهکار نیست! »

«غزل»

با شنیدن صدای آلارم گوشیم، چشم هام رو نیمه کاره باز و صدا رو قطعش کردم. پتو رو دوباره روی سرم کشیدم و تمام تلاشم این بود که خواب از سرم نپره. میون اس بازی های شبونه با حامد، خوابم برده بود و می دونستم این بی خوابی یا شاید کم خوابی ها، آخر سر پیرم می کنه ولی عجیب هنوز شیرینی حرف هاش ته دلم وول می زد. بعضی حرف ها هستند که درست مثل نبات می موندند. نباتی که توی چاییت میندازی و هی هم می زنی و هم می زنی تا اون جایی که دلت رضایت میده و با کمال میل همه اش رو سر می کشی. کمی بعد وقتی به فنچون خالیت نگاه می کنی، می بینی یه تکه از اون نبات هنوز اون ته، سفت و سخت باقی مونده. حرف هاش همین جوری برام شیرین بودند و همین جوری هم قرار بود تا ساعت ها و حتی روزها اثرشون باقی بمونه و حال دلم رو خوش کنه.

بعد از کلی این طرف و اون طرف شدن و انواع پیچیدن پتو دور خودم، صدای مامان از پشت در اتاقم مجبورم کرد از جام بلند بشم. دلم می خواست کل روز رو بخوابم ولی انگار یه آرزوی محال بود. یه آبی به دست و

صورتتم زدم و برای رفتن به سر کار حاضر شدم. وقتی حامد شرکت نبود انگار دست و دلم برای رفتن نمی لرزید. صبوحه رو در حد این که از غرغره‌های مامان در امان باشم خوردم و بابا به شرکت رسوندم.

تمام روز تو اتاقم تنها بودم و فقط موقع ناهار مهناز پیشم اومد. انقدر تو خودم بودم که مهناز صد بار پرسید: چته تو؟ یه بار هم گفت: « قیافه ات مثل اون لاک پشتی که یه خیابون رو اشتباهی رفته خسته و ناجوره! » و من خیلی تعجب برانگیز در جوابش لبخند زده بودم و اون بیشتر مطمئن شده بود یه چیزیم شده. نزدیک تعطیل شدن شرکت بود و داشتم جمع و جور می کردم برم که یکی در اتاقم رو زد. در که باز شد از دیدن چهره ی خندون و آشنای رو به روم از خوشحالی بال در آوردم. هانیه بود که با ذوق از لای در سرک کشید و پرسید: اجازه هست؟

گفتم: « خودت رو لوس نکن » و به داخل دعوتش کردم. خوشحال سمتم قدم برداشت و من چرا انقدر حرکاتم کند شده بود؟ نکنه واقعا لاک پشت شده بودم؟ نه مطمئنا دیشب تمام انرژی رو خرج احساساتم کرده بودم و دیگه توانی نداشتم. تو بغل گرفتمش و حس کردم بوی دلتنگیم رو می‌ده. با هیجان گفتم: قربونت برم، دلم برات یه ذره شده بود.

روی مبل نشستیم و گفتم: ما که اول هفته، هم دیگه رو تو استخر دیدیم شیطان!

خندید و جواب داد: اون برای اول هفته بود، مثل این که الان آخر هفته است ها!

همون طور که از جام بلند می شدم گفتم: بذار یه چیزی سفارش...

حرفم رو قطع کرد و هم زمان دستم رو برای بلند نشدن کشید و گفت: چیزی نمی خوام خانومی، بشین کارت دارم!

چقدر لحن خانومی گفتنش شبیه حامد بود. چقدر خوب که شبیه هم بودند و می شد دلتنگی ها رو حداقل کمزنگ کرد.

-فقط قبلش بگم، خواهشا عصبانی نشو که چرا قبلا بهت نگفتم چون باور کن امروز یهویی فکرش به سرم زد.

با تعجب پرسیدم: چه فکری به سرت زده مگه؟ خدا به خیر کنه!

دستم رو تو دستش گرفت و گفت: راستش فردا تولد من و حامده.

ذوق زده بغلش کردم و هول شده گفتم: الهی من فداش...

زبونم رو گاز گرفتم و تصحیح کردم: یعنی فدات بشم، تبریک میگم عزیزم!

-خدا نکنه آجی جونم، راستش هر سال یا با هم یا با مامان بابا یه جشن کوچولو می گرفتیم ولی امسال می خوام سوپرایزش کنم و یه جشن مفصل براش بگیرم. الهی بمیرم برا داداشم، این چند وقته فقط درگیری داشته. می خوام یه شب هم شده خوشحال ببینمش.

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم: خب قراره چطور این سوپرایز انجام بشه؟

قیافه اش رو مظلوم کرد و جواب داد: خب همین دیگه، امشب قراره مهمونی بگیریم.

با جیغ گفتم: امشب؟!

-آره دیگه، به خدا از صبح دارم مثل چی دنبال کارها می دوم. البته یکی از همکارهام هم خیلی کمکم کرد. می خوام امشب قبل از رسیدنش به خونه همه ی دوست ها و همکارهاش و خلاصه فامیل رو جمع کنم و سوپرایزش کنیم. حتی هومن هم با کلی خواهش و التماس راضی کردم بیاد. اصلا اون باهام هماهنگ می کنه که حامد کی به خونه می رسه؟

کمی مکث کرد و با خوشحالی ادامه داد: تو هم باید بیای، اصلا اول از همه باید اون جا باشی.

ناباور و با چشم های گرد شده و عصبی پرسیدم: هانیه تو الان داری به من میگی؟ خب همون صبح به من هم خبر می دادی حداقل، الان من چطوری حاضر بشم آخه؟

دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و با مهربونی ای که دلم رو تنگ تر می کرد جواب داد: قربونت برم حرص

نخور، خودت می دونی که من وقتی هول باشم عqlم درست کار نمی کنه. الان ساعت چهاره، حامد هم ساعت نه می رسه خونه تا اون موقع کلی وقت داری.

بقیه ی حرف های هانیه بیشتر مثل امواج رادیویی تو گوشم پیچ می خورد و ازشون چیزی نمی فهمیدم و به جاش کارهایی که باید می کردم تو سرم لیست می شدند. باید براشون کادو می خریدم، یه حموم درست و حسابی و از اون طرف خودم رو حاضر می کردم و در آخر جمله ای که هر خانومی بعد از شنیدن این خبر از خودش می پرسه « من لباس چی بپوشم؟»

هانیه ازم خواست شماره ی مهرداد رو بهش بدم تا برای تولد دعوتش کنه و من دلم آشوب شده بود. از یه طرف خوشحال از این که شب قراره عشقم رو ببینم و از یه طرف پر از استرس این که چطور کارهام رو تنظیم کنم؟

بعد از رفتن هانیه اولین چیزی که به ذهنم رسید، زنگ زدن به مهرداد بود. براش تعریف کردم که قراره هانیه باهاش تماس بگیره و بعد هم ازش خواستم زود تر دنبالم بیاد تا با هم به خرید بریم. مهناز هم دعوت شده بود و تصمیم گرفت با ما بیاد تا حداقل کادوش رو بگیره. یه ساعت اول درگیر انتخاب کادو بودیم و بالاخره تونستیم یه چیزهایی رو انتخاب کنیم. برای هانیه یه ست کیف و کفش؛ برای حامد هم، همون کفش مدل مردونه اش رو با یه کمر بند هم رنگش برداشتم. همه اشون چرم دست دوز و فوق العاده شیک بودند. البته به لطف حساسیت های دوست کنجاوم شماره کفش هانیه رو می دونستیم و برای حامد هم که یه روز اتفافی توی اصفهان شماره ی پاش رو فهمیده بودم.

مهناز بعد از این که کادوهاش رو گرفت، گفت لباس احتیاج نداره و خداحافظی کرد و رفت. میشه گفت آدم راحتی بود

چون لباسی رو که بهش می اومد و حسابی جذابش می کرد شاید برای چند تا مهمونی می پوشید. انگار اصلا براش تکراری نمی شد و من رو هم به این کار تشویق می کرد. تا حدودی هم موفق شده و عادتت داده بود ولی امشب فرق داشت و یه جورهایی بی اندازه خاص بود. قرار بود با مامان عشقم دیدار کنم و دوست داشتم از

هر نظر به دلش بشینم. البته اصلا اهل خود نمایی نبودم و دوست نداشتم توی چشم باشم. لباسی هم که مد نظرم بود، یه لباس ساده و شیک بود.

بعد از کلی پاساژ گردی و وقتی دیگه واقعا داشت دیر می شد و از اون طرف میزان مهربونی چشم های مهرداد در حال کم شدن بود، یه لباس بالاخره از پشت یه ویتترین بهم چشمک زد. داخل مغازه شدیم و مهرداد از فروشنده خواست تا سایز من رو بیاره. یه پیراهن مشکی که بلندیش از جلو تا بالای زانوهام بود و از پشت کمرش یه حریر بلند می خورد. قسمت بالای سینه و آستین هاش هم حریر بودند و سنگ دوزی زرشکی تیره روشن کار شده بود. رنگ زرشکی سنگ دوزی ها با رنگ مشکی لباس، هارمونی قشنگی ایجاد کرده بودند و حسابی به چشم می اومد. مهرداد مثل چند دفعه ی قبلی که توی اتاق پرو بودم از پشت در، در حال تعریف و تمجید بود بلکه همین رو انتخاب کنم.

-قربونت برم، تو انقدر نازی که هر چی بپوشی بهت میاد. یعنی تو بگو گونی، بپوشی همه دنبالت راه می افتند و می پرسند این لعبت رو از کجا خریدی عروسک؟!

در رو آروم باز کردم و از لای در گفتم: خیلی خب بسه، خر شدم. ببین خوبه همین رو بردارم؟

با ذوق پرید طرفم و با نگاه خریدارانه ای بهم چشم دوخت. دهنش رو یه شکل با مزه ای باز گذاشته بود و مثلا می خواست بگه: « خیلی بهت میاد و کف کردم! » دستم رو آروم زیر چونه اش گذاشتم و دهنش رو بستم.

-فکت رو ببند عمو، الان یعنی خیلی خوبه؟

چشم هاش رو گشاد کرد و سوت کش داری زد و جواب داد: کی گفته فرشته ها فقط اون بالا اند؟ اینی که جلو من وایساده خوده خوده فرشته است!

نگاهم رو با ناز ازش گرفتم و موبایلم رو از توی کیفم که به چوب لباسی آویزون کرده بودم برداشتم. سمتش گرفتم و گفتم:

بسه دیگه انقدر زبون نریز، یه عکس ازم بگیر بفرستم برا مامان ببینم اون چی میگه؟

همین طور واسه خودم تو اتاق پرویی که شاید سه نفر توش به راحتی جا می شدند، ژست می گرفتم و مهرداد در حال تنظیم دوربین بود. یه مرتبه گوشیم شروع به زنگ زدن کرد. تو یه آن ابروهای مهرداد به هم گره خورد. از تصور اسمی که روی صفحه افتاده تموم بدنم یخ کرد. تموم سرم از یه واژه ی پر معنی احاطه شد: « جان دلم! » با تته پته پرسیدم: کی... کیه؟!

چشم هاش رو جور خاصی بهم دوخت و جواب داد: جان دلت!

داشتم پس می افتادم و آب قند لازم می شدم که دوباره نگاه مشکوکی به صفحه و بعد به من انداخت و گوشه رو سمتم گرفت. خیلی جدی گفت: بگیر جواب بده، عکس هم نمی خواد... همین رو برمی داریم.

بعد هم دیگه نموند و در اتاقکم بست. می دونستم بند رو حسابی آب دادم. همیشه از این که ازش چیزی رو پنهنون کنم متنفر بود. تموم این یک ماه و نیمی که از اصفهان برگشته بودیم، هر وقت تو خودم می رفتم یا حالم خوش نبود، ازم پرسیده بود

چته و من هر بار مثل آبنبات های راه راه سفید قهوه ای مشهدی، همچین پیچونده بودمش که خودم انگشت به دهن می موندم ولی الان دیگه راه فراری نداشتم. هنوز گوشیم داشت زنگ می خورد و من عجیب نمی تونستم حتی بهش یه فحش کوچیک به خاطر این تماس بی موقع بدم تا حداقل دلم خنک بشه. ناچار جواب دادم و مثل همیشه صدای جذاب و خاصش التهاب درونم رو آروم کرد.

بهم گفت دلش خیلی تنگ شده و برای دیدنم لحظه شماری می کنه، گفت کارهایش تموم شده و حتما شب بعد از رسیدنش به یه بهونه ای به دیدنم میاد. اون می گفت و در مقابل، قسمت شرور وجود من رو با حرف هاش فعال می کرد و برای جبران رو کردن دستم به یه دروغ ترغیب می کرد. در نهایت بهش گفتم: « امشب داریم میریم ویلای لواسون یکی از همکارهای بابام و تا شنبه هم برنمی گردیم. » یعنی از همین جا می تونستم حس کنم قیافه اش مثل بستنی قیفی که توی گرما مونده باشه در حال وا رفتنه. خودم رو سفت گرفته بودم تا خنده ام نگیره ولی بعد که با یه صدای فوق غمگین خداحافظی کرد، دلم آتیش گرفت.

مشغول عوض کردن لباسم شدم و در عین حال فکر می کردم جواب مهرداد رو چی بدم. حالم بد شده بود و دلم نمی خواست ازم چیزی به دل بگیره و فکر کنه باهاش راحت نیستم. از اتاقک که بیرون اومدم دیدمش که یه دستش رو روی پیش خوان گذاشته بود و با دست دیگه اش چشم های خوش رنگش رو ماساژ می داد. جلو رفتم و لباس رو روی پیش خوان گذاشتم و رو به فروشنده گفتم: همین رو برمی دارم فقط اگه ممکنه یه ساپورت ضخیم هم بذارید. تو دلم ادامه دادم: « عمرا اگه این رو لُختی بیوشم. » باز نگاهش کردم و اون بهم نگاه نمی کرد. عمیقا توی فکر رفته بود. نزدیکش رفتم و بازوش رو گرفتم. مظلوم پرسیدم: چی شدی مهی جونم؟

با همون سر پایین گرفته به جای جواب پرسید: چیز دیگه ای احتیاج نداری؟

لب برچیدم و جواب دادم: چرا... خیلی چیزها!

سرش رو بی هوا بالا گرفت و با تعجب و کشیده گفت: دروغ؟!

خندیدم و آروم زدم نوک بینیش و گفتم: شوخی کردم بابا، دیگه چیزی نمی خوام. کفش هم دارم که به این لباس بیاد.

نا محسوس خوشحال شد و فوری پولش رو حساب کرد و بیرون اومدیم. توی راه خونه همه اش می خواستم یه جوری سر حرف رو باز کنم ولی نمی شد. مهرداد هم سکوت کرده بود و من دلم می خواست لپ هاش رو محکم بکشم تا کل بادش خالی بشه. بالاخره نزدیکی های خونه دلم رو به دریا زدم و لوس صداش کردم: عمو جونم... عمویی؟!

همون طور که دنده رو عوض می کرد خیلی خشک گفت: بله؟

-میگم چرا ساکتی؟

-چون چیزی به ذهنم نمی رسه بگم.

چطور باید بهش می گفتم؟ کمی خجالت و سرخ و سفید شدن از دخترانه های وجودم قرض گرفتم و آروم و بریده بریده گفتم: خب... راستش...

یه نفس عمیق کشیدم و خواستم قضیه رو بگم که بی هوا گفتم: لازم نیست غزل، هر موقع وقتش بود بهم بگو نه الان که فقط برای رفع رجوع کردن دنبال راه چاره می گردی.

حسابی از دستم ناراحت بود و من از این وضعیت دلم بی قرار شده بود. سمتش چرخیدم و صدام رو صاف کردم و حق به جانب گفتم: برای رفع رجوع نیست به خدا، من می خواستم بهت بگم ولی موقعیتش جور نمی شد. یعنی اتفاق خاصی هم نیفتاده فقط من...

کمی مکث کردم و گونه ام رو از تو یه گاز محکم گرفتم و ادامه دادم: فقط من... عاشق شدم!

گردنش با سرعت سمتم برگشت و خیره ی چشم هام شد. کاش خدا به دادم برسه چون چشم هاش پر از بد و بیراه های ناگفتنی بود. با صدای بوق ممتد ماشینی که از کنارمون با سرعت رد شد، من جیغ نصفه نیمه ای زدم و مهرداد حواسش رو جمع رانندگیش کرد و دیگه تا چند دقیقه بعد که به خونه رسیدیم چیزی نپرسید و من هم چیزی نگفتم. فقط ماشین رو که نگه داشت رو به من چرخید و گفتم: برو خونه آماده شو تا من هم برم خونه ام حاضر بشم و پیام دنبالت.

بعد هم نگاهش رو ازم گرفت و به رو به رو دخت و ماشین رو دوباره استارت زد و این یعنی: «پیاده شو!» با بغض دستگیره رو برای باز کردن کشیدم که صداش تو گوشم پیچید: الان دیره ولی بعد باید همه چی رو برام تعریف کنی.

زیر لب «باشه ای گفتم و همین که در رو باز کردم بازوم رو گرفت و صدام زد. با ناراحتی سمتش برگشتم اما اون با نگاه خاصی بهم زل زد و با لبخند قشنگی پرسید: کی انقدر بزرگ شدی تو غزل عسلیم؟! »

«حامد»

از پرواز توی شب و این که هر چی از پنجره به بیرون زل بزنی فقط سیاهی بیینی متنفر بودم. کمی تو جام تکون خوردم و گردنم رو به دو طرف کشیدم. هومن کنارم نشسته بود و غرق فکر، روزنامه ورق می زد.

دلم می خواست می تونستم ذهنش رو بخونم. وقتی صبح بهم گفتم برای اون هم بلیط رزرو کنم جا خوردم و الحق که خوش شانس هم بود چون تونستم براش تو همون پرواز یه جا گیر بیارم. در عین حال تعجبم وقتی بیشتر شد که گفتم:

«برای کاری می خوام بابا رو ببینم و دلم برای هانیه هم تنگ شده!» «وقت هایی که کنارشم حس خوبی دارم. اصلا در کل برادر بزرگ داشتن جور دیگه ای خاصه؛ این که همیشه یه پدر دوم داشته باشی که دلت به حمایت هاش خوش باشه. اون اخم جدا نشدنیش، اون ژست خاصش موقع سیگار کشیدن یا حتی وقتی مثل الان رفته توی فکر و خیلی چیزهای دیگه باعث میشه فکر کنی یه جور انرژی خاص تو حرکات و چهره اش هست که جذب می کنه. من، هومن رو برادرانه دوست دارم و حاضریم برای این که اون هم دوباره همچین حسی رو بهم داشته باشه هر کاری بکنم. اون برام حکم سربازی رو داره که هی چشم به راه اومدنشم؛ همه اش انتظار و انتظار ولی اون انگار هر روز اضافه خدمت می خوره و من رو دوباره یه روز از دیدنش دور می کنه.»

الان که فکرش رو می کنم می بینم، همه چیز یهو از این رو به اون رو شد. وقتی حدودا هیجده سالش بود و من تازه راهنمایی رو تموم کرده بودم. اون موقع دیگه بیشتر اوقات البته قبل از رفتنش به آمریکا و تحصیل،

اصفهان پیش مادرش سحربانو بود. نگاهش به مامان و بابا جور دیگه ای شده بود. وقتی بودند نمی خندید، باهاشون مثل قبل گرم نمی گرفت، اصلا تو نگاهش یه چیزی بود که ترس به دلم می ریخت. حضورش هی کمرنگ و کمرنگ تر شد تا اون جایی که وقتی بهم میگه می خواد بیاد تهران دیدن بابا و هانیه دلم هزار راه میره. البته از اومدنش خوشحالم ولی مطمئنم یه چیزی سر جاش نیست. آهی کشیدم و از افکار درهم و برهم ام فاصله گرفتم و دوباره بهش زل زدم. یه آن انگار سنگینی نگاهم رو فهمید. ستم سر چرخوند و جدی پرسید: چیه، چرا این جوری نگاه می کنی؟!

بی خیال جواب دادم: هیچی!

دوباره سرگرم خوندن روزنامه شد که بی هوا صداش زدم. بدون این که نگاهم کنه یه «ی خشک و خالی تحویلیم داد و پرسیدم: میگم تو چرا انقدر ساکتی؟»

صدام رو تا حد ممکن پایین آوردم و با لحن شوخی ادامه دادم: با دوست دخترهات هم که بیرون میری همین جوری ساکتی؟ پس اون ها دلشون به چی تو خوشه واقعا؟

خیلی عادی جواب داد: الان نگرانی تو، دلخوشی دوست دخترهای منه؟ نترس، چیزی که باید بهش دل خوش کنند سرجاشه!

این رو گفت و لبخند محوی روی لب هاش نشست. طلب کار نگاهش کردم و گفتم: خجالت نمی کشی تو؟ اصلا همیشه با تو حرف زد با این جواب دادنت!

برگشت ستم و با همون لبخند محو که با اخمش عجیب سازگاری داشت گفت: الان چی از اون مغزفندقیت گذشت؟ منظورم پول و موجودی حسابم بود منحرف!

به شوخی هر چند کوچیکمون خنده ام گرفت و گفتم: من هم که گوش هام مخملی، باور کردم منظورت همین بود.

نگاهش رو به ساعت مارکش دوخت و بعد آروم پشت گردنش دست کشید و زمزمه وار گفت: من چند ماهی هست که با کسی نیستم.

زدم به بازوش و تخس گفتم: آخ نبینم غمت رو داداش، چرا پس؟! نکنه دلخوشیه درست کار نمی کنه؟!

با خنده گفت: زهرمار لطفا!

با نزدیک شدن دو تا مهمانداری که ظرف های غذا رو بین مسافرها پخش می کردند دیگه ادامه ندادیم. یکیشون با طنازی

خاصی دو تا ظرف غذا رو سمت هومن گرفت. هومن تشکر رسمی کرد و اون هام از کنارمون رد شدند. زیر لب نوچ نوچی کردم و به هومن نزدیک شدم و گفتم: تو چشم هاش خوندم، دنبال دل خوشیه لا مذهب!

ظرف غذام رو به سینه ام چسبوند و گفت: شما لطفا این رو کوفت کن!

با خنده ظرف غذام رو باز کردم و مشغول شدم. یهو نمی دونم از کجا و چه طور، یه خاطره مثل یه پرنده دور خیالم پر زد و روی شونه ام نشست. روی صندلی کنارم نشسته بود، طلبکار به مهمانداری که ازم پرسیده

بود: « چیزی نمی خوام؟ » نگاه می کرد و با جذبه جوابش رو می داد. آخ که اون روز عشقم داشت حرص می خورد و من فقط داشتم فکر می کردم چه قیافه ی شیرینی داره، چقدر با نمک عصبانی میشه!

دوباره دلم هوایی شده بود و راه به جایی نمی برد. دلم به این خوش بود که امشب بعد از چند روز می بینمش ولی زهی خیال باطل! خدا می دونه از لحظه ای که بهم گفته بود دارند میرند لواسون، چند بار تو ذهنم ماشینشون رو خراب کرده و دوست باباش رو هم بد حال و در حال سگته تصور کرده بودم. این آخری ها هم که فکر آتیش گرفتن اون ویلای لعنتی ذهنم رو مغشوش کرده بود که زود پشیمون شدم. دلم خیلی براش تنگ شده، کاش دل اون هم همین حال رو داشت و حتی به فکرش هم نمی رسید تا شنبه نباشه.

ساعت نزدیک هشت و نیم بود که هواپیما نشست. هومن گفت چمدون ها رو تحویل می گیره و من هم رفتم پارکینگ تا ماشینم رو بردارم. توی راه هومن سرش توی گوشیش بود و مرتب صدای پیامکش توی ماشین می پیچید. کلافه پرسیدم: چه خبره بابا؟! کیه که انقدر تو این یه ساعتی که گوشیت خاموش بوده، دلش برات تنگ شده؟

جواب نداد و به جاش به بیرون خیره شد. دوباره پرسیدم: برسونمت خونه ات یا...

-نه، بریم خونه ی شما!

تو دلم گفتم: « کاش خونه امون بود به جای خونه ی شما! » و کمی بعد رسیدیم دم در و من با ریموت در حیاط رو باز

کردم. ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم و با هومن سمت ساختمان راه افتادیم. لامپ های دور تا دور حیاط روشن و آب نما های اطراف استخر هم در حال رقص بودند. حتما هانی دوباره دلش گرفته بود که به فکر افتاده این آب نما ها رو روشن کنه و به تماشا بشینه! هر چقدر حیاط نورانی شده بود و درخت های زرد و پاییز زده رو به رخ می کشید؛ داخل ساختمان تاریک و عجیب بود. هومن کنارم بود و طرز گام برداشتنش این تصور رو ایجاد می کرد که راغب به اومدن نیست ولی دست های نامرئی به جلو هلش می دادند. دوباره به ساختمان تاریک رو به روم چشم دوختم و دلم هزار راه نرفته ی دیگه رو طی می کرد. رو به هومن پرسیدم: عجیبه، چرا همه جا تاریکه؟!

هومن پوزخندی زد و جواب داد: خونه ی شماست از من می پرسی؟

در ورودی رو با کلیدم باز کردم.

-برو تو داداش!

به جلو هلم داد و زیر لب گفتم: لازم نکرده، خودت اول برو، همه چی مشکوکه!

-از دست تو!

لامپ راهروی ورودی رو روشن کردم و از همون جا داد زدم: ما اومدیم، کسی نیست؟ هانی؟!

وارد سالنی شدم که حتی نیمه شب ها هم به این تاریکی نبود و همیشه دیوار کوب های مورد علاقه ی مامان روشن می موندند. یه مرتبه صدای جیغ هانیه رو شنیدم که صدام می زد و انگار هر آن منتظر یه خبر بد باشم بلند داد زد: یا خدا خودت کمک کن، هانیه؟!

همین که برای دویدن خیز برداشتم، تمام سالن روشن شد و صدای دست و جیغ جمعیتی که رو به روم ایستاده بودند، سر جام خشکم کرد.

«غزل»

آخ من قریبون اون چشم های مهربونش بشم که اندازه ی نلعبکی شدند. همین طور سر جاش خشکش زده بود و فقط صدای دست و جیغ مهمون ها فضای سالن رو پر کرده بود. مهمون ها سمت حامد می رفتند و بعد از تبریک ناخودآگاه به طرف هومن کشیده می شدند. انگار حضور هومن هم متقابلا اون ها رو سوپرایز کرده بود. من جایی دور تر از همه ایستاده بودم. حامد توی دیدم بود ولی اون باید خیلی دقت می کرد تا پیدام کنه. مهناز هنوز نرسیده بود و من به این دیر اومدن هاش عادت داشتم. دوباره به صورت ته ریش دار و جذابش نگاه کردم. هانیه و آقای سعیدی و هما جون، کنارش ایستاده بودند و با محبت نگاهش می کردند.

هما جون، خانوم فوق العاده ای بود. قبلا عکسش رو تو گوشی هانیه دیده بودم و الان مطمئن شده بودم حامد مهربونی رو از کی به ارث برده. مهرداد به بازوم زد و از فکر بیروم کشید.

-بریم جلو ما هم تبریک بگیم، چیه مثل مترسک وایسادیم نگاه می کنیم؟

بهش لبخند زد و تاییدوار سرم رو تکون دادم و گفتم: بریم!

دلم می خواست ببینم وقتی من رو می بینه چی کار می کنه؟ اون هم بین این جمعیتی که حتما باهاشون رو در بایستی

داشت. قلبم توی دهنم می زد و استرس مثل بهمنی که از کوه سرازیر بشه تموم وجودم رو طی می کرد. با قدم های آرام به طرفش می رفتم که یهو از دیدن صحنه ی رو به روم هوای تنم هوای قطب شد. خنده های جنس مونثی که هانیه، لعیا معرفیش کرده بود عجیب به دلم لرزه انداخت. از همون لحظه ی اول پیش خودم فکر کرده بودم این اسم رو یه بار دیگه از زبون هانیه شنیدم. دختر مو مشکی و جذابی که رنگ چشم هاش عجیب شبیه حامد بود. تمام رفتارهاش دل منی که دختر بودم می برد وای به حال!...

ب*و*س*ه ای کوتاه روی گونه ی حامد گذاشت و یکی سوزن دستش گرفت و به جون قلبم افتاد. حامد لبخند دلنشینی بهش زد و اون در جوابش خیلی سرخوشانه از بازوش آویزون شد. شاید حسی مثل مالکیت توی چشم هاش بیداد می کرد. اصلا نمی فهمیدم چطور سر جام میخ کوب شده بودم. مهرداد با تعجب به جلو هلم داد و گفت: چرا ماتت برد پس؟!

یادمه یه بار وقتی بچه بودم همین طور که با دوست هام تو کوچه بازی می کردیم، محکم با زانو زمین خوردم. اولین دردی بود که هنوز رنجش یادمه و اشک به چشمم آورد. این لحظه همون درد و سوزش رو داشت منتهی خیلی بالا تر اومده بود؛ جایی وسط سینه ام از حسادت می سوخت. با همون قلبی که از سوزشش لب می گزیدم جلو رفتم. نزدیکشون شده بودیم. هما جون از همه می خواست به قسمت پذیرایی برند و خودش هم

همراهشون می رفت. دور حامد خلوت و خلوت تر می شد. حواسش به هانیه و حرف هاش بود و با سلام مهرداد به طرفمون برگشت. مهرداد بی معطلی به آغوش کشیدش و مشغول خوش و بش و تبریک شد.

من که دلیل لال شدنم واضح بود ولی اون که باید کبکش خروس می خورد، اون هم با این حوری که از کنارش جم نمی خورد پس چرا هیچی نمی گفت؟! انقدر دلم گرفته بود که حتی از دیدن برقی که توی چشم هاش با دیدن من افتاده بود حالم بهتر که هیچ بد تر هم شده بود. جلو اومد و تو چشم های غمگینم که مطمئن بودم تیره شدند نگاه کرد. احساس کردم تیر تمام نگاه ها سمت من و حامد شلیک میشندن. برای این که بیشتر از این جلب توجه نکنیم با صدای از ته چاه در اومده ای سلام کردم.

تخس نگاهم کرد و گرم جواب سلامم رو داد. تموم وجودم از یه حسادت دخترونه می سوخت. دلم می خواست جلو برم و بغلش کنم. دلتنگی مثل خوره به جونم افتاده بود و از اون طرف، مونث رو به روم از این کار پشیمونم می کرد.

کمی تو جاش جا به جا شد و دست های حلقه شده ی لعیا از دور بازوش که نه، از دور گردن من برداشته شدند. دستش رو به طرفم گرفت و طعنه گونه گفت: تولدم مبارک باشه!

حالا با این دست های لرزون چطور می خواستم دستش رو بگیرم؟ محکم مشتش کردم و بعد آروم بالا آوردم.
-تولدتون مبارک باشه!

در کمال ناباوری خم شد؛ دستم رو نرم ب*و*س*ی*د و گفت: چقدر با این لباس زیبا تر شدی خانومی!
زمزمه کردم: ممنون!

پس از رو شدن حسمون ابایی نداشت و من چه قدر اون لحظه با کارش عشق کردم. خوب بلد بود چی کار کنه تا دیونه بشم. نگاه همه تیز شده بود، مخصوصا لعیا و هومنی که چند لحظه پیش بهمون نزدیک شده بود و الان داشت با نگاه معنی دارش قورتم می داد. پوزخندی زد و من تو دلم گفتم: « این دیگه این وسط با این نگاه خاردار چی میگه؟! » تو سرم دنبال جمله می گشتم و واژه ها از مغزم فرار می کردند. صدای لعیا و جمله ای که گفت یه بار دیگه قلبم رو نشونه گرفت.

-حامد جان دیگه بریم لباس هات رو عوض کن. یکم به خودت برس قربونت برم، مثلا تولدته امشب!
حامد دستم رو آروم رها کرد و با ابروهای گره کرده سمت لعیا برگشت و گفت: تا اون جایی که یادمه خیلی وقته بزرگ شدم و برای لباس عوض کردن به کسی نیاز ندارم.

انگار یکی آژیرکشان سمت قلبم هجوم آورد و مشغول آب پاشی شد. لعیا ناراحت سمت هانیه رو برگردوند و گفت:

منظورم این بود با هانیه بری.

حامد بی مکتب جواب داد: من هم منظورم هر کسی بود، حتی هانیه!

نگاهم رنگ گرفت. دوباره دلم کوبش گرفته بود. به نرمی از کنارم گذشت و تو همون حین زیر لب و طوری که فقط خودم بشنوم گفتم: اون دروغت رو تلافی می کنم خانومی... قول میدم.

چشمک نا محسوسی هم حواله ی قیافه ی مسخ شده ام کرد و سمت اتافش که احتمالا طبقه ی بالا بود راه افتاد. پاهای خیالیم بدو بدو دنبالش راه افتادند ولی پاهای واقعییم به زمین چسبیده بودند. هر لحظه مهمون های بیشتری وارد سالن می شدند و هنوز از مهناز خبری نبود. چند باری بهش زنگ زدم ولی جواب نداد. سالن زیبا و بزرگ خونه از بوی عطرهای مختلف اشباع شده بود. دور تا دور سالن میزهای گرد و پایه بلندی با رومیزی های طلایی چیده شده بودند. با مهرداد کنار یکی از میزها ایستاده بودیم. به پسر دخترهایی که با ریتم آهنگ بهنام بانی، تو جایی که برای رقص اختصاص داده شده بود تو هم می لولیدند نگاه می کردیم.

همه اشون خوش تیپ و های کلاس، همه از دم دکتر و جراح و فکر کنم کمترینشون دانشجوی پزشکی بود. حامد هنوز نیومده بود. لیوان نوشیدنییم رو بالا آوردم و کمی ازش خوردم. بعد از شنیدن اون حرف هاش حسابی گر گرفته بودم و این آب میوه مرهم گلوی خشک شده ام شده بود.

حس کردم کسی از پشت بهم نزدیک میشه. بوی خاصی رو که همیشه وقتی توی بینیم می پیچید، عجیب خوشم می اومد، لعنت کردم. کنار مهرداد ایستاد. مهرداد هم جا خورده از حضورش به وجد اومد و گفت: به به، هومن خان افتخار دادند!

یه دستش توی جیب شلوار خوش دوختش بود و یه دستش سیگاری رو که ماهرانه بین انگشت هاش نگه داشته بود، نزدیک لب هاش می برد. مشغول خوش و بش شدند و من برای بار هزارم تو دلم می پرسیدم: « پس کجا موندی عشقم؟ » دوربین موبایلم رو روی حالت سلفی گذاشتم. می خواستم ببینم مدل موهام که به لطف مامان قسمتیش رو ساده بالا بسته بودم و قسمتیش رو از یه طرف روی شونه ام ریخته بودم، به هم نخورده باشه. خدا رو شکر همه چیز سر جاش بود. آرایشم هم انقدر ملایم بود که به نظر در حال اتمام می اومد. با صدای مهرداد و بعد هم گرفته شدن بازوم به خودم اومدم.

-غزل جان، هومن با شماست!

نگاهم رو سمت هومن چرخوندم و همون موقع یکی از دوست های قدیمی و مشترک حامد و مهرداد؛ مهرداد رو صدا زد.

«ببخشید» ی گفت و ازمون دور شد. آب دهنم رو با صدا قورت دادم. احساس می کردم هومن آدم پیچیده ایه و حرف زدن باهاش کار سختیه، مخصوصا وقتی این طور عجیب بهم زل زده بود. خودم رو جمع و جور کردم و پرسیدم: شما چیزی پرسیده بودین؟!

لبخندی تحویلیم داد و با جذبه ی خاصی توی صدایش جواب داد: پرسیدم شما چطوری؟ چرا انقدر ساکتی؟

پوزخندی زد و ادامه داد: انگار منتظر کسی هستی که این طوری این طرف اون طرف چشم می چرخونی؟

قبلا ضربه ی حرف های بی سر و ته هومن رو خورده بودم و می دونستم منظورش چیه و دنبال چی توی سوالش می گرده به خاطر همین جواب دادم: بله منتظر یکی از دوست هام هستم، قرار بوده بیاد ولی تا الان...

با صدای دست و جیغ مهمون ها و همهمه ای که به خاطر اومدن حامد همه ی سالن رو در بر گرفت، ساکت شدم. از دور دیدمش که یه کت و شلوار مشکی جذاب با پیراهن زرشکی پوشیده بود. به لباسم نگاهی کردم و لبخندی ناخودآگاه روی لب هام جا خوش کرد. دلم از این که لباسش رو باهام ست کرده بود غنج زد اما انگار

قرار نبود امشب دلم رو به حضورش خوش کنم چون باز بین جمعیت گم شد و به جایگاه رقص هل داده شد. صدای هومن رو از جایی خیلی نزدیک شنیدم که دوباره پرسید: بالاخره پیداش شد؟! با اخم سمت صورتش که حالا فاصله ی چندانی باهام نداشت برگشتم. چشم هاش رو خمار کرد و حق به جانب گفت:

منظورم دوستت بود که منتظرش بودی، چرا این طوری نگاه می کنی؟

کمی خودم رو عقب کشیدم. خیلی دلم می خواست بدونم تو سر آدم رو به روم چی می گذره؟ دوباره لیوان نوشیدنی رو از روی میز چنگ زدم و یه نفس باقیش رو سر کشیدم که هومن باز نزدیکم می شد و از اون طرف هانیه رو دیدم که با عجله و خندون به طرف میزوم میاد. با این پیراهن بلند و آبی تیره و آرایشی با همین طیف رنگ، مثل فرشته ها شده بود. قد

بلند و اندام زیباش عجیب به دل می نشست. نزدیکمون شد و با خوشحالی پرسید: کجایی تو هومن جان؟ دنبالت می گشتم، آخه همه سراغت رو می گیرند.

بعد به طرف من برگشت و ادامه داد: غزل جونم، پس چرا مهناز نیومد؟

با لبخند جواب دادم: نمی دونم والا، چند بار زنگ زدم جواب نداد.

نزدیکم شد و همون طور که بازوم رو می گرفت و با خودش می کشید گفت: باشه حتما کم کم پیداش میشه، بیا بریم فعلا!

با تعجب پرسیدم: کجا بریم هانیه؟!

-میریم که بترکونیم. خدایی دلت میاد رو این آهنگ وایسی سر جات و تکون هم نخوری؟

بعد هم خودش با خنده ادامه داد: من که نمی تونم.

صدای آهنگ هی نزدیک و زیاد تر می شد. با هانیه بین دختر پسرهایی که انرژی تخلیه می کردند ایستادیم. چشم هام بی اختیار دنبالش می گشتند و هانیه دستم رو می کشید و می گفت: زود باش ببینم، چرا وایسادی؟

خنده ی کوتاهی کردم و باهاش همراهی کردم. پس کجا بود؟ چرا نمی دیدمش؟! نکنه لعیا داره باهاش می رقصه؟! نکنه قراره امشب از حرص سخته کنم؟ هانیه با خنده نزدیکم شد و پرسید: هومن چی می گفت بهت؟

همین طور که دست هام رو آرام تکون می دادم، جواب دادم: هیچی، حرف های معمولی!

لبخندی زد و « آهان » زیر لبی گفت. بعد از تموم شدن آهنگ در حال پخش، آهنگی کی بهتر از تو «ی عارف پخش شد و صدای جیغ و شادی همه، گوش هام رو پر کرد. نور سالن کم شد و به جاش رقص نورهای نیلی و صورتی جایگزین شدند. همه با خنده زوج شدند و شروع به رقصیدن کردند. نگاهم میخ هانیه و چشمک نا محسوسی که برای یه نفر پشت سر من زد، شد و تا اومدم به خودم پیام، از جلوی چشم هام رد شد. صدای یه نفر رو که همه ی دنیام شده بود، از پشت سر و کنار گوشم شنیدم.

-کی بهتر از تو، که بهترینی

تو ماه زیبای روی زمینی!

رو به روم ایستاد و زیر لب آهنگ رو زمزمه می کرد و می رقصید.

-تو قلب من باش تا که بفهمی...

چه دلبرانه به دل می شینی!

دلم می خواست از خوشحالی بپریم توی ب*غ*ل*ش و جیغ بزنم. اسمش رو زمزمه کردم و شنید. بهم لبخند زد و جواب داد: جانم!

به اطراف نگاه کردم. همه مشغول رقص با عشقشون بودند و کسی به کس دیگه توجه نمی کرد. دوباره لب زدم: نکن این کار رو باهام!

خندید و دستش رو روی چشمش گذاشت.

-رو چشمم غزلم!

بعد دوباره همراه آهنگ خوند:

تو جای من باش تا باورت شه...

دیوونه ی عشق، تو هستی یا من؟

دو چشم من باش تا که ببینی...

دو چشم های تو، چه کرده با من!

تو چشم هام اشک جمع شده بود و لب هام می لرزیدند. این همون لحظه ایه که آدم رو به مرز جنون می کشونه؛ همون لحظه ی قشنگ که بدون هیچ ترسی، عشق توی چشم هامون بیداد می کنه و از خوشحالی بغض می کنیم. نزدیک بود، اون قدر نزدیک که صداش تو گوشم بیچه و دیونه بشم.

-بدرقه کردم تنهایی هام و...

کسی شنیده شاید دعام و...

کجا من و این، روی ماه تو؟

کجا لبای بوسه خواه تو؟!

تمام عشقم مثل پروانه های کوچیک و رنگی، دونه دونه از توی قلبم به پرواز در اومدند و از تو سینه ام بیرون کشیده شدند. احساس می کردم دلم دیگه سنگین نیست آخه سبک شده بودم. لبخند مهربون و حضور نزدیکش به جنگل تن ام، یه آتیش سوزی بزرگ رو هشدار می داد. تو چشم هام زل زد. دستم رو بالا آورد و دوباره ب*و*س*ی*د.

-تو پا میذاری...

به قلبش اشاره کرد و ادامه داد: تو خونه ی من!

-تو عاشق میشی...

به شونه اش اشاره کرد و ادامه داد: رو شونه ی من!

به من اشاره کرد و خوند:

این یه قراره بین من و تو...

کسی عاشق نیست عین من و تو!

کاش همین لحظه دنیا تموم می شد. دیگه از خدا چی می خواستم؟ خوشبختی همین لحظه بود. همین لحظه ی ناب و تکرار نشدنی، درست مثل ریتم قلب ها و رنگ نگاهمون که با همیشه فرق داشتند. آهنگ تموم شد و بین اون همه حس های مثبت، صورت تو هم رفته و چشم های عصبانی لعیا، تو برجک رویاهام زد. نفسم بند اومد از نگرانی که تو چشم هاش ریخته بود. لعیا عاشق بود و دیگه مطمئن شده بودم. یه چیزی تو تموم وجودم لرزید. راه رسیدن به حامد شاید داشت ناهموار می شد. نگاهم بین لعیا و پسر دخترهایی که برای هم دست می زدند، گردش می کرد. حسرت خوردم به چفت شدن تن ها و صدای بلند خنده هاشون چون من ترسیده بودم، خیلی هم زیاده!

-نینیم عشقم تو لک بره ها، خودم نوکرشم! اصلا می خوای همین جا دست بندازم زیر زانوهات و بلندت...

آروم زدم به بازوش و چشم هام رو خمار کردم و گفتم: لازم نکرده، به قول خودت همین جوری هم قبولت دارم! چشم هاش رو با مزه گرد کرد و با لحن خاصی گفت: ولی تو می خوای امشب با این چشم ها و نگاه هات، از راه به درم کنی ها!

با این حرفش گونه های تب دارم بیشتر گر گرفتند. هانیه به دادم رسید و حامد رو برای بریدن کیک با خودش کشید. همین طور که همراه هانیه کشیده می شد لب زد: بیا پیشم!

سرم رو به نشونه ی باشه پایین آوردم و همراهشون راه افتادم. پشت کیک جا گرفتند و بقیه دور میز جمع شدند. کیک شکل دو تا قلب بود که تو هم فرو رفتند. عکسشون هم که کنار هم ژست گرفته بودند، روی کیک به چشم می اومد. شمع های سه و یک در حال آب شدن بودند و شوخی های جمع دوستانه اشون تمومی نداشت. هانیه از سر و کول حامد بالا می رفت و می خواست هر طور شده حامد رو به خنده بندازه و حامد هم برادرانه بهش لبخند می زد. چقدر حس بین دوقلوها

قشنگه؛ چه حس خوبی وقتی فکرش رو می کنی یه نفر از اول اولش کنارت بوده حتی وقتی هنوز به این دنیا پا نداشته بودی. یه پسر از بین جمعیت داد زد: حامد داداش، آرزو کن سال دیگه این موقع یکی کنارت باشه که از دست این هانیه نجاتت بده.

هانیه طلبکار به اون پسر نگاه کرد و به جای حامد جواب داد: خدمتت عرض کنم که... فقط مرگ می تونه دوقلوها رو از هم جدا کنه، نمی دونی بدون.

هما چون اخم کوتاهی کرد و رو به هانیه گفت: این چه حرفیه هانی؟ وسط تولد جای این حرف هاست؟

هانیه هم لب برچید و شونه بالا انداخت. حامد اما قلاب نگاه گیراش رو به چشم های من انداخته بود و هیچ جوره رها نمی کرد. مهرداد کمی اون طرف تر مشغول خوش و بش با دوست قدیمیش بود و انگار کامل حضور من رو فراموش کرده بود. البته که من هم اون لحظات، حضور پر رنگ یه نفر رو به همه ی حضورها ترجیح می دادم. یهو صدای آروم کسی، من رو از فکر بیرون کشید.

-زیباییت خیلی نفس گیره!

با تعجب سمت صدا برگشتم و از دیدن هومن، قلبم تیر کشید. چرا همیشه یکی بود که به حال خوبت گند بزنه؟ صدای

شمردن پسر دخترها برای فوت کردن کیک روی اعصابم بیشتر خط می انداخت. اخم هام رو تو هم کشیدم و سوالی به هومن نگاه کردم و لب زدم: منظور؟!

نگاهش رو ازم گرفت و با همون اخم جدا نشدنی از صورتش گفت: منظور این که... داشتنت لیاقت می خواد. کمی مکث کرد و رو بهم ادامه داد: کاش بعضی ها داشته باشند!

لپم رو از تو یه گاز محکم گرفتم و سعی کردم دنبال تفسیر حرفش نگردم. اون هم دیگه چیزی نگفت و از کنارم رد شد.

تصمیم داشتم به هومن لقب روح سرگردان رو بدم چون واقعا خیلی بهش می اومد. درست عین یه روح یهو ظاهر می شد و یه کم احساسات آدم رو بالا و پایین می کرد و زرت ناپدید می شد. بی خیال نگاهم رو سمت حامد برگردوندم. اخم های تو هم گره خورده و نگاه خیره اش بهم داغون ام می کرد. حتما می خواست بدون هومن چی گفته اما خب این که داداشش یه چیزیش می شد، من باید جواب گو می بودم؟

لبخند ساختگی به روش پاشیدم و با اعتراض بچه ها به خودش اومد. چشم هاش رو بست و آروم باز کرد. هم زمان با هانیه کیک رو فوت کردند. همه باز با شوخی و خنده بهشون تبریک گفتند. فردا جمعه بود و همه به بهونه ی این که فردا تعطیله و تا لنگ ظهر می خوابند، خوشحالیشون رو ادامه می دادند و این طور شد که تولد تا نزدیک دو و نیم سه ی نیمه شب ادامه داشت. شب قشنگ و خوبی بود. کاش تموم نمی شد، کاش امشب همچین کش می اومد، کش می اومد تا عمرمون تموم می شد!

موقع خداحافظی که رسید، من هنوز دلتنگی رو هی از قلبم به چشم هام و از چشم هام به چشم هاش پاس می دادم. انگار تموم نمی شد، انگار هیچ وقت قرار نبود راضی بشم و بگم: « آخیش اینم از این »! جلوی خونه اشون ایستاده بودیم و مهرداد رفته بود تا ماشین رو از کوچه پشتی بیاره چون وقتی اومدیم کوچه تقریبا به پارکینگ تبدیل شده بود و برای ماشین ما جایی نبود. حامد نزدیک تر شد و من آهی کشیدم و گفتم: خیلی شب خوبی بود. بعد از چند وقت گرفتاری و کار و این چیزها حسابی چسبید. مگه نه؟!

همین طور تو چشم هام زل زده بود و چیزی نمی گفت. دوباره صداش زدم و پرسیدم: مگه نه حامد؟!

باز خیره خیره نگاهم می کرد. این بار بازوش رو گرفتم و با تعجب پرسیدم: خوبی؟ کجایی تو؟!

به خودش اومد و با خنده جواب داد: ببخشید عزیزم، حواسم نبود. چیزی گفتم؟

از اون لبخند های حرصی زدم و گفتم: اون وقت، حواست کجا بود؟!

سرش رو به دو طرف تکون داد و لای موهای مشکی و خوش حالتش دست کشید و جواب داد: آخه تو که نمی دونی...

کمی مکث کرد و ادامه داد: فهمیدن حرف های کسی که چشم هاش قشنگه، چقدر می تونه سخت باشه؟!

هوا سوز داشت و این رو از حرکت ملایم موهای مشکیش می شد فهمید اما من طبق معمول داغ کرده بودم. دوباره این قلب عاشقم داشت بی آبرویی در می آورد. نگاهش کردم، از اون نگاه هایی که ازش عشق فوران می کرد. دوباره تو حصار صدا و لحن خاصش گیرم انداخت.

-امشب نشد درست و حسابی ببینمت...

سرش رو به اطراف چرخوند و دوباره نگاهم کرد و ادامه داد: نشد بهت بگم چقدر...

ماشین مهرداد جلومون ترمز کرد. کاش انقدر زود نمی اومد، کاش امشب انقدر زود تموم نمی شد. مصر برای شنیدن ادامه ی حرف هاش لیم رو از تو گاز می گرفتم و وقتی دیدم خیال گفتن نداره خودم پرسیدم: چی رو نشد بهم بگی حامد؟!

مهرداد از ماشین پیاده شد و حامد لبخند زنان سمتش چشم چرخوند. همون موقع هانیه هم خداحافظیش با همکارهاش تموم

شد و سمت ما قدم برداشت پس دیگه عمرا می شد بهم اون چیزی رو که قلبم از تصورش مثل بچه های سه ساله در حال بالا و پایین پریدن بود، بگه! مهرداد نزدیک اومد و با قیافه ای که فقط من می دونستم چقدر خستگی پشتش پنهون کرده گفت: خیلی شب خوبی بود، باز هم تولدتون رو تبریک میگم.

سمت هانیه ادامه داد: شما هم خیلی زحمت کشیده بودید هانیه خانوم!

نگاهم بین مهرداد و هانیه در گردش و قلبم پیش چشم ها و نگاه مهربون حامد گیر بود. هانیه لبخند قدرشناسی زد و جواب داد: اختیار دارین کاری نکردم. شما زحمت کشیدین که اومدید.

مهرداد با حامد دست داد و خداحافظی کرد و دوباره سمت ماشینش رفت. نمی دونم چرا حس کردم حالش گرفته است. هانیه رو بغل کردم و بعد از تشکرهای معمول ازش جدا شدم. اون هم بعد از خداحافظی همون طور که از سرما به خودش می لرزید و تند تند بازوهاش رو ماساژ می داد داخل خونه شد. یکی برای بار هزارم تو سرم فریاد کشید: « پس چرا لعیای دلبر از تو این خونه بیرون نمیاد؟! » عمیق آه کشیدم. از اون آه هایی که وقتی می کشی به جای سبک شدن، انگار بد تر یه وزنه ی صد کیلویی روی سینه ات می افته. خواستم طرف ماشین برم که حامد جلوتر از من حرکت کرد و کنار ماشین ایستاد. بهش لبخند زدم و قبل از این که دستم به دستگیره برسه دستش رو سریع روی دستگیره گذاشت. آرام و زیر لب گفت: صبرکن!

نفسش رو با صدا بیرون داد و همون طور که تو چشم هام زل زده بود گفت: خیلی دوست دارم... آخ غزل... آخ که شدی همه ی دنیا!

مستاصل نگاه گذرایی به اطراف انداخت و دوباره گفت: چطور این دلتنگی ها رو که انگار تمومی ندارند طاقت بیارم، هان؟!

چشم هاش چراغونی شده بود و از هر وقت دیگه ای بیشتر دلم رو می برد. کاش می دونست چندین بار و هر بار هم یه جور این لحظه رو توی ذهنم نقاشی کردم ولی واقعیت جور دیگه ای قشنگ بود. انقدر قشنگ و غیر قابل وصف که با هیچ قلمو و هیچ رنگی نمی شد بازسازیش کرد. حرف هاش حرف دل من هم بود ولی استارت زدن مهرداد، فرصت جواب رو ازم گرفت. دستگیره رو کشید و در رو برام باز کرد. با محبت نگاهم کرد و گفت: شبت به خیر، خوب بخوابی!

احساس کردم مچ پاهام رو کسی با دست های پر زورش گرفته و نمیذاره حرکت کنم. دلم موندن و یه کم دیگه تو حوالی عطرش نفس کشیدن می خواست. با جون کندن سوار شدم و با صدای گرفته ای شب به خیر کوتاهی گفتم. هنوز از آینه بغل ماشین پی گیر نگاهش بودم. دست تکون می داد و تا پیچیدن ماشین تو خیابون فرعی هنوز سر جاش ایستاده بود.

بالاخره تموم شد. قلبم لب برچید و به گوشه ای ترین جای سینه ام هجوم برد و زانوی غم بغل گرفت. ناخودآگاه نگاهم به مهرداد افتاد. دستش رو روی لبه ی پنجره گذاشته بود و انگشت هاش روی لبش ضرب گرفته بودند. می تونستم حدس بزنم داره به چی فکر می کنه و منتظر بود تا من خودم شروع کنم. بخاری ماشین روشن بود و حالم رو به هم می ریخت. شیشه رو پایین دادم و عمیق نفس کشیدم. بعد هم زمان به طرف هم برگشتیم و نگاهمون قفل هم دیگه شد. دقیق تو چشم هام نگاه کرد و پرسید: پس جان دلمت همین رفیق قدیمی من بود؟!

چشم هام رو بستم و سرم رو پایین انداختم. دیگه وقتش رسیده و شاید خیلی هم دیر شده بود.

«حامد»

دست هومن که روی شونه ام قرار گرفت، تازه به خودم اومدم و فهمیدم دو سه دقیقه ای هست که به انتهای کوچه ماتم برده. باورم نمی شد بالاخره بهش گفتم. خدایا چقدر امشبت قشنگه! هومن تکیه اش رو به ماشین خاله که وقتی رسیدیم اصلا متوجه اش نشده بودم داد و از جیب کت اسپرتش سیگارش رو بیرون کشید. همون طور که مشغول روشن کردنش شد، نزدیکش شدم و پرسیدم: چرا اومدی بیرون؟ امشب همین جا بمون دیگه! پوزخندی زد و هم زمان پک محکمی هم به سیگارش زد. پوزخندش نیش داشت، اصلا انگار هزار تا حرف توش مخفی کرده بود. بی هوا گفت: دختر خوبی به نظر می رسه.

ابروهام بی هیچ اختیاری گره خوردند. آژیر خطر تو تموم وجودم به صدا در اومد. هومن سعیدی وقتی از دختری تعریف می کرد یعنی...! با تته پته پرسیدم: ک... کدوم... دختر رو میگی؟!

دوباره پوزخندی خرج استرسی که به جونم افتاده بود کرد. کاش جوابش دختری که دل و دینم رو برده بود نباشه!

-همین دختری که یه ساعته برای بدرقه اش بیرون اومدی.

حرفم رو پس می گیرم خدا، امشب انقدرها هم قشنگ نیست. دستی که سیگار داشت رو عمود روی دست دیگه اش که روی سینه اش قرار گرفته بود گذاشت. نمی دونم چرا دوست نداشتم هومن از عشقم تعریف کنه چون رنگ نگاهش رو به دخترها دیده بودم. امشب هم که چند باری اطراف غزل دیده بودمش که زیر لب بهش چیزی می گفت. دفعه ی اول از هانیه خواستم بره غزل رو به بهونه ی رقص بیاره و دفعه های بعد فقط تو دلم حرص خورده بودم. دقیق نگاهش کردم، دلم می خواست بدونم چی تو اون مغزش می گذره که این طور بدجنس نگاهم می کنه؟ یهو خیلی بی قید گفت: ازش خوشم اومده!

نفس توی سینه ام حبس شد. قلبم یه لحظه فراموش کرد باید چی کارکنه و حس کردم ایست کرد اما خودم رو نباید می باختم، باید چیزی می گفتم.

-مگه میشه کسی غزل رو ببینه و ازش بدش بیاد؟! -

آروم نگاهش رو از روی زمین زیر پاش تا چشم های من بالا آورد. باید زود تر بهش می گفتم که عاشق غزل شدم و شده جونم!

-هومن، من می خوام باهاش... -

هنوز جمله ام رو کامل نگفته بودم که صدای مامان رو از آیفون شنیدم. پوف کلافه ای کشیدم و محکم لای موهام دست کشیدم. نزدیک در شدم و با صدای بلند گفتم: بله مامان جان؟

صدای خسته اش از اون طرف اومد: پس چرا نمیای بالا، چی کار می کنی تو این سرما؟

-پیش هومنم، میام الان عزیزم! -

از تصور این که خاله و لعیا هنوز توی خونه بودند دلم زیر و رو می شد. حضور لعیایی که دوست داشت تو نزدیک ترین فاصله کنارم قرار بگیره آزارم می داد. لعیایی که انتخاب مامان برای آینده ام بود و من هر بار به یه بهونه ای از زیرش

شونه خالی کرده بودم. با هزار تا فکر که مثل موربانه مغزم رو می خوردند دوباره سمت هومن قدم برداشتم. تکیه اش رو از ماشین گرفت و گفت: یه آژانس خبر کن برام!

-آژانس برای چی؟ خودم می رسو... -

نذاشت حرفم رو تموم کنم و دستش رو به معنای نه بالا آورد و گفت: لازم نیست، چمدونم صندوق عقب ماشینت جا موند، اون هم برام بیارش.

«باشه» «ی زیر لبی گفتم و وارد خونه شدم. آژانس خبر کردم و هومن بدون هیچ حرف دیگه ای رفت اما جمله اش با یه گیره ی محکم به مغزم سنجاق شده بود و قصد جدا شدن نداشتم. « ازش خوشم اومده!» « خدایا کاش چیزی که مثل خوره به جونم افتاده از واقعیت خیلی دور باشه، خیلی دور!»

« برای تو، برای چشم هایت، برای من، برای درد هایم، برای ما، برای این همه تنهایی، ای کاش خدا کاری کند!»

#شاملو

«غزل»

با تکون های آرومی چشم هام رو با بی میلی باز کردم. مهرداد بود که لبه ی تختم نشسته بود و آروم صدام می کرد. با صدای خواب آلوده ای گفتم: بذار بخوابم مهی، تو رو خدا اذیتم نکن!

به پهلوی دیگه غلت زدم که برم گردوند و شاکی گفتم: پاشو بینم ساعت یک و نیم ظهره!

با صدای بلند تری صدام کرد که ناچار چشم هام رو باز کردم و کفری گفتم: خب یک و نیم باشه، دو و نیم باشه، اصلا شب باشه، خبر مرگم امروز جمعه است بذارید بخوابم بابا!

این رو که گفتم، با اخم نگاهم کرد و بعد بی خیال گوشیم رو از روی عسلی برداشت. صفحه اش رو باز کرد و ابروهاش بالا پریدند. نوچ نوچی کرد و شروع به پایین و بالا بردن صفحه ی گوشیم کرد. پر اخم پرسیدم: هان چیه؟ دنبال چی می گردی؟

لبخند بدجنسی زد و جواب داد: آخ... آخ هشتاد تا تماس بی پاسخ و صد تا پیام نخونده داری، همه اش هم که از طرف...

دهنش رو کج کرد و ادامه داد: جان دلم، آه... اه بدم میاد از این سوسول بازی ها!

مثل گلوله که از تفنگ شلیک بشه از جام پریدم و گوشه ی رو از دستش قاپیدم.

-بده به من بینم فضول!

همین که چشمم به صفحه ی خالی افتاد تمام خوشحالیم دود شد. برای زدنش خیز برداشتم که شروع کرد خندیدن و از دستم فرار کرد.

-هرهرهر... رو آب بخندی!

همون طور که توی چهارچوب در به حالت فرار قرار گرفته بود خندید و گفت: به خدا قیافه ات خیلی دیدنی شد. مثل وقتی هفت ساعت بود و تولدت برات پارچ و لیوان هدیه آورده بودند.

دوباره غش کرد از خنده و من اخم هام رو بیشتر تو هم کشیدم. همون طور که پتو رو روی خودم تنظیم می کردم گفتم: حیف که می خوام خواب از سرم نپره وگرنه می دونستم چی کارت کنم.

تند تند سمتم اومد و من فوری تو جام دراز کشیدم.

-غزل نخواب جون من، مامانت صد بار زنگ زده، من هم که گوشیم سایلنت بوده نشنیدم، تو هم که سایلنت خدایی هستی، بعد هم زنگ زد به خونه، خواست خدا بود که صداش رو شنیدم.

از زیر پتو گفتم: خب؟! چی کار داشت؟

پتو رو از سرم کشید و گفت: میگه پاشید بیاید این جا ناهار درست کردم، تو چته؟ انقدر تنبل نبودی که!

بازوم رو گرفت کشید و ادامه داد: پاشو بهت میگم.

تو جام نشستیم و قیافه ام رو مظلوم کردم و گفتم: مهی تو رو خدا زنگ بزن بگو نمیریم، یه چیزی سفارش بده از بیرون بیارند بخوریم.

به ریش نداشته ام دست کشیدم و ادامه دادم: مرگ من بذار امروز، به قول تتل تو حال خودم باشم... اصلا نمی خوام پاشم.

بی خیال سمت درآور رفت و تو موهای زیادی خوش حالتش دست کشید و گفت: راه نداره، مامانت رو که شناختی غزل، خواهشا مهران رو به جون من ننداز.

از جام بلند شدم و کنارش ایستادم.

-آخ من قربون عموی جذابم بشم. همین یه بار قول میدم دفعه آخر باشه.

یه بوس محکم به گونه اش کردم و دیگه فرصت ندادم جواب بده و بدو بدو رفتم توی حموم و در رو هم قفل کردم. صدای داد و بیدادش می اومد ولی محل نداشتیم. خودش یه جوری از پس مامان و بابا بر می اومد. دیشب هم نشده بود دوش بگیرم و الان حسابی می چسبید. زیر دوش که قرار گرفتم، چشم هام ناخودآگاه بسته شدند. تک تک لحظه های دیشب پشت پلک های بسته ام نقش بست. انقدر همه چی با جزئیات تو ذهنم مونده بود که انگار داره همین الان جلوی چشم هام اتفاق می افته. لحظه ای که برام خوند و حرف دلش رو با اون ترانه به زبون آورد ولی شاید قشنگ تر از اون وقتی بود که برای اولین بار بهم گفت دوستم داره و همه ی دنیاش شدم. اصلا همه ی لحظه های با اون قشنگه چون خوده خوده رویاست.

تا نزدیک صبح با مهرداد حرف زدیم و هر چی تو دلم بود بهش گفتم. خیلی برام خوشحال بود و از طرفی هم دلواپس؛ دلواپس این که دلم نشکنه، دلواپس عشق اولی که همیشه تب تندی داره و همه جوهره دل به عقل پیروز میشه. بهش قول دادم بهترین تصمیم رو بگیرم و... خوشبخت بشم!

از حموم که بیرون اومدم خبری از مهرداد نبود. حتما طبق معمول رستورانی که همیشه ازش سفارش می دادیم پیک نداشته و مجبور شده بود خودش بره و غذا بگیره. لباس پوشیدم و برای برداشتن گوشیم که روی تخت افتاده بود محکم با شکم روی تخت شیرجه زدم چون عاشق این کار بودم. با دیدن پیامکی که روی صفحه جا خوش کرده بود بال در آوردم. « سلام خانومی، روزت به خیر. زنگ نزدم گفتم شاید هنوز از خواب بیدار نشده باشی. دلم خیلی برات تنگ شده غزلم، شده اندازه ی مورچه، شاید هم تنگ تر، مثلا اندازه ی چشمش یا حتی شاید یکی از شاخک هاش! » خنده ام گرفته بود. شماره اش رو گرفتم و برای شنیدن صداش، پر پر زدن قلبم رو به تماشا نشستیم. دو تا بوق نخورده جواب داد.

-سلام بر رئیس جان، حالتون خوبه؟ آدینه اتون به خیر!

-سلام، ممنون، تو چطوری عشق جانم؟! خوب خوابیدی دیشب؟

خوب یاد گرفته بود قلبم رو چطور بلرزونه. با همین واژه ای که از زبونش شنیدم، شاید تمام سال رو خوش بودم. ذوقم رو کنترل کردم و جواب دادم: مرسی من هم خوبم، میشه گفت خوب خوابیدم چون تازه نیم ساعته که بیدار شدم.

خنده ی جانانه ای کرد و دلم تو حسرت دیدن چهره و خنده اش بی تاب شد. تازه بعد با شنیدن ادامه ی حرف هاش جواری ضعف کرد که سر پا کردنش دیگه کار من نبود.

-پس اونی که در به در شده منم، اونی که خواب شب بهش حروم شده و تا چشم هاش رو می بنده یه فرشته ی چشم عسلی پشت پلک هاش خونه می کنه باز هم منم!

تمام وجودم داغ شد. جلوی محبت و حرف های دلنشینش عجیب کم آورده بودم.

-غزل، می دونی چیه؟ دلم هیچ رقمه باهام راه نیامد. دیونه شده به خدا، بیا و بزرگی کن دستش رو بگیر و آرومش کن، آخه فقط بهونه ی تو رو می گیره عزیزم!

تخس گفتم: چه طوری آرومش کنم وقتی پیشم نیستی؟

کمی مکث کردم و ادامه دادم: پاشو بیا این جا حامد، من خونه ی مهرداد!

-قربونت برم، فقط همینم مونده جلوی مهرداد رسوا بشم.

با خنده گفتم: پس خبر نداری که دیشب همه چی رو بهش لو دادم.

با تعجب و کش دار پرسید: دروغ؟! بعد اون وقت اون چی گفت؟ فحش نداد؟ نگفت این پسر دیگه کیه؟ از راه نرسیده به چه حقی...

با خنده حرفش رو قطع کردم و گفتم: نه بابا این چیزها رو نگفت. خیلی هم استقبال کرد پس حالا دیگه پاشو بیا.

-از خدایه پیام ولی قراره بعد از ناهار برم سوئیت هومن، گفته باهام کار داره. میرم اون جا بعدش حتما پیام عزیزم!

لب برچیدم و گفتم: باشه پس زود بیا منتظرتم!

-باشه عزیزدلم، می بوس...

سریع حرفش رو خورد و من چقدر دوست داشتم ادامه بده چون عاشق شده بودم و عجیب بی حیا!

صداش زمزمه وار توی گوشم پیچید: خیلی دوست دارم غزل! دعا کن راه رسیدنمون سخت و سنگی نباشه که اگه باشه، باید قلبم رو تیشه کنم و بشم فرهاد و بیفتم به جون سنگ هایی که سر راه رسیدن به تو قرار گرفتند.

یه چیزی تو وجودم لرزید و غمگین گفتم: لطفا تلخ حرف نزن حامد، باشه؟!

آهی کشید و گفت: چشم غزلم!

-برو به کارت برس، منتظرتم.

با تردید خداحافظی و بعد هم قطع کرد. حس خوبی نداشتم چون یه چیزی سر جاش نبود. بعضی انتظارها قرار نیست تموم بشند، قراره انقدر کش بیانند که جونمون رو به لبمون برسوند. کسی چه می دونست، شاید این هم یکی از همون انتظارها بود.

«حامد»

درست از وقتی هومن باهام تماس گرفته بود، دلشوره پیدا کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و سوئیچ ماشینم رو از روی میز برداشتم. از پله ها پایین می رفتم و مدام به خودم نهیب می زدم: « آروم باش دیونه، داداشت گفته بیا چایی عصرونه رو با هم بخوریم، چیزی نشده!» « هانیه تو اتاقش و مامان و بابا توی تراس نشسته بودند. بابا غرق چهره ی گرفته ی مامان بود و شاید چاییش رو با شیرینی عشق قدیمیش می نوشید. می دونستم مامان هنوز به خاطر بحث دیشب ازم دلخوره چون سر ناهار هم زیاد بهم نگاه نکرده بود. خیلی لعیا رو دوست داشت و وقتی بی محلی من رو بهش می دید واقعا ناراحت می شد. دلم می خواست زودتر همه چیز جور بشه و همه بدونند عشق من کیه؟ جلو رفتم و دست هام رو روی صندلی هاشون گذاشتم و کمی بینشون خم شدم.

-حال دو کبوتر عاشق؟! -

مامان چیزی نگفت ولی بابا بهم لبخند زد و پرسید: جایی می خوای بری حامی؟! -

بیشتر اوقات « حامی » صدام می کرد. پر از حس خوب شدم و سمت مامان برگشتم و گفتم: اگه مامان خانومم اخم هاش رو باز کنه، بله!

مامان فنجون چاییش رو بالا آورد و کمی ازش خورد و گفت: بشین برات چایی بریزم.

این که حرف زد یعنی همه چیز رو به راه شده بود. گونه اش رو آروم بوسیدم و کمر راست کردم.

-ممنون دارم میرم پیش هومن، اون جا می خورم.

دوباره چشم های مامان بی تاب بهم دوخته شد. نمی دونم چرا هر وقت صحبت از هومن می شد انگار یه لایه غبار روی نگاه مامان ریخته می شد و دیگه برق نمی زد. وقتی کوچیک تر بودم فکر می کردم دلش برای هومن می سوزه ولی وقتی بزرگ تر شدم نگاهش به هومن برام گنگ شد؛ شاید یه جور ترس یا شاید هم عذاب وجدان، نمی دونم. بابا کمی خودش رو جلو کشید و گفت: مگه هومن هنوز برنگشته؟

-نه فعلا که این جاست، من برم دیگه دیرم شد.

اومدم برم که مامان دستم رو گرفت. چشم های خمارش از همیشه خمار تر به نظر می رسید.

-مواظب خودت که هستی حامد؟! -

دستش رو بالا آوردم و بوسیدم و گفتم: معلومه مامان جان، شما هم مواظب باش. یکم رنگتون پریده، قرص های قلبتون رو خوردین؟

-آره خوردم نگران نباش برو دیگه عزیزم!

خداحافظی کردم و خیلی بی صدا از خونه بیرون اومدم چون اگه هانیه می فهمید دارم پیش هومن میرم، بی خیال نمی شد و هومن هم تاکید کرده بود تنها برم و همین تاکید دلم رو به هول و ولا انداخته بود. جلوی آپارتمانم پارک کردم و پیاده شدم. به درخت هایی که دست جمعی تصمیم گرفته بودند برگ ریزان راه بندازند خیره شدم. دلم می خواست تمام این کوچه ی بلند رو در حالی که به غزل فکر می کنم، روی برگ های زرد و

نارنجی قدم بزدم. صدای خش خش برگ ها زیر پام، گوشم رو پر کنه و وای که اگه یه بارون نم نم هم می بارید چی می شد! از خیال پردازیم خنده ام گرفت. هانیه راست می گفت که با این روحیه ات گاهی شک می کنم پسر باشی اما نمی دونست من کار از کارم گذشته، انقدر احساساتم این روزها دست خودم نیست که می تونم ساعت ها به خاطر دلتنگی توی فکر برم و حتی اشکم در بیاد.

زنگ در رو فشار دادم و هومن بدون این که بپرسه کیه در رو باز کرد. وارد شدم و از پله ها بالا رفتم. جلوی در آپارتمان که رسیدم، طبق معمول در رو از قبل باز گذاشته بود. از دیدن خونه ی کمی به هم ریخته و بوی سیگار شکلاتیش دلم گرفت. همه جا بوی تنهایی می داد. نگاهم دور تا دور خونه چرخید تا بالاخره تو آشپزخونه پیداش کردم. مشغول قهوه درست کردن بود. لباس راحتی تنش بود و موهای آشفته اش از سر و کول پیشونی بلند و چشم هاش بالا می رفتند. به اُپن تکیه دادم و دست هام رو روش گذاشتم.

-سلام عرض شد هومن خان، انقدر تحویل نگیر داداش!

بدون این که سرش رو از روی قهوه جوش روی گاز بلند کنه، لب زد: برو بشین الان میام.

این جور حرف زدن یعنی یه چیزی دوباره اعصاب نداشته اش رو به هم ریخته بود. نمی دونم چرا دلم شور می زد. راه افتادم سمت کانپه ی زرشکی نشیمن که با پرده ها و فرش تک وسط سالن ست شده بود. خودم رو روش انداختم و حس کردم تمام تنم کوفته است. طبق عادت، گوشیم رو از توی جیب کتم بیرون آوردم و روی میز سُر دادم. زیر سیگاری روی میز پر از فیلترهای مچاله شده بود. انگار یکی هر چی قدرت و دق و دلی داشته تو انگشت هاش ریخته باشه و فیلترها رو یکی یکی ته ظرف له کرده باشه. از همون جا بلند داد زدم: دیشب تا حالا این جا چه خبر بوده دکتر جان؟ از شما بعیده؛ من فکر می کردم گاه گذاری سیگار دست می گیری ولی انگار...

صداش از توی آشپزخونه جمله ام رو نیمه کاره گذاشت.

-اشتباه فکر کردی، مثل همیشه!

اخم هام تو هم کشیده شدند و زمزمه کردم: دوباره حرف های دو پهلو شروع شدند.

سینی به دست نزدیکم شد. دو تا قهوه ی فوق العاده غلیظ و صد در صد تلخ روی میز جا گرفت. موهای لخت و بلندش رو به طرف بالا چنگ کرد و از روی پیشونی و چشم هاش کنار زد. فنجون رو برداشت و همون طور که به لبش نزدیک می کرد گفت: بردار بخور...

به قهوه ی من اشاره کرد و ادامه داد: نترس برای تو شیرینه، مثل من و قهوه ام و... زندگیم تلخ نیست.

خودم رو به اون راه زدم و پشت کردم به همه ی فکریایی که از سرم می گذشت.

-آدم اول از مهمونش می پرسه قهوه می خوری یا چایی؟

پوزخندی زد و جواب داد: این الان یعنی چایی می خوای؟

با لبخند سمت میز خم شدم و فنجونم رو برداشتم و گفتم: این یعنی هر چه از دوست رسد نیکوست، همین قهوه رو می خورم.

کمی ازش چشیدم و وقتی خیالم از شیرین بودنش راحت شد بقیه اش رو آروم آروم سر کشیدم.

-معرکه است، چطوری انقدر خوب درست می کنی هومن؟ ماشاءالله دست پخت هم که چندبار توی اصفهان خوردم عالی، خوش به حال دختری که با تو ازدواج کنه!

فنجونش رو روی میز گذاشت و با همون جذبیه ی خاص توی صداش گفت: خواستگاری الان نیست ها، چند روز دیگه است. از الان داری واسه چند روز دیگه خودت رو آماده می کنی که داداشت رو به طرف بندازی؟! لحنش شوخ بود یا جدی نمی فهمیدمش؛ فقط با تمام وجودم حس می کردم نگاهش تلخه و دلم رو زیر و رو می کنه. لبخند گنگی زدم و جواب دادم: به سلامتی خان داداش، مگه خواستگاری داریم؟

اخم هاش رو فقط کمی، کم رنگ کرد و جواب داد: آره خواستم اول تو بدونی.

پاهاش رو روی میز روی هم گردوند و ادامه داد: امروز برمی گردم اصفهان ولی اواسط هفته ی دیگه میام تهران، البته قبلش به بابا میگم که باهاشون هماهنگ کنه. بالاخره یه همچین وقت هایی باید به درد بخوره یا نه؟

قلبم رو توی دهنم حس می کردم. شقیقه هام نبض گرفته بودند و اون ادامه داد: از همون اولی که دیدمش حس کردم دختر خوبی باید باشه، از نگاهش می شد فهمید چه طور دختریه؟

خدایا من آدم این لحظه ها نیستم، خودت کمکم کن.

-مثل بقیه ی دخترها برای این که یه لحظه نگاهش کنم خودش رو به آب و آتیش نمی زد، اصلا یه جور خاصی رفتارهاش به دل می نشست.

دیگه بس بود باید می فهمیدم از کی داره حرف می زنه وگرنه نمی تونستم پاره نشدن رگ گردنم رو تضمین کنم.

-از کی داری حرف می زنی هومن؟!

پاکت سیگارش رو با خیال راحت از روی میز برداشت. چند ضربه و بعد سیگاری که بیرون کشیده شد.

-یعنی نمی دونی منظورم کیه؟

دوست داشتم خودم رو به نفهمی بزنم و احمق ترین آدم دنیا بشم.

-قرضی حرف نزن هومن، خواهش می کنم بگو کی رو میگی؟

ضامن فندکش رو رو به روی صورتش کشید و شعله اش روشن شد. چشم هاش از پشت آتیش برق می زدند.

-غزل سراج، همین کارمند خودت، همونی که دفعه ی اول توی اصفهان دیدمش.

پک محکمی به سیگارش زد و انگار یکی هم از این طرف من رو محکم هورت کشید، مثل یه جور مرگ بود.

پرسید: شناختی یا باز هم توضیح بدم؟

شاید خواب ام، یه خواب عمیق که کاش زودتر ازش بیدار می شدم!

-دختریه که میشه برای ازدواج روش حساب کرد، من هم که دیگه از این تنهایی ها تنگ اومدم.

اون حرف می زد و انگار خون تو رگ هام یخ می بست. هر چی توان داشتم تو صدام ریختم و گفتم: بسه هومن، این مزخرفات رو تموم کن.

با ساکت شدنش پاهام جون گرفتند و از جام بلند شدم.

-یه ساعته برا خودت چی به هم می بافی؟! فکر می کردم قراره پیام با داداشم یه عصر جمعه ی خوب داشته باشم ولی انگار تو فقط گند زدن بلدی.

با دیدن صورت ریلکس و عادیش بیشتر جری می شدم. پوزخندی زدم و ادامه دادم: هومن نگو که نفهمیدی من عاشقشم؟

ادامه ی جمله ام رو همچین داد کشیدم و به زبون آوردم که احساس کردم گلوم زخم شد.

-نگو انقدر عوضی هستی که دست میذارى رو عشق برادرت؟

پاهاش رو از روی میز برداشت و از جاش بلند شد. دوباره همون پوزخند لعنتی روی لب هاش و چشم های نافذش که توی چشم هام زل زدند.

-بین کی داره از عشق دزدی حرف می زنه؟

همون انگشت هایی که لاش سیگار داشت رو طرفم گرفت و داد زد: به تو... تویی که پسر اون مادری بیشتر عشق دزدی میاد نه من!

هیچی از جمله اش نفهمیدم، فقط تیز نگاهش کردم که ادامه داد: خوب گوش کن حامد، من عاشق اون دختر شدم. درسته که دست گذاشتن رو عشق بقیه تو خورته و از مادرت بهت ارث رسیده ولی حق نداری رو دختری که من می خوام...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که دستم برای سیلی زدن بهش بالا اومد و یه آن متوجه شد و دستم رو گرفت.

-اوه ... اوه... خجالت بکش، داریم مثل دو تا انسان با هم حرف می زنیم.

دستم رو محکم از توی دستش بیرون کشیدم. سرم رو ناباورانه به دو طرف تکون دادم و گفتم: به چی می خوای برسی هومن؟ چی تو اون مغزت می گذره؟ چرا در مورد مادر من این جور حرف می زنی عوضی؟

-عوضی منم یا اون دوست عزیزتر از خواهر که به مادر من خیانت کرد؟

پشتش رو بهم کرد و با عصبانیت سمت پنجره راه افتاد. پرده رو محکم کشید و پنجره رو باز کرد. گیج و مات از حرف هاش و منظوری که نمی گرفتمش لب زدم: کی به مادرت خیانت کرده هومن؟ تو چی داری میگی؟ روانیم نکن تو رو خدا!!

-همون مادرت که سنگش رو به سینه می زنی، همون دوست صمیمی مادر من که تو زرد از آب در اومد.

انگار زیر پاهام خالی شده باشه اصلا نفهمیدم چطور روی مبل افتادم.

-م...ما...مادر من مگه مادر تو رو می شناخته؟ آخه چطور ممکنه؟

نگاهم روش ثابت مونده بود. یه دستش رو به شیشه تکیه داده بود و با دست دیگه اش رو صورتش دست می کشید.

-وقتشه گذشته ی درخشان پدر و مادرت رو برات تعریف کنم؛ یه عمره تو خودم ریختم و دم نزدم ولی حالا دیگه وقتشه!

هزار تا فکر سمت مغزم هجوم آوردند، مثل گردبادی که هوهوکنان دورت می پیچه و می خواد تو خودش غرقت کنه.

-مادرت بهت نگفته که دوست صمیمی مادرم بوده؟ که از خواهر به هم نزدیک تر بودند؟ اصلا بذار از اولش برات بگم، از اوله اولش!

برگشت و فیلتر سیگارش رو محکم توی زیر سیگاری خاموش کرد و ادامه داد: بابات از روی اجبار با مادر من که دختر دوست باباش بوده ازدواج می کنه. روزها می گذره و مادر من هر روز عاشق تر می شده و پدر تو هر روز دورتر و دست نیافتنی تر. همه در گوش مادرم می خونند که اگه بچه بیاد، مردت پا بند زندگیش میشه و همه چی مرتب!

چند بار پشت سر هم روی پیشونیش زد و کفری گفت: لعنت به منی که از همون اول با به دنیا اومدم، همه جا رو رنگ غم پاشیدم.

احساس کردم تو چشم هاش اشک جمع شد. آهی کشید و ادامه داد: مادرم بعد از به دنیا اومدم افسردگی شدیدی می گیره، انقدر شدید که حتی از ننگه داری من هم در می مونه. از دوست صمیمیش که از قضا تازه دوره ی پرستاری کودک دیده بوده می خواد بیاد خونه اش و کمی هوای زندگی و بچه اش رو داشته باشه.

مامان من رو می گفت؟ چرا تا الان نمی دونستم پرستار بوده؟ من چی می دونم اصلا؟

-پس تا این جا زنی رو داریم که به هوای سر و سامون دادن به زندگیش به صمیمی ترین دوستش اعتماد می کنه و در مقابلش مردی رو داریم که به جای کمک به بهبود زنش، دلش بد جور هوایی همون اعتمادی میشه که به خونه اشون پا گذاشته بوده.

انگار یکی آروم آروم داشت خون ام رو می مکید و به مرگ نزدیک می شدم.

لب زدم: هومن!...

-هیس، بذار بقیه اش رو برات بگم، فقط گوش کن. مادر بدبخت من اون روزها چوب اعتمادش رو می خوره. همین اعتماد هم آتیش زیر خاکستر یه هوس میشه. هوس مردی که یه سیب گاز نزده ی سرخ رو به یه سیب از دهن افتاده با حال نزار ترجیح میده.

نفسم تنگ شده بود. واقعا دیگه قلمب طاقت نداشت. از جام بلند شدم و سرم رو با دست هام گرفتم. داد زدم: بسه هومن، بس کن، دیگه نمی خوام بشنوم.

جلوم ایستاد و نامردانه به تموم باورها تیشه زد.

-چی رو بس کنم حامد؟ باید بدونی مادرت اون فرشته ای که همیشه فکر می کردی نیست، باید بدونی پشت این چهره ی بابات چی پنهون شده؟

با پاهایی که لرزشش دیونه ام کرده بود سمت آشپزخونه رفتم. شیر آب سرد رو باز کردم و برای این که از شوک در بیام و نفسم بالا بیاد چند بار محکم به صورتم آب پاشیدم. همون جا روی سرامیک های سرد نشستم. گاهی دنیا از همه طرف رو سر آدم آوار میشه و برای من این همون لحظه بود. هومن رو به روم روی صندلی نشست. لحنش آروم تر شده بود، انگار می دونست تا مردن فاصله ای ندارم و دلش به رحم اومده بود.

-مادرم به یه چیزهایی شک کرده بوده، به رنگ نگاه شوهرش، به معذب بودن دوستش وقتی شوهرش رو می دیده تا این که یه روز خیلی اتفاقی صداشون رو می شنوه که از شوهرش اصرار و از دوستش انکار...

بغض داشت خفه ام می کرد. زل زدم تو چشم هاش و ناباور گفتم: همه اش دروغه هومن، این چیزها رو کی بهت گفته؟

این رو که گفتم از جاش پرید و صندلیش از پشت با صدای بدی روی زمین افتاد.

-که دروغه هان؟ که دروغه؟

با سرعت سمت اتاقش رفت. دنیا دور سرم می چرخید و همون موقع صدای پیامک گوشیم توی خونه پیچید. خیلی سریع

برگشت و دفتر قدیمی ای رو با یه عکس سمتم گرفت و گفت: بیا، بگیر بخونش. همه اش خاطرات مادرمه، یه جورهایی این دفتر، زندگی منه و هیچ وقت از خودم دورش نمی کنم. بد نیست به اون عکس هم یه نگاه بندازی! سرم رو بالا آوردم و با تردید دفتر رو از دستش گرفتم. لاش رو که باز کردم بوی کهنگی اش تو تمام وجودم پیچ خورد یه عکس دو نفره از مامانم و سحربانو که کنار هم نشسته و به لنز لبخند زده بودند.

-اگه به حرف های من اعتماد نداری این رو بخون. مادرت به دوستش خیانت کرده حامد، با شوهر دوستش رابطه...

گوش هام برای نشنیدن ادامه ی جمله اش سوت کشیدند. با صدای خفه ای زمزمه کردم: نگو، ادامه نده هومن! با جون کندن از جام بلند شدم، دیگه نمی تونستم این جا بمونم. انقدر سنگین قدم برمی داشتم که انگار به جای خون توی

رگ هام سنگ ریخته بودند. سمت میز جلوی کانپه رفتم و گوشیم رو از روی میز برداشتم. مطمئن بودم حتما غزل بود که اون موقع بهم پیام داد. صفحه رو لمس کردم و پیامکش باز شد: « پس کجا موندی عشق جانم؟! » دوباره یاد حرف های هومن درباره ی غزل افتادم. مثل روز برام روشن بود که دنبال چیه؟! صداش دوباره تمام وجودم رو لرزوند.

از وقتی این قصه رو فهمیدم هر شب یه جور توی ذهنم از مادر و پدرت انتقام گرفتم. درست از وقتی که سحربانو مرد و این دفترچه دست من افتاد.

-چطوری می خوای انتقام بگیری؟ با گرفتن عشق من؟ آخه تقصیر من این وسط چیه؟

سیگار دیگه ای روشن کرد و همون طور که رو به روم می ایستاد جواب داد: فقط منتظر بودم عاشق بشی و بالاخره اتفاق افتاد. از طرف هانیه هم که خود به خود حل شد و خدا بدون دخالت من عشقش رو ازش گرفت ولی تو هم باید تقاص بدی و مادرت زجر کشیدنت رو ببینه.

دو زانو روی زمین نشستم و تو سرم زدم و گفتم: خاک بر سر من که همه انتقام عقده هاشون رو می خواند از من بگیرند، اون از داوود، این هم از تو!

-از چی می ترسی تو حامد؟ اون اگه بخوادت جوابش به من معلومه!

خندیدم، تلخ، انقدر تلخ که تمام دهنم مزه ی زهر گرفت. نالیدم: خودت رو به خیریت نزن هومن، اون وقت اون نمیکه چطور سر جام عین مترسک وایسادم و گذاشتم برادرم از عشقم خواستگاری کنه؟

با بغض ادامه دادم: این کار رو نکن، با من نکن نامرد، از خودشون انتقام بگیر نه از من!

بی خیال نیشخندی زد و گفت: مگه نمی دونی مادرها رو فقط میشه با بچه هاشون و دردهاشون زجر داد؟ این رو همه اتون به من بدهکارین، یادت باشه!

از خونه ی هومن بیرون زده بودم و بی هدف توی خیابون ها می روندم. غروب شده بود و خورشید هر لحظه بیشتر سرش رو تو لاک خودش فرو می برد. انگار از سیاهی ما آدم ها تنگ اومده بود. از توی آیینه ی جلو به چشم هام خیره شدم. سفیدیشون از عصبانیت به سرخی می زد، درست همرنگ آسمون جلو روم که غروب خورشید روش نقش انداخته بود.

چند بار پشت سر هم و با عصبانیت روی فرمون ضربه زدم. از ته دل داد زدم: یه عمر چطور جلومون نقش بازی کردید؟!

سرم به دوران افتاده بود. انگار که توی گوش هام پر آب شده باشه، صداهای اطراف رو گنگ می شنیدم و به جاش حرف های هومن مثل اشباح سرگردان دور مغزم پرواز می کردند. صدای زنگ گوشیم که توی ماشین بلند شد، یکی تَبَر دستش گرفت و قلبم رو تکه تکه کرد. اسمش روی صفحه افتاده بود و عکس نازش که خاموش و روشن می شد به قلبم آتیش می زد. انقدر جواب ندادم تا قطع شد. ماشین رو گوشه ی خیابون کشیدم و پارک کردم. مگه دلگیر تر از این جمعه هم داشتیم؟! با دست های لرزون براش نوشتم: « سلام عزیز دلم، دستم جایی بند شد، نمی تونم امروز ببینمت، ببخش! »

آره ببخش مهربونم، ببخش نفس حامد، ببخش که بد قولی کردم آخه تمام گذشته ی حامدت امروز دود شد و به هوا رفت.

خاک بر سر من که هیچی رو نمی دونستم و تا حالا هم به چیزی شک نکرده بودم. پیامکش رو باز کردم و دلم بی قرار تر شد. نوشته بود: « حالت خوبه حامدم؟ نگرانم کردی، کاش حداقل تلفنت رو جواب می دادی»

این میم های مالکیت عجیب دیونه و آشفته ترم می کرد. نوشتم: « حالم خوبه، فقط دلم مُردن می خواد. میشه بیای پیشم غزلم، آخ که مُردن هم توی آغوش تو عجیب بهم می چسبه! » دستم روی دکمه ی ارسال خشک شد. اگه این پیام رو می خوند چی به سر قلبش می اومد؟ همه ی پیام رو پاک و گوشیم رو روی صندلی کنارم

پرت کردم. دلم گریه ای می خواست که بعدش بگم آخیش سبک شدم، تموم شد ولی یه چیزی تمام حس هام رو به هم ریخته بود. سینه ام جوری تیر می کشید که انگار یه راه طولانی رو یه نفس دویدم. دردم از این بود که چرا محکم جلوش نایستادم و بگم تو غلط می کنی بری خواستگاری عشق من!

انقدر از حرف هاش شوکه و کمرم خم شده بود که جایی برای قد علم کردن و از حق حرف زدن نمونه بود. چطور باور

کنم کسی رو که از بچگی روی پاکی و معصومیتش قسم خورده بودم، یه روزی از پشت به دوستش خنجر زده باشه؟ پدر

ی که فکر می کردم عاشق تر و مرد تر از اون توی دنیا نیست یه روزی به همسرش خیانت کرده و پشت پا زده به هر چی مردونگی و شرفه؟ چطور دلشون اومده بود با اون زن بدبخت این کار رو بکنند؟

دستم روی سینه ام مشت شد. نفسم بالا نمی اومد. چهره ی کبودم از توی آیینه بهم دهن کجی می کرد. انگار با طعنه می

گفت: « داری از پا در میای! » خیلی وقت بود این حمله ها بهم دست نداده بود. حتی یادم نمی اومد آخرین بار کی بود؟ گیج و با چشم هایی که از درد می سوختند به اطراف نگاهی انداختم. با دیدن سوپرمارکتی که چند متر اون طرف تر بود به خودم اومدم. داشتم دیونه می شدم، این درد برای این قلب لعنتی زیادی بزرگ بود. با جون کندن خودم رو به مغازه رسوندم. هر قدمم نفسم رو بیشتر تنگ می کرد. از یخچال بطری آب معدنی رو برداشتم و همون جا روی زمین نشستم. به سختی کمی ازش خوردم و باقیش رو کامل روی صورتم ریختم و سردیش مثل یه جریان برق که از بدنم عبور کنه، بهم شوک وارد کرد. انقدر دم و بازدم های محکم و عمیق کشیدم تا حالم بهتر شد. بالاخره گوش هام دست از سوت کشیدن برداشتند و حالا صدای کلافه ی مرد مسنی که کنارم دو زانو نشسته بود توی سرم اکو می شد.

-رنگ به رو نداری پسر جون، چی شده؟!

لبخند زدم، از اون لبخندهایی که پشتش یه بغض به بزرگی یه کوه لونه کرده و وقتی رو لب هات می شینه تمام وجودت رو تکون میده.

-خو... خوبم... ن... نگران نباشید.

از جام بلند شدم و طرف پیش خوان رفتم. دستم رو روی میز گذاشتم و سعی کردم تمام وزنم روی دستم باشه تا روی پاهایی که سست و بی جون بودند. کیفم رو از جیب کتم بیرون کشیدم و یه اسکناس رو بدون این که نگاه کنم چقدره روی میز گذاشتم. نگاهم رو تا صورت مهربونش بالا کشیدم و گفتم: ممنون!

با لبخند جواب داد: هیچی ارزش حرص خوردن نداره جوون!

از کجا فهمیده بود حرص خوردم؟ یعنی بدبختیم انقدر توی صورتم مشخص بود؟ باقی پولم رو روی میز گذاشت و ادامه

داد: همه چی علاج داره و درمون... جز مرگ، تا وقتی که قراره تو این دنیا باشی و زندگی کنی برای جونت ارزش قائل شو و راحت باهات بازی نکن!

دستش رو روی شونه ی خسته ام گذاشت و دوباره گفت: ولی این جور که تو داشتی با مرگ دست و پنجه نرم می کردی خیالت راحت که حالا حالاها روت به دنیااست.

زیر لب گفتم: کاش نبود، کاش تموم می شد!

انگار نشنید که چشم هاش رو از پشت عینک ضخیمش ریز تر کرد و پرسید: چیزی گفتی؟

فوری گفتم: نه... خدافظ!

سوار ماشین شدم. عصبانیتم به وخیمی اول نبود و الان که آرام تر بودم وقتش بود به خونه برگردم. مطمئن بودم جواب سوال هایی که مثل نمک روی زخم شده بودند، دست آدم های اون خونه بود.

«غزل»

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. مطمئنم که یه چیزی شده و خبر ندارم. روی تخت نشسته بودم و پاهام رو عصبی تگون می دادم. چرا تلفنش رو جواب نداد؟ یعنی چی شده که به یه پیامک اکتفا کرد و تموم؟ گوشیم توی دستم لرزید و تماس رو خوشحال از این که دلش به حال دلم سوخته و بهم زنگ زده فوری و با چشم های بسته وصل کردم.

-جانم عزیزم؟!

صدای خندون و کشیده ی مهناز از اون طرف خط لب هام رو آویزون کرد.

-دماغ سوخته خریداریم.

پیشونیم رو آرام با دستم ماساژ دادم. حوصله ی شوخی هاش رو نداشتم. دوباره ادامه داد: قشنگ معلومه منتظر تلفن یار بودی ها!

بی اعتنا به حرفش پرسیدم: دل درد خانوم خوب شده که تیکه پرونی می کنند؟

-آره خوبم، فقط این دل درد مسخره می خواست دیشب، از اون مهمونی و اون همه خوراکی خوشمزه و نوشیدنی و البته که پسرهای دم بخت و رقص و لاو آخر شب و...

حرفش رو قطع کردم و کلافه ادامه دادم: کوفت و زهرمار و... حالا اگه جمله اش رو تموم کرد!

-اعصاب نداری ها غزل، چته جون دلم؟ دلت گرفته عصر جمعه ای؟

از جام بلند شدم. هوس قهوه به سرم زد. جرعه جرعه به یاد چشم هاش سر می کشیدم و از خیالش که توی خیالم جا مونده بود، مست می شدم. آهی کشیدم و زمزمه کردم: نه خوبم، کاری داشتی زنگ زدی عزیزم؟

انگار حسابی از لحنم جا خورده بود و گفت: پس یه چیزی شده که حوصله ام رو نداری.

کمی مکث کرد و وقتی دید جوابی نمیدم ادامه داد: غزل یادته چند ماه پیش وقتی تو شرکت موقع ناهار شروع کردی دورم رقصیدن و خوندن، چی بهت گفتم؟

خیلی تلاش کردم اون روز رو به خاطر بیارم ولی تمام خاطراتم مربوط به بعد از عاشق شدنم بود. انگار قبل از اون هیچ زندگی و خاطره ای نداشتم.

-نه یادم نیست، چی گفتی مگه؟

هم زمان در اتاق رو باز کردم و از راهروی باریک بین اتاق ها آرام رد شدم.

-بهت گفتم روزی دست از این بچه بازی ها و شنگول بودن ها برمی داری که عاشق شده باشی، یادت اومد؟

خندیدم و گفتم: آره یادم اومد، حالا که چی؟ خوشحالی حرفت واقعیت پیدا کرده؟

مهرداد روی کانپه دراز کشیده بود و کانال بالا و پایین می کرد. نگاهش کردم و اون پرسید: کیه؟

آروم لب زد: مهنازه، قهوه می خوری؟!

چشم هاش رو آرام با لبخند بست و این یعنی آره که می خورم پس چی؟

باز صدای مهناز توی گوشی پیچید: حرفم واقعیت پیدا کرده ولی...

شیشه ی قهوه رو از توی کابینت در آوردم و کش دار پرسیدم: ولی...؟!

آهی کشید و با لحن نگرانی که ازش بعید بود ادامه داد: ولی عوض نشو غزل، همون غزل شاد همیشه باش. همون آجی شیطون خودم که یه لحظه آرام و قرار نداشت.

حرف هاش مثل یه تلنگر، کل احساساتم رو در بر گرفت. آره خیلی وقت بود همه چیز عوض شده بود. یادم اومد قبلا عشق رو خیلی دست کم گرفته بودم. عشق آدم رو از این رو به اون رو که نه، شاید به دنیای دیگه ای می برد. اون جا همه ی رنگ ها فرق داشتند. همه ی عطر ها، همه ی نگاه ها، همه ی خوشحالی و حتی غم ها! اون جا همه چیز در حال هم رنگ شدن با اون بودند. با نگاه اون، عطر اون، صدای اون، چشم هاش و حتی هم رنگ دلتنگی هایی که تمومی نداشتند.

چند روزی از اون جمعه ی پر از سردی و خالی از حضور گرمش می گذره. حالم خوش نیست چون عشقم بد جور این چند روز توی فکر و حالش ناخوش بوده. این رو لباس تیره ی تنش و موهای آشفته و ته ریشش که بدجور به نظرم جذاب میاد، تایید می کنه. هر بار که به بهونه ای توی اتاقش رفتم، جواب های کوتاه و بی سر و ته اش در حالی که سعی می کرده به زور لبخند روی لبش بنشونه، بیشتر مطمئنم کرده که یه چیزی سر جاش نیست. نگاه سر در گمش من رو می ترسونه. وقتی حواسش پیش من و قلب بی قرارم نیست، وقتی اون جوری با غم به چشم هام زل می زنه، دلم پشت بندش ماتم می گیره و میگه: « آخ که سنگ صبورش نیستی غزل، که اگه بودی این حال و روزش نبود» .

امروز هم که اصلاً شرکت نیومد و من رو تو حسرت همون چند ساعت نزدیکش بودن گذاشت. دلم بیشتر از این گرفته که فردا هم تعطیل رسمیه و قاعدتا شرکت هم تعطیل بود. گوشیم رو از روی میز برداشتم و برای بار هزارم روی واژه ی جان دلم دست کشیدم و باز همون جمله ی لعنتی: « مشترک مورد نظر خاموش می باشد » با دیدن اسم هانیه نور امیدى به قلبم تابیده شد. چطور تا الان به اون زنگ زده بودم؟ بعد از چند تا بوق و وقتی دیگه دريچه های باز شده روی قلبم در حال بسته شدن بودند تماس رو وصل کرد. فوری گفتم: سلام هانیه جون، دیگه داشتم نا امید می شدم.

خدا می دونست چقدر توی دلم آرزو کردم صدایش گرفته نباشه ولی انگار قرار نبود همه چیز اونى باشه که من می خواهم.

-سلام عزیزم، ببخش دستم بند بود.

دست هام یخ کرده بودند و یه چیزی از توی سینه ام تا توی دهنم مثل مار پیچ می خورد. آب دهنم رو قورت دادم و زبون سر شده ام رو تکون دادم و پرسیدم: خوبی قربونت برم؟ چه خبر؟

با صدای خسته ای جواب داد: هی بد نیستم.

با ادامه ی جمله اش، بی هوا قلبم رو دیونه کرد: حتما زنگ زدی از حامد سراغ بگیری، آره قربونت برم؟

لبم رو گاز گرفتم و از این که احساس من و حامد برای خیلی ها مثل روز روشن شده بود، دلم یه جورى شد.

-خ...خب...راستش...آره!

آهی کشید و بی معطلی گفت: منتظر تماس بودم آبجی جونم، راستش...

کاش فقط خبر بدى نباشه که من نزدیک چون دادن بودم.

-این جا، یعنی تو خونه امون، یه طوفان شده. هر کدوممون یه گوشه افتادیم و منتظر معجزه نشستیم تا همه چیز درست بشه ولی انگار همه چی هی بیشتر به هم گره می خوره.

با تعجب گوشى رو به دست دیگه ام دادم و پرسیدم: چی شده هانیه؟ حامد خوبه؟ تو رو خدا به من بگو چی شده؟ از چی حرف می زنی؟

صدایش بیشتر رنگ غم گرفت و با تردید جواب داد: آره نگران نباش همه امون خوبیم فقط اوضاع روحیمون به هم ریخته عزیزم، حامد هم دیروز عصر رفت سمت ویلای لواسون...

مکثی کرد و ادامه داد: گفت... گفت می خواد تنها باشه!

یه فکر مثل برق از سرم گذشت. کی انقدر براش غریبه شده بودم که حتی به خودش زحمت نمی داد خبر بده کجاست و چی کار می کنه؟! اصلاً من براش کی بودم؟ کجای زندگیش بودم دقیقاً؟

«حامد»

کمی خودم رو روی تخت جا به جا کردم و دستم رو روی پیشونی به عرق نشسته ام گذاشتم. فقط همین سر درد لعنتی رو کم داشتم. تمام اتاق رو بوی الکل، بوی بیماری، بوی کلافگی، بوی دلتنگی پر کرده بود. سعی کردم

به هانیه و تلفن تو دستش و حضورش پشت در اتاق بی تفاوت باشم اما خدا می دونست تو دلم چی می گذشت؟! عشقم داشت با هانیه حرف می زد و من این جا تو حسرت صدایش، لب هام از درد می لرزیدند. بغضم رو مثل یه مرد قورت می دادم و تو تمام وجودم مثل یه زن که برای از دست دادن عزیزش ضجه می زنه، شیون راه انداخته بودم.

چطور میشه در عرض چند روز همه چیز جوری به هم بریزه که من از پا در بیام؟ دوباره ذهنم به اون شب شوم و معرکه ای که به پاشد، کشیده شد. وقتی از خونه ی هومن برگشتم و رسیدم خونه...زل زدم تو چشم های مامان و از گذشته پرسیدم و اون فقط اشک ریخت و گفت: «هیچی اون جوری که تو فکر می کنی نیست پسر، آروم باش...قلبت...!» «وقتی بابا در برابر تمام جلز و ولز کردن های من یه جمله رو مثل پُتک توی سرم کوبید.» عاشق شده بودم حامد، عاشق نشدی بفهمی چطور چشم آدم کور میشه و عقل آدم زایل «وای که اون شب چی ها که به سر قلبم نیومد! گذشته ی قشنگ و پر از پاکی و صداقتم اون شب جلو روم پر پر زد و من به پر پر زدنش فقط تلخ خندیدم.

دو تا حمله ی قلبی در عرض چند ساعت حسابی از خجالت تنم در اومده بود. از طرفی تو خالی شده بودم. انگار که اون لحظه روحم از تنم جدا شده بود و درست رو به روم ایستاده بود و به حالم زار می زد. هانیه شوک زده کنار تن خسته ام نشسته بود. نه گریه می کرد، نه حرفی می زد. حالتش من رو یاد اون روزهای لعنتی توی بیمارستان وقتی امیر رو از دست داده بود مینداخت و وضعیت رنجور من هم که قوز بالا قوز شده بود. می دونستم چقدر برای اون هم شنیدن گذشته ی به قول هومن درخشان بابا و مامان سخته و فقط از ته دل خدا رو شکر کردم که این درد ارثی بین من و هانیه فقط من رو انتخاب کرده بود. خلاصه هر طور بود دوباره خودم رو سر پا کردم. بی اعتنا به ضجه زدن های مامان و حال خرابش، به بابا که قرص و لیوان آبی رو طرفم گرفته بود و التماس می کرد بخورم، دست هانیه رو گرفتم و طرف اتاقم رفتیم. بغلش کردم و با التماس بهش گفتم: «من خوبم» و ده باره ازش خواستم گریه کنه!

اون شب گذشت، روزهای بعد و شب های بعد هم گذشتند اما به تلخی، با قلبی که ترک برداشته بود و هر لحظه منتظر ایستادنش بودم. تمام این چند روز رو به امید این که هومن بی خیال شده، توی چشم های عشقم نگاه کردم و تمام تلاشم رو کردم که زیر گریه نزنم تا این که دیشب بهم زنگ زد و گفت: به بابا گفتم برای پس فردا قرار خواستگاری بذاره. من از حرفم کوتاه نیام. انگار تو ذره ذره اکسیژنی که وارد بدنم می شد، زهر ریخته باشند و با هر بار نفس کشیدنم بیشتر به مرگ نزدیک شدم و بعد دیگه نفهمیدم چی شد. وقتی چشم باز کردم توی بیمارستان و روی این تخت بودم.

هانیه با صورت رنگ پریده وارد اتاق شد و از فکر بیرون اومدم. خوش به حالش که چند لحظه پیش صدای غزل توی

گوش هاش نشسته بود. کاش گوش ها پیچ داشتند تا در مواقع لزوم اون ها رو باز می کردیم و با بقیه عوضشون می کردیم. وقتی غزل بهش زنگ زد، ازش خواستم دروغ خودش رو به خودش برگردونه و نگه من بیمارستانم. بهش گفته بودم دروغش رو تلافی می کنم ولی هیچ وقت فکر نمی کردم این طور باشه.

پرسیدم: چی شد؟ چی گفت؟!

لبه ی تخت نشست و از ته دل آه کشید. دستم رو توی دستش گرفت و آروم بوسید. لب هاش می لرزیدند و تو چشم هاش اشک نشسته بود.

-حامد... خیلی نگران بود!

با دست آزادش روی چشم هاش دست کشید و ادامه داد: وقتی گفتم رفتی لواسون اصلا وا رفت، خیلی ازت دلگیر شد.

فردا صبح بابا زنگ می زد و قرار خواستگاری رو میذاشت چون اون که نمی دونست چی به چیه و هومن قراره انتقامش رو از من بگیره. مطمئن بودم از فردا شب دیگه هیچی مثل قبل نمیشه. دوباره قلبم از درد و غصه به سمت مچاله شدن می رفت. خدایا چرا نمی مُردم؟ چرا حق رو به هومنی می دادم که یه عمر تو حسرت داشتن پدر و مادرش کنار هم سوخت؟ چرا حق رو به پسر اون زن می دادم که یه روزی دلش خون شد و کسی چه می دونه شاید روی همون دفترچه ی قدیمی خون گریه کرد؟ پس من چی؟ غزل چی؟ قلب هامون؟ عشقمون؟

هانیه نزدیک تر اومد و لای موهام که انگار درد توی اون ها هم رسوخ کرده بود دست کشید و گفت: این کار رو باهاش نکن حامد، گناه داره به خدا، من به بابا میگم که تو غزل رو می خوای، دیگه صبر نمی کنم!

جمله ی هومن دوباره توی سرم تکرار شد: « اون اگه با تمام قلبش بخواد قبول نمی کنه، نگران چی هستی؟ » ولی من که می دونستم قلب حساس هیچ دختری نمی تونه این موضوع رو قبول کنه. این که بیینه عشقش کنار کشیده و یکی دیگه رو راهی خواستگاری کرده! وای که حتی با فکر کردن بهش، فشارم سر به فلک می گذاشت. دوباره صدام کرد و من دستش رو محکم تر گرفتم. « جانم » از پا افتاده ای خرج صورت درمونده و غمگینش کردم و گفتم: هیچی بهشون نمیگی هانیه، فهمیدی؟

انقدر خواهش توی صدام پر رنگ بود که لب گزید و با صدای گرفته ای پرسید: تو میگی ما داریم تقاص گذشته ی مامان و بابا رو میدیم حامد؟ یعنی زمونه انقدر نامرده؟ یعنی بخت ما انقدر تاریکه؟

با صدای زنگ گوشیش، صدای درد و دل هاش قطع شد. نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و رو به من پرسید: مامانه، حرف نمی زنی باهاش؟

سرم رو برگردوندم و جواب منغیم رو این جوری به زبون آوردم. هانیه رد تماس داد و همون طور که چیزی رو تایپ می کرد گفت: حامد... مامان داغونه، داره از پا در میاد وقتی می بینه...

حرفش رو قطع کردم و اون سرش رو از روی موبایلش بلند کرد.

-غصه خوردن و داغون شدنش چه فایده ای به حال من داره؟ من شکستم هانیه، من جلوی هومن خورد شدم وقتی ناپاکی مامان و هوس بازی بابا رو به رخم می کشید.

هانیه اشکی رو که سمج تو چشم هاش تاب می خورد با محکم پلک زدن، راهیه گونه هاش کرد و پر غم گفت: از اون شب فقط یه گوشه نشسته و گریه می کنه و زیر لب از خدا مرگش رو می خواد. بابا نمی دونه چطور آرومش کنه و من...

گریه اش شدت گرفت و خودش رو تو بغلم انداخت و با هق هق ادامه داد: من... من دلم براش نمی سوزه، به جاش برای

تو... برای غزل... آتیش می گیره و... نفسم بند میاد. چی کار کنم برات داداشم؟ چی کار کنم برای دل شکسته ات؟ برای عشقت که یکی دیگه داره میره خواستگاریش و از هیچ جا خبر نداره؟

سرش رو بوسیدم و با بغضی که معلوم نبود کی قراره سر باز کنه گفتم: فقط دعا کن هانیه، دعا کن یه بار دیگه تو صورتم نگاه کنه و بعد بمیرم.

«غزل»

یکی آروم صدام می کرد. کاش هر کسی که بود، دلش نمی اومد من رو از خوابی که شاید تازه سنگین شده بود بیدار کنه.

-بیدار شو مامانی چقدر می خوابی؟ پاشو که کلی کار داریم عزیزم!

آخ مامان، آخ که نمی دونی دیشب به سر دخترت چی اومد؟ نمی دونی که تا خود صبح و تا وقتی خورشید بالا اومد و نوید یه روز پر از حس های بد رو می داد بیدار موندم. بیدار موندم و باز هم هیچی به هیچی چون تو حسرت شب به خیر گفتنش سوختم و هق هق کردم. دلم براش تنگ شده بود، انقدر زیاد که نفسم تو سینه گره می خورد و برای بالا اومدن تلاشی نمی کرد. شاید اگه دیشب مهرداد بود و خونه ی اون مونده بودم انقدر دردهام رو تو خودم نریخته بودم اما باز هم به سیستان و بلوچستان رفته بود. بالاخره برام تعریف کرده بود که با چند تا از دوست های دانشگاهش طبق قراری که همون روزهای دانشجوییشون با هم گذاشته بودند دارند اون جا برای یه منطقه ی محروم مدرسه و خونه می سازند.

«من توانستم تمام این شب ها را

بدون شب بخیر تو

به صبح برسانم و نمردم

اما "جان" کندم هر شب»! ...

دستم رو کشید و من فقط دلم خواب می خواست.

-پاشو که اگه بدونی کی زنگ زد و چی کار داشت، خواب از سرت می پره.

یه لحظه حس کنجاویم تحریک شد. چشم هام رو باز کردم و اخم هام رو سوالی تو هم کشیدم و گفتم: مامان حوصله ی فکر کردن ندارم، بگو کی زنگ زد؟

مامان دستی بین ابرو هام کشید و جواب داد: باز کن این اخم هات رو بینم عروس بد اخلاق!

عروس؟! قلبم دیوانه وار توی سینه ام کوبش گرفت و اون ادامه داد: آقای سعیدی زنگ زد.

مکثی کرد و لای موهای خوش حالتش دستی کشید. ناباورانه نگاهش می کردم و از ته دل می خواستم دست از آب و تاب دادن به حرف هاش برداره.

-گفت شب برای یه امر خیر مزاحم میشیم.

چشم هاش رو ریز کرد و پرسید: تو می دونستی کلک؟!

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با تته پته جواب دادم: م...من...ن... نه، ش... شما چی گفتین؟

-هیچی دیگه، گفتم تشریف بیارید قدمتون به چشم، زنگ زد م به بابات هم خبر دادم.

دقیق توی چشم هام نگاه کرد و ادامه داد: تو که مخالفتی نداری غزل؟ آخه قبلا هر موقع حرف خواستگاری می شد...

دیگه ادامه نداد. سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم. خجالت کشیده بودم. چشمکی زد و زیر لب « خدا رو شکر » گفت. خدایا باورم نمی شد پس تمام این چند روز، اون توی هم بودن ها، تنهایی خواستن ها، همه اش برای این بوده که داشته با خودش کنار می اومده؟ خب حق هم داره، تصمیم برای ازدواج اون هم برای پسری با شرایط اون حتما کار سختی بوده. حس خوبی همراه با دلشوره و استرس سمت قلبم سرازیر شد. تند تند گونه ام رو از داخل گاز می گرفتم که با تکون های مامان به خودم اومدم.

-غزل، چرا خشکت زده؟ ول کن اون لبت رو تیکه تیکه شد.

پشت لبم دست کشید و ادامه داد: این سیبیل ها چی میگه این وسط؟ یه اصلاح هم باید بکنی که داماده بیچاره فرار نکنه یه وقت.

بی تفاوت به خنده ی مستانه ی مامان پرسیدم: مامان دقیقا چی گفت آقای سعیدی؟

خنده اش رو جمع کرد و جواب داد: همین دیگه، گفت برای یه امر خیر...

پوف کلافه ای کشیدم و میون حرفش پریدم: باشه مامان جونم، باشه فهمیدم.

از جاش بلند شد و همون طور که سمت در می رفت گفت: زود باش بیا یه چیزی بخور بعد هم باید بیفتیم به جون خونه!

تمام روز همون طور که پا به پای مامان و وسواس های زیادش خونه ی تمیزمون رو دوباره تمیز می کردم، کسی هم توی دلم آستین بالا زده بود و تند تند رخت می شست. چند باری خواستم با حامد تماس بگیرم ولی یه چیزی مانع می شد. این که چرا چند روزیه هیچ خبری ازش نیست بد جور توی ذوقم می زد ولی تمام امیدم به امشب و پرسیدن و جواب گرفتن بود. جلوی آینه ی قدی گوشه ی اتاقم ایستادم و نگاه دقیقی به خودم انداختم. کت سفیدی که زیرش تاپ ساده ی مشکی می خورد و جلوش با سنجاق طلایی زیبایی جمع می شد با دامن مشکی خوش دوختش، زیادی بهم می اومدند. آرایش آن چنانی نداشتم، فقط رژ ملایم صورتی و ریمل و خط چشم باریک که جز جدا نشدنیه آرایشم بودند. همه چیز جز دل نا آروم من، خوب بود.

برای منم بار چندم یه فکر مثل کنه به جون مغزم افتاد چون یه جای کار بد جور می لنگید. احساس کردم زنگ در رو شنیدم. با صدای جیغ مامان از پایین که می گفت: « غزل مهمون ها اومدند »، مطمئن شدم زنگ در رو زدند. قرار بود یه ساعت دیگه بیانند و خیلی زود رسیده بودند. کمی تو اتاق موندم تا مهمون ها سمت

پذیرایی برند. دلم انقدر براش تنگ شده بود که به استرس خواستگاری اصلا فکر هم نمی کردم و به جاش برای دیدن حامدم لحظه شماری می کردم.

از پله ها پایین اومدم و یک راست به طرف آشپزخونه رفتم. صدای صحبت هاشون از جایی که من بودم مثل زمزمه به گوش می رسید. با صدای قار و قور شکمم تعجب کردم. سمت کابینت رفتم و یاد مهناز افتادم که تو مواقع حساس گشنه اش می شد. چند روزی بود که چیزی از گلوم پایین نمی رفت و ناهار هم چیز زیادی نخورده بودم. نمی دونم چرا اون لحظه گشنه ام شده بود ولی حدس زدم همون خوشحالیه کار خودش رو کرده بود. جعبه ی بیسکویت رو پایین گذاشتم و همین که یه دونه اش رو برداشتم، مامان با عجله وارد آشپزخونه شد و پرسید: داری چی کار می کنی غزل؟!

سعی کردم خودم رو بی خیال نشون بدم.

-گشنه ام شد مامان، دارم بیسک...

نمی دونم چرا اخم هاش تو هم بود. حرفم رو قطع کرد و صداش رو تا حد ممکن پایین آورد و دوباره پرسید: غزل تو می دونستی آقای سعیدی دو تا پسر داره؟

یعنی چی؟ الان چه وقته این سوال ها بود؟ اومدم همین رو به زبون بیارم که سریع سمت چای ساز رفت و تو همون حینی که چایی می ریخت گفت: ولش کن اصلا، بعد این که من رفتم چایی رو بردار بیار.

لب برچیدم و ناچار به بیسکویت توی دستم گاز کوچیکی زدم. هنوز شکمم دست از ناله کردن بر نداشته بود که کمی بعد از مامان سینی رو برداشتم و یه نفس فوق عمیق کشیدم. خدا بگم چی کارت نکنه حامد، بین با من چی کار کردی و چطور دست و پام داره به خاطر دیدنت می لرزه! آروم آروم سمت پذیرایی رفتم و حس بویاییم کنجکاوانه هوا رو می بلعید. دلم برای عطرش هم تنگ شده بود. صدای آقای سعیدی توی گوش هام می پیچید و یهو یه بوی آشنا و خیلی خاص تمام مشامم رو پر کرد.

دلم نمی خواست باور کنم ولی چشم هام درست می دیدند. سر جام خشکم زده بود. آقای سعیدی و همون کنار هم ایستادند. پس کجا بود؟ باز هم امید های واهی سمت قلبم سرازیر شد که حتما توی راهه، آره حتما همین طور بود. بابا نزدیکم شد و با لحن مهربونی صدام کرد: غزل جان، بابا!

سمت مهمون ها اشاره کرد و من تازه به خودم اومدم. سلام و ببخشید هم زمان و هول شده ای گفتم و ادامه دادم: بفرمایید، خیلی خوش اومدین.

سر جاشون نشستند. آروم به سمت آقای سعیدی رفتم و چایی تعارف کردم. احساس کردم از دفعه ی قبلی که دیدمش خیلی شکسته شده ولی هنوز هم جذاب بود.

چایی رو برداشت و تشکر آرومی کرد. تو سرم یکی تند تند فریاد می کشید و پشت سر هم سوال می پرسید. به بابا و

مامان هم تعارف کردم و بعد بی خبر از همه جا و در حالی که از گشنگی حالت تهوع بهم دست داده بود جلوی همون خم شدم. خیلی خشک و جدی بود و از حضورش حس خوبی نداشتم. بالاخره چایی رو همون طور که توی چشم هام زل زده بود برداشت. نگاهش یه طوری بود که انگار داشت چیزی رو حالیم می کرد اما حتی یک

ثانیه هم فکرش به مغز کوچیکم نمی رسید. سینی رو روی میز گذاشتم و روی مبل تک کنار مامان نشستم. آقای سعیدی رو از خیلی وقت پیش می شناختم. یادمه وقتی فهمیدم دیگه شرکت نمیداد خیلی ناراحت شده بودم ولی یه درصد هم فکر نمی کردم یه روزی عاشق رئیس جدید بشم و خدا رو هم شکر کنم که آقای سعیدی خودش رو بازنشسته کرد. لبخندی رو لبش نشوند و با همون غرور خاص خودش رو به من پرسید: حالت خوبه غزل جان؟!

سعی کردم به خودم مسلط باشم و به تته پته نیفتم.

-ممنون خوبم، شما چطورین؟ خانواده خوبند؟

احساس کردم پوزخند محوی روی لب های هومن نشست و آقای سعیدی آه کوتاهی کشید و جواب داد: خوبند عزیزم، ممنون!

کمی مکث کرد و همون طور که دستش رو آروم و شاید بی میل روی شونه ی هومن میذاشت سمت بابا برگشت و گفت:

حضورتون عرض کنم که این آقا هومن ما چند باری غزل جان رو دیده...

دست هاش رو تو هم قلاب کرد و انگار یکی هم افکار من رو محکم به هم گره می زد. با لبخند کوتاهی ادامه داد: انگار کمالات دخترتون بد جور به دلش نشست که بالاخره به فکر ازدواج و تشکیل خانواده افتاده!

این دیگه چه مسخره بازی بود؟ کاش یکی از بین جمع کوچیکمون بلند می شد و سیلی محکمی تو صورتم می زد. مطمئن بودم که خوابم. بابا سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت: چقدر خوب!

بابا چی می گفت؟ این کجاش خوب بود؟ این خود خود فاجعه و آخر بدبختی بود. مثل یه تیکه گوشت بی جون به صندلی

چسبیده بودم و شاید واقعا نفس کشیدن یادم رفته بود. جسم بی جونی که قصاب زمونه خوب داشت احساساتش رو سلاخی می کرد. مامان رو به هومن توی فکر و خیره به من پرسید: آقا هومن شما هم تو شرکت پدرتون هستین؟

می دونستم مامان حسابی از حضور هومن جا خورده ولی بیشتر از من سوپرایز نشده بود. من این جا، توی این اتاق که هر لحظه برام تنگ تر می شد و نفسم رو بیشتر می گرفت، چه غلطی می کردم؟ خواستگاریم بود یا پای چوبه ی دار بودم که این طور از درون می لرزیدم؟!

هومن با صدای محکم و بدون هیچ خش یا حتی شک و تردیدی جواب داد: نخیر خانوم سراج...

نگاه پر معنی به پدرش انداخت و ادامه داد: من کلا زندگی جدایی دارم. اصفهان کارخونه ی داروسازی دارم و اون جا مشغولم ولی تهران هم زیاد میام و میرم. در ضمن...

این بار تو چشم هاش برق عجیبی نشست، غم و حسرت رو با هم داشت.

-من از همسر اول پدرم هستم. مادرم یک سالی میشه که عمرشون رو به شما دادند. اینه که امروز متاسفانه مزاحم بابا شدم.

تعصبی که روی حضور نداشتن مادرش داشت روی حضور پدرش نداشت. این رو هر کسی از طرز حرف زدنش می فهمید. مامان نگاه غمگین شده اش رو به هومن دوخت و گفت: متاسفم پسر، خدا مادرت رو رحمت کنه!

هومن سرش رو پایین انداخت و « ممنون » زیر لبی گفت. صحبت ها در مورد هومن و شغلش و محل زندگی، گل انداخت. صد باره پاهام رو محکم به زمین فشار می دادم تا مانع بلند شدنم بشم ولی داشتم خفه می شدم. گلوم از بس بغضم رو قورت داده بودم، باد کرده بود و درد می کرد. یخبندون تنم از زمستون پشت پنجره های سالن، بیشتر به چشم می اومد. هومن، بوی عطر و سیگار شکلاتیش، پوزخندش، خواستگاریش...! حامد، چشم هاش، لبخند جذابش، دلتنگیم، ویلای لواسون، مشترک مورد نظر خاموش می باشد، غزل مورد نظر در حال جان دادن می باشد...! وسط این همه فکر و خیال های عذاب آور، آقای سعیدی رو به بابا و مامان هومن جمله ی کلیشه ای و در حال حاضر مزخرف رو به زیون آورد.

-اگه اجازه بدین هومن و غزل جان برند یه گوشه با هم صحبت هاشون رو بکنند.

دلم می خواست فرار کنم اما برای فهمیدن این که واقعا چه خبر شده بود، مجبور بودم با هومن خصوصی صحبت کنم. با اجازه دادن بابا از جامون بلند شدیم و من جلو تر به طرف اتاقم راه افتادم. توی اتاق که طبقه ی بالا بود بهتر می شد حرف زد. اگه قرار بود صدایی بالا بره، حداقلش این بود که به پایین نمی رسید. حضورش رو که پشت سرم می اومد حس می کردم و عجیب به سرم زده بود برگردم و تو صورتش داد بزنم: « واقعا تو این جا چه غلطی می کنی؟ » اما خودم رو کنترل کردم و دستگیره ی در رو محکم کشیدم و بازش کردم. منتظر وسط اتاق دست به سینه ایستادم و اون تو چهارچوب در با لبخند مسخره ای بهم زل زده بود. عصبی غریدم: چیه؟ پس چرا وایسادی؟ بیا تو، اون در هم ببند.

بی خیال سرش رو بالا انداخت و جواب داد: نوچ... همیشه، می ترسم ازت!

کفرم بالا اومده بود. کارد که هیچی با ساتور تکه تکه ام هم می کردند خون ام در نمی اومد. حوصله ی شوخی های مسخره اش رو هم که اصلا نداشتم. محکم به طرفش قدم برداشتم. آستین کت مارکی که عجیب به تنش نشسته بود رو گرفتم و به داخل اتاق کشیدمش. در رو پشت سرش بستم و تقریبا داد زدم: این جا چه خبره؟!

پشتش به من بود و با داد من خیلی ریلکس به طرفم برگشت. دست هاش رو بالا آورد و با لحن شیطونی گفت: خیلی خب، تو آرام باش من از اول برات توضیح میدم. این جا والا خبری نیست. من هومن هستم و تو هم غزلی، هومن اومده خواستگاری غزل، الان تا این جاش رو فهمیدی؟!

دندون هام رو از حرص محکم روی هم فشار دادم و قدمی به سمتش برداشتم و پرسیدم: دفعه ی اولی که من رو دیده بودی، یادت میاد چی به حامد گفتی؟!

اخم کوتاهی کرد و جواب داد: نه زیاد!

تو چشم هاش زل زدم و گفتم: به من لقب هرزه بودن دادی، حالا یادت اومد؟

این بار اون به سمتم قدمی برداشت. فاصله امون به نیم متر هم نمی رسید. دست هاش رو به کمرش زد و کمی سمتم خم شد و طعنه گونه پرسید: پس اهل گوش وایسادن هم هستن خانوم؟!

-تو فکر کن هستم. فقط به من بگو چطور باور کنم از من خوشتر اومده و اومدی این جا خواستگاری؟ اصلا تو از کجا پیدات شد؟

انگار انتظار همچین قاطعیتی رو از من نداشت. می خواست لحنش رو مهربون کنه ولی زیاد موفق نبود.

-خودت یهو وسط زندگیم افتادی و عاشقم کردی غزل جان!

تقریبا کش دار و با جیغ گفتم: من غلط کردم!

قیافه اش جدی شد و دستش رو روی دهنم گذاشت.

-چته تو؟ یواش تر!

دستش رو محکم پس زدم و سمت تخت رفتم. لبه ی تخت نشستم و شروع کردم شقیقه های دردناکم رو ماساژ بدم. الان کجا بود؟ خبر داشت عشقش تو این اتاق داره از زور عصبانیت و دلتنگی با برادر ناتنیش جنگ می کنه؟ خبر داشت و هنوز بی معرفتی می کرد؟ دلم نمی خواست هومن اشکم رو ببینه ولی این غصه زیادی بزرگ بود، دل من زیادی تنگ شده بود، مغزم زیادی سوال می پرسید و هومن توی این اتاق زیادی، زیادی بود. صندلی درآور رو جلو کشید و روش نشست. آرنج هاش رو روی پاهاش ستون کرد و پرسید: چی تو سرت می گذره؟ همه اش رو بپرس تا جوابت رو بدم.

آهی کشیدم و خونه ی قلبم برای پرسیدن سوالی که مغزم رو سوراخ کرده بود به لرزه در اومد.

-فقط یه سوال... حا... حامد... می دونه تو این جایی؟

انگار ساعت ها منتظر این سوال مونده باشه بی معطلی جواب داد: آره می دونه، اصلا اول از همه به اون گفتم که ازت خوشم اومده.

از جام بلند شدم و پشتم رو بهش کردم. از درون شکستم و زانو هام خم شدند. سوال بعدی رو با درد پرسیدم. انگار با هر کلمه اسید وارد دهنم می شد و آتیش می گرفتم.

-نگفت نه؟ نگفت نرو؟ نگفت من رو دوست...

نتونستم ادامه بدم و اشکم بالاخره چکید. هنوز پشتم بهش بود و صدای خش خش شلوارش نزدیک شدنش رو خبر می داد.

رو به روم ایستاد و می دونستم چشم های بارونیم گواه حال بد و آرزوی محالمه! خواست دست زیر چونه ام بذاره که بی هیچ اختیاری سرم به عقب متمایل شد. آهی کشید و جواب داد: اگه گفته بود که من الان این جا، تو این اتاق، رو به روی یه جفت چشم عسلی و خیس خورده نایستاده بودم.

چرا پاهام یاریم نمی کردند؟ چرا دنیا روی شونه هام سنگینی می کرد؟ چرا داشتم خم می شدم؟ با زانو روی زمین افتادم و هومن هم بی تعلل رو به روم نشست و گفت: گوش کن غزل، من یه انتخابم، یه انتخاب که حتی اگه دلت هم بهش راضی نباشه ولی می تونی باهش سر پا بمونی.

می ترسم حامد، از فردایی که تو هنوز هم توش بی وفا باشی، از خودم، از دلی که شکسته و دنبال مرهم چشم می گردونه

، از آدم رو به روم و حرف هاش، من از این لحظه ها می ترسم حامد!

دوباره صدایش مثل یه سیم خاردار دور گوش هام کشیده شد؛ همون قدر آزار دهنده و همون قدر خون ریز! بعضی وقت ها، خوشبختی لیاقت می خواد که ما یا داریم یا نداریم. پسری که راحت پشت پا می زنه به احساسش و احساسات، به درد خوشبخت کردن نمی خوره غزل جان!

لعنت به من که هنوز دلم بد جور برات تنگه، لعنت به چشم هات و لبخندت که هواییم کرد، لعنت به امروز و این حال و روز من!

نمی دونم چقدر گذشته بود؟ یه ساعت، دو ساعت، چهل ساعت، شاید هم یه عمر گذشته بود. بعد از این که هومن از اتاق بیرون رفت، حتی برای خداحافظی هم پایین نرفتم. از همون موقع گوشه ی تختم کز کرده بودم و زانو هام تکیه گاهی شده بودند برای سری که از درد در حال انفجار بود. اتاق رو نور زرد رنگ آباژور کنار تختم روشن کرده بود. پنجره رو تا نیمه باز کرده بودم و چه خوب که سرما هر لحظه بیشتر تو جونم نفوذ می کرد. این طوری بهتر بود. شاید بدنم سر می شد و برای چند ساعت هم شده دردهام تموم می شدند.

مغزم شده بود مثل یه روزنامه که با هر بار ورق زدنش کلی تیترو سوال بی جواب جلوی چشم هام ظاهر می شدند. سر تیترو همه ی خبرها هم این بود: « عشقم کنار کشیده، من رو پس زده بود! » هوای چشم هام ابری بود. درست مثل بارون های بهاری، گاهی نم نم می چکید و گاهی آن چنان طوفانی به پا می شد که تمام وجودم رو ویرون می کرد. گوشیم رو کنارم گذاشته بودم و با صدای پیامکی که سکوت اتاق رو شکست، جا خوردم. آه کشیدم، ای کاش از طرف اون بی معرفت بود ولی زهی خیال باطل چون از طرف مهناز بود. « کجایی آجی جونم؟ خواستگاری تموم شد؟ وای غزل دارم از فضولی می میرم کاش از لحظه لحظه اش فیلم می گرفتی و برام ارسال می کردی»

جوابش رو ندادم و عکسم روی صفحه ی تاریک شده ی گوشیم با یه نیشخند مسخره بهم می گفت: « کاش همین طور بود و فیلم می گرفتم، حتما اسکار درام ترین فیلم سال رو می گرفتم. » هر چی بیشتر بهش فکر می کردم بیشتر دیونه می شدم. چی بینمون عوض شده بود؟ چی؟ چرا الان؟ چرا وقتی به عشقش اعتراف کرد؟ چرا وقتی برای اولین بار عاشق شدم؟ چرا وقتی با تمام وجود دلم می خواد ببینمش، یکی دیگه جلوی راهم سبز میشه؟ اون هم کی؟ هومن؟! واقعا خنده دار بود ولی چیز خنده داری که تیشه دستش گرفته و محکم و پشت سر هم به قلبم زخم می زد. صدای مامان رو نمی دونم برای بار چندم از پشت در شنیدم.

-غزل تو رو خدا در رو باز کن مامان، آخه به من هم بگو برای چی دو ساعته اون تو خودت رو حبس کردی؟ در رو قفل کرده بودم و فکر می کردم این جواری می تونم برای خودم یه دنیای جدا بسازم. ساعت ها تنهایی و دلتنگیم رو

هم زمان تو بغلم بگیرم و تو افکار بی سر و ته ام گم بشم. رد اشکم رو که از نوک بینیم چکیده بود با دستم گرفتم. دست های یخ زده ام رو روی گونه هام گذاشتم و فشار دادم تا شاید کمی رنگشون رو عادی کنم که یه آن صدای جیغ مانند و حرصی مامان از جام بلندم کرد.

-غزل، مگه با تو نیستم؟! -

پشت در رسیدم و همین که اومدم در رو باز کنم صدای زمزمه وار بابا پیشمونم کرد.

-شوکوفه ام، خانومم، عمرم، دست از سرش بردار، لابد می خواد تنها باشه. سوهان روحش نشو لطفا!

گاهی اوقات حالت طوری بده که هر چیز کوچیکی برای دل نازکت بهونه میشه و اون وقته که دوباره اشک هات از کاسه ی چشم های بی صبرت لبریز میشند؛ حرف بابا در حال حاضر همون بهونه بود اما دلم بغلش رو می خواست که توش زار بزنم و اون هیچی ازم نپرسه. در رو آرام باز کردم و هر دوشون که به سمت پله ها می رفتند سمتم برگشتند. نمی دونم بابا چطور این کار رو می کرد ولی جوری از چشم هام حرفم رو خوند که فوری به طرفم اومد و قبلش هم از مامان خواهش کرد پایین بره. وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست. سر جام ایستاده بودم و چشم های مطمئنا از گریه سرخ شده و پوف کرده ام رو بهش دوختم. اتاق دیگه بوی تنهایی نمی داد آخه بابام این جا بود. نزدیکم شد و محکم بغلم کرد. تمام تلاشم رو برای سر شدن به باد داد و از وجود گرمش، پشت خالی شده ام گرم شد. دیگه حالم دست خودم نبود و برام سوال برانگیز شده بود که چطور از این همه درد و گریه جون ام بالا نیامد؟! -

زار زدم: خیلی دلم گرفته بابا، خیلی!

روی موهام رو بوسید و آرامش ذره ذره بهم تزریق شد. این همون محرمی بود که بوسه هاش عجیب مرهم بودند. به بابا نگفتم دردم از چیه ولی بابا خیلی محکم بهم گفت هر تصمیمی بگیرم براش محترمه و نه توش نمیاره. قرار شده بود آقای سعیدی هفته ی دیگه برای گرفتن جواب زنگ بزنه.

دو روز آخر هفته رو کامل به خودم مرخصی دادم. انقدر برای سراغی ازش نگرفتن با خودم کلنجار رفته بودم که دیگه نایی برام نمونده بود. حتی گوشیم رو هم خاموش کرده بودم و صد باره به خودم نهیب می زدم: « کمی خود دار و مغرور باش درست مثل خودت!» اما در مقابل هی از خودم می پرسیدم: « یعنی تو چه وضعیتی؟ واقعا انقدر که برای من تلخ و مثل جون دانه برای اون هم سخت و نفس گیره؟ » در نهایت باید خودم رو جمع و جور می کردم و به لحظه ای که دوباره می دیدمش و رفتاری که باید می داشتم، حسابی فکر می کردم. نتیجه گرفتم سکوت کنم. مطمئنا هیچی تلخ تر و عذاب آورتر از سکوت یه دختر برای طرف مقابلش نیست اما از طرفی با تمام قلبم ایمان داشتم سکوت در برابر اون، همون قدر نشدنیه که روشن نگه داشتن کبریت توی باد!

بالاخره شنبه رسید و چه شنبه ی خسته ای هم بود. مامان که حال این چند روزم رو دیده بود برای نرفتنم اصرار می کرد

و من فقط به این فکر می کردم که آگه نرم دیونه میشم. وقتی خواستم آماده بشم، دستم فقط بین لباس های تیره ام می چرخید. آخر سر هم مانتوی مشکی و شلوار و مقنعه ی دودی رنگی انتخاب کردم و پوشیدم. مشکی چی رو می پوشیدم؟ نمی دونم! شاید مرگ تمام حس های خوبم رو!

اولین نفر به شرکت رسیدم. حتی هنوز مهناز هم نیومده بود. اکبر آقا در رو باز کرد و من با سلام کوتاه و احوال پرسی قیچی شده ای تند تند سمت اتاقم رفتم. سه چهار دقیقه بعد بود که با صدای آشنایی، انگار تمام افکار پریشونم به یک آن جارو شد و بی اختیار دوباره پشت در اتاق کشیده شدم.

-خوبم اکبر آقا، چاییت تازه دمه؟

-بله آقا الان میارم خدمتتون!

با شنیدن صدایش هر چی رشته بودم داشت پنبه می شد و من سر در گم دور خودم می چرخیدم.

«حامد»

اکبر آقا سمت آشپزخونه رفت و من وسط سالن دوباره و دوباره عمیق نفس می کشیدم. دلم مظلومانه نگاهم می کرد و عقلم می گفت: «عمر آگه بوی اون باشه، خیالاتی شدی پسر»!

پشت میزم که نشستم، چشم هام مثل تمام این چند روز با خیالش بسته شدند. هنوز خستگی چند روز بیمارستان بودن توی تنم مونده بود. انقدر له بودم که انگار یه کامیون با سرعت از روم رد شده بود؛ نمرده بودم اما به جاش تمام استخون هام ترک های ریز و درشت برداشته بودند. جالب بود که دکترها نمی فهمیدند این قلب لعنتی قرار نیست با مراقبت های اون ها سرپا بشه چون اونی که دوا می کرد من بود با هر لحظه دوریش این قلب دیونه رو بیشتر مریض می کرد. تقه ای به در زده شد و اکبر آقا سینی به دست وارد اتاقم شد. کمی خم شد و فنجان چایی رو روی میزم گذاشت. به فنجان دیگه ی توی سینی نگاه کردم و با لبخند پرسیدم: اون یکی برای کیه؟ آگه برا خودته بشین با هم بخوریم.

کلاه بافتش رو که واضح بود زنی ماهرانه سعی کرده مثل بازاری ها روش نقش و نگار بندازه، رو سرش جا به جا کرد و جواب داد: نه آقا برا من نیست...

به بیرون اشاره کرد و ادامه داد: برا خانوم غزله... ع... یعنی خانوم سراج، یه کمی قبل از شما اومدند. واژه ی « غزل » انگار توی سرم فریاد کشیده شد؛ جوری که گوش هام از شنیدنش کر شدند. ناباورانه به اکبر آقا نگاه می کردم. دلم می خواست زبونم رو بچرخونم و یه بار دیگه ازش بخوام جمله اش رو تکرار کنه ولی ناجوانمردانه یاریم نمی داد. باورم نمی شد اون بوی پخش شده توی سالن، بوی عشقم بوده و دلم اشتباه فکر نکرده بود. اکبر آقا که بیرون رفت تازه به خودم اومدم. باید می رفتم سراغش ولی آخه چطور؟ با چه رویی؟ چطور تو چشم هاش نگاه می کردم و از خجالت آب نمی شدم؟ چطور دلش رو که مطمئنم شکسته آروم می کردم؟ چی جواب می دادم به سوال های تموم نشدنیش؟ از دلتنگی تا مرز جنون رسیده بودم و آگه یه دقیقه ی دیگه طول می کشید از مرزش رد می شدم. از جام بلند شدم و یه بغض دیگه روی بغض های قبلیم جا خوش کرد. در رو باز کردم و آروم سمت اتاقش قدم برداشتم. چند تقه به در و صدای نازش که قلم رو دیونه می کرد.

-اکبر آقا گفتم که ... نه چایی، نه قهوه!

در رو آروم باز کردم و داخل رفتم. حجم عظیمی از عطر و آرامش وجودش سمتم پرواز کرد. آروم در رو بستم و طرفش برگشتم. دست هاش روی میز پهن شده و سرش هم روشن گذاشته بود. خسته بود شاید، درست مثل من و چشم هام! جلو تر رفتم و بدون این که سرش رو بلند کنه از صدای قدم هام دوباره به حرف اومد.

-اکبرآقا، مگه من با شما نیس...

سرش رو یه مرتبه از روی میز بلند کرد و با دیدن من صدا تو گلوش خفه شد. حتی پلک هم نمی زدم و... نمی زد. صورتش لاغر شده بود یا من این طور فکر می کردم؟ چشم های عسلیش تیره شده بودند؛ من باهاش چی کار کرده بودم؟ فقط دلم می خواست محکم بغلش کنم و بگم تموم شد غزلم فقط یه خواب بد دیدی اما نمی شد چون جرات نداشتم و پاهام می لرزیدند. « سلام » آرومی گفتم و بالاخره به خودش اومد اما جواب سلامم، آهی بود که حس کردم کشید و حرارتش تا قلب من هم رسید.

باز هم جلو تر رفتم و حالا به میزش رسیده بودم. سرش رو پایین انداخته بود و من تو حسرت چشم هاش بال بال می زدم.

کمی سمتش خم شدم تا بیشتر به پس افتادن قلبم کمک کنم.

-خوبی عزیز...

سرش رو که با شتاب بالا آورد، زبونم بند اومد. انگشتش رو با حرص روی لب ها و بینیش گذاشت و کشیده و با غیض گفت: هیس، هیچی نگو حامد!

با بغض ادامه داد: هیچی نگو که بد جور داغونم، که خوردم، خسته ام... له ام!

لب زدم: منم!

دوباره تو چشم هام زل زد و گفت: اصلا تو فکر کن مُردم، مثل تموم این چند روزی که همین فکر رو کردی و سراغی از من گرفتی.

لب گزیدم و بی اختیار با انگشتم روی لب هاش مهر زدم و گفتم: هیس، نگو غزل جان، خدا من رو بکشه اگه همچین فکری کنم.

لب هاش داغ بودند، مثل انگشت های من، مثل عشقمون که تب کرده بود. محکم از جاش بلند شد و دستم پس زده شد.

شروع کرد دور اتاق قدم زدن و نگاه بی قرارم رو هم دنبال خودش می کشید.

-من بهت چی بگم حامد؟ اصلا چی دارم که بگم؟

شرمنده نگاهش کردم و خودم رو روی مبل انداختم. هر چی می گفت حق داشت چون من بد کرده بودم. انگار بی خوابی

اون رو هم از پا در آورده بود که خسته تر از من دست از راه رفتن برداشت و روی مبل رو به رویی افتاد. سرش رو به طرفین تکون داد و گفت: حامد، ببین، مطمئنم سوال هایی که تو مغزمه همه اش رو می دونی. به خدا

انقدر این چند روز از خودم پرسیدمشون که دیگه نای زبون چرخوندن ندارم. امیدوارم جوابی براشون داشته باشی که اگه نداشته باشی...

مکثی کرد و همراه با پوف کلافه ای که کشید، تصمیم گرفت ادامه نده. چی باید می گفتم؟ می گفتم گذشته مثل آوار رو

سرم خراب شده و تموم حق ها رو ازم گرفته؟ از مادرم می گفتم یا از پدرم؟ از خودم می گفتم یا از این شب ها که نمی

دونم به حال کدوم دردم غصه بخورم؟ از دست دادن پدر و مادرم یه جا یا خواستگاری شدن از عشقم؟ وای که جای من نبود تا بفهمه چی به سرم اومده! فقط یه جمله از تموم فکرهام به ذهنم رسید. سرم رو پایین انداختم و با غمی که به اندازه ی کوه های عالم رو دلم سنگینی می کرد گفتم: مجبور شدم.

پوزخند صدا داری زد و به پشتی مبل تکیه داد و گفت: همین حامد؟ واقعا جواب این همه شب بیداری و گریه ی من، همینه؟

کمی مکث کرد و دوباره خودش رو جلو کشید و کفری گفت: به من نگاه کن حامد!

وقتی دید تاب نگاه کردن بهش رو ندارم، بلند تر از قبل جمله اش رو تکرار کرد و ناچار بهش زل زدم. پرسید: من کی ام حامد؟! هان؟

سر لعنتیم رو که به دوران افتاده بود با دست هام گرفتم و اون نا امید از جواب من خودش جواب داد: من غزل ام حامد،

همونی که بهش می گفتم دوستت دارم، همونی که می گفتم شب ها بدون شنیدن صدات خوابم نمی بره ولی الان چند شبه بدون شنیدن صدام شبت رو راحت صبح می کنی!...

با بغض لب زدم: راحت نه... با جون کندن!

لب هاش لرزیدند و تو چشم هاش اشک نشست. اصلا تو چشم هاش دریایی راه افتاده بود که نجات پیدا کردن ازش ممکن نبود. تو همون حال گفت: حرف من یه چیزه حامد، هر چی هم که شده باشه و هر چه قدر هم که سخت، تو نباید به هومن اجازه می دادی این کار رو بکنه چون... چون گفتم من... عشقت ام!

دیگه تحمل نداشتیم. اگه یه ثانیه ی دیگه اون جا می موندم مثل ابر بهار می باریدم. از جام بلند شدم و برای قلبم آرزوی مرگ کردم و زمزمه کردم: من مجبور شدم غزل ولی تو... مجبور نیستی چیزی رو قبول کنی عزیزم! به طرف در رفتم که صدای پر حرصش به گوشم رسید.

-باشه حامد خان سکوت کن ولی اگه قرار به لجبازی، من از تو لجباز ترم!

در رو که باز کردم، هم زمان با قیافه ی بهت زده ی منشی شرکت رو به رو شدم.

«غزل»

قرار بود من سکوت کنم و چیزی نگم ولی انگار برعکس شد. وای که دلم می خواست از دستش سرم رو به دیوار بکوبم.

مهناز با چشم های از حدقه دراومده تند تند سمتم قدم برداشت.

-این جا چه خبره غزل؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و از جام بلند شدم. پشت میزم نشستم و همون طور که سیستم رو روشن می کردم گفتم:

تو هم که اصلا نمی دونی چه خبره!؟

طلب کار نگاهم کرد و جواب داد: به جون غزل، همه اش دو ثانیه بود پشت در رسیده بودم.

اخمم رو چند برابر کردم و اون کنارم اومد و محکم بغلم کرد و ادامه داد: معلوم هست کجایی آبجی جونم؟ چی به سرت اومده که انقدر رنگت پریده؟

چی به سرم اومده بود؟ هیچی فقط انگار هر لحظه تکه های بیشتری از قلبم کنده می شد و روی زمین می افتاد. صدای شکستش هم تو بند بند وجودم هی پیچ می خورد. آهی کشیدم و اون مثل همیشه روی میز و نزدیکم نشست.

-قربونت برم چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟ به خواستگاری بود که تموم شد و رفت.

صدایی از درونم فریاد کشید: « تازه داره شروع میشه. آخ حامد، آخ که غزل داره دیونه میشه، آخ که اگه غزل به سرش بزنه واویلاست! » دستش رو روی شونه ام گذاشت و دوباره و دوباره صدام زد: غزل... اوئی... با توام غزل!

نگاهم رو از مانیتور گرفتم و بهش زل زدم که گفت: این جوری با اون چشم هات نگاه نکن ها، ازت می ترسم. چته خب؟ حرف بزن!

-مهناز دیگه کم آوردم. انگار این قضیه براش مهم نیست. اصلا یه جوری بود یعنی معلوم بود ناراحته ولی باز هم نمی خواست بگه چی شده و چرا راضی شده و هومن رو جلو انداخته.

دستم رو مشت کردم و از حرص گاز گرفتم و ادامه دادم: |...|...|... برگشته میگه مجبور شدم. آخه یکی نیست بگه

چطوری مجبور شدی؟ تو سرت زده بودند؟ اسلحه گذاشته بودند رو گوشت؟ طناب انداخته بودند دور گردنت؟ با خنجر افتاده بودند رو سینه ات؟ دست هات رو بسته بودند؟ پاهات رو...

پرید وسط حرفم و گفت: پوف... داری کم کم به عضوهای حساسش می رسی ها! بسه قربونت برم، مجرد این جا نشسته!

انگشتم رو تهدید وار سمتش گرفتم و گفتم: مهناز حوصله ندارما!

دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و جدی گفت: باشه... باشه... لطفا پاچه نگ...

بهش براق شدم که حرفش رو خورد. دستی به شلوارش کشید و با تعجب لب زد: ای بابا، پاچه ی شلوارم کی گلی شد؟!

کلافه رو صورتم دست کشیدم و کفری گفتم: تو کار و زندگی نداری این جا نشستی؟
چشم هاش رو یه جور بامزه ای کرد و با عشوه جواب داد: آخه کار و زندگی من تویی عشقم!
جیغ زدم: مهناز به خدا می زنمتا!

این بار غش غش خندید و تو همون حین گفت: ببخشید خب، خواستم روحیه ات عوض بشه ولی انگار حالت بد تر از این حرف هاست.

همون موقع صدای مهممه از بیرون اتاق به گوشمون رسید و البته که اومدن کارمند ها رو خبر می داد. درمونده شده بودم.

یه فکر خبیث درست مثل یه کابویی سوار بر اسب تو سرم جولون می داد و انگار تا به مقصدش نمی رسید ول کن نبود.

شاید واقعا دیونه شده بودم و شاید هم این قضیه زیادی برام گرون تموم شده بود که دنبال یه تلافی درست و حسابی می گشتم اما ایمان داشتم هر کاری غیر از چیزی که قلبم میگه بکنم اول از همه خودم رو شکستم. مهناز دستم رو تو دستش گرفت و نگران پرسید: چشم هات چرا این جوری شدند غزل؟ داری به چی فکر می کنی؟ چی تو اون سرت می گذره؟!

اخم هام رو تو هم کردم و با لحن جدی چیزی رو به زبون آوردم که با گفتنش، تمام وجودم به یک باره « نه » رو فریاد کشید.

-به هومن جواب مثبت میدم.

از رو میز پایین پرید و کشیده و با جیغ پرسید: چی؟!

-همین که شنیدی.

سرم رو با دستش بالا گرفت و دقیق تو چشم هام نگاه کرد و عصبی گفت: وا بده دیگه تو هم... چیزی نشده که می خوای این جوری تلافی کنی.

دستش رو از زیر چونه ام پس زدم. سر جام ایستادم و با عصبانیت پرسیدم: چیزی نشده؟!

شروع کردم دور اتاق قدم زدن و سعی می کردم صدام رو تا حد ممکن پایین بیارم.

-مهناز تو فکر کن عاشق یکی هستی، دیونه اشی، خَرشی اصلا، بعد اون یهو از این رو به اون رو بشه، جواب تلفن هات رو نده، برا خودش بره لواسون عشق و حال و باز هم سراغی ازت نگیره، بعد درست وقتی که برای دیدنش داری له له می زنی، برادرش رو ببینی که جای اون اومده خواستگاریت، خدایی چه حالی میشی؟!

چشم های گرد و درشتش رو تاب داد و این یعنی نمی دونم. ادامه دادم: این ها همه اش به کنار مهناز، اصلا همه اش به جهنم ولی اون اگه عاشقم بود، اگه به قول خودش عزیزش بودم، اگه بدون شنیدن صدام جون

کنده بود پس غیرتش چی شد؟ چطور همچین چیزی رو قبول کرد؟ این یعنی من براش اون قدرها هم ارزش ندارم دیگه، مگه نه؟

به نگاه غمگینش زل زدم و تلخ ادامه دادم: این یعنی من، بد به دلم باختم مهناز، یعنی کاری می کنم که اون هم مثل من بد به دلش ببازه...

چند روز دیگه هم گذشت. پر از حس هایی که بدیشون نا جور روی زندگیم سایه انداخته بودند. هنوز هم وقتی می دیدمش دلم می لرزید، دست و پام رو گم می کردم، اصلا پر پر می زدم اما یه نقاب بی تفاوتی به صورتم زده بودم و یه پوزخند مسخره هم که کنج لب هام برای خودش جا خوش کرده بود ولی امان از اون قهوه هاش که وقتی اون طور با احساس بهم زل می زدند، تصمیمم مثل یه قاصدک که محکم فوتش کنی، همون طور تو هوا پخش و از جلوی چشم هام دور می شد. البته گاهی هم طوری سکوت می کرد که دوباره و دوباره همون قاصدک های فراری سمتم برمی گشتند. واقعا نمی دونستم چرا نزدیکم نمیشه؟ انگار می خواست راحتم بذاره تا خوب فکرهام رو بکنم و شاید هم واقعا از تصمیمم مطمئن بود که کاری نمی کرد اما نمی دونست این غزلی که این روزها می بینم، من نیستم. این یه دیو دو سره که هر لحظه داره از لحظه ی پیش وحشتناک تر میشه.

اسیر خود خواهی ای شده بودم که خیلی وقت بود ازش تو زندگیم اثری نمونده بود. آخرین بار به خیلی سال پیش برمی گشت. وقتی بهترین دوستم بدترین کار رو در حق ام کرد و من هم به بدترین شکل ممکن بهش جواب پس دادم. اون روزها جوری دلم خنک شده بود که تا مدت ها اثرش خنده رو لب هام می کاشت اما این بار فرق داشت چون برای کسی خود خواه شده بودم که هر بار صورتش از بار قبلی لاغر تر و کبود تر می شد. یه چیزی این وسط جور در نمی اومد و من از درد نفهمیدنش هر روز دو تا ژلوفن قوی می خوردم. با رها از خودم می پرسیدم: « عشق اول زندگیمه، مگه میشه راحت از دستش بدم؟ » ولی غرور لعنتیم جواب می داد: « شاید عشق اولش نیستی که راحت داره ازت دست می کشه » و انگار همین غرور هم اون روزها دست روی شونه هامون گذاشته بود و محکم سر جامون نگه امون می داشت که مبادا برای حل کردن قضیه گامی برداریم.

بالاخره اون شب بعد از این که مامان کلافه پرسید: « جوابت چی شد غزل؟ آقای سعیدی دو بار تا حالا تماس گرفته. » « جواب دادم: » ازش خوشم اومده مامان، بگو برای صحبت های بعدی بیاندا! « این رو گفتم و همون جا قلبم مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشه ذره ذره جون داد. گفتم و تا صبح تو تنهاییم اشک ریختم. پتو رو تو دهنم چفت کردم و ضجه زدم. نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم ولی انگار از خودم هم رو دست خورده بودم.

«هرشب که گریه هست، چرا شانه ی تو نیست؟»

این "هست" و "نیست" های مدامم به پای کیست؟ « #مسیح_مسیحا

از اون شب لعنتی هر طوری بود گذشتم. مثل یه بازی سخت که مرحله به مرحله به سختیش اضافه میشه و تو بی خیال تر ادامه میدی چون می دونی و مطمئنی بد تر از این ها رو پشت سر گذاشتی و میذاری. احساساتم یخ زده بود و می دونستم هیچی قرار نیست این یخ رو آب کنه. عشقم به حامد مثل یه پیچک چند ساله دور

درخت وجودم تنیده شده بود و حالا جدا کردنش اصلا ممکن نبود ولی چه کنم که کنارم نبود و این جای خالیش عجیب دیونه ام می کرد. دیونگی ای که به سر حدش رسیده بود و حاضر به انجام این کار شده بودم. با خودم می گفتم: « باید این کار رو تموم کنم. هر چقدر هم که سخت، هر چقدر هم که نامردی ولی باید به خودم ثابت کنم برای حامد اونقدرها هم مهم نیستم که اگه بودم قدم پیمیش میداشت» .

داشتم تو هزار توی پیچ در پیچی خودم رو مینداختم که شاید هیچ وقت قرار نبود راه نجاتی ازش داشته باشم ولی باید اتفاق می افتاد چون دلم شکسته بود. چند باری با هومن تلفنی حرف زدم. خیلی مشتاق بود به تهران بیاد ولی گویا کارش زیاد بود. اخلاقش زیادی تغییر کرده بود. سر به سرم میداشت، شوخی می کرد و شاید بشه گفت با حرف هاش قصد دلبری کردن داشت اما وای و امان از دل بازنده ام که هیچی خاطرش رو خوش نمی کرد. قرار رو برای همین جمعه گذاشته بودند. باز هومن و آقای سعیدی به خونه امون می اومدند و شاید به نامزدی کوچیک هم همون شب می گرفتیم.

اون روز با صدای حرف زدن مامان و بابا بیرون اتاقم پلک های خسته ام رو باز کردم. بماند که چه شبی رو صبح کرده بودم. بالشت رو از زیر سرم برداشتم و روی گوش هام فشار دادم. صبح جمعه بود و قرار بود امشب توی این خونه اتفاقات مهمی رقم بخوره. پشت پلک هام فقط یه تصویر سیاه نقش بسته بود و خیال نداشتم بازشون کنم تا اون سیاهی از بین بره. مثل دیونه ها به زندگیم ماتم برده بود. اصلا من داشتم چی کار می کردم؟ هومن کی بود؟ من کی بودم؟ قرار بود چه بلایی سرم بیاد؟ چرا هر لحظه یه جور بودم؟ چرا دلم یه دل نمی شد؟ با هجوم دوباره ی این افکار و سوال های بی سر و ته، اشک دم مَشک ام چکیدن گرفت. لب هام رو تو دهنم محکم جمع کردم و بالاخره صدای گوشیم قطع شد.

طاق باز شدم و چند بار پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم. تازگی ها چشم هام انقدر راحت پر و خالی می شدند که ککّ ام هم نمی گزید. دوباره صدای زنگ گوشیم مثل پتک به اعصاب نداشته ام زده شد. از روی عسلی برداشتمش و با دیدن اسمش « چه عجب «ی توی دلم گفتم. کمی خودم رو بالا کشیدم و جواب دادم: سلام، اسم تو رو باید میداشتن ستاره ی سهیل، عموی بی معرفت!

نفس عمیق و پشت بندش صدای عصبیش بو های خوبی رو به مشامم نمی رسوند.

-سلام و زهر...

حرفش رو خورد و بعد از کمی مکث، عصبی تر ادامه داد: معلوم هست اون جا چه خبره؟! تو داری چه غلطی می کنی غزل؟ فکر می کردم بزرگ شدی، دست از بچه بازی هات برداشتی ولی اشتباه می کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و صد باره خودم رو به خاطر این که براش از عشقم به حامد گفتم لعنت کردم. بریده بریده گفتم: ت...تو... توضیح میدم برات!

با داد گفت: چی رو توضیح میدی غزل؟ چی رو؟

شمشیر رو از رو بسته بود و من تو چنین مواقعی لال می شدم. از جام بلند شدم و سمت پنجره رفتم. پرده رو کنار زدم.

آسمون ابری بود و بغض داشت. ابرهای تیره رنگ انگار چشم های آبی خوشگلش رو سرمه کشیده بودند. صدایش از همون فاصله مثل سیلی تو گوشم خورد.

-چی کار کردی که زن داداش با کلی این در و اون در زدن برام پیغام گذاشته که غزل بهت نیاز داره، برگرد تهران، که بیا و ببین دختری که یه روز برای یه خواستگاری معمولی آلم شنگه به پا می کرد الان یه هفته ای تصمیمش رو می گیره و می خواد نامزد کنه...

پشت سرهم عقده خالی می کرد و کاش برای من هم مثل این موقعیت پیش می اومد که درد هام رو بی وقفه بیرون بریزم و سبک بشم. ادامه داد: آخه مگه خاله بازیه؟ یه روز به یکی بگی دوستت دارم، عاشقتم، فرداش با یکی دیگه نامزد کنی؟! اون هم کی؟!

بلند تر از قبل داد زد: هومن؟!

پرده هنوز تو مشتم بود و از صدای داداش که انگار تو فضای بسته ی ماشین کشیده شد چشم هام بسته شدند. از تصور این که داره با این حال رانندگی می کنه تمام تنم لرزید. پرسیدم: تو الان کجایی مهرداد؟ داری رانندگی می کنی؟

-حرف رو نیچون غزل، بگو تا دیونه نشدم.

-باشه... باشه میگم، فقط تو آرام باش!

آه عمیقی کشید و همون موقع صدای بوق ممتدی به گوشم خورد. مطمئن از فکری که به سرم زده بود جیغ زدم: پس پشت فرمونی مهرداد؟ زود باش بزن کنار تا خودم رو از پنجره پرت نکردم پایین، می دونی که این کار رو می کنم.

چند لحظه بعد در حالی که سعی می کردم افکارم رو جمع کنم و دنبال راه چاره برای آرام کردنش بگردم، صدایش همراه هوهوی باد به گوشم رسید و خیالم راحت شد که از ماشین پیاده شده.

-زود باش بگو می شنوم!

هر چی اتفاق افتاده بود رو براش توضیح دادم و اون ناباورانه منکر همه چیز می شد. مدام می گفت: « حامد آدم جا زدن نیست، حتما دلیل محکمی برای کارش داره! » اما گوش من از این حرف ها پر شده بود و هیچ جوره توی گت ام نمی رفت.

از نظر من هر طور هم که شده بود حامد حق پا پس کشیدن نداشت. در آخر و بعد از کلی بحث و جدل گفت: « دارم برمی گردم تهران و تا اومدن من باید هیچ غلطی نکنی! » بعد از قطع کردنش، آبی به دست و صورتم زدم و برای بیرون رفتن آماده شدم. اکسیژن لازم داشتم و دلم دیگه تاب این اتاق و این خونه رو نداشت. باید قدم می زدم، باید خودم رو که وسط این ماجراها گم شده بود پیدا می کردم و محکمه محکم بغل می گرفتم. نفهمیدم چطور مامان رو دست به سر کردم و از خونه بیرون زدم. فقط وقتی به خودم اومدم که ساعت ها راه رفته بودم و حالا پاهام بی جون شده بودند. فکرم حسابی به هم ریخته بود و از طرفی تو قلبم یه درد بدی حس می کردم. مثل وقتی که بی جهت دلت شور می افته و نمی دونی دقیقا چه مرگته؟!

واقعا زمستون سرد و نفس گیری بود یا من زیادی یخ بسته بودم؟! حتی این همه پیاده روی یخ تنم رو باز نکرده بود و هنوز از درون می لرزیدم. نگاهی به اطراف انداختم و انگشت های پام رو که زق زُق می کردند چند بار توی کفشم بالا و پایین کردم. یادم اومد قبلا یه خیابون پایین تر یه پارک دیدم. تا اون جا خودم رو تقریبا کشوندم. نایی برام نمونده بود و واقعا می خواستم یه جای دنج و خلوت گیر بیارم و فقط بشینم. وارد محوطه ی نه چندان بزرگ پارک شدم و چشمم روی محل اسباب بازی ها ثابت موند. چقدر دلم برای بچگی ام تنگ شده بود. اصلا شاید با دیدن بچه ها و خوشی هاشون کمی از دردم کم می شد.

سمت نیمکت خالی که درست رو به روی اون محوطه بود قدم برداشتم. روش نشستم و کمی خودم رو جلو کشیدم. سری رو که حتی ثانیه ای از فکر خالی نمی شد به دیواره ی پشتی نیمکت تکیه دادم. چند دقیقه ای به همون حالت موندم و همین که خستگی هام در حال کم شدن بودند، با صدای هول شده ی کسی به خودم اومدم که صدام می زد: خانوم... خانوم!؟

سرم رو بالا آوردم و البته حالا می شد گردن خشک شده و پر دردم رو هم به دردهای قبلیم اضافه کنم. دختر حدودا سی و خرده ای ساله رو به روم بود. سر و وضع مرتب اما کهنه ای داشت. « بله »ی آرومی گفتم و اون آروم نزدیکم شد. از هر نگاهش یکیش به من و ده برابرش به اطراف بود. انگار از چیزی می ترسید و ناگزیر اطرافش رو می پایید. پر خواهش پرسید: میشه ازتون خواهش کنم چند دقیقه همین طور که این جا نشستین، حواستون به دخترم باشه؟!

صاف سر جام نشستم و با اخم و سوالی نگاهش کردم. با صدایی که حس می کردم می لرزه ادامه داد: جایی کار دارم باید همین الان برم ولی زود برمی گردم.

دستی پشت گردنم کشیدم و صدام رو صاف کردم و گفتم: بین خانوم، من آدم بدی نیستم، بچه ها رو هم خیلی دوست دارم ولی...

نگاهی به بچه هایی که بی خیال از همه ی دنیا و صد بار زمین خوردنشون باز از سر و کول اسباب بازی ها بالا می رفتند کردم و رو بهش ادامه دادم: ولی از من می شنوی انقدر راحت بچه ات رو دست یه غریبه نسپار.

پوف کلافه ای کشید و صدای زنگ موبایلش انگار کلافه ترش کرد.

-باید همین الان جایی برم که همیشه دخترم همراهم باشه... مجبورم اعتماد کنم، می فهمی؟!

پوزخندی زد و واژه ی « مجبورم » جیغ زنان به سمتم هجوم آورد. تو دلم گفتم این روزها همه مجبورند ولی نمی دونم چرا من نمی فهممشون؟! دوباره موبایلش زنگ خورد. رد تماس داد و لعنتی غلیظی نثار کسی که بهش زنگ می زد، کرد. عمیق نگاهش کردم و پرسیدم: دخترت کدومه؟!

به سُرسره ی ماریچی اشاره کرد و جواب داد: اوناهاش... همون لباس قرمزه که همین الان از سرسره پایین اومد.

-باشه برو حواسم بهش هست.

بی معطلی « ممنون » خشکی گفت و با عجله از اون جا دور شد. به دختر بچه ای که از این فاصله فقط موهای خرگوشی خرمایی رنگ و لباس قرمزش به چشمم می اومدند نگاه کردم. واقعا آدم وقتی بزرگ میشه غم و غصه

هاش هم باهاش رشد می کنند. انقدر از حس های مختلف پر میشه که با نگاه کردن به بچه ها باورش نمیشه یه روزی خودش هم کوچیک بوده. نمی دونم چقدر گذشته بود. تو فکر و خیال هام شنا که نه شاید غرق شده بودم که پسر بچه ی ده ساله شاید هم کمتری رو به روم ایستاد. وای که چه چشم های خوش رنگ و معصومی داشت. انقدر توی سرما مونده بود که پوست سفیدش به تیرگی می زد ولی هم چنان زیبا بود. نگاه کوتاهی به دختر بچه ی قرمز پوش کردم و دوباره سمت اون برگشتم. جعبه ی مقوایی کوچیکی رو که کاغذهای رنگی رنگی مرتب داخلش چیده شده بودند، تو دست های کوچیکش جا به جا کرد. کمی نزدیکم شد و همون طور که به جعبه اشاره می کرد گفت: خانوم تو رو خدا یه فال بخیرد.

دلم می خواست ساعت ها رو به روم بشینه و خیره ی تیله های سبزعلیش بشم. با لبخند نگاهش کردم و پرسیدم: مگه هنوز از این فال ها می فروشنند؟ فکر می کردم دمه شده باشند.

ابروهای علیش رو به هم نزدیک کرد و جواب داد: فال ها هیچ وقت از مد نمیرند خانوم. شاید شکلشون عوض بشه ولی همیشه هستند چون ما آدم ها عاشق این هستیم که از آینده خبر بگیریم.

از جوابش جا خوردم و تقریباً همیشه گفت کم آوردم. دوباره نگاهی به امانت به زور سپرده شده انداختم و با دیدن مردی که به طرفش می رفت، مثل فنر از جام پریدم. رو به پسر بچه ی فال فروش « الان میام » با عجله ای گفتم و به دو خودم رو به اون جا رسوندم. رو به روش روی زمین زانو زد و بازوهای دخترک رو تو دست هاش گرفت. بهشون رسیدم و با شتاب دختر بچه رو به طرف خودم کشیدم. با این کار دختر بیچاره با وحشت و چشم هایی که از قبل باریده بودند به من زل زد. مرد از جاش بلند شد و من به طرفش براق شدم: داری چی کار می کنی آقا؟

به چهره ی کدر و چشم های ریزش خیره شدم. قیافه و زانوهای خم شده اش داد می زدند که معتاد بود. حق به جانب و با تعجب پرسید: خانوم کی باشنند؟!

-مادر این بچه، به من سپردتش!

نیشخند مسخره ای زد و پرسید: مادرش کدوم گوری هست حالا؟

بدون جواب دادن به سوالش دست دخترک رو محکم تر گرفتم و دنبال خودم کشیدم. صدای دادش که زیادی خمار به نظر می رسید به گوشم خورد.

-صبرکن بینم کجا می بری بچه امو؟ اوهوی؟

سر جام ایستادم. اگه پدرش بود پس چرا این دختر انقدر ازش ترسیده بود؟ عصبانی از هوی کشیده ی آخرش سمتش برگشتم.

-هوی تو پاچه اته، این دختر پیش من می مونه تا مادرش بیاد.

طرفم خیز برداشت و دخترک از ترس پشت من کشیده شد.

-گوش کن خانوم، این دختر منه، یا همین الان میدیش دست من یا...

نگاهی به چند نفری که اطرافمون بودند و توجهشون به ما جلب شده بود انداختم و با جرات پرسیدم: یا چی؟!

یا...!

با رسیدن مادر بچه و صدای جیغش حرف تو دهنش ماسید.

-این جا چه غلطی می کنی مرتیکه؟ به قدر کافی دیشب این بچه رو لرزوندی، دیگه چی می خوای از جونش؟ دست دخترش رو از دستم کشید و نمی دونم چرا واقعا منتظر تشکرش نبودم. با سوز بیشتری ادامه داد: ای بمیری که اگه بمیری یه دنیا از دستت راحت میشند. بس نبود اون همه دیشب من و این بچه رو به باد کتک گرفتی؟ منصور این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست، دیگه صبر نمی کنم بینم کی بچه ام رو جلو چشم هام پر پر می کنی...

دیگه هیچی از ادامه ی حرف هاش نمی فهمیدم. یه چیزی تو دلم تکون خورده بود. من واقعا داشتم غصه ی چی رو می

خوردم؟ درد واقعی تو دل این آدم ها بود؛ این زن، دخترش، پسر بچه ی فال فروشی که هنوز منتظر سر جاش ایستاده بود و معلوم نبود چه غمی پشت چشم های خوشگلش مخفی کرده؟ در حال حاضر من بی درد ترین بودم. اون قدر که از زور بی دردی عاشق شده و حالا از زمین و زمان شاکی بودم که چرا قلبم شکسته و چرا همه چیز بر وفق مرادم نیست؟ خسته و درمونده سمت همون نیمکت قدم برداشتم. تو چشم های منتظر و صورت خیلی زود جا افتاده اش زل زدم و پرسیدم: قول میدی درست در بیاد؟!

لبخندی زد و جواب داد: بستگی به خودت و دلت داره!

تو دلم نیت کردم عاقبت تصمیم چی میشه و کاغذ رو برداشتم. با باز کردنش انگار دیگه جای شکی برام باقی نموند.

«گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید، هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور!»
#حافظ

از حموم بیرون اومدم و روی تخت نشستم. مشغول خشک کردن موهام با کلاه حوله ام شدم. دوباره نگاهم سمت پیراهن شیری رنگی که مامان به چوب لباسی آویزون کرده بود و تقریبا مثل آینه ی دق بود، ثابت موند. آه کشیدم و برای بار

هزارم تو دلم گفتم: « عمرا اگه این رو بپوشم. انقدرها هم حال دلم خوب نیست که بتونه این رنگ روشن رو بپذیره! »

صدای خفه ی پیامک موبایلم رو از جایی شنیدم. یادم اومد از بعد از ظهر که به خونه رسیده بودم، هنوز از توی کوله ام بیرونش نیآورده بودم. صفحه اش رو باز کردم و از دیدن اسم هانیه یه کوه اومد و درست روی شونه هام نشست. بعدش همون کوه ریزش کرد و حالا سنگ های بزرگی سمت گلوی بیچاره ام سرازیر می شدند. با دست های لرزون روی پیامکش دست کشیدم و باز شد. « سلام غزل جونم، نمی پرسم خوبی چون حالت رو می دونم. الان که دارم این رو برات می نویسم انقدر گریه کردم که حتی صفحه ی گوشیم رو تار می بینم. انقدر

دل گرفته که می خوام بمیرم. انقدر به حامد زنگ زدم و جواب نداده که قلبم می سوزه. نکن این کار رو با زندگی‌تون آجی جونم، تو و حامد لایق این لحظه ها نیستین»

آره من و حامد لایق این لحظه ها که نه، بد تر از این لحظه ها هستیم چون هر کدوممون از اون یکی مغرور تریم، خود خواه تر و اصلا بی لیاقت تریم! رو چشم های به اشک نشسته ام محکم دست کشیدم. بس بود انقدر گریه کردم. کاش این چشمه ی همیشه جوشان یه جوری خشک می شد. یه دردی پشت کمرم، جایی که اون طرفش یه قلب جزغاله شده در حال دود کردن بود، می پیچید. رو به روی آینه نشستم و به خودم نگاه کردم. چشم هام مثل همیشه نبودند و برق نمی زدند. خط چشمم رو برداشتم و سعی کردم بکشم اما نمی شد چون دست هام بد جور می لرزیدند. گند زده بودم به پشت پلک هام، گند زده بودند به زندگیم، به خوشحالی‌م، به غزل بودنم!

با دستمال مرطوب پشت پلک هام رو پاک کردم و بی خیال آرایش کردن شدم. به ساعت فانتزی روی دیوار نگاه کردم. نیم رخ یه زن بود که در حال فوت کردن کلی قلب های ریز و درشت به رو به رو بود. وسط یکی از اون قلب های بزرگ ساعت قرار داشت. نزدیک اومدنشون شده بود. دست هام که بین پیراهن هام تاب می خورد، روی کت و دامن قهوه ای رنگی ثابت موند. لب هام از دلنگی لرزید و زیر لب غریدم: بس کن لعنتی، محکم باش!

بی هیچ فکر دیگه ای پیراهن بلند و ساده ی سورمه ایم که جنس ساتن نرمی داشت برداشتم و پوشیدم. تمام تلاشم رو داشتم برای از پا نیفتادن می کردم. به خاطر پیاده روی صبح کنار انگشت های کوچیک پام، تاول های بدی زده بود. صندل های مشکی رنگی که طبق خاصیت همه ی صندل ها پاها رو جمع می کرد، از کشو بیرون آوردم و پوشیدم. سوختن تاول هام رو دوست داشتم، اصلا امشب عاشق درد کشیدن و خود آزاری بودم. شاید هم به مرز دیونگی رسیده بودم.

به هر جون کندنمی که بود حاضر شدم. کسی آروم به در کوبید، قلبم می گفت باباست. « بفرمایید » کوتاهی گفتم و در باز شد. کاش همیشه همین طور حدس هام درست از آب در می اومدند. با لبخند نزدیکم شد و دستم رو گرفت. روی تخت نشست و من رو هم کنار خودش نشوند.

-چه خوشگل شدی نخودچی من! لب هام رو گاز محکمی گرفتم و سعی کردم دوباره به گریه نیغتم و پرسیدم: مهرداد هنوز نیومده بابا؟

روی موهام که ساده دورم ریخته و قبلا سشوار کشیده بودم دستی کشید و جواب داد: می دونی چند ساعت تا اون جا راهه؟ شاید آخرشب برسه، اون هم شاید!

آروم خودم رو توی بغلش جا دادم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم: از دستم دلخور میشه، می دونم!

آروم آروم موهام رو ناز کرد و زیر لب گفت: حتما دیگه!

دوباره با بغض گفتم: خیلی دلم براش تنگ شده بابا!

-دقیقا برای کی عزیزم؟!

آن چنان از سوالش جا خوردم که سرم رو با شتاب از روی سینه اش بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم. با یه لبخند ملیح نگاهم می کرد و شاید تو چشم هام دنبال جوابش می گشت.

-گوش کن غزل، اگه من و مامانت راضی شدیم به امشب و این حال و روزت فقط به خاطر اینه، دلمون به این که قراره یه نامزدی ساده برای آشنایی بیشتر باشه، خوشه!

کمی مکث کرد و دستم رو تو دستش گرفت و ادامه داد: هر وقت، هر وقت هر وقت که حس کردی تصمیمت اشتباه بوده بهم بگو چون من مثل کوه پشتتم غزلم، نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره!

کاش نمی گفت غزلم، کاش می دونست با شنیدنش آتیش می گیرم. آخ بابا، آخ که خیلی وقته آب تو دلم تکون خورده، اصلا سیل همه جا رو برداشته و خیر نداری. سرم رو تایید وار تکون و آب دهنم رو محکم قورت دادم. لب هام رو با حسرت کش دادم تا مثلا لبخند زده و خیالش رو راحت کرده باشم.

چند ساعت بعد، وقتی تو چهره ی مامان و بابا یه دلواپسی عمیق موج می زد، وقتی تو چشم های آقای سعیدی یه غم بزرگ نشسته بود و هم چنان سعی داشت خودش رو خوشحال نشون بده، وقتی از نگاه های هومن هیچی نمی فهمیدم و فقط به تصمیمم و فال امروزم فکر می کردم، بالاخره انگشتر نامزدی تو انگشتم انداخته شد. همون موقع بود که بالاخره بغض آسمون هم که از صبح هی بزرگ و بزرگ تر شده بود با صدای وحشتناکی شکست.

انقدر صداش غیر منتظره بود که همه امون به یه آن ساکت شدیم و حالا صدای تیریک تیریک بارون که به شیشه ها می خورد، سکوت خونه رو پر می کرد. مامان ظرف شیرینی رو برداشت و دستم داد. زیر لب گفت: تعارف کن مامان جان!

بابا هم دوباره آقای سعیدی و هومن رو به نشستن دعوت می کرد. بی میل و با قلب و دستی لرزون، ظرف رو مقابلشون گرفتم. آقای سعیدی شیرینی رو برداشت و تشکر گرمی کرد. به هومن هم تعارف کردم و بعد هم جلوی مامان و بابا گرفتم که برنداشتند. شاید کام اون ها هم مثل من انقدر تلخ بود که هیچی شیرینش نمی کرد. بعد هم رو همون مبل لعنتی که حکم صندلی اعدام رو داشت نشستم. آقای سعیدی دوباره سر سمت بابا چرخوند و جمله ای به زبون آورد که تمام سرم با شنیدنش تیر کشید.

-اگه موافق باشید یه صیغه ی محرمیت بینشون خونده بشه که...

هومن وسط حرفش پرید و برای اولین بار با حرفی که زد، حس خوبی به قلبم سرازیر کرد.

-خواهش می کنم بابا، می دونی که من اصلا به این چیزها نه اعتقادی دارم و نه تمایلی. صیغه ی محرمیت باید دائمی خونده بشه، اون هم اگه خدا بخواد روز عروسیمون!

بابا و مامان نگاهی به من انداختند و وقتی دیدند حرفی نزدم اون ها هم چیزی نگفتند. آخه هنوز خیلی زود بود، من هنوز با دلم کار داشتم. همون موقع تلفن آقای سعیدی زنگ خورد. از جیب کتتش بیرونش کشید و وقتی جواب داد هر لحظه رنگش پریده تر می شد. تماس رو که قطع کرد، از جاش بلند شد و به دنبالش همه از جامون بلند شدیم و به صورت درهم رفته اش زل زدیم. ناراحت گفت: حال خانومم مساعد نیست، دخترم رسوندتش بیمارستان. واقعا ببخشید ولی من باید برم.

برقی که تو چشم های هومن نشست از دیدم دور نمودند. بابا نزدیک آقای سعیدی شد و پرسید: خدا بد نده جناب سعیدی، این حرف ها چیه؟ من هم باهاتون میام، شاید...

آقای سعیدی حرف بابا رو قطع کرد و گفت: نه لازم نیست، شما بزرگواری... من باید زودتر برم.

سمت در قدم تند کرد و هومن همون طور که پشت سرش می دوید داد زد: صبر کن من هم میام!

و این طور شد که مهمونی با وضعیت پیش اومده تموم شد و چه بهتر چون من هم از این شب مریض و تب کرده به اتاقم پناه می بردم.

«حامد»

از همون روزی که از بیمارستان مرخص شدم دیگه پام رو تو خونه امون نذاشته بودم. قبلش از یکی از دوست هام

خواسته بودم به آپارتمان میله برام اجاره کنه و حتی هانیه هم از این جا خبر نداشت و هر طوری شده بود دست به سرش کرده بودم. الان هم همون جا بودم، تو همون خونه، روی کاناپه ای که رفیق تنهایی این روزهام شده بود. از صبح که خبر دار شدم امشب قرار نامزدی گذاشتند، به زنده بودنم شک کردم. بالاخره انتخابش رو کرده بود و در کمال بی انصافی من نبودم. اصلا باورم نمی شد و از اون لحظه انگار رو هوا معلقم و شاید واقعا جونم از تنم در اومده بود.

لیوان دیگه ای از نوشیدنی که فروشنده تعریفش رو زیاد کرده بود و گفته بود پشیمون نمیشم، پر کردم. می دونستم دردم رو بیشتر می کنه و قلبم رو مریض تر ولی دلم می خواست انقدر بخورم که فقط خیالش رو ببینم، نه واقعیتی که هر لحظه مثل بختک رو سینه ام می افتاد. لیوانم رو بالا آوردم و با همون بغض لعنتی که مثل خودم احمق بود و سر به راه نمی شد لب زدم: به سلامتی امشب و دلتنگی ای که امونم رو بریده!

طعم زهر مانندش گلوم رو سوزوند. بار اولم نبود می خوردم ولی بار اولی بود که از درد و درموندگی می خوردم. صد باره از خودم می پرسیدم: «چطور راضی شد؟ چطور دلش اومد؟» بعد هم خودم جواب می گرفتم: «همون طور که خودم راضی شدم و دلم اومد!» همه جا خاک مرگ پاشیده بودند. کاش فقط تمومش می کردی خدا، کاش امشب شب آخر بود. زل زدم به صفحه ی تلویزیونی که از صبح روشن مونده بود و صدایش رو تا حد ممکن بالا برده بودم. راستی اون هم عاشق غزل بود که هر بار بهش نگاه می کردم عکسش رو پخش می کرد؟! چشم ازش گرفتم و دوباره لیوانم رو به لب هام نزدیک کردم. انگار این زهرماری شده بود همون سمی که قرار بود باهاش خودکشی کنم. صدای رعد و برق وحشتناکی تو کل خونه پیچید و همون موقع انگار گوش هام از شوک بیرون اومده باشند توجهشون به آهنگی که از تلویزیون پخش می شد جلب شد.

«روزها قاتلمن، به غیر از جمعه که خون ریز تره»

حال و روزم جمعه ها، از خود جمعه غم انگیز تره»

شروع کردم لیوان نوشیدنی رو تو دستم فشار دادن، انگار گردن این زندگی که هیچ وقت باهام راه نیومده بود تو دست هام بود و می خواستم بشکنمش.

«کوچ کردی از من، قهر کردی حتما»

یه زمستون سردم، بگو بر می گردم»

بالاخره لیوان تاب نیاورد و بند بندش از هم جدا شد. دستی که حالا سرخی خون روش نقش انداخته بود، ناخودآگاه سمت گلوم رفت، آخه داشتم خفه می شدم.

«شب ها بیدارم، همه شب هایی که بی تو مُردم»

همه زخم هایی که، همه عمرم از فراق خوردم

همه رو پس می گیرم، نه شوخی کردم

شهرزاد قصه ها بگو برمی گردم»

بالاخره شکستم، بغضم دست از حماقت برداشتم و از ته دل اسمش رو صدا زدم. صدای خواننده دل دیونه ام رو بی قرار تر می کرد.

«پیشونم... پیشونم... پیشون»

پشیمونم... پشیمونم... پشیمون»

خودم رو پای پنجره کشوندم و بازش کردم. سرم رو بیرون بردم و اولین قطره ی بارون که به صورتم خورد، از خود بی خود شدم.

«نذار این جا برگ ام، طعمه ی زردی پاییز بشه»

فصل آخر بی تو، قصه ای تلخ و غم انگیز بشه

دلبر مغرورم، عشق بی دردم

ای تموم قصه ها، بگو برمی گردم»

دیگه وقتش رسیده بود. ضجه زدم و صدام تو رعد و برق بعدی گم شد. آسمون چه رفیق خوبی شده بود که هم پای من با ناله هام ناله می کرد و با اشک هام اشک می ریخت.

«روزها قاتلمن، به غیر از جمعه که خون ریز تره»

حال و روزم جمعه ها از خود جمعه غم انگیز تره

کوچ کردی از من، قهر کردی حتما

یه زمستون سردم، بگو بر می گردم

پیشونم... پیشونم... پیشون

پشیمونم... پشیمونم... پشیمون»

روی زمین نشستیم و مثل جنگجویی که از جنگ برگشته باشه، خسته و بی جون به دیوار پشت سرم تکیه زدم. تموم شد؛ از امشب بین من و اون یه دیوار سنگی از جنس قلب هومن کشیده می شد. از حالا تا هر وقت که زنده باشم هیچ وقت امشب و این حال رو فراموش نمی کنم. از حالا تا ابد، هیچ وقت هیچ وقت عاشق نمیشم چون لیاقت عاشق شدن رو ندارم.

«غزل»

تا آخر عمرم، هیچ وقت این زمستون رو یادم نمیره. بدترین و طولانی ترین زمستون زندگیم که انگار هر شبش شب یلداست. مهرداد همون نیمه شب به خونه رسید. خواب حتی یه لحظه هم مهمون چشم هام نشده بود که در رو باز کرد. انقدر عصبی و در عین حال خسته بود که فقط روی تختم نشست و بهم زل زد. وقتی تو چشم هاش نگاه کردم، از خود بی خود شدم و اشک تو چشم هام چرخید. فقط یه سوال کافی بود تا همون جا از ترس جوابش با تمام وجود به خودم بلرزیم. پرسید: « چی کار کردی با خودت غزل عسلیم؟! » و اون وقت بود که شدم همون غزل سه چهار ساله که جوجه رنگی رو که خیلی دوست داشت یه گربه ی سیاه از چنگش در آورده بود. مثل همون روز تو بغلش خزیدم و فقط هق هق کردم. مهرداد فقط یه نسبت عمویی رو یدک می کشید، در واقع از برادر بهم نزدیک تر بود. بدون هیچ شکایتی فقط موهام رو ناز کرد و گاهی زیر لب چیزی می گفت که هم خودش خالی بشه و هم من آرام بشم. برای برادرانه هاش جون می دادم و اون چه خوب می فهمید.

چند روزی می شد که پام رو تو شرکت گذاشته بودم. از رو به رو شدن باهاش می ترسیدم تا این که مهناز بهم گفت: « از چی می ترسی بابا، اون هم مثل تو شرکت نمیاد! » انگار برای کاری به اصفهان رفته بود و تازه دیروز برگشته بود. اصلا چه فرقی می کرد؟! اگه خودش نبود خاطره هاش که بودند. راه پله ای که اولین بار روش سر به سرش گذاشتم، اتاق کارش، میزش، همه اشون هنوز همون جا بودند. پس چه باشه و چه نباشه، خیالش همه جا سرک می کشید و درست مثل گنجشکی که از پنجره اومده داخل خونه و راهش رو گم کرده، همون طور سرگردون و بی تاب، خودش رو به در و دیوار دلم می کوبید.

فقط مهناز، از بچه های شرکت قضیه ی نامزدی رو می دونست. فعلا نمی خواستم کسی چیزی بفهمه و به مهناز هم سپرده بودم که زبونش رو سفت نگه داره و البته بهش اعتماد داشتم. حلقه ای که اون شب تو انگشتم انداخته بودند، همون شب از انگشتم درش آورده بودم. هر وقت نگاهم بهش می افتاد نفسم تنگی می کرد؛ انگار دور گردنم می پیچید و می خواست خفه ام کنه. حوصله ی هیچی رو نداشتم. آقای مومنی دم به دقیقه برام پیغام می فرستاد که کارها بدون من عقب افتاده ... من واقعا مغزم درد می کرد. انقدر از فکر و خیال پر بود که دیگه گنجایش چپوندن کلی عدد و رقم تو خودش رو نداشتم.

هومن اصفهان بود و روزی یه بار تلغنی با هم صحبت می کردیم ولی امروز خبری ازش نداشتم. رو تختم دراز کشیده

بودم و هدفون تو گوش هام بود. داشتم از آهنگی که این روزها خیلی گوش می دادم و فوق غمگین بود لذت می بردم که یه مرتبه صدای آهنگ قطع شد و به جاش صدای زنگ گوشیم بلند شد. اسم مهناز رو که روی

صفحه دیدم بلند شدم و سر جام نشستم. وصل کردم و بی معطلی سلام کردم. اون هم جواب سلامم رو داد و با لحن گرفته ای ادامه داد: خوبی تو؟ چه خبر عزیزم؟ بهتری؟ این ها رو پرسید و به آه خیلی عمیق هم پشت بندش کشید.

-خوبم عزیزم، تو چطوری؟

یه آه دیگه کشید و جواب داد: هی بد نیستم، می گذره دیگه!

-چته، چرا انقدر آه می کشی؟

-هیچی بابا یه کم دلم گرفته!

پوف کلافه ای کشیدم و پرسیدم: تو دیگه واسه چی؟ چی شده مگه؟

-ای بابا تو فکر کردی فقط خودت به زور نامزد می کنی؟

از جام بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم.

-منظورت چیه؟!

فوری گفت: هیچی بابا، قضیه اش مفصله!

-مهناز حوصله ی معما حل کردن ندارم، بگو چی شده؟

-آخه تو انقدر خودت تو دلت غصه...

پریدم وسط حرفش و با جیغ اسمش رو صدا زدم که گفت: باشه بابا جیغ نزن. یادته بهت گفته بودم یه عمو دارم که یه پسر داره و چپ میره راست میاد اون رو...

-می بنده به ریشت، آره یادمه، خُب؟

-دو روز پیش بالاخره رسماً اومدند خواستگاری، چند روز دیگه هم قراره نامزد کنیم.

همچین از حرفش جا خوردم که سرجام خشکم زد. با تته پته پرسیدم: چ...چی...دا...داری میگی تو مهناز؟ خیلی بی شعوری واقعا!

با خنده گفت: ممنون، تو همیشه به من لطف داشتی عزیزم!

-زهرمار، این همه اتفاق برات افتاده هیچی نمیگی به آدم؟

-قربونت برم می خواستم بگم ولی دلم نیومد غصه ی من رو هم بخوری...

کمی مکث کرد و ادامه داد: غزل پاشو بریم استخر، می دونی چند وقته نرفتیم؟ دلم برای اون روزهامون تنگ شده آبجی جونم!

استخر رفتن تو زمستون رو دوست نداشتم چون بعدش بی برو برگرد سرما می خوردم. با این حال برای این که مهناز رو ببینم قبول کردم. داشتیم خداحافظی می کردیم که یهو پرسید: راستی غزل، به هانیه هم خبر بدم میریم یا...

انگار منتظر بود ادامه ی جمله اش رو من کامل کنم. نمی تونستم قول بدم ببینمش و هیچی ازش نپرسم. نمی تونستم قول بدم چشم هاش رو ببینم و از دلتنگی نمیرم. یه جورهایی از عهده ام خارج بود. گفتم: نمی دونم عزیزم، اگه دوست داری بگو بیاد.

انگار تعلم رو که دید پشیمون شد و گفت: بی خیال، میذاریم برای دفعه ی بعد!

بالاخره قطع کردیم و فوری لباس پوشیدم و آماده شدم. به مامان گفتم دارم با مهناز میرم استخر و معلوم نیست کی برگردم. اون هم وقتی دید بعد از چند روز خونه نشینی می خوام برم بیرون، انگار دنیا رو بهش دادند سر و صورتم رو بوسید و راهیم کرد.

الحق که بر خلاف تصورم، شنا حسابی بهم چسبید. روی آب که شناور می موندم، حس خوبی داشتم. می تونستم تمرکز کنم و کمی هم آرامش به مغز داغ کرده ام هدیه کنم. استخری که طولش به ده متر می رسید یه نفس زیر آبی شنا می کردم و

چه حس فوق العاده ای بود؛ این که هی نفس کم بیارم و برای زنده موندن تلاشی نکنم، این که چندین بار تا مرز خفه شدن برم و از حس مردن و زنده شدن کیف کنم. مهناز کلی از دستم حرص خورد و بعد کشون کشون من رو از استخر دور کرد. رفتیم کافه ی استخر و دو تا چایی با انواع تنقلات سفارش دادیم. حسابی برام درد و دل کرد. می گفت همه راضی بودند نامزد کنیم جز اون، می گفت قراره بیشتر با هم باشند و ببینند واقعا به درد هم می خورند یا نه؟ خودش رو هم هرجوری بود راضی به این کار کرده بود ولی انگار داشت کم کم دلش رو می باخت چون به نظر خودش فرهادی که این چند وقت شناخته با فرهادی که توی ذهنش داشته فرق می کرده و خلاصه کمی احساساتش نرم شده بود.

دو ساعت شاید هم بیشتر اون جا موندیم. مهناز از ترس سرما خوردن دوش نگرفت و گفت تو خونه می گیره ولی من نمی تونستم دوش بگیرم چون عادت داشتم. چون عجله داشت، با کلی غرغر و این که دست از این لجبازی هام بردارم، ازم خداحافظی کرد و سمت رخت کن رفت. من هم یه دوش پرفکت و ده دقیقه ای گرفتم و سراغ لباس هام رفتم. ساعت نزدیک پنج و نیم بود که از استخر بیرون اومدم. غروب بود و سوز بدی هم می اومد. هنوز موهام نم داشتند و سردی که بهش نفوذ کرد، لرز ام نشست. منتظر تاکسی ایستادم و دست هام رو برای «ها» «کردن بالا آوردم. بهشون که نگاه کردم دیدم به خاطر تو آب موندن پیر و چروک شده بودند، درست مثل قلب و عشق بی سرانجامم که تو یه باتلاق گیر کرده بودند و هر لحظه از لحظه ی پیش پیرتر و چروکیده تر می شدند.

همون موقع گوشیم زنگ خورد. از جیب کیفم در آوردم و با دیدن اسم هومن، مثل همیشه های همیشه خالی از هر حسی جواب دادم: الو سلام!

با صدایی که از جذابیتش شاید خیلی از دخترها براش خودکشی می کردند، گفت: سلام عزیزم، خوبی خانومی؟ چه خبر؟ کجایی؟

کاش نمی گفت خانومی، نمی گفت عزیزم، اصلا کاش همه ی واژه هایی که یه روز از زبون اون شنیده بودم از فرهنگ لغت خط می خوردند.

-من خوبم، جلوی استخر منتظر تاکسی ام، تو کجایی؟

از همین جا می تونستم اخمش رو تصور کنم.

-استخر تو این هوا؟! صبر کن الان میام دنبالت.

با تعجب پرسیدم: میای دنبالم؟ مگه تهرانی؟

-آره بعد از ظهر رسیدم، یه کم پیش از خواب بیدار شدم، الان هم داشتم می اومدم سراغ تو!

آدرس رو گفتم و همون جا منتظرش موندم. هیچ حسی از این که بعد از یه هفته می خواستم ببینمش نداشتم حتی برعکس انقدر خسته بودم و خوابم می اومد که حتی از این که بهم زنگ زده بود و داشت دنبالم می اومد، کفری بودم. اصلا انگار برای غیر از حامد سر بودم. شاید هم نبض احساسم فقط دست اون بود. کمی بعد، وقتی دیگه واقعا از سرما به خودم می لرزیدم و نوید یه سرماخوردگی وحشتناک رو به خودم می دادم، ماشین خوش رنگ و گرونش جلوی پام ترمز کرد. سوار شدم و سلام زمزمه واری با دهن کلید شده از سرما به زبون آوردم. دستش رو جلو آورد و باهاش دست دادم که گفت: یخ کردی که تو، آخه الان چه وقت استخر رفتنه؟

بخاری ماشین رو تا آخرین درجه بالا برد و رو من تنظیم کرد. بعد به طرفم برگشت و پرسید: خب کجا دوست داری بری؟!

تو دلم گفتم: « تو رختخوابم، زیر پتوم! » ولی اگه این رو با صدای بلند می گفتم که کلی لیچار بارم می کرد. به خاطر همین گفتم: خیلی تو استخر خسته شدم، حوصله ی جایی رفتن ندارم.

خندید و همون طور که ماشین رو استارت می زد گفت: آخ که من منتظر همین بودم پس میریم سوئیت من!

بگم برق از سرم پرید و چشم هام مثل فنر از جاشون در اومدند، دروغ نگفتم. هاج و واج نگاهش می کردم که دوباره گفت: اوه چته؟ انگار داره به یه آدمخوار نگاه می کنه، نترس بابا نمی خورمت.

نگاهم رو به رو به روم دادم و مثلا بی خیال و آروم لب زدم: از چی بترسم؟ بریم خب.

این رو گفتم ولی یکی یه نیشگون محکم از پهلوام گرفت و گفت: « تو غلط کردی با اون بغل دستیت، نمی ترسی با این آدمی که آوازه ی دختر بازیش صد باره به گوشت رسیده تو یه سوئیت تنها باشی؟ » دستش رو آروم رو شونه ام گذاشت و تکون داد.

-کجایی تو غزل؟ پرسیدم چیزی می خوری سر راه بگیرم؟

هول شده جواب دادم: نه کلی تو استخر هله هوله خوردم، سیر سیرام!

-برعکس من که از صبح فقط یه بیسکویت ساقه طلایی رو با یه بطری آب معدنی بزرگ خوردم که یه وقت وسط جاده از خشکیش خفه نشم. الان انقدر گشمنه که دلم می خواد هر چی جلو دستمه بخورم.

نگاه بدجنسی بهم انداخت و ادامه داد: ولی تو نترس، تو رو میذارم برای وقتی که دیگه واقعا چیزی برای خوردن نداشتم.

بعد هم خودش شروع به خندیدن کرد. دلم می خواست کیف شنام رو محکم بکوبونم تو صورتش که خنده یادش بره و دیگه من رو به خاطر ترسم مسخره نکنه. یه ربع بعد به سوئیتش رسیدیم. حال و هوای خونه ی مجردی بود ولی تقریبا همه چی سر جاش بود. شاید هم چون تازه رسیده، هنوز برای به هم ریختنش وقتی نداشته بود. کت اسپرت و شیکش رو روی مبل انداخت و یک راست به طرف آشپزخونه رفت. از همون جا داد زد: راحت باش غزل جان، من قهوه درست می کنم و میام.

روی مبل راحتی زرشکی رنگی که جلوی تلویزیون بود نشستیم. می دونستم منظورش از این که راحت باشم چیه ولی عمرا اگه بتونم بهش اعتماد داشته باشم. فوقش سردم بودن رو بهونه می کردم. واقعا هم هنوز احساس سرما می کردم. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و حس کردم کمی داغه. از بچگی همین طور بودم، دیر به دیر سرما می خوردم ولی وقتی هم می خوردم خوب شدن تو کارم نبود. یه چند دقیقه ای همون جا موندم تا بالاخره صبرم تموم شد و سراغش رفتم. تو درگاه آشپزخونه ایستادم و پرسیدم: چی کار می کنی یه ساعته؟!

با یه لبخند بعید سمتم برگشت و جواب داد: آخه قهوه درست کردن من آداب داره ولی خب انتظار می ارزه به خوردنش!

همون طور که این طرف و اون طرف تاب می خوردم و حس فضولیم رو ارضا می کردم پرسیدم: تو مگه گشنه ات نبود؟ قهوه برا رفع گشنگی خوب نیست ها!

بدون این که بهم جواب بده دو تا فنجان از کابینت بیرون آورد و شروع کرد قهوه ها رو داخلشون ریخت. حرکاتش فوق ماهرانه بودند. انگار سال ها تو کافی شاپ کار کرده و برای ملتی قهوه سرو کرده بود. صندلی ناهار خوری رو بیرون کشید و نشست. رو به من که به کابینت تکیه زده بودم گفت: بیا بشین دیگه!

اومدم صندلی رو کنار بکشم که سریع گفت: اون جا نه!

اخم هام رو تو هم کشیدم و سوالی نگاهش کردم که به پاهاش اشاره کرد و مرموز گفت: بیا این جا!

شوکه شده و بی اختیار دهنم باز موند و چشم هام هم که تا آخرین حد گشاد شدند. شلیک خنده اش به هوا رفت و تو همون حین بریده بریده گفت: وای خدا... قیافه اش رو ببین... بابا تو انقدر چشم هات درشت هست دیگه این طوری گردشون نکن!

یه صندلی دیگه رو کنار کشید و با همون خنده ادامه داد: شوخی کردم بخندیم، بشین عزیزم!

با اخم نشستیم و زیر لب گفتم: رو آب بخندی.

فنجان قهوه اش رو به لب هاش نزدیک کرد و گفت: شنیدم چی گفتی ها!

من هم خونسرد فنجونم رو برداشتم و جواب دادم: من هم گفتم که بشنوی.

یه قلوپ ازش خوردم و واقعا چه طعم خوبی داشت. با حظ گفتم: خیلی خوشمزه است، چطوری انقدر خوب درست می کنی؟

پوزخندی زد و همون طور که به بخار قهوه اش نگاه می کرد جواب داد: خواست باشه ها، آخرین کسی که قبل از تو قهوه ام رو خورد و ازش تعریف کرد بعدش به غلط کردن افتاد.

-چرا؟!

توی فکر رفته و اخم کوچیکی دوباره بین ابروهاش خونه کرده بود. آروم زمزمه کرد: هیچی، ولش کن! بعد یهو با صدای داش مشتی و غیرمنتظره ای و اخم های گره کرده گفت: قهوه ات رو که خوردی، بلند میشی یه شومه (شام) خوشمزه برا شوهرت می پزی.

مکئی کرد و با لحن شیطون و محکمی ادامه داد: اگه فهمیدی بوگو چشم ضعیفه!

دلم می خواست بخندم ولی از این که پرروش کنم، می ترسیدم. این دیگه کی بود واقعا؟ هر لحظه یه جور بود. فقط لبخندم رو قورت دادم و جدی گفتم: به همین خیال باش شوما!

قهوه ام رو آروم خوردم و مزه ی تلخی رو که به شیرینیش غلبه می کرد، برای اولین بار دوست داشتم. همه چیز خوب به نظر می رسید ولی دیدن قهوه خیلی وقت بود دلم رو هوایی می کرد.

اصلا دلم این جا، توی این خونه، سر این میز و کنار آدم رو به روم نبود. مثل همه ی شب های قبل همین موقع ها، بد جور خاطرش دور خاطرم پرسه می زد. کجا بود؟ چطور به این جا رسیده بودیم؟ من بدون اون، تو یه جهنم گیر کردم. آره لب هام می خندند ولی کسی چه می دونه چه طور گلوله های آتیش پشت سر هم به طرف قلبم پرتاب میشه و من هر لحظه از لحظه ی پیش ناتوان تر میشم؟!

نگاه هومن روم سنگینی می کرد و کاش همه ی فکر و خیالش من نباشم که اگه باشم، خدا باید به دادمون می رسید. با صدایش به خودم اومدم که پرسید: یه سوال ازت بپرسم؟

لب هام رو تو دهنم جمع کردم و با تردید گفتم: بپرس.

-تو چه طور بدون آرایش هم انقدر خوشگلی؟!

نمی دونم تو نگاهش چی بود ولی برام گنگ و بی مفهوم بود. انگار تموم تلاشش رو می کرد حس بدی رو بهم انتقال نده ولی زیاد موفق نبود. لپم رو از تو گاز گرفتم و بی خیال جواب دادم: نمی دونم، این رو باید از سازنده ام بپرسی.

بی فکر گفت: یعنی از مامان و بابات؟

امشب رو دنده ی شوخی افتاده بود و من در مقابلش حوصله نداشتم. پراخم گفتم: نه خیر، منظورم از خدا بود.

-آهان، از اون لحاظ میگی؟

مشکوک نگاهش کردم و فنجون خالیم رو آروم به جلو هل دادم. از جام بلند شدم و همون طور که به طرف یخچال می رفتم گفتم: برم ببینم تو یخچالت چی داری که برای شام بپزم.

-اون موقع شوخی کردم عزیزم، یه چیزی از بیرون سفارش میدیم میارند.

بی توجه به حرفش، در فریزر رو باز کردم و توش سَرک کشیدم. غیر از یه بسته ماهی یخ زده، چیز دیگه ای توش نبود. همون رو برداشتم و با تعجب به سمتش سر چرخوندم و پرسیدم: فقط همین رو داری؟!

پا روی پا انداخت و جواب داد: می دونی که زیاد این جا نیستم، وقتی هم باشم بیکار نیستم که وایسم آشپزی کنم، از بیرون...

پریدم وسط حرفش و هم زمان آب داغ رو روی بسته ی یخ زده ی ماهی گرفتم و پرسیدم: یعنی دوست دخترهات هم آشپزی نمی کنند؟!

حس کردم لبخندی که می اومد روی لب هاش بشینه، فوری جمع کرد و ریلکس جواب داد: نه لزومی نداره، آخه اون ها واسه کار دیگه ای این جا می موندن.

تیز نگاهش کردم و پر اخم گفتم: بسه نمی خواد ادامه بدی، بچه پررو!

در کابینت های یکی در میون کرم شکلاتی رو باز می کردم و برای ماهی ام دنبال ادویه و چیزهای دیگه می گشتم.

-ادویه تو این خونه پیدا میشه؟ زردچوبه و این چیزها؟ زعفران که عمرها داشته باشی، آبلیمو چی؟ داری؟!

پشتم بهش بود و داشتم پشت سر هم ازش سوال می کردم که یه مرتبه صداش رو از فاصله ی خیلی نزدیک شنیدم: گفتم که خودت رو به زحمت ننداز.

فوری به سمتش برگشتم و نمی دونم چرا از این فاصله ی کم جا خوردم. نامحسوس خودم رو به طرف دیگه کشوندم و به سینک تکیه زدم. لبخند خاصی زد و در یه کابینت رو باز کرد و گفت: اتفاقا همه ی چیزهایی که گفتمی رو دارم، آبلیمو هم فکر کنم تو یخچال داشته باشم.

قوطی های ادویه و نمک و فلفل رو بیرون آورد و روی کابینت چید. خودم رو مشغول باز کردن بسته ی ماهی کرده بودم که دوباره نزدیک شدنش رو حس کردم. درست پشت سرم ایستاد. قلبم تا توی دهنم بالا اومده بود و حالا از خشکی فضای اون جا داشت بهم سرکوفت می زد. هیچ عکس العملی نشون ندادم چون واقعا نمی خواستم به ترس ام پی ببره و باز مسخره ام کنه. بی هوا دستش روی شالم نشست و پرسید: چرا شالت رو بر نداشتی؟ توی آشپزی اذیتت می کنه ها!

کمی نزدیک تر اومد و عمیق نفس کشید و ادامه داد: چه بوی خوبی میاد از موهات!

ناخودآگاه همه ی تصاویر جلو روم مثل یه فیلم به عقب برگشت. به چند ماه پیش و دست یه حیوون که شالم رو از سرم کشید. به همین جمله ای که از زبونش شنیدم و بعدش یه کابوس جلو چشم هام شکل گرفته بود. نفسم به شماره افتاد. حالا می فهمیدم هر چقدر هم که سعی کرده بودم فراموش کنم، همه اش بیهوده بوده. آب نداشته ی دهنم رو قورت دادم و لب زدم: همین طوری راحت!

مکثی کردم و زیر لب غریدم: میشه بری عقب تر وایسی؟!

لجبار جواب داد: تو اون طوری راحتی، من هم این طوری!

یه حسی بهم می گفت فهمیده ترسیدم و می خواد برای خنده هم شده اذیتم کنه ولی خبر نداشت که من از همون روز و همون اتفاق به خودم قول داده بودم دیگه هیچ وقته هیچ وقت بی عرضه بازی در نیارم. محکم باشم و هر طور شده خودم رو از تک و تا نندازم.

برگشتم سمتش و حالا درست توی دو سه سانتی از هم ایستاده بودیم. با اخم های گره کرده و جدی پرسیدم: از بوی موهام خوشت اومده، نه!؟

لبخند و ابروی بالا رفته اش حالم رو خراب می کرد.

-حُب معلومه که آره!

دستم رو تا نزدیک سینه اش جلو آوردم و گفتم: باشه، برو عقب تا بهت بگم.

از جاش تکون که نخورد هیچ، تازه دست هاش رو هم به کمرش زد و ریلکس بهم نگاه می کرد. خودم رو کنار کشیدم و

از آشپزخونه بیرون اومدم. زانوهام می لرزیدند و به خاطر ضعفم به خودم فحش می دادم. سمت کیف شنام رفتم و شامپوم رو از توش بیرون آوردم. به آشپزخونه که برگشتم؛ پشت میز ناهارخوری نشسته و در حال روشن کردن سیگارش بود. شامپو رو محکم روی میز کوبیدم و گفتم: بیا... این هم بوی مورد علاقه ات، بگیر انقدر بوش کن تا سیر بشی.

همراه با پک اول سیگارش، صدای قهقهه ی خنده اش و پشت بندش صدای سرفه اش تو فضای آشپزخونه پیچید. دست به سینه ایستاده بودم و نگاهش می کردم. چند تا سرفه و خنده ی از ته دل کرد و گفت: آفرین، خوشم اومد. تا حالا این طوری قانع نشده بودم.

هنوز داشت می خندید که بی خیال سمت ماهی ها رفتم و توی سینی چیدمشون. شروع کردم روشون آبلیمو ریختن که دوباره صداش مطمئنم کرد هنوز مسخره بازی هاش تموم نشده.

-یعنی قشنگ پی پی می کنی به احساسات آدم...

دوباره خندید و ادامه داد: موندم پسری مثل حامد با اون حجم احساسات، چطور عاشق دختر بی احساسی مثل تو شده؟!

قوٹی نمک رو محکم روی کابینت کوبیدم و « هیس » کشیده ای از تو حنجره ام بیرون پرید.

-میشه تمومش کنی؟ نمی خوام اسمش رو بشنوم!

از جاش بلند شد و نزدیکم و این بار با فاصله ی بیشتری کنارم ایستاد. دستش رو که لای انگشت هاش سیگار بود روی کابینت گذاشت و کمی سمتم خم شد و با نگاه جدی و کنجکاوی پرسید: یعنی می خوای بگی فراموشش کردی؟ یعنی اگه الان از این در بیاد داخل، اصلا انگار نه انگار، آره؟!

داد زد: آره...آره...!

دلم خون شده و از این که همه چیز در نهایت به اون و اسمش ختم می شد کلافه شده بودم. همون طور که از آشپزخونه بیرون می رفتم با جیغ جیغ گفتم: چی می خوام بشنوی هومن؟ دست از سرم بردار، از اول هم نباید قبول می کردم بیایم این جا!

پشت سرم دوید و بازوم رو از پشت گرفت.

-بیخش غزل، چیز خوردم اصلا، آروم باش، حُب؟!

بازوم رو محکم از تو دستش بیرون کشیدم و لب برچیدم. دلم می خواست از اون جا فرار کنم. تمام تنم درد می کرد. خوابم می اومد و اون هنوز مُصر بود این جا نگه ام داره چون دوباره با استیصال گفت: معذرت خواستم که عزیزم، یه لحظه دیونه شدم از دهنم پرید.

مظلومانه نگاهم کرد و سرش رو یه جور با نمکی کج کرد و ادامه داد: پلو هم می پزی برام؟! بد جور هوس غذای خونگی کردم.

از این سوال یهویی و بی ربطش لب هام داشتند کش می اومدند که زود جمعش کردم. ناچار سرم رو به نشونه ی آره تکون آرومی دادم. دود سیگارش رو به طرف دیگه فوت کرد.

-آفرین دختر خوب، برنج هم دارم. البته واسه خیلی وقت پیشه، دعا کن کرم نگرفته باشند.

سمت کابینت دیگه ای رفت و یه کیسه ی برنج از توش بیرون کشید که رو بهش گفتم: تو برو اگه کاری داری به کارت برس، بقیه اش با من!

لبخند آرومی زد و گفت: باشه پس من برم.

سرگرم خیس کردن برنج ها بودم که صدای تلفنی حرف زدنش رو از توی سالن شنیدم. چند لحظه بعد، پشت اُپن ایستاد و گفت: غزل جان، بیخشید تا تو داری غذا رو آماده می کنی من باید جایی برم.

بی معطلی جواب دادم: باشه برو!

-سعی می کنم زود برگردم. راستی به مهرداد هم زنگ می زنم امشب شام بیاد این جا!

خوشحال از حضور مهرداد با ذوق گفتم: خیلی خوب میشه!

زیر لب گفت: می دونستم خوشحال میشی.

دنبالش راه افتادم که با عجله سمت مبل رفت و کتش رو چنگ زد و سمت در قدم برداشت. لحظه ی آخر به سمتم برگشت و گفت: راستی داشت یادم می رفت، یکی از همکارهام قرار بود بیاد یه چیزی بگیره...

به اطراف نگاهی انداخت و از خودش پرسید: اون پوشه آبیہ کو پس؟! کجا گذاشتمش!؟

آخرین بار روی میز دیده بودمش، به خاطر همین جواب دادم: اون جا روی میز بود فکر کنم.

-آره... قربون دستت اگه تا وقتی برگردم اومد دم در، اون رو بردار بهش بده، باشه؟

گفتم: « باشه » و اون با عجله از خونه بیرون رفت. نگران تنها موندنم نبود. چقدر با حامد فرق داشت. یاد اصفهان و شبی که می خواست تنهام بذاره و به کلانتری بره افتادم. چقدر دلوایسم بود. چقدر... دلم برایش تنگ شده بود! تلخندی زدم و دوباره به آشپزخونه برگشتم. مشغول پخت و پز شده بودم و زمان به کلی از دستم در رفته بود که با صدای زنگ در آپارتمان، تکه ی آخر ماهی رو هول هولکی تو روغن انداختم. هومن که کلید داشت، شاید همون همکارش یا شاید هم مهرداد بود. از پشت در پرسیدم: کیه؟

چند لحظه بعد صدای از ته چاه در اومده ای جواب داد: باز کنید.

گزینه ی هومن و مهرداد خط زده شدند پس یه گزینه می موند. داغ بودن بدنم رو حس می کردم. کم کم فین فین ام هم در می اومد و یه سرماخوردگی وحشتناک گریبانم رو می گرفت. با همین افکار در رو باز کردم. پشتش به من بود و با باز کردن در سمتم چرخید. انگار کسی تیری رو بی رحمانه به طرف چشم هام پرتاب کرد. چشم هام از غم و تعجب سوختند. باورم نمی شد؛ اینی که جلو رومه، حامد بود؟ اندازه ی تموم دلتنگی های عاشق ها برای هم چقدر می شد؟ من به اندازه ی تمومش با حسرت نگاهش کردم. اندازه ی تموم بغض های گره شده تو گلوی درمونده ها چقدر می شد؟ من به اندازه ی تمومش، دردم رو قورت دادم و قلبم از پا افتاد.

اون زود تر به خودش اومد و سلام از پا افتاده ای نثارم کرد اما من تماما شبیه آهن قراضه ای شده بودم که اگه صدایی ازم در می اومد، فقط صدای قیژ قیژ و کهنگی بود. چشم هام کمی تار شده بودند. این مریضی لعنتی هم که قوز بالا قوز شده بود. سلام گنگی جواب دادم که شاید خودم به زور شنیدم. بریده بریده گفتم: هو... هومن زنگ زد بهم... گفتم... گفتم... گفتم پیام این جا!...

صداش، بغضش، چشم هاش، ته ریشش، عطرش، همه اشون رو از روی دلتنگی با گوش ها و چشم ها و بینیم می بلعیدم.

از جلوی در کنار رفتم و به ادامه ندادن جمله ای که داشت به زور آدا می کرد، کمک کردم و خسته گفتم: بیا تو، گفتم زود برمی گرده!

سمت سالن قدم برداشتم و از خودم پرسیدم: « حضورش این جا، امشب، اون هم وقتی هومن خونه نبود، اتفاقیه؟ » مطمئنا نه و صد در صد نقشه ی هومن بدجنس بود. حتما خواسته بهم ثابت کنه فراموشش نکردم و اگه ببینمش بی برو برگرد دلم دیونه وار به دست و پاش می افته.

بی جون روی میل نشستم و سرم رو پایین انداختم. درست مثل مریضی که به خاطر بیماریش از چیزی منعش کردند و اون با تموم وجود فقط همون چیز رو می خواد. همون حس بود، منتهی خیلی خیلی عذاب آور تر! رو به روم نشست. اون هم نگاهش رو زیر انداخته بود. نمی دونستم چی بگم، فقط دلم می خواست زمان بایسته و من هزار سال همین لحظه رو زندگی کنم. یه بغض تا پشت پلک هام بالا می اومد و دوباره و دوباره پسش می زدم. سرش رو آرام بالا آورد و دقیق نگاهم کرد و زمزمه وار پرسید: خوبی؟!

چه سوال مسخره ای! دلم پوزخندی زد و مغزم فرمان بلند شدن داد.

-میرم چایی بذارم.

تن خسته و تب دارم رو روی دوشم انداختم و تا آشپزخونه جون کندم تا رسیدم. کتری چای ساز رو برداشتم. شیر آب رو

باز کردم و همون موقع سد پشت پلک هام هم شکسته شد. چی کار کرده بودم با زندگیم؟ قرار بود چطور پشت سر بذارم و رد بشم؟ با شنیدن صدایش که اسمم رو از پشت سر خطاب کرد، « هین » ی کشیدم و کتری که از آب لبریز شده بود از دستم توی سینک افتاد. با لحن پشیمونی گفت: آخ ببخش ترسوندمت. اشک هام رو فوری پاک کردم و اون نزدیک تر اومد و گفت: چیزی نمی خواد، من دارم میرم.

کتری رو بی توجه به حرفش سر جاش گذاشتم و دکمه اش رو فشار دادم. پشتم بهش بود و افسار چشم هام عجیب در حال پاره شدن بود و من هی محکم تر می کشیدم. کنارم ایستاد و قلبم ایست کرد.

-نگام نمی کنی... نکن ولی حرف بزن. بگو که خوبی غزل، بگو تا تموم بشه درد هام، تموم بشه بیچارگی و خستگی هام!

سمتش برگشتم. دلم براش تنگ شده بود لعنتی رو! دل نگران و دقیق تر نگاهم کرد و پرسید: انگار حالت خوب نیست غزل، گونه هات چرا انقدر سرخ اند؟ نکنه تب داری؟!

دستش رو بی هوا روی پیشونیم گذاشت. چشم هام از نزدیکیش بسته شدند و برای بلعیدن هوایی که انگار کم شده بود لب

هام از هم باز شدند. دستش رو آرام از روی پیشونیم برداشت و حالا نرم روی گونه ام گذاشت. داشت دیونه ام می کرد؛ سکوت بود و سکوت! عطری که نزدیکی تر از همیشه روحم رو لمس می کرد و منی که جرات باز کردن چشم هام رو نداشتم. به یه آن، داغی نفس گیری رو روی لب*ب*ه*ا*م حس کردم. قلبم به تکاپو افتاده بود و مغزم درست کار نمی کرد. قطره اشکی که مثل وصله ی ناجور روی گونه ام راه گرفته بود و نفسی که هی قطع و وصل می شد. مثل یه رویا کوتاه بود و عجیب ملس! هنوز چشم هام بسته بودند که صدایش رو که دور و دور تر می شد شنیدم.

-ببخش غزلم، به خدا دست خودم نبود.

چشم هام رو که باز کردم دیگه اون جا نبود ولی حالا لب هام هم به طرز عجیبی تب کرده بودند. گاهی اولین ها جوری تجربه می شدند که تکرار نشدنشون، بی انصافی محض بود!

قلبم که هیچ، انگار چند لحظه پیش روی سرامیک ها قیل خورده بود و معلوم نبود الان کجاست؟ در مقابل حس می کردم فشارم هم به طرز وحشتناکی سقوط کرده. سعی کردم تکیه ام رو محکم به کابینت بدم. دستم روی لب هام ثابت مونده بود و هزار تا سوال، محکم به در و دیوار مغزم کوبیده می شدند. چطور یه ساعت پیش از نزدیکی هومن اون طور عصبانی شده بودم و حتی یاد کابوسم افتاده بودم ولی الان خیلی راحت به حامد اجازه ی نزدیک شدن داده بودم و حتی با سکوتم اجازه ی اون کار رو؟! کاش برمی گشت و می گفت: « تموم شد غزلم، همه ی این مدت داشتی یه خواب بد می دیدی، دیگه از حالا کنارتم » من هم می گفتم: « گور بابای قلب شکسته و روح زخم خورده ام، بودنت رو عشقه » !

عقلم پوزخندی به خیالات دلم زد و بهش توپید: « خودت رو گول نزن لعنتی، دیگه چطور می تونی بهش اعتماد کنی؟ اگه حتی این اتفاق هم بیفته و اون بخواد، تو دیگه نباید بخوای چون اگه یه بار راضی شده و پا گذاشته روی تو، هر روز و هر روز باید منتظر اتفاق بعدی و حال خراب بعدی باشی! » کم کم همه چیز داشت دور سرم تاب می خورد. نمی دونم چرا لوستر وسط آشپزخونه هی بالا و پایین می شد. گوش هام سوت می زدند. پلک هام مدام به هم نزدیک و نزدیک تر می شدند. دستم که احساس می کردم خیلی بد می لرزه به یه چیزی خورد و در نهایت تو یه لحظه هم زمان با افتادن من، اون هم کنارم افتاد و هزار تیکه شد. قلبم و احساسم و عشقم و اصلا تمام دنیام، تو یه لحظه فرو ریختند و من حتی فرصت نکردم یه آخ کوتاه بگم.

«حامد»

نفهمیدم چطور و با چه حالی خودم رو ازش جدا کردم. در رو نبسته بودم و هنوز پشت در برای رفتن و نرفتن، استخاره می کردم. قلبی که جدیداً عصا دستش گرفته بود، حالا همچین به تکاپو افتاده بود که هر لحظه می گفتم از هیجان سکنه می کنه. انگار درونم زلزله شده و حالا پس لرزه هاش روی زانو هام منعکس شده بود. من چی کار کرده بودم؟ منی که اون همه مدت با غزل تو یه آپارتمان تنها بودم و بعد هم که توی خونه باغ، اون روزها حتی یه لحظه هم جسارت چنین کاری رو پیدا نکرده بودم اما حالا چی شده بود؟ چطور یه مرتبه این طور از خود بی خود شدم و اون کار رو کردم؟

شاید وقتی پیشونی و گونه های تب دارش رو لمس کردم، وقتی نگاهم به چشم های بسته و لب های خوش حالتش افتاد، وقتی اندازه ی تموم عمرم دلتنگی کشیده بودم و دلم برایش بی تاب شده بود، وقتی همه ی دنیا انگار سکوت کرده بودند تا من رو دیونه کنند، اون لحظه بود که به یک باره یه ب*و*س*ه* اومد و مرهم تموم آشفتگی و حسرت هام شد. داشتم خفه می شدم. انگار انداخته بودنم توی تنور که دونه های عرق این طور از تمام تنم راه گرفته بود. دو سه تا دکمه ی اول پیرهنم رو باز کردم و شروع کردم عصبی پشت در قدم بزنم. دست هام مدام و بی اختیار لای موهام کشیده می شد. دق و دلی کارم رو سر اون بد بخت ها خالی می کردم آخه وقتی یادم می افتاد که چقدر تبش بالا بود، دیونه می شدم. خدا لعنت کنه هومن رو، دنبال چی بود نمی دونم. یه ساعت پیش که بهم زنگ زد و گفت یه مساله ی مهم در مورد شرکته و باید حتما من رو ببینه، شک کردم ولی به هر حال اومدم. اومدم و این شد حال و روزم، این شد حال و روزمون! سرم رو به در نیمه باز چسبوندم. هیچ صدایی از داخل خونه نمی اومد. غزلم چه حالی داشت؟ حتما ازم بیشتر از قبل متنفر شده یا حتی نمی خواد دیگه اسمم رو بشنوه.

همین که اومدم خودم رو از در جدا کنم، یه صدای شکستن از توی خونه شنیدم. صدای شکستنش مثل یه جیغ وحشتناک تو

تموم سرم پیچید. بی معطلی در رو هل دادم و اولین جایی که به ذهنم رسید آشپزخونه بود. انگار تا اون جا رو پرواز کردم چون پاهام رو اصلا روی زمین حس نمی کردم. با دیدن زندگیم که روی زمین افتاده بود، دنیا دور سرم چرخید و چرخید. سرش رو از رو زمین گندم و به خودم چسبوندم. از داغیش، دلم آتیش گرفت. رنگش زرده زرد بود. نالیدم: خدا لعنتم کنه غزلم، چی شدی تو آخه؟ چی شدی عمرم؟

محکم تر بغلش کردم و همون طور که خدا رو صدا می زدم از جام بلند شدم. از سبکیش تمام قلبم فشرده شد. کفش هام رو از پام در نیاورده بودم و حالا بی توجه به تکه های شکسته و پخش شده روی سرامیک ها از

آشپزخونه بیرون اومدم. روی زمین خوابوندمش و پاهاش رو روی مبل گذاشتم. همه ی وجودم می لرزید آخه جونم به جوشش بسته بود. یکی تند تند از چاه چشم هام آب می کشید و صورتم رو آبیاری می کرد. چند بار آروم توی صورتم زدم و اسمش رو صدا زدم. فقط اون چشم های عسلیش باز بشه دیگه هیچی از خدا نمی خوام. دوباره سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان رو پر از آب کردم. تازه داشت حواسم جمع می شد و حالا بوی سوختگی تموم بینیم رو پر کرد. به ماهیتابه ی روی گاز نگاه کردم و متوجه دود کردنش شدم. دستپاچه خاموشش کردم و دوباره سمت جوجه کوچولوی توی سالن قدم تند کردم.

اسمش رو با درد صدا زدم و کمی از آب رو توی مشتتم ریختم و تو صورتم پاشیدم. مژه های خیسش تکون ریزی خوردند و حالا نفس سنگینم راحت تر به بیرون پرتاب می شد. « خدا رو شکر »ی ناخودآگاه از اعماق قلبم تا روی لب هام بالا اومد. سرش رو بیشتر از قبل تو سینه ام فشار دادم و روی موهای نازش رو که از شالش بیرون اومده بود بوسیدم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. از دلتنگی انگار روانی شده بودم و هی به سرم می زد بندازمش رو کول ام و از این جا ببرمش؛ بریم یه جایی که فقط من باشم و اون، من باشم و چشم های عسلی و مهربونش! با بغض لب زدم: چشم هات رو باز نمی کنی غزلم؟! چی شدی تو یهو؟

پلک هاش این بار بیشتر تکون خوردند و تو یه لحظه از هم باز شدند. خیره خیره نگاهم می کرد. کاش همین جا دنیا به آخر می رسید. درست همین جا، وقتی فاصله اش با من اندازه ی یه نفس و یه چشم بر هم زدن بود. معلوم بود حرف زدن براش سخته اما خدا می دونست که چه قدر محتاج شنیدن صداش بودم.

-ت... تو... م... مگه... نرفته بودی؟

ساکت شد که با لبخند نگاهش کردم و جواب دادم: نه نرفته بودم، هنوز پُشت...

یه مرتبه با صدای بلند مهرداد حرفم نصفه موند.

-آهای صابخونه، در رو چرا باز گذاشتین؟!

از تصور این که با دیدن ما توی این وضعیت، پیش خودش چه فکری می کنه، هول کرده بودم. غزل که نای تکون

خوردن نداشت و جالب این جابود که دست و دل من هم برای تغییر این حالت یاریم نمی دادند و عجیب راضی به نظر می رسیدند. با غرغر وارد سالن شد و با دیدن ما اون هم مثل درخت خشک شد. با دهن باز مونده نگاهمون کرد و با تعجب و اخم پرسید: این جا چه خبره؟! چی شدی غزل؟!

جلو تر اومد و من با تته پته جواب دادم: ن... نترس... چیزی نشده... من اومدم این جا... بعد رفتم... بعدش دوباره برگشتم... اومدم این جا دیدم...

عصبی غرید: آه... چته تو حامد؟ داری فعل ها رو برا من صرف می کنی؟ پرسیدم چی شده؟

غزل، بی جون خودش رو تکون داد و از توی بغلم جدا شد. انگار با خودش تموم اکسیژن هوا رو برد چون یه لحظه حس کردم مُردم. مهرداد خودش رو بهش نزدیک کرد و با اخم پرسید: چی شده غزل؟ رنگت چرا انقدر...

غزل پرید وسط سوالش و همون طور که سرش رو با دست هاش می گرفت گفت: چیزی نیست، فشارم افتاد. یه کم هم سرما خوردم، اصلا جون ندارم.

مهرداد نوچ نوچ کنان در حالی که بهش توی بلند شدن کمک می کرد گفت: وای که اگه سرما خورده باشی تازه اول بدبختیه!

روی میل نشوندش و من هنوز روی زمین نشسته بودم. شاید تمام توانم ته کشیده بود. با لحنی که طعنه توش موج می زد، رو به من پرسید: کجایی شما آقای ستاره ی سهیل؟ از این طرف ها؟ هومن کجاست راستی؟ مهمون دعوت می کنه و خودش می پیچونه؟

با صدای هومن هر سه نفرمون با تعجب به سمتش برگشتیم.

-کجا پیچوندم؟ بیخود برا من حرف در نیارید من این جا ام.

با دیدنش خون ام به جوش اومد و پاهام قدرت گرفتند. از جام بلند شدم و سمتش قدم تند کردم و داد زدم: معلومه کدوم گوری هستی تو هومن؟!

با دیدن پوزخند و سکوتش جری تر شدم. یقه اش رو محکم تو مشتم گرفتم و غریدم: به من لبخند ژکوند تحویل نده، حرف بزن.

اومد یقه اش رو از دستم بیرون بکشه که محکم تر کشیدم. دلم کتک کاری می خواست، اصلا دلم می خواست یکی رو به قصد کشت بزنم و کی بهتر از آدم رو به روم؟!

مهرداد نزدیک اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت و فشار آرومی داد و پرسید: به من هم بگو چه خبر شده داداش، چته؟ چرا انقدر عصبی ای؟!

دستم رو محکم از یقه ی هومن جدا کردم و به عقب هلش دادم. دوباره داد زدم: از این آقا و بازی هایی که در آورده بپرس.

هومن بی توجه به من، سمت غزل رفت و همین که نزدیکش شد، زیر لب پرسید: بهت ثابت شد یا نه خانوم کوچولو؟!

همین حرفش کافی بود که تا آخرین حد ممکن روانی بشم. شاید هم چشم های غمگین غزل و نزدیکی هومن بهش صبرم رو تموم کرد. با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم و از پشت به طرف خودم کشیدمش و محکم به طرفی هلش دادم.

-چی داری برای خودت به هم می بافی هومن؟! بس نیست هر چی عذابمون دادی؟!

احساس کردم بازوهای برجسته ام می خواند آستین های لباسم رو تکه تکه کنند. ادامه دادم: چی می خوای از جونش؟ دوباره چه شرطی بستنی که به خاطر بردنش زده به سرت؟

به غزل اشاره کرد و لب زد: اونی که باید می فهمید، فهمید. تو خودت رو به آب و آتیش نزن حامی بابات!

این جوروی نمی شد؛ این درد باید به جوروی خالی می شد، باید به جوروی آروم می گرفتم. چشم های وحشت زده و بارونی

غزل، رو آتیش عصبانیت و حال خرابم هیزم می ریخت. مشتم رو به اندازه ی تموم غم ها و بی خوابی ها و دلتنگی ها و گریه های این چند وقت ام، محکم فشردم و با تمام توانم تو صورتش کوبیدم. قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می رفت و همین که خواست طرفم حمله کنه با جیغ غزل متوقف شد: بس کنید دیگه، با هر دوتون ام!

عصبی از جاش بلند شد و رو به مهرداد گفت: من رو از این دیونه خونه ببر مهرداد!

هومن همون طور که فکِ ضرب دیده اش رو با دست هاش مالش می داد، شاکی سمت مبیل رفت و روش نشست. با بی قراری سمت غزل رفتم و گفتم: بیا بریم دکتر عزیزم، حالت خوب نیست، تب هم که داری.

تلخندی زد و تمام وجودم از زهر حرفش فرو ریخت وقتی گفت: من خیلی وقته حالم خوب نیست آقای به ظاهر مهربون، فکر نمی کنی برای نگران شدن زیادی دیر کرده باشی؟

قهقهه ی هومن که تو خونه پیچید انگار تموم دنیا رو سرم خراب شد. من با این دختر چی کار کرده بودم؟! چطور تموم باورهاش رو به لجن کشیده بودم؟ مهرداد سری به نشونه ی تاسف تکون داد و رو به غزل گفت: برو پایین تا من بیام.

کیف بزرگی رو که کنار مبیل روی زمین بود برداشت و با قدم های آروم از ما فاصله گرفت. از در که بیرون می رفت، احساس کردم کمر و پاهاش تحمل همین وزن کمش رو ندارند. هزار باره خودم رو لعنت کردم و چشم های خوش رنگ مهرداد که تو چشم هام زوم شد، به خودم اومدم.

-خوب گوش کن حامد! رفیقمی، مثل داداشمی، باهات خاطره دارم، خاطرت عزیزه، همه اش به کنار...

کمی مکث کرد و همون طور که به بیرون اشاره می کرد ادامه داد: اما غزل همه ی دنیا، همه کس منه، مثل نفس می مونه برام!

یکی تو تمام وجودم فریاد کشید: «آخ که نفس من هم به نفسش بنده مهرداد»!

-اگه این جاست به خاطر اینه که خودش خواسته. وقتی هم که اون چیزی بخواد دیگه جای حرفی برای هیچ کدوم ما نمی مونه.

انگشت اشاره اش رو به حالت تهدید هم زمان سمت من و هومن گرفت و دوباره گفت: خدا شاهده بینم می خواید اذیتش کنید یا دلش رو به بازی بگیری، چنان بلایی سرتون میارم که نفهمید از کجا و چه جوروی خوردید.

با داد ادامه داد: فهمیدید یا به جور دیگه حالیتون کنم؟!

چهره ی هومن طبق معمول ریلکس و بی خیال بود، اصلا انگار این جا نبود ولی من تو برزخ دست و پا می زدم چون نمی دونستم چطور باید گندی که به زندگی من زدم جمع کنم؟ نمی دونستم اصلا میشه جبران کرد یا نه؟ برای اولین بار آرزو کردم کاش مرد نبودم تا همین جا برای خودم و عشقی که بهم بد بین شده بود، از ته دل زار می زدم.

«بانوی رویاهای من، خورشید دنیاهای من، امید فرداهای من، تا کی تمنایت کنم؟!» #فریدون_مشیری نمی دونم چرا گردنم تیر می کشید و دردش تا پشت کمرم ادامه پیدا می کرد. دست مهرداد که روی شونه ام نشست به خودم اومدم.

-خراب کردی رفیق، اصلا باورم نمیشه و نمی دونم چطور یه مرتبه جا زدی!؟

شاید هنوز هم دیر نشده بود، باید زندگی رو برمی گردوندم. غزل همون قسمتی بود که باید به خاطرش می جنگیدم. با همین فکرها تند سمت در قدم برداشتم. زیر لب گفتم: باید باهاش حرف بزنم.

مهرداد بهم رسید و از پشت سر، دستم رو کشید و حرصی گفت: صبر کن بینم حامد!

به طرفش برگشتم و دوباره با درد لب زدم: من باید باهاش حرف بزنم مهرداد!

-گوش کن حامد، غزل بد دلش رو باخته بود، تو هم که بد جور به همه چی گند زدی!

کمی مکث کرد و ادامه داد: خواهش می کنم تنهانش بذار. صبر کن تا با خودش کنار بیاد، الان وقتش نیست.

گردن دردناکم رو لمس کردم. کاش همه چیز به عقب برمی گشت، کاش حماقت ها تموم شدنی بودند. دیگه چیزی نگفت و از پله ها پایین رفت. دستم بی اختیار به چهارچوب در چسبید. سرم رو روی دستم گذاشتم و دلم از تصور این همه نداشتن، مجاله شد.

«غزل»

مهرداد اومد و با پاهایی که به زور رو زمین می کشیدمشون، سوار ماشین شدم. گلوم و قلبم به طرز وحشتناکی می سوختند. انگار تو هر دوشون، یه مشت فلغل ریخته بودند. سوزش گلوم به خاطر همین سرما خوردگی مزخرف بود اما سوزش قلبم از اون واقعیتی بود که هومن با این کارش، محکم تو صورتم کوبیده بود. کمی خودم رو روی صندلی جا به جا کردم. مهرداد ساکت و البته عمیقا توی فکر بود. دلم می خواست بدونم اون چند دقیقه ای که بالا بود چی ها گفته و شنیده ولی یه حسی بهم می گفت چیزی نپرسم. یه مرتبه از فکر در اومد و حرصی گفت: بریم دکتر تا از این مریض تر نشدی، آخه تو که می دونی بد مریضی چرا مواظب خودت نیستی غزل؟

لب برچیدم و گفتم: دکتر نریم، بیرم خونه ی خودمون مهرداد. خسته ام، یه کم که بخوابم خوب میشم.

اخم هاش رو تو هم کرد و این یعنی مخالفت!

-آره تو گفتی و من هم باور کردم. مثل این که من تو رو بزرگت کردم، می دونم وقتی سرما بخوری...

پریدم وسط حرفش و گفتم: تو رو خدا مهرداد، رو پام بند نیستم.

اشک حلقه زده توی چشمم رو با یه پلک زدن محکم تویخ کردم. یه دستمال از جعبه برداشتم و آب بینیم رو با حرص گرفتم و دوباره با بغض گفتم: فقط بریم خونه، سوپ مامان رو که بخورم حالم سر جاش میاد.

دستم رو گرفت و چه خوب نیازم رو می دونست.

-باشه میریم خونه!

سرشار از حس های برادرانه نگاهم کرد و دوباره لب زد: هر جور که تو بخوای، فقط بخند برام.

لبخند بی جونی زدم. نگاهش رو از من گرفت و به رو به روش داد.

-قربون خنده هات غزل عسلیم، تو رو خدا مریض نباش، غمگین نباش، بی حوصله نباش، چشم های خوشگلت رو بارونی نکن، به خدا دارم از پا می افتم دردت به سرم!

برای دل داری هاش نفسم می رفت. بوی تلخ قهوه از بوگیر کاغذی آویزون از آئینه ی جلو، تموم ماشین رو پر کرده بود و عجیب دلم پیچ می خورد. وای قهوه و... باز هم قهوه...! دیونگی که شاخ و دم نداشت، داشت؟!

دستم رو محکم تر تو دستش فشرد و مثل بچگی هامون پرسید: قول میدی؟!

تلفنش که زنگ خورد فرصت نکردم بگم: قول رو که میدم، فقط اگه اون وسط ها یهو دیدی کمرم خم شده نترس. چنان باری رو شونه هامه که دارم از سنگینیش تلف میشم. بدون نگاه کردن به صفحه اش، تماس رو وصل کرد و روی بلندگو گذاشت.

-بله؟!

با صدایی که توی گوشی پیچید برای بار بی نهایت ام، قلبم دیوانه وار گردن کشید و چشم درشت کرد.

-الو مهرداد؟!

آه عمیقی کشیدم و به بیرون خیره شدم. در عین حال سنگینی نگاه مهرداد رو هم زمان با فلغل هایی که هنوز سمت گلوم هجوم می بردند، قورت می دادم.

-مهرداد، کجایی؟ چرا جواب نمیدی پس؟

مهرداد با صدای بم شده ای پرسید: تو ماشینم، چی شده؟!

صدای پوف کلافه اش به گوشم رسید و از تصور دستی که حتما لای موهای خوش حالتش کشیده می شد، لب هام لرزیدند.

-دارید میرید دکتر؟!

-نه ... میگه ببرم خونه!

«می دونستم» آرومی از اون طرف شنیده شد و بعد ادامه ی جمله اش که هی اتاقت ماشین رو برام تنگ و تنگ تر می کرد.

-باشه پس یه سری تب بُر قوی و سرماخوردگی هست می گیرم میام. میرید خونه ی داداشت دیگه؟

یکی با بغض کنار گوشم گفت: « کاش بهش بگه غزل تب بر نمی خواد، فقط یه بار دیگه مثل چند ساعت پیش بغلش کن، فقط همون قدر نزدیکش باشی کافیه! » ولی مهرداد بی اعتنا به صدای قلبم جواب داد: نمی خواد، چیزی لازم باشه خودمون تهیه می کنیم آقای دکتر!

از لحن عصبی و لبریز از طعنه اش جا خوردم. من می دونستم تحمل دردهای من رو نداره ولی حامد که نمی دونست.

چشم از بیرون و خیابون های خلوت و سرما زده نمی گرفتم که مبادا مهرداد رو با چشم های پر حسرتم از قبل دیونه تر کنم.

سکوت حامد و نفس های عصبی مهرداد ماشین رو پر کرده بود و بالاخره هم صدای گرفته اش از اون طرف خط تو گوشم طنین انداز شد.

-قبلا بیشتر هوام رو داشتی رفیق! باشه، ناراحتیت رو به جون می خرم داداش!

کمی مکث کرد و ادامه داد: من که داره از در و دیوار برام می باره، اخم و نخم تو هم روش...

دلم برای نداشتنش بد جور سوخت اما نبودش باید عادت می شد. اعتمادی که کمرنگ شده بود، کم کم داشت هر چیزی رو که سر راهش قرار می گرفت بی حس و سنگی می کرد. مهرداد که حالا کمی ملایمت چاشنی لحن جدی اش می کرد گفت: میریم خونه ی داداشم!

بعد هم بدون هیچ حرف دیگه ای تلفن رو از جای مخصوصش چنگ زد و قطع کرد. یه مرتبه رو به من با اخم هایی که خیلی برام نا مانوس بودند پرسید: غزل تصمیمت چی شد بالاخره؟

وقتی جوابش رو ندادم دستش رو آرام زیر چونه ام گذاشت و سرم رو به طرف خودش بر گردوند.

-نگام کن ببینم.

با لمس صورتم، نگاهش رو ازم کند و به رو به رو داد و زیر لب غرید: چه قدر داغی، آخه من چی بگم بهت؟!

صدای تیک تاک راهنمای ماشین بلند شد و این یعنی صبرش تموم شده و دنبال جواب بود. از همین الان یه سیل غول آسا پشت پلک هام آماده ی ویران کردن شده بود. ماشین رو کنار کشید و خودش کامل سمتم چرخید.

-تو داری با زندگی چی کار می کنی؟! چرا انقدر ضعیف شدی؟ این اشک دم مشکت به خاطر چیه؟

لب هام رو محکم تو دهنم جمع کردم و اون ادامه داد: یعنی همه ی این ها به خاطر یه حماقت از طرف حامد و بعد هم یه تلافی مسخره از طرف توعه؟ چطوری باور کنم عاشق هم دیگه بودید وقتی انقدر راحت دارید از هم می گذرید؟

بعد از مدت ها دلم حرف زدن می خواست.

-اون من رو به یکی دیگه پاس داد مهرداد، می فهمی این رو؟ چه طور تلافی نکنم وقتی غرورم رو له کرد؟ وقتی پیش خودم و عشقی که توی قلبم ازش داشتم کوچیک شدم؟

اشک هام رو پس زدم و با جدیتی که فقط تو مواقع خاصی سراغم می اومد ادامه دادم: من تا آخرش پای انتخاب و تصمیمم ایستادم. به هر قیمتی هم که شده باشه، حتی شده به قیمت خراب شدن آینده ام، حتی اگه لحظه لحظه به خاطر نداشتنش جون بدم، باز هم جا نمی زنم.

صدای عصبییش گوشم رو پر کرد: چی داری میگی غزل؟ این جووری که تو عاشقی مگه می تونی با هومن زندگی کنی؟!

تو خودت خوب می دونی چه قدر با هم فرق دارند.

ازش رو برگردوندم و محکم جواب دادم: اتفاقا هومن بهترین گزینه است. این که جلو چشمش باشیم و هر بار ما رو با هم می بینه، این دل سوخته ام خنک بشه!

-خیلی عوض شدی غزل، به خدا نمی شناسمت. به فرض که ازدواج هم بکنید چه طور یه عمر می خوای تو قلبت عاشق یکی دیگه باشی و به شوهرت این جووری خیانت کنی؟ هان؟!

بی هوا گفتم: میشه بریم خونه، خواهش می کنم!

سرش رو عصبی بالا و پایین کرد و گفت: باشه میریم، باشه. فقط خوب گوش کن ببین چی میگم بهت...

با دست هاش روی فرمون ضرب گرفت و ادامه داد: خدا شاهده اگه همین جا دفتر این گریه زاری ها، این حال خراب، این شب زنده داری هایی که بچه گانه فکر می کنی هیچ کس ازش خبر نداره، نبندی... می زنم زیر قولی که به مهران و زن داداش دادم و اون وقته که مهردادت پر؛ میشم آدمی که اصلا نمی شناسیش، شاید هم اصلا گم و گور بشم.

از حرفش حس کردم یه سطل آب یخ روی تن تب دارم ریختند ولی هنوز جگرم می سوخت. محکم و این بار با صدای بلندی پرسید: منظورم رو گرفتی یا نه؟!

سرم رو تند و تایید وار تکون دادم که ادامه داد: اگه قراره کار خودت رو بکنی پس قوی باش. دیگه حتی نمی خوام یه ثانیه هم گریه ات رو ببینم. ماها پشتت ایم تا تو خودت تجربه کنی تا ببینیم تا کجا پیش میری؟ حتی نمیگیم عواقبش پای خودت چون می دونیم عواقب کاری رو که شروع کردی دامن همه امون رو می گیره!

خودم رو بغل گرفتم و زمزمه کردم: باشه فهمیدم، راه بیفت بریم دیگه!

-نه دیگه نشد، اول شما جواب یه سوال رو به من میدی بعد راه می افتم.

چشم هام رو مظلوم کردم و پرسیدم: چی مهرداد؟ به خدا حالم خیلی بده دارم از گلو درد خفه میشم، تمومش کن!

دقیق تو چشم هام نگاه کرد. یه لحظه از نگاهش ترس برم داشت ولی به روی خودم نیاوردم.

-تو می خوای با هومن ازدواج کنی؟! یعنی جدی هستی دیگه هان؟

شکی که هر بار با فکر کردن به این موضوع مثل یه مار دورم می پیچید، فشارش رو بیشتر کرد و حس کردم استخون

هام خورد شدند. هومن شک تا توی چشم هام بالا اومد و همین که اوادم جواب بدم مهرداد دستش رو به نشونه ی نگفتن بالا آورد.

به جان خودت که عزیزترینی برام غزل، آگه بخوای با شک و تردید جواب بدی سرم رو می زنم تو این شیشه؛ محکم جواب بده، قرار شد قوی باشی.

خاک بر سرم که چشم هام همیشه همه چیز رو لو می دادند. آب دهنم رو با درد قورت دادم و از سوزش گلوم دلم مردن خواست.

-آره... جدی ام!

مهرداد نفس سنگینش رو کلافه بیرون داد و گفت: باشه پس حالا که این طوره من با هومن حرف می زنم تا زود تر کار های عروسی رو بکنه، ماه دیگه برید سر زندگیتون!

اون گفت و من انگار تو چاهی افتادم که ته نداشت. همین طور فرو می رفتم و هر لحظه بی وزن تر و معلق تر می شدم.

اومدم مخالفت کنم که عصبی مانع شد و گفت: همین که شنیدی غزل، دیگه چیزی نشنوم.

بعد هم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. تا رسیدن به خونه امون حرف دیگه ای نزدیم. من که کلا لال شده بودم. مطمئن بودم وقتی مهرداد چیزی رو این طور با جدیت بگه هیچی جلو دارش نیست. جلوی خونه ماشین رو نگه داشت. در رو باز کردم و کیف شنام رو از جلوی صندلیم چنگ زدم. هم زمان با پیاده شدنم، چیز گرد و براقی همراه بیرون آوردن کیغم روی زمین افتاد. انگار یه دکمه ی مردونه بود. برش داشتم و سمتش که به صفحه ی گوشیش زل زده بود، گرفتم.

-دکمه ات افتاده تو ماشین، بگیر تا بعد برات بدوزم.

دکمه رو از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت.

-نه واسه من نیست، شاید واسه هومنه!

با تعجب پرسیدم: هومن؟! هومن مگه توی ماشین تو بوده؟

دستپاچگی رو تو چشم هاش دیدم ولی زود به خودش اومد و جواب داد: واقعا گفتم هومن؟! ای بابا از بس که از این پسره و داداشش حرف زدیم دیگه زبونم رو اسمشون می چرخه!

ابروهام رو سوالی به هم نزدیک کردم و دقیق تر بهش زل زدم که گفت: اومدم بگم واسه شروین همکارمه، اشتباه گفتم هومن...

بعد هم به خونه اشاره کرد و ادامه داد: برو تو خونه دیگه عزیزم!

-تو مگه نمیای؟!

-جناب دکتر پیام داده نزدیکه، تو برو من هم میام.

با داغی که رو دلم بود زیر لب گفتم: « باشه » و ناچار با قدم های سست و بی جون سمت خونه قدم برداشتم. یعنی می خواست به این زودی اتفاق بیفته؟! یعنی حتی فرصت این رو نداشتم با درد ها و حسرت هام کنار پیام؟ مگه می شد انقدر زود خودم و دلم و حال و روزم رو جمع و جور کنم و مهر تاهل رو پیشونیم بخوره؟ اصلا

مگه می شد از فکر و خیالش دق نکرد؟! از خدا فقط یه شب آرام و بی فکر، یه خواب ابدی می خواستم. وسط زمستون یه شب طولانی و داغ رو داشتم تجربه می کردم. پر از حس های زهر آلودی که تک تکشون بدو بدو می کردند. انگار می خواستند همه ی اون تلخی هایی رو که تا توی گلوشون بالا اومده بود، جایی بیرون بریزند و کجا بهتر از تن تب دار من که هر لحظه بیشتر مرگ رو بو می کشید. از داغی بدنم خون ام به جوش اومده بود و صدای قُل قُلش تو سرم کوبیده می شد. دو تا از تب برهایی که حامد آورده و به مهرداد داده بود، خوردم. نگاه غمگین مامان و صبورانه های مهرداد و بابا، بدرقه ی چشم های خسته ام شد. فقط یادمه رو تختم دراز کشیدم و دیگه هیچی یادم نیامد.

بعد بالاخره صبح شد. کابوس ها و رویاهام هم زمان ته کشیدند. اتاق رو بوی سوختگی تنم پر کرده ولی حالم بهتر شده بود. اون وسط فقط احساس ضعف و گرسنگی دلم رو پیچ و تاب می داد. رو تختم نشستم و همین که اومدم دستم رو روی شکم به صدا افتاده ام بذارم، چسب بزرگی که پشتش زده شده بود نظرم رو جلب کرد. اطراف داشت پر رنگ و پر رنگ تر می شد. سرم خالی شده روی عسلی کنار تختم تعجبم رو بیشتر کرد. یعنی تا این حد حالم بد بوده که سرم لازم شده بودم؟! با رخوت از جام بلند شدم. ساعت روی دیوار هشت صبح رو نشون می داد. پا در هوا راه می رفتم و حس می کردم انقدر لاغر شدم که اگه یه باد تند بیاد از رو زمین کنده میشم و دنبالش پرواز می کنم.

پنجره رو باز کردم و نسیم خنک اول صبح که به صورتم خورد، زندگی به تن خسته ام برگشت. از دیشب یه صحنه، یه تصور، شاید هم یه لذت، حتی یه لحظه هم از خیالم دست نمی کشید. داروی سحر آمیزی که به لب هام تزریق شده بود و هنوز با به یاد آوردنش قلبم بغض می کرد. چیز کمی نبود که بخواد زود فراموش بشه. جلوی آئینه ایستادم و به خودم زل زدم. بچه گانه مصر بودم بگم اثر مهربی که دیشب حامد رو ل*ب*ه*ا*م داغ زده بود، هنوز پا بر جاست و دلم بچه گانه تر از تصورش پا روی زمین می کوبید و خوشحالی می کرد.

کاش واقعا بعضی ب*و*س*ه ها اثرشون می موند، درست مثل لکه ی ماه گرفتگی یا سوختگی؛ این جوری هر بار که به خودمون نگاه می کردیم یه خاطره برامون زنده می شد. از تصور فکری که به سرم زده بود ناخودآگاه خنده روی لب هام اومد. اگه قرار بود جای هر بوسه یه لکه روی تن و صورت آدم بندازه، چی می شد؟! لابد یه مشت زامبی تو خیابون این طرف و اون طرف می رفتند. وای که چه فکریایی از این سر بی مغزم نمی گذشت و می دونستم همه اش اثرات بعد از تبه!

دلم یه حموم درست و درمون می خواست که حالم خیلی خیلی بهتر بشه. سمت کمد دیواریم رفتم و حوله ام رو برداشتم.

قبل از این که سمت سرویس برم، به طرف در اتاقم کشیده شدم. بازش کردم و وقتی هیچ صدایی از بیرون نیومد با تعجب از خودم پرسیدم: معلوم نیست کجانم، چی کار می کنند؟ اصلا انگار نه انگار من مریض بودم، رفتند گرفتند خوابیدند. رفتم تو سرویس اتاقم و همین که درش رو بستم، صدای جیغ مامان رو شنیدم: مهران بیا... بچه ام نیست!

انقدر از صدای جیغش شوکه شده بودم که پشت در خشکم زده بود. پشت بندش صدای نگران بابا به گوشم رسید: چته شکوه؟ چرا جیغ می زنی؟ سخته کردم!

صدای لرزون مامان: میگم غزل نیست مهران...

هینی کشید و دوباره پرسید: پنجره چرا بازه؟!

صدای آروم بابا و جمله ای که خنده رو مهمون لب هام کرد: همچین میگه غزل نیست انگار مرغ عشق بوده، پنجره باز مونده رفته بیرون! آروم باش، همین جاهاست خانوم!

لای در رو آروم باز کردم و با لبخند بهشون زل زدم. مامان همین که چشمش بهم افتاد سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

-تو که ما رو جون به لب کردی غزل!

خودم رو بیشتر بهش چسبوندم و گفتم: همش یه شب تب کردم ها، چیزی نشده که!

همین رو که گفتم آن چنان من رو از بغلش بیرون کشید که چشم هام تا آخرین حد ممکن گرد شد.

-آخه مگه به یه ساعت و یه شب و ده شبه؟ مردم و زنده شدم دخترا!

آب دهنم رو محکم قورت دادم و از این که گلوم به شدت دیشب نسوخت، زیر پوستی ذوق کردم. این بار بابا کنارم اومد و در آغوشم کشید.

-خدا رو شکر که بیدار شدی عزیزم! انقدر حالت بد بود که دکتر صبوری رو بالا سرت آوردیم.

کمی مکث کرد و دقیق تو چشم هام نگاه کرد و ادامه داد: همه اش هم که هذیون می گفتی!...

یعنی چی ها گفته بودم؟ خدا کنه حرف های نا مربوط زنده باشم.

-مهرداد کل دیشب چشم رو هم نذاشته بود. همین الان با زور فرستادمش که بره خونه استراحت کنه!

این دفعه مامان ابرو تو هم کشید و با نگاه عجیبی بهم زل زد و گفت: آخرش هم نفهمیدیم چرا همه اش می گفت تقصیر من و حرف هامه که غزل به این حال و روز افتاده؟

تند دور اتاق سر چرخوندم و پرسیدم: گوشیم کجاست؟! باید بهش زنگ بزنم.

مامان جواب داد: نمی خواد، خودم زنگ می زنم بهش میگم بیدار شدی. اگه قرار به زنگ زدن باشه که باید کلی به این و اون زنگ بزنی، می دونی چند نفر سراغت رو گرفتند؟!

دلم بی تاب و سرخوش جیغ زد: « یعنی حامد هم جز اون چند نفر بوده؟ »!

یه لحظه نگاهش به حوله ی تو دستم ثابت موند و با تعجب پرسید: می خواستی بری حموم؟!

سرم رو تایید وار تکون دادم که گفت: آخه نگفتی یه موقع ضعف می کنی اون تو؟! امان از دست تو غزل با این کارها!

بابا همون طور که سمت در می رفت رو به مامان گفت: شکوه کمکش کن لباس هاش رو در بیاره تا من برم براش غسل آب بزنم بیارم.

این ها چشون شده بود؟ یعنی انقدر بی جون و ضعیف به نظر می رسیدم؟

-نمی خواد بابا، من واقعا خوبم... شماها چتونه؟

بابا سری به نشونه ی تاسف تکون داد و بدون هیچ حرفی بیرون رفت اما مامان بازوم رو گرفت و همون طور که سمت حموم می برد گفت: اگه دیشب از وضعیتت یه فیلم می گرفتم و الان می دیدی بهمون حق می دادی.

کمی بعد درست مثل خوردن یه نوشابه ی بزرگ و گاز دار، اون هم یه نفس، همون قدر سخت بود ولی تونستم و انقدر حرف زدم تا مامان راضی شد و اجازه داد به شرکت برم. کارهام خیلی عقب افتاده بود و می دونستم آقای مومنی حسابی از خجالتم در میاد. البته جدای از همه ی این ها، یه چیزی بود که وادارم می کرد امروز به اون جا برم.

ساعت نزدیک نه و نیم بود که بابا رو به روی شرکت پیاده ام کرد. بوسیدمش و به خاطر همه ی اذیت هام ازش معذرت خواهی کردم. اون هم یه لبخند مهربون زد و مثل همیشه فقط گفت: خدا رو شکر که خوبی و داریمت.

حسی شبیه روز اول مدرسه بعد از سه ماه خوردن و خوابیدن توی تابستون رو داشتم. از طرفی هم از تصور این که تا چند دقیقه ی دیگه حامد رو می دیدم، دست و پاهام نامحسوس لرزش گرفته بودند. دوباره فکرهای درهم و برهم و تصمیم جدیدی که باید به خواسته ی مهرداد می گرفتم، داشتند دور مغزم حصار می کشیدند. پوف کلافه ای کشیدم و از آیینه ی آسانسور به سر و وضعم نگاهی انداختم. از این که تونسته بودم با آرایش، صورتم رو قابل تحمل کنم راضی بودم. اولین نفر اکبرآقا بود که در رو برام باز کرد و حسابی از دیدنم خوشحال شد. بعد هم طبق معمول یکی یکی بچه ها خبردار شدند و سمتم هجوم آوردند. مهناز که با دیدنم تا مرز سگته رفت و برگشت. مدام اشک تو چشم های درشت و بامزه اش تاب می خورد و می گفت از دیشب که فهمیده تب کردم، داره خودش رو به خاطر پیشنهاد مزخرفش سرزنش می کنه. داشتم تمام تلاشم رو می کردم که قلاب نگاهم به یه جفت چشم قهوه ای که ناباورانه بهم دوخته شده بود و شاید پای اومدن نداشت گیر نکنه اما خب تلاشم عجیب بی ثمر بود. بالاخره تونستم از جمعشون خلاص بشم و به اتاقم پناه ببرم. حالا خدا رو شکر که آقای مومنی برای کاری بیرون رفته بود وگرنه راحت رد شدن از اون، دیگه کار من نبود. همین که پشت میزم جا گیر شدم از صدای تقه ای که به در اتاقم خورد، جا خوردم.

دلم می گفت حامده و دیگه روی پاش بند نبود اما عqlم با اخم بهم زل زده بود و می گفت: « بند رو آب بدی یه راست می فرستمت تیمارستان! » یه نفس عمیق کشیدم و « بفرمایید » آرومی گفتم. سرم رو بالا نیاوردم و مشغول روشن کردن سیستم شدم. صدای سلام دادنش که تو سرم پیچید دلم آرزایم خواست. یه آرزایم قوی که تموم گذشته رو از ذهنم بیرون کنه و دوباره به آدم رو به روم اعتماد کنم اما محال و نشدنی بود. نزدیک اومد و وقتی به میزم رسید سمتم خم شد و آروم پرسید: حالت بهتره عزیزم؟!

وقتی کنارم نبود بیشتر عاشقش بودم ولی وقتی می دیدمش فقط دنبال بهونه بودم تا عقده خالی کنم. انگار دیوونه شده بودم.

-این عزیزم ها رو روزی چند بار استفاده می کنی دقیقا؟ حتما زیاد، آره؟!

شاید تمام امیدش رو با این حرفم نابود کردم که دستش روی میز مشت شد و چشم ها و لب هاش هم زمان جمع شدند. نمی دونم چرا حس کردم درد می کشه و یه لحظه به غلط کردن افتادم. کمر راست کرد و نگاه

خسته اش رو به چشم هام داد و گفت: صبح مهرداد رو دیدم، گفت تازه برا اذون صبح تبت پایین اومده، چرا امروز اومدی سر کار؟

-مهرداد رو کجا دیدی؟!

جواب سوالم رو نداد و به جاش با لبخند گفت: امروز رو استراحت می کردی.

-هان فهمیدم این هم یکی دیگه از سوال هاییه که نمیتونی جواب بدی...

کمی مکث کردم و ادامه دادم: به قدر کافی از کارهام عقب افتادم، حال هم خوبه!

آهی کشید و از هر بار پلک زدنش دلم زیر و رو می شد.

-باید باهات حرف بزنم غزل، اون هم جدی!

از جام بلند شدم و سمت کشویی که همیشه کارهای عقب افتاده ام رو اون جا میذاشتم راه افتادم.

-مگه الان داریم چی کار می کنیم؟

نزدیکم شد و کشوی باز شده رو به داخل هل داد و بست.

-گفتم جدی یعنی باید بشینی و تو چشم هام نگاه کنی و من برات تعریف کنم.

با لجبازی کشو رو بیرون کشیدم و گفتم: این جا محل کار منه جناب رئیس، الان هم خیلی کار دارم.

پوشه ای که دم دستم رسید بیرون آوردم و ادامه دادم: در ضمن شما فرصتت رو خیلی وقت پیش تو همین اتاق از دست دادی.

سمت میزم قدم تند کردم و اون هم، هم زمان موهایش رو چنگ زد و کلافه بهم پشت کرد. بعد دوباره سمتم برگشت و این بار محکم تر و جور دیگه ای حرفش رو زد.

-یعنی واقعا انقدر برات بی ارزشم که حتی بهم این اجازه رو نمیدی تا...

پریدم وسط حرفش و گفتم: اجازه نمیدم که چی؟ خودت رو تبرئه کنی؟ هان؟ حامد فراموش کن دیگه، تموم شد همه چی!

با غمی که تو چشم ها و صدایش نشست قلم تیر کشید. نالید: یعنی باور کنم برات تموم شدم؟

دوباره سمتم خم شد و با عجز ادامه داد: غزل به حرمت همه ی شب هایی که به فکرتم بودم و به فکرم بودی فقط یه لحظه حرف هام رو گوش کن.

دست و پای احساسم داشت با این حرفش شُل و دلم نرم می شد که یه مرتبه تقه ای به در اتاق خورد و مهناز بدون حتی یه لحظه مکث تو اتاق سرک کشید.

-بخشید مزاحم شدم، آقای سعیدی یه خانومی اومدند می خواند شما رو ببینند.

حامد بدون این که نگاهش رو از من بگیره عصبی پرسید: کیه؟!

سوالی به مهناز نگاه کردم که اون هم شونه بالا انداخت و رو به حامد جواب داد: میگند لعیا هستند و قبلا باهاتون هماهنگ کردند.

لعیا اسمی نبود که بشه راحت فراموش کرد. کسی نبود که بتونم راحت از ذهنم بیرونش کنم. حامد خیلی آروم گفت: بگید تو اتاقم منتظر بمونه تا ب...

هنوز جمله اش رو کامل نگفته بود که لعیای دلبر تو چهارچوب در ایستاد. عجیب لایق لقبی بود که بهش داده بودم چون حتی صداش هم با طنازی بود ولی کاملاً مشخص بود بدون آداست.

-حامد جان!

حامد گردن سمتش چرخوند و با « جانم »ی که از حنجره اش بیرون پرید، من بی روح شدم. مهناز با اجازه ای گفت و از در فاصله گرفت و کاش نمی رفت چون وجودش اون لحظه برام لازم بود. داخل اتاق شد و با خنده به طرفمون اومد. بازوی حامد رو خیلی راحت و انگار که بارها این کار رو کرده باشه تو دستش گرفت و گفت: مهمون دعوت می کنی و بعد منتظرش میذاری؟

ناخن حسادت داشت هی پشت کمرم کشیده می شد و هی به جونم زخم مینداخت. انقدر زخم هاش تو چشم بود که حامد فهمید و برای ترحم هم که شده بود خودش رو عقب کشید.

-تو اتاقم منتظر می موندی بهتر بود.

بی اعتنا به حرف حامد نزدیک من شد و تو چشم هام زل زد. تو نگاهش یه چیزی بود که حاضر بودم به خاطر ترجمه کردنش دست به دامن هزار تا مترجم بشم. ناچار و از روی احترامی که یادم داده بودند از جام بلند شدم. سلام خشکی نثارم کرد و من دلم نمی خواست به تته پته بیفتم ولی چه کنم که زبون بیچاره ام کرخت شده و به سق ام چسبیده بود.

-س...سلام، بفرمایید بشینید.

بی معطلی و همون طور که به حامد اشاره می کرد، جواب داد: ممنون گلم، جای دیگه دعوتم.

بعد هم شروع کرد با عشوه خندیدن و دوباره گفت: ما قبلا با هم آشنا شدیم. بهت تبریک میگم غزل جان، هومن، پسر شر و شور فامیل رو که هیچ جوهر دم به تله نمی داد به چنگ آوردی.

از عصبانیت قلبم به نفس نفس افتاده بود. حامد اخم هاش رو تو هم کشید و گفت: لعیا آروم تر، این چه طرز حرف زدنه؟

خودم رو جمع و جور کردم و رو به لعیا با خنده ای که از صد تا فحش بد تر بود گفتم: شما هم ماشاءالله خوب آمار پسرهای فامیلتون رو دارید لعیا جان، می دونید کی دم به تله میده و کی نمیده؟

لعیا که شاید انتظار همچین برخوردی رو نداشت، با اخم نگاهم کرد که دوباره گفتم: بهتره بدونید هنوز این موضوع در مراحل اولیه است و این جا کسی اطلاع نداره. در ضمن اگه حس کنجکاویتون برطرف شد، ممنون میشم حداقل حس کنجکاوی بقیه رو تحریک نکنید.

این رو گفتم و سر جام نشستم. پوشه ای رو که اون موقع از کشو بیرون آورده بودم، یه بار دیگه از روی ناچاری باز کردم و شروع به ورق زدنش کردم. لعیا هم سر جاش خشکش زده بود و با صدای حامد به خودش اومد.
-برو تو اتاقم الان میام.

با قدم های عصبی از اتاق بیرون رفت و حامد سمتم خم شد و عطرش حالم رو خراب تر کرد.

-واقعا معذرت می خوام، لعیا دختر خوبییه ولی حُب... یه کمی...

سرم رو با شتاب از روی پوشه بلند کردم و گفتم: میشه بری بیرون لطفا، مهمونت رو منتظر نذار.

برای اولین بار با اخم نگاهم کرد و گفت: مهمون چیه؟ اون خودش خواست من رو ببینه و من هم وقتی گفتم شرکت ام گفت میاد این...

حرفش رو قطع کردم و دوباره چه تلخ شده بودم.

-فکر می کنی مهمه که برام توضیح میدی؟

محکم رو میز کوبید و چنان شوکه شدم که زبون و تمام بدنم سر شد.

-بس کن غزل، من دیگه ظرفیتم تکمیل، به خدا دیگه بریدم!

نفسش رو عصبی بیرون داد و رو چشم هاش دست کشید و ادامه داد: بعد از رفتنش میام... باید به حرف هام گوش بدی.

بعد هم عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

«حامد»

کلافه و عصبی سمت اتاقم رفتم. باز هم نشد، باز هم نتونسته بودم حرفم رو بهش بزنم. زمان داره می گذره و اون چه بی رحمانه، منطقش رو کنار گذاشته و فقط دنبال تلافیه. با این حال، اومدنش به شرکت اون هم امروز و وقتی واقعا هیچ امیدی به دیدنش نداشتم، واقعا سوپرایز بزرگی بود. بی خیال نگاه های پر سوال کارمندها روی خودم شدم. در اتاقم رو محکم باز کردم و داخل رفتم. هوای اتاق از بوی ادکلن لعیا اشباع شده بود و سر دردم رو تشدید می کرد. دلم همون عطر چند لحظه پیش که مورفین حال بدم بود می خواست. لعیا روی میل نشسته بود و چشم هاش رو با ترس بهم دوخته بود. می دونست اگه با کارها و حرف هاش معرکه راه بندازه، دیونه میشم و الان درست همون موقعیت بود. رو به روش ایستادم و با اخم پرسیدم: مهمون عزیز من جاش راحتی؟ چیزی میل نداره براش بیارم؟

متوجه طعنه ام شد و سرش رو پایین انداخت.

-میشه بشینی حامد؟ این طوری نگاهم نکن لطفا، بشین حرف هام رو بشنو بعدش گورم رو گم...

پریدم وسط جمله اش و گفتم: بس کن لعیا، با این جور حرف زدن، کفرت تر ام می کنی.

سرم رو عصبی به چپ و راست تکون دادم. سمت پنجره رفتم و بازش کردم. عجیب تکراری شده بودند این نفس های خسته که هین هین کنان چشم به قلبم دوخته بودند تا ببینند کی قراره فرمان ایست رو صادر کنه؟ قاب چشم ها و نگاه عسلی و پر گلایه اش، به دیوار چشم هام میخ شده بود. نمی دونم چندمین قاب بود ولی مثل تموم قاب

های قبلی از پشت پلک هام جداش کردم. رو دیوار مغزم اون جایی که مربوط به خاطره های اون می شد یه میخ کوبیدم و آویزونش کردم تا سر فرصت یه دل سیر نگاهش کنم. با صدای لعیا به خودم و زندگی خسته کننده ام برگشتم.

-نمیای بشینی پسر خاله؟!-

سمتش برگشتم و رو همون مبل رو به روش نشستم. تکیه ام رو به پشتی مبل دادم و جدی نگاهش کردم و گفتم: بگو می شنوم!

کمی خودش رو جلو کشید و صاف تو چشم هام نگاه کرد و گفت: حامد من پر از سوالم، به خدا دیگه امروز طاقتم تموم شده بود که سراغت اومدم.

بی معطلی گفتم: برای گرفتن جواب هات سراغ بد کسی اومدی دختر خاله چون آدم رو به روت چند شبه چشم رو هم نداشتی، خودش گنگه، پر از سوال و جواب های بی سر و ته و پر از درد و حسرت!

چشم های قهوه ای تیره اش رو پر از غصه کرد و بهم زل زد و پرسید: چه بلایی سر زندگیتون اومده حامد؟ اصلا تو چرا

دیگه خونه نمیری؟ چرا وقتی خاله برای یه لحظه دیدنت جون میدی، تو انقدر بی رحم شدی؟ چی شده که هر وقت هانیه رو می بینم دلم از تنهایی اش آتیش می گیره؟ دختر بیچاره نه می تونه مادرش رو تو اون حال و روز ول کنه، نه دل داداش لجبازش رو کمی نرم!

-تو که از نامزدی هومن و غزل خبر داری پس نگو که جواب سوال هایی که پرسیدی رو خودت نمی دونی.

-به خدا نمی دونم حامد، یعنی می دونم یه چیزی شده که مامانم خبر داره و همه اش با خاله در موردش پیچ پیچ می کنند ولی به جون خودم هیچی به من نگفتند. حتی نامزدی هومن و غزل هم یهویی از زبون هانیه پرید که فهمیدم. بیچاره کلی هم قسمم داد به کسی نگم ولی خُب...

نیشخندی زدم و خودم حرفش رو ادامه دادم: ولی خُب بد جور دوست داشتنی یه نفر رو با اون حرفت حرص بدی، مگه نه؟

لبش رو به دندون گرفت و گفت: تو این جوری فکر کن ولی من از اون حرفم اصلا منظوری نداشتم فقط می خواستم بهش تبریک بگم!

-من هم که باور کردم.

کلافه پیشونیش رو گرفت و گفت: باشه بابا منظور داشتم، اصلا دلم خنک شد اون جوری گفتم، حالا راحت شدی؟!-

با تاسف سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم. تلفن روی میز کارم رو سمت خودم کشیدم و داخلی آبدارخونه رو گرفتم.

به اکبرآقا سفارش چایی دادم و همین که سمت لعیا برگشتم، از صدای فین فینش جا خوردم. باورم نمی شد داره گریه می کنه. کنارش نشستم و با تعجب پرسیدم: داری گریه می کنی لعیا؟! چرا واقعا؟!

سمتم برگشت و با دیدن اشک هاش دلم گرفت. برام مثل هانیه بود و دیدن گریه اش بد جور آزارم می داد.

-حامد تو گفתי چند شبه چشم رو هم نداشتی و نگفتی هم برای چی ولی من چند هفته است که شب ها بی خوابی می کشم و بر خلاف تو می خوام دلپش رو بهت بگم.

آهی کشید و زیر لب گفت: دیگه وقتش رسیده!

دوباره توی چشم هام زل زد و با بغض ادامه داد: فقط قول بده وسط حرف هام نپری و بذاری تا تهش بگم، بعدش نوبت تو، باشه؟

جعبه ی دستمال کاغذی رو از روی میز برداشتم و سمتش گرفتم.

-باشه قبول، فقط گریه نکن لطفا!

یه دستمال برداشت و صورتش رو آرام پاک کرد. تمام حرکاتش با ناز بود و من که از بچگی باهاش بزرگ شده بودم می دونستم از روی ادا نیست وگرنه هر مردی به جای من بود حتما فکرهای دیگه ای می کرد. صدای خسته و غمگینش تو وجودم نشست.

-حامد من از تموم بچگی و نوجونی و بعد هم جوونیم، فقط تو رو یادم میاد. همه جا بودی، همه جا حضور داشتی و نداشتی. تو بازی هامون با هانیه، انقدر که شبیهت بود توی چهره اش فقط تو رو می دیدم. بین صحبت های خانوم های فامیل یهو صحبت تو گل مینداخت. پسر سر به راه فامیل بودی که همه به آینده اش امیدوار بودند. نگاه خاله از اول به من طور دیگه ای بود. میون محبت هاش گاهی از ته دل بغلم می کرد و می گفت آخرش میشی دختر این خونه؛ مامانم قند تو دلش آب می شد و من رو هوا منظور خاله رو می گرفتم چون از ته دلم می خواستم که این جوری بشه. هزار باره تو خیالم می شدی داماد و من می شدم عروسی که خودش رو لایقت نمی دونست.

ناباورانه بهش نگاه کردم و پرسیدم: آخر این حرف ها قراره به کجا برسه لعیا؟!

چونه اش به وضوح لرزید و نگاه سرتق چند دقیقه پیشش چه معصومانه شده بود.

-قولت یادت رفت؟ قرار شد هیچی نگوی تا من حرف هام تموم بشه.

تفه ای به در اتاق زده شد و با بغرمایید من، اکبر آقا در رو تا آخر باز کرد و وارد شد. نگاهم روی غزل که کنار کمالی ایستاده بود و سعی داشت نشون بده اتفاقی اون جاست، ثابت موند. ته دلم از این که دستش برام رو شده بود و کاملاً مشخص بود لعیا حسادتش رو تحریک کرده، غنچ می زد اما حُب می دونستم حساس شده و لابد از این فاصله ی نزدیک من و لعیا داره تو دلش بد و بیراه بار ام می کنه. اکبرآقا فنچون ها رو روی میز گذاشت. دیر شده بود ولی از جام بلند شدم و روی مبل رو به رویی نشستم. کاش این شک و تردیدها تموم

می شد، کاش باور می کرد چقدر دوستش دارم! اکبرآقا در رو بست و پوزخند غزل، آخرین تصویر پشت در شد. تمام تلاشم برای درست کردن گندی که زده بودم رو به نابودی می رفت. راه رسیدن به عشقم داشت پر از دره و سربالایی های نفس گیر می شد. اون هم به خاطر حضور دختر خاله ای که امروز مشکوک شده بود و حرف های عجیبی هم می زد. فنجون چایی رو سمتش گذاشتم و آرام گفتم: بخور، حالت رو جا میاره!

انگار صدام رو نشنید که بی اعتنا به حرفم دنباله ی حرف هاش رو پیش گرفت.

-حسی که بهت داشتم مثل دونه ای بود که تو گلدون قلم کاشته بودم و هر روز و هر لحظه بهش سر می زدم و آبیاریش می کردم. می دونی بالاخره کی جوونه زد حامد؟

پر از سوال نگاهش کردم و اون ادامه داد: توی تولد بیست و یک سالگیم وقتی خاله بغلم کرد و با خنده گفت: « ایشالله تولد صد سالگیت عروس خوشگلم! » و بعدش تو گرم بهم لبخند زدی. لبخندت مُهر تایید حرف خاله شد و من از اون لحظه دیگه واقعا به دلم برای داشتنت صابون زدم.

آب دهنم رو محکم قورت دادم. گلوم خشکه خشک شده بود. دفتر خاطراتم رو همی ورق زدم و ورق زدم تا رسیدم به اون روز اما هر چه قدر به مغزم فشار آوردم همچین حرف و لبخندی یادم نیومد. موهام رو چنگ زدم و سعی کردم آرام باشم.

-لعیا من همچین چیزی رو یادم نمیاد واقعا!

نگاهش رو زیر انداخت و زمزمه کرد: می دونستم یادت نمیاد.

یه قطره اشک از سقف چشم هاش روی ساحل نم دار گونه هاش چکید. دوباره گفتم: خدا لعنتم کنه اگه مامان همچین حرفی رو زده باشه و من خندیده باشم و تو... تو دلت قرص شده باشه!

دوباره سمتش کشیده شدم. مثل ابر بهار گریه می کرد. دستش رو تو دستم گرفتم و وقتی گرمایش رو حس کردم نگاه غزل جلو چشم هام جون گرفت. آرام دستش رو ول کردم و اون به این حرکت تلخ خندید و گفت: تا همین چند هفته پیش همه چی خوب بود. هنوز تو خیالم بودی، همون طور پر رنگ، همون طور مهربون و دوست داشتنی تا اون شب تولدتون...

مکثی کرد و با چشم های به اشک نشسته اش ادامه داد: عشق رو تو چشم هات دیدم. دختر خوشگلی بود و من در برابرش خیلی چیزها کم داشتم. دنیام نابود شد حامد، من اون شب باختم، اصلا تموم شدم.

به هق هق افتاده بود و من سر در گم نگاهش می کردم.

-تمام این... این چند هفته... کلی با خودم کلنجار رفتم و ... فقط به این نتیجه رسیدم که... از تولد بیست و یک سالگی من تا... تولد سی و یک سالگی تو یه عمر گذشت، اون هم با حماقت... با یه عشق یه طرفه که وصله ی ناجور زندگی شده.

آهی کشیدم و دست هاش رو از روی صورتش برداشتم و گفتم: لعیا من منکر این نمیشم که مامان چه قدر دوستت داره و تو رو برام از خیلی وقت پیش در نظر گرفته ولی خدا شاهده من همیشه مخالف بودم. کلی با

هم در رابطه با این موضوع بحث کرده بودیم و حتی تهدیدش کرده بودم که آگه فقط بشنوم این موضوع رو به گوش مامانت و تو رسونده، دیگه نه من نه اون!

با حق گفت: ولی حامد... از... از خیلی وقت پیش در گوشم خونده بودند و من احمق هم ... هی تو خیالم بزرگش کرده بودم. از خودم لج ام می گیره... از بس که بی شعورم!

عصبانی بهش براق شدم: این جور ی نگو لعیا، به خدا من نمی دونستم همچین چیزی شده وگرنه زود تر باهات حرف زده بودم و حلش کرده بودیم. لعیا تو خوشگلی و خیلی خیلی با وقار و دوست داشتنی، حتی می دونم داشتنت آرزوی همه ی پسرهای فامیل بوده و هست ولی من... آخه... چطور بگم...؟

سری که زیر انداخته بود بالا آورد و صاف تو چشم هام نگاه کرد. انگار می خواست با ادامه ی جمله ام همین جا قبر احساساتش رو بکنه.

-آخه تو برای من هیچ وقت با هانیه فرقی نداشتی و نداری عزیزم، من حتی یه لحظه هم به خودم اجازه نمیدم جور دیگه ای نگاهت کنم.

یه آه از اعماق وجودش کشید و انگار با شنیدن این جمله، تو یه لحظه همه چیز رنگ عوض کرد. حس کردم امیدش که به مو رسیده بود بی رحمانه پاره شد. گونه های سرخ از گریه اش دلم رو به درد می آورد. اشک هاش رو پاک کرد و آروم گفت: صفحه ی آخر این قصه رو امروز تو همین اتاق نوشتم حامد؛ وقتی می اومدم این جا فکرش هم نمی کردم روز اعترافم رسیده باشه ولی...

لبخند کوتاهی زد و ادامه داد: ولی اتفاق افتاد، شاید هم خدا این چند شب صدام رو شنیده و این طوری خواسته آروم کنه

چون واقعا الان آروم... خیلی هم زیاد اما تو از عشقت نگذر حامد، به خاطرش بجنگ چون می دونم عشقتون تکرار نشدنی و مهم تر از اون دو طرفه است.

کمی مکث کرد و با لبخند مهربونی لب زد: براتون دعا می کنم داداشی!

طاقت نیاوردم و محکم بغلش کردم. چی کار کرده بودیم با زندگی این دختر؟ چطور می خواست فراموش کنه؟ سرش رو از روی سینه ام برداشتم و با بغض پرسیدم: فقط بگو حلالمون می کنی لعیا، بگو!

با چشم های کشیده اش که حالا به خاطر گریه خمار به نظر می رسیدند، بهم زل زد و جواب داد: فقط یه قوی بهم بده حامد!

صورتش رو قاب گرفتم و گفتم: هر چی باشه قبوله!

-خاله برام خیلی عزیزه، مبادا در مورد این قضیه حرفی بهش بزنی، هیچ وقت نمی بخشمت.

ناچار سرم رو تایید وار تکون دادم و گفتم: باشه فقط به خاطر تو!

یه چیز دیگه ام هست، ازت خواهش می کنم برو خونه تا ببینتت. به خدا داره از دست میره، گناه داره حامد، اون مادرته!

دقایق بعدی با دلداری دادن های من و هق هق کردن های اون گذشت. هیچ کس بیشتر از من نمی تونست درکش کنه چون من هم داشتم تو برزخی دست و پا می زدم که هی به بن بست می رسید. کمی آروم تر که شد، ایستاد و کلافه لب زد: من دیگه باید برم.

به میز نگاه کردم و گفتم: چاییت هم نخوردی که یخ کرد.

همون طور که سمت در می رفت گفت: عوضش دلم گرمه گرم شد.

خودم رو بهش رسوندم و همین که در رو باز کرد پرسیدم: با چی اومدی؟ می خوای برسونمت؟

قدمی بیرون گذاشت و سمتم برگشت و جواب داد: با ماشین اومدم نگران نباش.

سالن خلوت خلوت بود. نزدیک ظهر بود و احتمالاً همه در حال صرف ناهار بودند حتی خانوم منشی هم نبود. خیلی آروم کف دستش رو روی گونه ام گذاشت و گفت: به حرف هام فکر کن داداشی، باشه؟

ناخودآگاه یاد هانیه افتادم. اون هم همیشه همین کار رو می کرد. از دلتنگی تو یه لحظه کف دستش رو از روی گونه ام برداشتم و نرم بوسیدم. لب زدم: « باشه! » و یه مرتبه صدای شکستن چیزی تو سالن خالی پیچید. خدای من، غزل بود که کنار آبدارخونه حاج و واج ایستاده و به ما ماتش برده بود. تو یه آن دنیا با تمام کائناتش رو سرم خراب شد. با درد اسمش رو صدا زدم و لعیا همین که نگاه میخ شده ام رو دید، سرش رو برگردوند و با دیدن غزل، دوباره ناباورانه سمت من برگشت. رو چشم هاش دستی کشید و با آه گفت: فکر کنم گند زدیم حامد!

مثل وقتی که یه تیکه یخ رو بندازی توی آب و صدای ترک خوردنش توی سرت بیپچه، جمله ی لعیا همون طوری یه جایی از مغزم رو ترک داد. سمتش که قدم برداشتم، سرش رو به چپ و راست تکون داد و انگار با زبون کلید شده توی دهنش می خواست بهم بفهمونه جلو نرم ولی من دیگه آب از سرم گذشته بود. باید جلو می رفتم، باید همین امروز این روزهای تکراری و مزخرف که بیخود داشتند کش می اومدند، تموم می شد.

پشتش رو به من کرد و با دو خودش رو تو اتاقش انداخت. بی خیال سوزن سوزن شدن سینه ام شدم و لعیا که دنبال غزل دوید، جون گرفتم و سمتشون پرواز کردم. تو چهارچوب در ایستادم و به صحنه ی رو به روم که مثل یه نمایش تلخ اجرا می شد ماتم برد. کمالی گیج به غزل نگاه می کرد و مرتب ازش سوال می پرسید: « چت شد آخه؟ غزل با توام، چی شده؟ » غزل ولی بی اعتنا به همه عصبی سعی می کرد لب تابش رو توی کیف مخصوصش جا بده. لعیا نزدیکش شد و خیلی آروم گفت: عزیزم، خواهش می کنم بد برداشت نکن، من و حامد داشتیم در مورد...

حرف لعیا رو با صدایی که یه بغض سنگین بهش چسبیده بود و حس می کردم قلبم رو از جاش می کنه، قطع کرد. انگار داشت با خودش حرف می زد.

-من چرا امروز اومدم تو این خراب شده؟ ای خدا... چرا اومدم؟! -

کیف و وسایلیش رو چنگ زد. سمت در و جایی که یه آدم رو به خاموشی، مات و مبهوت ایستاده بود قدم برداشت. همین که خواست از کنارم رد بشه بازوش رو با تمام توانم که شاید اندازه ی یه پسر بچه ی ده ساله بود گرفتم.

-صبر کن غزل، قرار بود وایسی و حرف هام رو بشنوی.

یه ماری روی سینه ام نشسته بود و حالا به جز قلبم داشت دور شونه ی چپ ام هم پیچ می خورد. دست غزل که از توی دستم با شدت بیرون اومد حس کردم اون مار زهرش رو تو تموم وجودم خالی کرد.

جیغ زد: ولم کن حامد... لعنت به همه اتون!

صورتش سرخ سرخ شده بود. شاید داشت برای نشکستن بغضش با تمام وجودش تلاش می کرد. سمت خروجی دوید و من هم با همون ماری که روی شونه ام نشسته بود و از سنگینی و نیش هایی که پی در پی و بی رحمانه بهم می زد در حال از پا افتادن بودم، دنبالش دویدم.

-غزل جان این جووری نرو... بذار برات توضیح بدیم.

این صدای لعیا بود که تو سالن خالی پیچید و پشت بندش کارمندها یکی یکی از اتاق هاشون سَرک می کشیدند. بی توجه به هیاهویی که راه افتاده بود از راه پله های ساختمون سرازیر شد و من دوباره با درد اسمش رو صدا زدم. دستم روی قلبی که به خَس خَس افتاده بود مشت شد و دست دیگه ام محکم نرده ها رو چنگ زد. برای از پا نیفتادن داشتم جون می دادم. سربازی بودم که می خواستم تا آخرین نفس برای نگه داشتن کسی که تو قلبم حرمت داشت تلاش کنم اما خُب این قلب لعنتی باهام راه نمی اومد. پله ها رو دو تا یکی پایین می رفت و انگار پلک های سنگین شده از درد من رو با هر قدمش جمع تر می کرد. حضور کسی رو کنارم حس کردم و صدای بغض آلوده اش که تو اون لحظه عجیب شبیه هانیه بود، تو گوشم نشست.

-ق... قلبت... قلبته حامد؟

هر نفسی که می رفت، برگشتش چنان دردی به قفسه ی سینه ام وارد می کرد که تمام وجودم برای پایان دادنش مرگ رو طلب می کرد. صداهایی که هی گنگ و گنگ تر می شدند. کمک... خدایا... قرص هات کجاست... آمبولانس... خبر... حامد... طاقت بیار...

نرده رو محکم تر تو مشتم فشار دادم. سردی قطره های عرق رو که از روی پیشونیم تا پشت لبم راه گرفته بودند، حس می کردم. یعنی این جا آخر خط بود؟ آخرین ایستگاه زندگیم همین جا تو ایستگاه راه پله ای بود که عشقم ازم فرار کرد؟! آبی که ریخته بود رو دیگه چه طور جمعش می کردم خدایا!؟

«غزل»

عقل از سرم پریده و روانی شده بودم. همین که پام رو از ساختمون بیرون گذاشتم صدای گریه ام، قفس تنهایی و درموندگیم رو به لرزه در آورد. دستم رو محکم جلوی دهنم نگه داشتم و با چشم هایی که به خاطر اشک تار شده بودند، به چپ و راست نگاه سرسری انداختم. سمت انتهای خیابون قدم تند کردم. دلم نمی خواست دستشون بهم برسه، باید فرار می کردم ولی پاهام عجیب ناتوان شده بودند. صدای زنگ گوشیم هی مثل پُتک تو سرم کوبیده می شد و حتی یه درصد هم به این فکر نمی کردم جواب بدم. به خاطر دویدن و گریه

نفس نفس می زدم. از این که حامد دنبالم راه نیفتاده بود خوشحال بودم ولی نمی دونم چرا صدای ناله مانند آخرش که اسمم رو صدا می زد هنوز توی سرم تکرار می شد. دلم از تصورش هی پایین می ریخت.

برای بار صدم نا امیدانه برای دیدن تاکسی زرد رنگی که اون لحظه همه ی امیدم شده بود، سرم رو به عقب چرخوندم. در کمال تعجب یکی از همون امید ها رو دیدم که به سمتم می اومد. فوری براش دست تکون دادم و جلوی پام ترمز کرد. سوار شدم و قلبی رو که توی سینه ام بالا و پایین می شد سعی کردم با چند تا نفس عمیق آرام کنم. اون لحظه اشک هام بند اومده بودند ولی از درون می لرزیدم. صدای بم راننده ی مسنی که فقط ابروهای پر پشتش رو از آئینه ی جلو می دیدم، به ذهن پر از تشویشم تلنگر زد.

-کسی مزاحمتون شده که این طوری دودین و به نفس نفس افتادین خانوم؟

«نه خیر» عصبی و محکمی رو برای پایان دادن به سوالات احتمالی بعدیش به زبون آوردم. تا حدودی هم موفق شدم و سکوتش راضیم کرد. یه نفس عمیق دیگه کشیدم و گوشیم رو از کیفم در آوردم. به تصمیمی که با دیدن اون صحنه ی لعنتی، تو همون لحظات اول به سرم زده بود یه بار دیگه تلخ خندیدم. صفحه اش رو باز کردم و تماس های بی پاسخی رو که از طرف مهناز و بقیه ی بچه های شرکت بود فوری توی ذهنم فاکتور گرفتم. نحسی این روز انقدر زیاد بود که قدرت حرف زدن ازم سلب شده بود. به خاطر همین با انگشت های لرزون براش نوشتم: « من تصمیمم رو گرفتم، باید زود تر ازدواج کنیم» .

یه قطره اشک انگار که از ته توی احساسات لگد شده ام مونده باشه روی صفحه چکید. دوباره صدای راننده خلوتم رو به هم زد.

-مسیرتون کجاست؟ کدوم طرفی برم؟

تو دلم جواب دادم: « قبرستون! » و رو صورتم کلافه دست کشیدم. همین که اومدم جوابش رو بدم صدای زنگ موبایلم بلند شد. نگاهی به صفحه انداختم و رد تماس دادم. از شدت ترس و دلهره تمام وجودم و البته که لب هام به رعشه افتاده بودند. رو به راننده گفتم: ف...فعلا...ب...برید سمت ولی عصر!

راننده سرش رو تایید وار تکون داد و ساکت شد. نوشتم: « نمی تونم حرف بزنم، تو تاکسی ام! » گوشیم رو تو دستم فشار و سرم رو به شیشه تکیه دادم. دلم بارون می خواست. اصلا دلم می خواست یکی، شاید هم همین آسمون ابری و بغض کرده ی رو به روم، کنارم بشینه و هی از درد و غصه هاش بگه و هی اشک بریزه؛ انقدر بگه و بگه تا دردهام کمرنگ بشند تا به اون مرحله برسم که باور کنم غمگین تر از من هم هست.

دوباره گوشیم لرزید. بی درنگ پیامکش رو باز کردم. « چی شده عزیزم؟ حالت خوبه؟ صبح مهرداد یه چیزهایی می گفت ولی نمی دونستم انقدر تصمیمت جدیه! » عاقلم آخرین سیلی رو محکم به گونه ی دلم کوبید و نوشتم: « مگه همین رو نمی خواستی؟ نکنه جا زدی؟ هان؟ » و بعد با پیامک بعدیش بی حس شدم. « نه عزیزم، من از هر وقت دیگه ای مصمم تر هستم. میام مفصل حرف می زنیم. هر چی نباشه سال نو نزدیکه، سال جدید، خونه ی جدید، همخونه ی جدید، چی از این بهتر؟! » اون لحظه بود که حس کردم تمام عشقم از تو قلبم بیرون کشیده شد و توی یه جعبه ی سنگی مهر و موم شد و روش هم درشت نوشتند: « باطل شده! »

راننده که جلوی خونه نگه داشت، تشکر آرومی کردم و پیاده شدم. در رو با کلید باز کردم و با شونه های خمیده داخل

خونه شدم. مامان و بابا توی آشپزخونه مشغول ناهار خوردن بودند و با دیدن من توی درگاه در، فک هاشون تو یه آن قفل کرد. سلام آرومی دادم ولی جوابی هم نشنیدم. سمت یخچال رفتم و تو حینی که درش رو باز می کردم گفتم: من می خوام برم تو اتاقم بخوابم. حالم خوب نیست مامان، لطفا برای بیدار کردنم اصلا در اون اتاق لعنتی رو نزن.

بطری آب رو بالا بردم و مثل همیشه یه نفس نصفش رو سر کشیدم. مامان کنارم ایستاد و با تعجب نگاهم کرد.

-چته تو؟ از جنگ برگشتی؟ این چه سر و وضعیه؟

چشم های خمار شده از گریه ام رو بهش دوختم و به جای جواب، پرسیدم: توضیحاتم کامل بود مامان؟!

مامان دستش رو بی توجه به سوالم روی پیشونیم گذاشت و گله مند گفت: چقدر بهت گفتم نرو سر کار، ببین چی به روزت اومده؟

وقتی خیالش از تب نداشتنم راحت شد، سرش رو تو دست هاش گرفت و رو به بابای ساکت و زل زده به من گفت: مهران این دست آخر من رو با این کارهاش سخته میده.

با قیافه ی آویزون و تن خسته و شاید به قول مامان از جنگ برگشته سمت اتاقم راه افتادم. هنوز غرغره های مامان و سکوت عجیب بابا ادامه داشت که از پله ها بالا رفتم.

-صبر کن ببینم غزل، بیا یه چیزی بخور حداقل، مهران تو هم یه چیزی بهش بگو!

داخل اتاقم شدم. فقط مقنعه ام بود که حرصی از سرم کشیدم و بعد روی تخت افتادم. پلک هام روی هم افتاد و بعد از مدت ها برای خوابیدن نیاز به هیچ تلاشی نداشتم.

با صدای مهرداد پلک هام آروم آروم از هم فاصله گرفتند.

-پاشو ببینم غزل عسلی من، دلم برا چشم هات یه ذره شده!

کش و قوسی به بدنم دادم. کاش بیدار نمی شدم، کاش زندگی تو همون خواب عمیقم متوقف می شد. متاسفانه هنوز زنده بودم و مثل یه عروسک کوکی باید منتظر دست های زمونه می موندم که این بار قراره چه طور کوکم کنه و چه طور براش برقصم؟! زیر لب و با صدای گرفته پرسیدم: چه قدر خوابیدم مگه؟ تو کی اومدی؟ مگه نگفتم بیدارم نکنید؟ آه!...

دستم کشیده شد و بلافاصله صدای کلافه اش تو گوشم نشست.

-پاشو ببینم، واسه من غرغر هم می کنه.

ناچار تو جام نشستم و به صورت مهربونش زل زدم.

-بله... بفرما بیدار شدم.

بی هوا بغلم کرد و درست عین بابا زمزمه کرد: خدا رو شکر!

صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و گفت: می دونی دیشب از استرس چی به سرمون آوردی؟

رو چشم هام که فقط کمی از خستگیشون کم شده بود آروم دست کشید و ادامه داد: البته مثل این که این قصه سر دراز دارد.

سرم رو پایین انداختم که گفت: این چشم ها چرا دوباره انقدر غمگین اند؟ مگه شما به من قول ندادی قوی باشی غزل خانوم

؟ چی شد پس؟

خاک بر سرم که هیچ جوهره قوی بودن تو کارم نبود. دوباره هم که بغض کرده بودم ولی انگار نای گریه کردن نداشتم.

سرم رو روی سینه اش گذاشت و شروع کرد موهام رو ناز کردن و گفت: آخه من چی بگم بهت؟ اون از دیشب که با اون هذیون ها و حامد حامد گفتن ها خودت رو اون جوهری لو دادی، این هم که از امروزت و گلی که توی شرکت کاشتی.

سرم رو با شتاب بلند کردم و با تته پته پرسیدم: چی ها می گفتم مگه؟ راستی تو از کجا ماجرای شرکت رو...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت: از یه جایی می دونم دیگه، البته از اون مجنون و اون حال و روزش چیز دیگه ای هم نمی شد توقع داشت.

با اخم گفتم: خواهشا لقب مجنون رو به اون نده چون اصلا لیاقتش رو نداره.

-د وقتی میگم مجنون لابد دلیل دارم که میگم. تمومه دیشب، بیرون این خونه، تو ماشینش نشسته بود و چشم رو هم نداشت. نمی دونی چه طور برای دیدنت بال بال می زد ولی حُب انقدر از دستش کفری بودم که نذاشتم پیشت بیاد.

انقدر از حرفش شوکه شدم که زبونم بند اومده بود. هیچ جوهره برام باور کردنی نبود. ناباورانه پرسیدم: مهرداد چی داری میگی تو؟ یعنی حامد دیشب...؟

دیگه نتونستم ادامه بدم. عqlم کم آورده بود و نگاه های زهر دار دلم رو با تمام وجود خریدار شده بود.

-غزل این پسر عاشقته، انقدر عاشق که امروز به خاطر تو تا پای مرگ رفته و برگشته! پر ترس لب زدم: یه... یعنی چی که تا پای...م... مرگ رفته؟

نگاه رنگی اش رو بهم دوخت و جواب داد: آروم باش، خدا رو شکر که به خیر گذشت.

از جام بلند شدم و شروع کردم عصبی قدم بزنم.

-مهرداد تو رو خدا قرضی حرف نزن، چی شده؟ بگو بهم!

اون هم از جاش بلند شد و بازو هام رو آروم تو دست هاش گرفت و جواب داد: هیچی عزیزم یه حمله ی قلبی بوده که خدا رو شکر بچه ها زود به دادش رسیدند. آخه می دونی چیه؟ حامد از بچگی موقع هایی که خیلی بهش فشار می اومد این جور می شد. یه بیماری مادرزادیه که...

گوش هام شروع به زنگ زدن کردند. صدای مهرداد رو دیگه واضح نمی شنیدم. چند بار محکم فشارشون دادم اما نتیجه ای نداشت. خوب بود، کاش تا آخر عمرم گر می شدم. کر می شدم و نمی شنیدم حرف های مهرداد رو که هی دق ام می دادند. با تکون های محکمش، به صورتش که انگار توی یه مه گیر افتاده بود زل زدم.

-بیا بشین این جا ببینم، تو چرا مثل آنتن ماهواره هی قطع و وصل میشی غزل؟!

دوباره روی تخت نشستیم که گفت: میگم حالش خوبه نگران نباش دیگه، دو ساعتی بیمارستان بوده و بعد هم مرخص شده.

کمی با این حرفش خیالم راحت شد. نفسم رو راحت تر بیرون دادم و پرسیدم: مطمئنی خوبه حالش؟ اصلا تو از کجا انقدر اطلاعات دقیق داری؟

سرفه ی مصلحتی کرد و جواب داد: من رو دست کم نگیرها، من هر چی به تو ربط داشته باشه رو با جون و دل پی گیری می کنم.

قلبم آروم گرفته بود. کمی از غصه هام کم شده و هزار برابر بهشون اضافه شده بود. البته جای تاسف داشت که این روزها عجیب دم دمی مزاج شده بودم چون بیشتر که گذشت، دوباره همون غزل خبیث قلبی روحم رو تسخیر کرد. طعنه های عقلم تمومی نداشتند: « چه طور اون موقع که دختر خاله اش رو با عشق نگاه می کرد و اون قدر گرم می بوسیدش، قلبش درست کار می کرد ولی به تو که رسید افتاد به ریپ زدن؟ نه خیر، این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست. بله رو دادی، تموم شد و رفت. دیگه دیر شده، خیلی هم دیر؛ چه برای ترجم و نرم شدن، چه برای از نو شروع کردن و فراموش کردن! » همه چی دست به دست هم می داد تا از هم دور تر بشیم و شاید دست تقدیر، شاید هم خواست خدا بود تموم این دیر کردن ها!

دوباره دور شرکت رفتن رو خط کشیده بودم. کارهای تلنبار شده ام رو فلش می کردند و مهناز به دستم می رسوند. هر بار با کلی غرغر و نصیحت می اومد و با سکوت و چشم های مظلوم شده و آماده به گریه ی من به غلط کردن می افتاد و بعد هم می رفت. حتی یه بار هم به حامد زنگ نزدم و تماس هایی که مدام می گرفت، بی جواب می موند. با التماس می خواست ببیندم ولی اجازه نمی دادم. وسط همه ی این آشوب ها، خواسته و ناخواسته پیامک هایی که می فرستاد، باز می کردم. یه بار می گفتم: « غزل، به خدا لعیا مثل خواهرمه و با هانیه برام فرقی نداره. تو دچار سوء تفاهم شدی عزیزم! » و واقعا خیلی باید احمق باشم اگه رنگ نگاه لعیا رو نشناخته باشم و نفهمیده باشم که چه قدر عاشقه!

یه بار دیگه پیامک می داد: « هومن فقط از روی تلافی یه خرده حساب توی گذشته می خواد باهات ازدواج کنه غزل، اصلا اون آدم ازدواج و این برنامه ها نیست. » تو دلم به حرف هاش پوزخند می زدم. یعنی فکر می کرد این چیزها برای من مهمه؟! شاید هم نمی دونست من دلم رو از توی سینه ام گندم و لحظه لحظه کپک زدنش رو به تماشا نشستیم. این که هومن من رو بخواد یا نخواد، این که ازدواجمون از روی تلافی باشه یا نباشه، حتی

یه ذره هم برام اهمیت نداشت. من فقط می خواستم بهش ثابت کنم که کی هستم؟ که آگه تصمیمی بگیرم، به هر قیمتی هم که شده مردونه پاش می مونم و مثل اون اهل جا زدن نیستم.

از یه جایی به بعد، دیگه ساکت شد. نه زنگی، نه پیام بی جوابی، نه سراغی! اون جا بود که فهمیدم بریده! فهمیدم طنابی که هی سمت قلبم پرتاب می کرد تا بلکه یه بار قلابش بهش گیر کنه و دلم رو به راه بیاره، بالاخره جوری پوسید که نا امیدی رو با عجز بهش پیش کش کرد. عشق برای من چیز خیلی مقدسی بود. یه بار و برای همیشه تجربه اش کردم. تجربه ی شیرینی که هنوز از شیرینیش وجودم آرامش می گرفت ولی این وسط قسمتم فقط خون دل خوردن و درموندگی و گریه و آه و حسرت شد.

روزی صد بار خودم رو به خاطر اعتقادی که قبل از عاشق شدنم داشتم لعنت می کردم. وقتی یاد بحث هام با مامان می افتادم، می خواستم خودم رو بکشم. « مامان، من مثل اون دخترهای دوست هات نیستم که اسم خواستگار میاد لب و لوچه آویزون می کنند و دیگه فقط دنبال این هستند که چه طوری دل ببرند. من فرق دارم، می فهمی، فرق دارم! » « مامان جونم، اولاً که من باید عاشق بشم و بعد ازدواج کنم. اون هم نه الکی فقط از اون عشق های توی رمان ها، از اون ها که همه اش احساسه و لطافت و کلی چیزهای آرامش بخش، دوما هم عشقم باید تک باشه و البته خیلی هم عاشق. چشم هاش کسی جز من رو ببینه که دیگه نه من نه اون، شاید هم از کاسه در آوردمشون! »

هه... چه قدر هم که از کاسه در آوردمشون؛ ایستادم بر و بر نگاهشون کردم و بعد هم پا به فرار گذاشتم. آخ که چی خواستم از خدا و چی نصیبم شد؟ همه اش تقصیر خود احمقمه، آخه کی فکرش رو می کردم جاده ی عشق انقدر سر بالا و سر پایینی داشته باشه؟ کی فکرش رو می کردم یه روز عاشق کسی بشم و بر خلاف رمان ها به هم نرسیم؟

هومن طبق قولی که داده بود آخر همون هفته ی نفرت انگیز اومد و با بابا و مامان مفصل حرف زد. میگم مامان و بابا چون غزلی حضور نداشت. البته حضور مادی چرا ولی حضور قلبی ابد! به نگاهم رنگ بی خیالی و به لب هام لبخندی از جنس اجبار وصله زده بودم. روزهای سختی بود چون خودم خواسته بودم سخت باشه، خودم خواسته بودم به این جا برسم اما وسط همه ی این ها، دلیل انقدر زود راضی شدن مامان و بابا رو نمی فهمیدم. هومن که مثل همیشه چهره ی ریلکس و بی خیالش رو پیش می برد. مهرداد نزدیک تر از همیشه کنارم بود و با شوخی هاش سعی در عوض کردن حالم داشت. دنیا هم که قربونش برم روی دور تند افتاده بود و هی روزها رو شب و شب ها رو سخت ولی بالاخره روز می کرد.

به معنای واقعی کلمه خونه نشین شده بودم ولی گاهی به اصرار مامان راهی مراکز خرید می شدیم. کنار مامان، رو به روی ویتترین لوازم خونگی، کریستال ها، چینی ها و غیره می ایستادم و به خوشحالی و لذتی که باید تو سینه داشته باشم و نداشتم، تلخ می خندیدم. مامان از من نظر می خواست و من فقط اصوات نامفهومی رو با بغض جواب می دادم. از دستم که حرصی می شد به مهرداد زنگ می زد و می گفت: « بیا این رو ببر من یه مدت نبینمش بلکه حداقل دلم براش تنگ بشه! »

هومن خونه ی دوبلکس و شیک خریدیده بود. تو همون نگاه اول عاشق حیاط نقلی و باغچه هاش شده بودم که چون نزدیک بهار بود حسابی پر گل و نونوار شده بودند. راه پله ی زیبایی هم از روی حیاط به تراس طبقه ی بالا می رسید. روی نرده هاش گل های یخی آویزون بودند.

پذیرایی و نشیمن و آشپزخونه پایین و اتاق خواب ها طبقه ی بالا قرار داشتند. البته همه با مدرن ترین امکانات و به روز ترین دکوراسیون اما حیاط نسبت به توی خونه، انقدر با صفا و به دلم نشست بود که فکر می کنم وقتی تو اون خونه پا بذارم فقط و فقط وقتم رو توی حیاط بگذرونم. فقط یه بار به اصرار هومن برای پسندیدنش به اون جا رفته بودم. بقیه ی وقت ها مامان با خاله ثریا که از دوست های قدیمیش بود برای چیدن جهیزیه بدون من اون جا می رفتند. مسخره بود که حتی نمی دونستم هومن قراره چطور تهران باشه و کارخونه ی اصفهانش رو هم مدیریت کنه؟ اصلا چند روز در هفته خونه بود؟ نپرسیده بودم و مهم هم نبود، بود؟! همه اش گذشت و هنوز هم می گذره!

امروز قرار بود با هومن بریم و لباس عروسم رو که با مامان انتخابش کرده بودیم، برای بار آخر پرو کنم. حتی از تصورش هم می خوام بشینم و از ته دل بخندم. خنده ی تلخی که طعم گس و زننده اش جوری به خورد احساسات و قلبم بره که شاید یه عمر از اون ناحیه ها فلج بشم. رو به روی آیینه ایستادم و شالم رو روی سرم انداختم. گونه هام آب شده بودند و شادابی از صورتم پر کشیده بود. نگاهی به مانتوی توی تنم انداختم و از گشادیش دلم زیر و رو شد. کی انقدر لاغر شده بودم؟ کاش یکی به جای مانتو هام، دلم رو گشاد می کرد. دلی که تنگ تر از روز قبل نفسم رو هی بند می آورد.

دوباره یادش افتاده بودم. شاید هم یادش نمی افتم آخه اون که هیچ وقت از یادم جدا نمی شد. مهناز می گفت شرکت نمیره و آقای سعیدی بزرگ دوباره سر کار برگشته بود. می گفت از هانیه پرسیدم و اون هم گفته حامد برای یه مدت به اصفهان رفته و توی اون شعبه مشغول شده. دل لعنتیم براش تنگ شده بود. اصلا جوری دلتنگش بودم که انگار وسط یه شب بلند زمستونی، یه دندون درد وحشتناک به جونم افتاده؛ درد این دلتنگی آدم رو می کشه ولی نه صبح میشه و ... نه تموم! آه... گند بززند این احساس رو که آدم نمیشم. منتظر نامزدم ایستادم و هنوز هم فکر اون تو سرم وول می خوره.

با صدای مامان از پایین به خودم اومدم. رو صورت و چشم های بی روحم که خیلی وقت بود دیگه حتی ترهم نمی شد، دست کشیدم. کیفم رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم. هومن مشغول خوش و بش با مامان بود. از این که توی دل مامان انقدر زود جا باز کرده بود حرصم می گرفت. سلام کوتاهی کردم و باهاش دست دادم.

-سلام غزل خانوم، آماده ای؟

قلبم به لبخند چفت شده با لب هاش، دهن کجی کرد.

-سلام...آماده ام، بریم تا دیر نشده!

دست مامان رو بالا آورد و بوسید. انگار دست بوسیدن تو خانواده اشون ارثی بود. با جذبه گفت: با اجازه اتون خانوم سراج!

مامان هم با لبخند جذابی جواب داد: برید به سلامت عزیزم!

نزدیکم شد و به جلو اشاره کرد.

-بفرمایید خانوم...

در گوش ام ادامه داد: شیرین اخلاقم!

می دونستم اخمی که از لحظه ی دیدنش ناخودآگاه بین ابروهایم نقش بسته رو مُخَش بود ولی راضی بودم. دیگه اخلاقش

دستم اومده بود. پسر خوبی بود، البته اگه خوبی می دید. در کل این چند وقت در حد چند تا جمله بیشتر باهاش حرف نزده بودم. بیشتر اون گفته و من شنونده بودم. از خودش، کارش، حتی دوست دخترهاش، از همه چی گفته بود و این

وسط فقط وقتی از مادرش حرف می زد رنگ نگاهش جوری با غم عجین می شد که بدون این که دست خودم باشه جذبش می شدم. می گفت تا وقتی بوده همه اش مریضی بوده و روزهای بد ولی به هر حال مادرش بوده و تا زمان مرگش حتی به لحظه هم تنهانش نداشته بود. از پدرش و حامد و هانیه و مادرشون چیزی نمی گفت. من هم ازش دلیل حرف های حامد و این که سر چی خواسته ازش انتقام بگیره نپرسیده بودم. واقعا مهم نبود، بود؟!

از خونه که بیرون اومدیم، زودتر از من جلو رفت تا ماشین رو سر و ته کنه. تپیش رو از نظر گذروندم. انگار خط کش گذاشته و لباس هاش رو تنش کرده بودند. به میلی متر هم چیزی این ور و اون ور نبود. آدم هم انقدر بی نقص، لعنتی خوش پوش! اخم هام رو پر رنگ تر کردم و سوار شدم. با این کارم تا رسیدن به پاساژ تو سکوت گذشت. وقتی رسیدیم همین که خواستم پیاده بشم دستم رو کشید و صدام کرد. به طرفش برگشتم و منتظر بهش چشم دوختم. پوفی کلافه و بعد... محکم لای موهاش دست کشید. انگار دلم رو چنگ زدند. مهم نبود، بود؟!

-این روزها به خودی خود داره سخت می گذره پس تو با این اخم و تخم هات سخت ترش نکن عزیزم، میشه؟!

تو دلم گفتم: « میشه فقط اگه قول بدی دیگه این جوری موهاش رو چنگ نزنم و دلم رو آشوب نکنی! » سعی کردم لبخند بزنم ولی نمی شد. لبخند زدن برام مثل گندن سیمانی که روزها و روزها از سفت شدنش گذشته باشه، نشدنی و غیر ممکن بود. خودش ادامه داد: می دونم احساس خوبی از کنارم بودن نداری غزل ولی سعی کن بهت خوش بگذره که بعد خودت رو به خاطر این روزها و خوشحالی ای که نداشتی سرزنش نکنی.

پوزخندی زدم و گفتم: خیالت راحت هومن خان، آدمی که رو به روته انقدر حسرت و آرزو رو دلش مونده که به خاطر هیچ کدوم از روزهایی که می گذره و قراره بگذره خودش رو سرزنش نمی کنه.

این رو گفتم و دستگیره رو کشیدم و پیاده شدم. از روی پل روی جوی آب رد شدم و توی پیاده رو منتظرش ایستادم چون می خواست ماشین رو توی پارکینگ زیر پاساژ پارک کنه.

چند روزی به سال جدید مونده بود و بوی عید همه جا پیچ می خورد. خیابون ها رنگ گرفته بودند. درخت ها انگار داشتند پلک های خواب رفته اشون رو آروم آروم باز می کردند. همراه با خمیازه های پی در پی همون طور که سعی در بیرون کردن خواب زمستونیشون داشتند، دست هاشون رو باز می کردند و محکم قد می کشیدند. دست فروش ها بساط هفت سین هایی که سَنبل عید نوروز ایرانی ها بود و متاسفانه ساخت چین، پهن کرده بودند. از هر طرف صدای خنده و شادی می اومد. نگاهم روی دختر پسری که مغازه دار پاکت کوچیک کاغذی رو

براشون از آجیل پر می کرد و اون ها با خنده ازش می چشیدند، ثابت موند. این هم یه حسرت جدید که یه گوشه ی دلم قلنبه می شد.

یه نفس عمیق کشیدم و حضور هومن که کنارم جون گرفت، کلاف سر در گم افکارم رو دستم گرفتم. کنار هم سمت مزون لباس عروسم که تو طبقه ی همکف بود راه افتادیم. پاساژ از جمعیت در حال انفجار بود. خدا رو شکر که با این همه تورم

و گرونی هنوز مردم از سر و کول بازارها بالا می رفتند. البته خیلی هاشون فقط بیننده بودند و شاید عمیقا مثل من حسرت نداشته هاشون رو می خوردند. کمی نزدیک ترم شد. اختلاف قدیمون خیلی به چشم می اومد.

-تو چته امروز؟ این اخم ها قرار نیست باز بشند؟

آهی کشیدم و گفتم: هیچیم نیست، خوبم!

بهش نگاه کردم و لبخند زوری زدم و ادامه دادم: بغرما این هم از اخم هام!

بی حس نگاهم کرد و بعد حواسش رو به اطراف داد. زیر لب چیزی گفت که یه لحظه دلم سوخت.

-کاش چشم هات یه کم برای من هم مهربون می شدند!

لبم رو زیر دندون گرفتم و پرسیدم: مگه برای کی مهربون بوده و تو دیدی؟

بی فکر جواب داد: برای همونی که همین الان هم تو فکرته!

انقدر جا خوردم که سرم رو بی اختیار پایین انداختم. هومن موذی، ببین چه طور ذهنم رو می خوند. حرصی و پر اخم بهش توپیدم: اصلا هم کسی تو فکرم نیست، حامد خان!

شلیک خنده اش که به هوا رفت تازه با سبک سنگین کردن جمله ام فهمیدم چه قدر دست حماقت این روزها روی شونه ام سنگینی می کنه. دیگه حتی از خودم هم شرمنده شده بودم. سرم رو پایین انداختم و وارد مزون شدم. با عجله و عصبی سمت صاحب مزون می رفتم که دستم آروم کشیده شد. هنوز آثار خنده تو صورتش مشهود بود. بهم زل زد و گفت: تو برو حاضر شو من خودم لباست رو میارم.

از خدا خواسته سری تکون دادم و سمت اتاق پرو قدم تند کردم. در رو پشت سرم بستم و نفسم رو کلافه بیرون دادم. از

دست خودم کفتری بودم و دوست داشتم تو همون اتاقک خودم رو حلق آویز کنم. عجیب گر گرفته بودم. شروع کردم لباس هام رو در آوردن که صدای هومن رو از پشت در شنیدم.

-عزیزم لباست این جاست هر موقع خواستی بگو بهت بدم.

«می خوام صد سال سیاه ندی زرافه ی آمازونی، آه، خدا لعنتم کنه!» کمی لای در رو باز کردم و سعی کردم تا حد ممکن گردن به پایینم رو به طرف مخالف جایی که هومن ایستاده بود کش بدم. دستم رو از لای در بیرون دادم و هم زمان گفتم: اون لباس رو بده به من!

صورتش رو نمی دیدم ولی با صدای گله مندی گفت: آخه لباس به این پفی رو چطوری از لای این روزنه بدم داخل؟ یه کم بیشتر اون لامذهب رو باز کن.

بعد هم صداش رو مثل پیرزن ها کرد و ادامه داد: کور بشه چشم هام اگه نگاه کنم مادرا!

بالاخره خنده ام گرفت. در رو بیشتر باز کردم و لباس رو از دستش گرفتم. بماند که با چه مصیبتی تنم کردم و حتی به دلایلی اجازه ی کمک به دختری که اون جا کار می کرد هم ندادم. دریغ از سر سوزن ذوق و تحسین که خرج تصویرم توی آئینه بکنم. در رو باز کردم و هومن رو به روم قرار گرفتم. به محض دیدنم، نگاهش برق عجیبی زد. سوت کش داری زد و گفت: اوه مای گاد، واقعا خوشا به احوالش!

جمله اش تو سرم تکرار و چشم هام گشاد شدند. تعجبم رو که دید بی حواس گفت: بابا لباس رو میگم، خوش به حالش که تو نصیبش شدی و توی تن تو، تازه زیبایی هاش به چشم میاد.

سمت آئینه چرخیدم و پرسیدم: واقعا خوب شدم؟

از توی آئینه نگاهم کرد و با همون چشم های نافذش گفت: خوشش میاد من مطمئن...

جمله اش رو خورد و با تته پته ادامه داد: ع... یعنی... می... میگم هر کسی ببینتت خوشش میاد، من هم که اصلا رو هوا ام از بس که خوشگلی!

مشکوک نگاهش کردم که دوباره پرسید: به تنت خوبه؟ برم اکی کنم؟!

زیر لب « برو » گفتم و دوباره مشغول عوض کردن لباس هام شدم. زیاد طول نکشید که دوباره توی ماشین جا گیر شدیم. نگاه آرومش رو بهم دوخت و پرسید: بریم همون رستوران همیشگی نهار بخوریم؟!

دوست داشتم قلب لب برچیده ام رو یه نیشگون حسابی بگیرم. فقط تونستم بگم: « آره بریم » و بعد به بیرون زل زدم. تو یه آن تمام سلول های بدنم با شنیدن آهنگی که از ضبط پخش می شد، یه بار دیگه دلتنگی رو فریاد کشیدند.

«چی اومد، سر من که قول داده بودم دیگه برنگردم؟»

که امشب دوباره به یاد چشات گریه کردم

که انگار تمومی نداره دیگه بی تو دردم

یه امشب، چی میشه سرم رو روی شونه ی تو بذارم؟

سرم رو دیگه از روی شونه هات بر ندارم

یه جوری بخوابم که یادم بره روزگارم»

بغضم رو ذره ذره قورت دادم تا بالاخره رسیدیم. یه رستوران سنتی خیلی قشنگ، تو روزهایی که انگار جونمون رو می گرفتند تا بگذرند، پاتوقمون شده بود. به جای میز و صندلی، تخت های چوبی خیلی شیک دور تا دور سالن چیده بودند.

وسط سالن از اول تا انتها حوض های کوچیک فیروزه ای گذاشته بودند و یکی در میون داخلشون فواره روشن بود. صدای شرشر آب به گوش هام که هیچ، به تمام تنم می نشست و آرومم می کرد. به پشتی هایی که روشن پارچه های طرح دار زرشکی طلایی انداخته شده بود، تکیه زدم و پاهام رو دراز کردم. آخ که یه چُرت حسابی چه قدر می چسبید و حالم رو جا می آورد. دوباره هورمون های سر به هوام به هم ریخته بودند و عجیب با دیدن تخت و تشک سست می شدم و البته از دیروز، اشتها هم زیاد شده بود.

به هومن که برای شستن دست هاش رفته بود و حالا به تخت نزدیک می شد، خیره موندم. یاد اولین برخورد هامون افتادم. اصلا این روزها، گذشته مثل خوره هر لحظه به جونم می افته و من راه فراری ندارم. هنوز هم برام ناشناخته است. کسیه که قراره باهاش ازدواج کنم ولی حتی یه درصد هم توی خیالم، رابطه ام باهاش از حد همین رفتارهای معمولی فرا تر نمیره. در عوض انقدر تو خیالم با حامد پیش رفتم که گاهی از خودم خجالت می کشم. لبخند گرمی زد و کفش هاش رو در آورد. روی تخت کنارم نشست و من برای هزارمین بار حسرت خوردم که چرا هیچ کس عطر اون رو نداره؟

پرسید: هنوز سفارش ها رو نیاوردند؟

بی خیال نگاهش کردم و جواب دادم: چرا آوردند تا اومدی بیای من همه اش رو زدم به بدن!

عادل اندر سفیه نگاهش کردم و ادامه دادم: خب اگه آورده بودند که الان این جا پر از غذا بود آقای باهوش!

-چه عجب... شوخی هم بلدی و رو نمی کنی؟

حق به جانب گفتم: اشتباه نکن چون این الان شوخی نبود.

آهی کشید و رو به منی که طبق معمول از نگاه هاش فراری بودم گفتم: میشه نگاهم کنی، لطفا!

بهش نگاه کردم و مثل دیونه ها تو چشم هاش دنبال یه رنگ تلخ تیره گشتم. تو گوی چشم هاش همون رنگ تاب می خورد، منتهی خیلی خیلی تلخ تر و البته تیره تر! بی مقدمه گفتم: وقتی برای اولین بار دیدمت، همه اش دوست داشتم یه جوری باهات سر حرف رو باز کنم غزل، همه اش به چشمم می اومدی و از ته دل می خواستم تموم رفتارها رو برای خودم تجزیه تحلیل کنم. می خواستم بدونم چرا با بقیه ی دخترها انقدر فرق داری و نگاهت هیچ وقت هرز نمیره؟!

با تعجب نگاهش کردم و تو دلم یه چیزی فرو ریخت. همیشه از این که توی قلب هومن واقعا جایی داشته باشم هراس داشتم. ادامه داد: می خواستم انقدر نزدیک بشم که بتونم کشفتم کنم اما خب سهمم همیشه نگاه های فراری و حرف های نصفه نیمه و جواب های زوری بوده، البته فکر می کنم ادامه هم داشته باشه!

لب هاش رو تو دهنش جمع کرد و حس کردم برای گفتن چیزی دنبال اجازه می گرده که بالاخره دلش رو یه دل کرد و گفت: عاشقه... عاشقه این بودم که اون روی تو رو که حامد اون جور به خاطرش مجنون شده بود ببینم.

حس کردم یه مشت عسل از گل های وحشی کوهستان تو چشم هام خالی کردند. شاید دوست نداشتم اسم اون رو به زبون بیاره، شاید هم... نمی دونم! چشم های وحشی شده ام رو عاصی بهش دوختم و گفتم: نمی خوام ازش چیزی بشنوم هومن، لطفا عصبیم نکن.

دستش رو آروم روی گونه ام گذاشت و زیر لب گفت: باشه، آروم باش.

یه چیزی تو دلم هی سُر می خورد و از طرفی این لمس پر حرارت شاید غیر اردای، درست مثل روشن کردن بخاری توی تابستون حالم رو بد کرده بود. سرم رو تکون تکون دادم تا بالاخره با اکراه دستش رو پایین کشید. دوباره بیهویی گفت:

لباست خیلی بهت می اومد عزیزم، مطمئنم تو لایق بهترین ها هستی و خوشبختیت رو از ته دل می خوام. نگاه کلافه اش رو از اطراف گرفت و آروم سمتم برگشت و ادامه داد: دوست دارم این رو بدونی که چه قدر بودنت و خوشحالی، برام با ارزشه غزل!

نگاهم رو ازش گرفتم و به بچه هایی که دور حوضچه ی رو به رومون جمع شده بودند دادم. مثل پسر بچه ی تخس رو به روم که هی به دوست هاش آب می پاشید، حس فوق العاده بدی هم، روی در و دیوار قلبم مدام استرس آب پاشی می کرد.

اون لحظه دلم اتاقم و تخته و پتوی گرمم رو می خواست که دوباره صداش توی گوشم پیچید.
-نمی خوای چیزی بگی؟

آب دهنم رو قورت دادم و مثل دیونه ها تنها جمله ای که روی لب هام اومد این بود: خیلی خوابم میاد. تلخندی زد و دستش رو محکم رو صورتش کشید و رو لب هاش ثابت نگه داشت. کفری گفت: باشه، الان غذا رو میارند می خوریم بعدش می رسونمت.

فهمیدم ناراحتش کردم. کاش می دونست دیونه شدم، این طوری راحت تر باهام کنار می اومد. چشم های غمگینش رو که دیدم، توی یه لحظه تصمیم گرفتم حرف هایی رو که روزی صد بار تو ذهنم می نوشتم، خط می زدم و دوباره و دوباره از نو می نوشتم، بهش بگم.
-هومن... می خوام یه چیزی بهت بگم.

دقیق نگاهم کرد و انگار تمام حواسش رو بهم داد.

-من واقعا نمی دونم چرا دارم این راه رو ادامه میدم؟! حتی نمی دونم قراره چه طور از فکر و خیال نمیرم ولی... قطره اشک آماده ای مثل چاقو، بی رحمانه رگ های چشمم رو پاره می کرد. محکم پلک زدم و کمی از درد و سوزشش

کم شد. نگاه هومن بی تاب شده بود و چه قدر هر لحظه بیشتر دلم به حال خودمون می سوخت. دوباره با دردی که توی سینه ام به خاطر بغض می پیچید ادامه دادم: ولی... من هم می خوام بدونی که هیچ وقت باهام خوشبخت نمیشی، البته خودت هم خوب می دونی که چرا؟! من آدم این روزها نیستم هومن، فقط دارم اداش رو در میارم. اگه حتی روزی بتونم این غمی که توی سینه ام نشسته و هر روز و هر روز داره عمیق تر میشه فراموش کنم، باز هم می دونم که نمی تونم خوشبختت کنم.

لبخندش دوران تصور و عجیب بود. زمزمه کرد: می دونم داری چی می کشی و چی به سرت اومده عزیزم، تو فقط یه قولی بهم بده، میشه؟

یکی یواشکی از درونم گفت: « این اواخر همه ازم قول گرفتند تو یکی هم روش ولی واقعا بی انصافیه که من از همه ی این دنیا و آدم هاش فقط از یه نفر خواستم پای حرفی که زده بود محکم بایسته و نایستاد. » سرم رو تایید وار پایین آوردم که یعنی من آماده ام برای این که قول بدم و البته جا هم نزنم.

-قول بده هر اتفاقی که افتاد، بهترین تصمیم رو بگیری و با خودت و قلبت لج نکنی، باشه؟!

چیزی از حرف هاش نفهمیدم و همین که اومدم بهش بگم، مانع شد و گفت: می دونم، می دونم منظورم رو نفهمیدی ولی یه روز این حرفم یادت میاد و منظورم هم می فهمی، فقط تا اون موقع قولت یادت نره، باشه عزیزم؟!

گنگ گفت: « باشه » و اون ادامه داد: من فردا صبح برمی گردم اصفهان، ببخشید که نمی تونم تا روز عروسی تهران باشم.

همون موقع موبایلش زنگ خورد و با نگاه کردن به صفحه اش رو به من گفت: ببخشید عزیزم باید جواب بدم. صفحه رو لمس کرد و همون طور که خودش رو به طرف لبه ی تخت می کشید، گفت: سلام سعید خان، چه عجب پیدات شد! می دونی چند بار از صبح بهت زنگ زدم؟!

از تخت فاصله گرفت و تو همون حین، پیش خدمتی سینی به دست نزدیک شد. شروع کرد بشقاب های غذا رو مرتب چیدن و من ذهنم از علامت سوال هایی که پشت سر هم حک می شدند، لبریز شده بود. از همه ی اون سوال ها یه غول سیاه ساخته شد و حالا اشتهایی رو که حس می کردم بعد از مدت ها تحریک شده با واقع قورت می داد.

«حامد»

نزدیک چهار عصر بود و انقدر از مغزم کار کشیده بودم که در حال ترکیدن بود. یه بار دیگه کاغذهایی رو که باید امضا

می زدم چک کردم و وقتی مطمئن شدم همه چیز رو به راهه، رو صندلی به طرف پنجره ی پشت سرم چرخیدم. دست هام رو پشت گردنم گره زدم و با دیدن اون مار بی رحم که هنوز روی شونه ام چنبره زده بود، اخم هام از درد تو هم رفتند. درست تو اوج بدبختی هام، وقتی دیگه نایی برای جنگیدن نداشتم، وقتی دلم از حسرت و غصه روز به روز تنگ تر می شد، از تهران کندم و به اصفهان پناه آوردم. خودم رو مشغول کار نشون می دادم ولی نمی تونستم که حامد افسرده ی درونم رو گول بزنم.

هر جایی رو نگاه می کردم انگار یه بار قبلا غزل رو همون جا دیده بودم. با همون چشم ها و نگاه خاصش بهم زل می زد و از تصور اتفاقاتی که تو راه بود، هی مرگ بهم نیشخند می زد اما چاره ای نبود. باید دندون رو جگر می گذاشتم تا فقط از پا نیفتم. اون هم به خاطر هانیه که هر بار بهم زنگ می زد، صدای آه های کشیده اش نمک روی زخم هام می شد. دم به ساعت بهم پیام می داد: « داداشی، فقط تو موندی برام، من رو بی کس نکن! »

خیلی روزها گذشت و هنوز هم می گذره!...

از پنجره به بیرون خیره شده بودم. اصفهان کم رنگ بهار رو به خودش می گرفت اما کی نمی دونست که این اصفهان، اصفهان چند سال پیش نیست. انگار گرد پیری رو چهره اش ریخته بودند و حتی وقتی غمگین می شد، دیگه از چشم های

کم سوش هم آبی چکه نمی کرد. مثل من که حس می کردم پا به سن گذاشتم و صورتم از غم روزهایی که پشت سر گذاشتم و هم چنان میذارم، چروک افتاده. در با شتاب باز شد و یه لحظه تمام حس و حال با وحشت فرار کردند. می دونستم وقتی برگردم کی رو می بینم اما دیگه عادت کرده بودم. به خاطر همین برنگشتم و همون جور زیر لب غر زدم: به جان خودم سعید یه بار دیگه این جوری بیای تو اخراجت می کنم.

با اون قد و قواره ی رو فرمش اومد جلوم ایستاد و دست به کمر نگاهم کرد و گفت: خُبس خُبس، درستیه اخیرا اخلاقت مثلی هاپوها شدیس ولی این دلیل نیمیشه اِزت بترسم و آدم حسابت کونم، آ بعدشم شومام زرت زرت من رو اخراج کونی؟

-به خدا شعور نداری تو سعید، چته دوباره مثل حارس اومدی تو اتاق؟ بنال بینم!

چشم و ابروهام رو هم زمان بالا داد و قیافه ی جدی به خودش گرفت و گفت: عرضم به حضوردون، تقاضای مرخصی دارم جناب هاپ...!

با اخم حرفش رو قورت داد و ادامه داد: جناب حامد خان منظورم بود.

-مرخصی برای چی؟ نمی بینی چه قدر کار ریخته سرمون؟ هنوز داریم تاوان اون داروهای سرقتی لعنتی رو میدیم، نمی بینی واقعا؟!!

همون طور که از جلوم کنار می رفت، « آه » کنش داری گفت. بعد هم سمت مبل های رو به روی میز رفت و ریلکس

ادامه داد: دادا من خودم حالیمس، شوما اِگه می تونی بیا حالی این دختر عمه ات بوکون که میگه اِلا و بلا باید چند روز قبلی عروسی تهران باشیم.

حس کردم یکی سوت آخر بازی رو بی رحمانه توی گوشم به صدا در آورد. بعد هم کس دیگه ای بلند بلند فریاد زد: « بازی تموم شد، تو باختی حامد! اون هم صد به هیچ در برابر دنیای پر قدرت و ظالم! » با تکون های سعید چشم های بی روحم رو بهش دوختم.

-چت شد تو دادا، زنده ی؟!!

حتی تو این موقعیت هم دست از شوخی برنمی داشت. مثل زن ها قیل و قال راه انداخته بود و پشت دستش می زد.

-خدا مرگم بده، بچه م اِز دستم رفت.

اون که تقصیری نداشت؛ نمی دونست داره با بی رحمی تمام تلخ ترین خبر عمرم رو بهم میده. خواست سمت در بره که مانع شدم و گفتم: خوبم، چرا دیونه بازی در میاری تو؟!!

نفس راحتی کشید و گفت: د حُب چِدَس؟! زهره ام آب شد، یهو رنگت مثلی گچی دیوار شد.

با غمی که هیچ جوهره نمی شد پنهانش کنم نگاهش کردم و پرسیدم: شما هم دعوتین پس؟ حالا کی هست؟ هفته ی دیگه؟

حس کردم رنگ نگاهش یه جوری شد. روی میز نشست و با اخم بهم زل زد و جواب داد: آره پس چی که دعوتیم؟ مثلی این که مادر زنی ما عمه دومادس ها!

آه کشیدم و زبونم برای پرسیدن سوال های بیشتر نمی چرخید. یهو پرسید: هنوز هم نیمی خوی بگی چِدَس دادا؟!

با سوالش جا خوردم و خواستم چیزی بگم که دستش رو بالا آورد و مانع شد.

-دروغ تحویلی من نده و من هم خر فرض نکون دادا، از همون وقتی که با هم اصفهان بودید من فهمیده بودم یه خبرهایی بینتون هست.

موشکافانه تر نگاهم کرد و ادامه داد: فقط نیمی دونم یهوچی طور شدِس که همه چی رنگ عوض کردس؟! تو شدی این و هومن هم شده اون!

با شنیدن اسم هومن گر گرفتم. به یک باره از جام بلند شدم و کیفم رو از روی زمین چنگ زدم. سمت در قدم تند کردم که دستم رو محکم کشید.

-صبر کون بیبینم، دیگه امروز نیمی تونی از دستم فرار کونی!

خودم رو عقب کشیدم و بی اعتنا سمت در خروجی راه افتادم. دنبالم دوید و مطمئن بودم تا نفهمه چی به چیه ول کن نیست.

وقتی سوار ماشینم شدم، اون هم فوری کنارم جا گرفت. عصبی استارت زدم و دیوانه وار ماشین رو به حرکت در آوردم. به صندلی چسبیده بود و از دیدن قیافه اش و حرف هاش بعد از مدت ها دلم خندیدن می خواست ولی بدبختی، خنده بهم حروم شده بود.

-دادا تو رو خدا یواش تر، من کلی آرزو دارم. تازه می خوام بچه دار شیم، یه یارانه دیگه بسونیم (بگیریم)... بعد زندگیمون دیگه بیفتد رو غلتک اِگه خدا بخواد. البته اِگه این دختر عمه ای شوما به جا پوشک، لاستیکی ببندد به اون زبون بسته و به جا شیر خشک هم زجمت بکشه هیکلش رو خراب کونه و خودش شیر بیریزه تو حلقی بچه ام تا اون وقت من یارانه این طفلی معصوم و جمع کونم و خلاصه...

کفری پریدم وسط حرفش و گفتم: ساکت شو سعید تا پرتت نکردم بیرون!

بیشتر به صندلی چسبید و دوباره گله مند گفت: باشه خفه میشم، فقط جونی دادا یواش تر!

همون موقع یه ماشین خواست ازم سبقت بگیره که نذاشتم و محکم فرمون رو به طرفش چرخوندم. با این کار سعید همچین جیغی زد که بالاخره خنده ام گرفت.

-خدایا غلط کردم، دیگه سواری این الاغ... نه ماشین چه گناهی داره آخه؟ سواری ماشین این الاغ نیمیشم!

سرعتم رو کمتر کردم و با اخم گفتم: ببند دهنت رو تا ندادم ببندند.

کمی بعد جلوی همون سوئیتی که گوشه گوشه اش به وجودم زهر تزریق می کرد و من عجیب لذت می بردم، نگه داشتم.

جلو تر راه افتادم و سعید هم با غرغر کنارم قدم برمی داشت. از حضورش راضی بودم ولی عمرا اگه به روش می آوردم که بعدش برام پر رو بشه. داخل که شدیم وسط سالن ایستاد و حاج و واج به خونه ی به هم ریخته ام نگاه می کرد. با نوچ نوچ گفت: خاک تو سرت بیریزم حامد، این جا رو با طویله اشتباه گرفتی ها؛ هر غلطی که خواستی کردی، فقط موندس یه گوشه بری... ی!

-خیلی بی تربیتی سعید، تا تو یه چایی میذاری من لباس عوض کردم و اومدم.

با خنده سمت اتاق سابق غزل که مونس تنهایی این چند وقتم شده بود می رفتم که دوباره گفت: به جون دادا اگه من این جا لب به چیزی بزوم، اصلاً حرفش هم نزن. یه وقت وبایی یرقانی چیزی می گیرم، گفتم که من آرزو دارم، تازه می خوام بچه...

همون طور که در رو باز می کردم حرفش رو قطع کردم و با عصبانیت گفتم: تمومش کن سعید، حالا کی گفت تو بخوری

؟ برا من درست کن... دادا!

دیگه نشنیدم چی گفت و داخل اتاق شدم. حوله ام رو برداشتم و برای این که حالم رو پیدا کنم و کمی به خودم بیام، سمت حموم رفتم. انگار وقت اعتراف رسیده بود. دیگه خسته شده بودم از بس دردهام رو به خورد دلم داده بودم و همه فقط ظاهر آروم رو دیده بودند. از حموم که بیرون اومدم، موهام رو خشک کردم و داشتم لباس می پوشیدم که صدای گله مند سعید که به نظر می رسید عمداً بهش ولوم داده تا من بشنوم، رشته ی افکارم رو پاره کرد.

-حمومی عروسی بخوای بری چه قدر طولش میدی دادا!؟

رو به روی آینه ایستادم و به قیافه ی داغون ام پوزخندی زدم. « عروسی! » عجب واژه ی غم انگیزی بود! معلوم نبود قراره چند بار دیگه با شنیدنش دق کنم؟ موهام رو شونه زدم و دوباره از تصور این که یه روز تو قاب این آینه خودش رو نگاه کرده دلم بی تاب شد. کاش آینه ها یه دکمه ی ضبط داشتند و تصویر عزیز ترین های زندگی من رو می شد یه گوشه اشون ذخیره کرد. این طوری هر وقت که دلتنگشون می شدیم تصاویر ضبط شده رو با دل و جون به تماشا می نشستیم. آخ که اگه درجه ی دلتنگی رو می شد با یه دستگاه اندازه گرفت و الان اون دستگاه این جا بود و به من وصل می شد، مطمئناً از درجه ای که قابل توصیف نبود مثل بمب می ترکید.

از اتاق که بیرون اومدم، با خنده دار ترین صحنه ی عمرم رو به رو شدم. پیش بندی رو خانمانه به خودش بسته بود که به خاطر قد بلندش فقط تا پایین کمر بندش رو پوشونده بود. یه دستمال هم دور سرش بسته بود و هی این طرف و اون طرف می چرخید. انگار هنوز متوجه من نشده بود که با غرولند خونه رو جمع و جور می کرد.

-بگو آخه شیکستی عشقی خوردی که خوردی، خونه رو چرا مثلی طویله می کونی؟

نزدیکش شدم و تو دلم مهتاب رو به خاطر تربیت کردن همچین شوهری تحسین کردم. همین که چشمش بهم افتاد، دست به کمر بهم خیره شد و گفت: چه عجب تشریف فرما شدین جناب!

خودم رو روی میل انداختم و راحت لم دادم و گفتم: انقدر غر می زنی سعید؟ سرم رو بردی.

اخم تو هم کشید و کمرش رو کمی طرفم خم کرد و با حالت مسخره ای پرسید: سرورم با چاییشون چی کوفت... یعنی چی میل می کونن بیارم؟

خنده ام رو جمع کردم و جواب دادم: سیانور، یه قطره بریزی تو چاییم کافیه تا از این زندگی لعنتی نجاتم بدی. چشم هاش رو با مزه تاب داد و عادی گفت: نفرمایین جناب، شوما تو این خونه از هر نظر در برابری سم قوی شدی. یه قطره که هیچی، پیشی گندایی که من از این ور و اون ور جمع کردم، یه لیوان سیانور هم بخوری آخ نیمگیوی دادا، مطمئن باش!

یه دستمال کاغذی از روی میز برداشت و زیر لب گفت: نمونش...

سمت سطل زباله ای که کنار پاش بود خم شد و ادامه داد: این عاملی میکروب که زیری همین میز پیدا کردم. به جسم لجز و سیاهی که با دستمال گرفته بود خیره شدم. صورتم رو جمع کردم و گفتم: آه... حالم رو به هم زدی سعید!

-جونى دادا این رو که زیری میز دیدم خوف کردم. گفتم جونوری چیزیس، اما تشریحش که کردم دیدم موزه دادا، موزه!

مردم موز گیرشون نیمیاد بخورند، اون وقت رئیسى ما زیری مبلاش به جا آشغال کیلو کیلو موز گندیده بیرون میاد.

بعد هم « ایش » کش داری گفت و خرامان خرامان طرف آشپزخونه راه افتاد. عمدا به راه رفتنش طنزازی داده بود تا با دیدنش خنده ام بگیره. چه قدر خوبه آدم از این مخلوقات اطرافش داشته باشه چون برای عوض کردن روحیه خارق العاده اند. دلبرانه سینی چایی رو روی میز گذاشت و دوباره حرصی گفت: حامد یه سوال دارم دادا؛ تو این اصفانی خراب شده ما گزی، کوفتی، زهرماری پیدا نیمیشه بخری؟ فقط اسمی ما اصفانیا بد در رفتس ها!

خودم رو جلو کشیدم و جواب دادم: شرمنده داداش، اصلا حوصله ی خرید نداشتم یعنی این روزها چیزی هم از گلوم پایین نمیره.

تو دلم ادامه دادم: « به جز قرص های قلب و سر درد که مشتم مشتم وارد معده ی داغونم می کنم » .

نگاهش رنگ باخت. از جلد گُمدی اش بیرون اومد و جدی نگاهم کرد و پرسید: بیمیرم واسه دلی خونت دادا، آخه چی طور شدِس؟!

با همین سوال خیالم به چند ماه پیش پرواز کرد. روز آشناییمون و شیطنت هاش، اومدنمون به اصفهان و اون ماجراها، عاشق شدن ام که انگار غیر ارادی بود. از همه اش گفتم و خالی شدم. گفتم و با هر بار به زبون آوردن اسمش قلبم تیر کشید. انگار یکی مدام انگشت تو گلوی بغض ها و دردهام می کرد و ازم می خواست همه

شون رو یه جا بالا بیارم و همین کار رو هم کردم. سعید هیچی نگفت و گذاشت هر چی دوست دارم مردونه اشک بریزم و درد و دل کنم. فقط گاهی تو اوج درد هام دستش رو روی شونه ام میذاشت و آروم فشار می داد. دلم که آروم می گرفت دوباره حرف هام رو از سر می گرفتم.

برای اولین بار به سیگاری ها حسادت کردم و بهشون حق دادم. گاهی وقت ها هیچی دواى دردت نیست. فقط دلت می خواد چیزی باشه که بهش چنگ بزنی و به خودت تلقین کنی که این قراره آرومت کنه. بعد یاد هومن و کام های محکمی که از سیگارش می گرفت، افتادم. چه قدر به جونش درد داشت!

از اتفاقاتی که توی گذشته ی مامان و بابا افتاده بود فاکتور گرفتم. فقط گفتم هومن فکر می کنه مامان من باعث جدا شدن

سحربانو و بابا شده و به خاطر همین هم به فکر انتقام افتاده. نمی خواستم بعد از یه عمر با احترام زندگی کردن و آبرو داری، چهره ی مامان و بابا پیش نزدیک هامون جلوه ی بدی پیدا کنه. البته می دونستم سعید دهنش قرصه ولی خب به هر حال ترجیح می دادم این موضوع بین خودمون باشه. وقتی حرف هام تموم شد و آروم شدم، سعید شروع به حرف زدن کرد. حرف هاش آروم می کرد. بهم حق می داد که اون روزها روحیه ی داغونم اجازه نداده که درست فکر کنم. با اخلاق هومن آشنا بود و می گفت هومن چند وقتی بوده که حال رو به راهی نداشته و انگار دنبال خالی کردن عقده های دلش بوده. خلاصه اون هم گفت و گفت تا بالاخره جفتمون ساکت شدیم. شاید حرف های اون ته کشیده بود ولی من اگه پاش می افتاد ساعت ها می تونستم از حسرت ها و دلتنگیم و شب های فلاکت بارم براش تعریف کنم و تعریف کنم. با چایی که دو باره تازه دم درست کرده بود، گلویی تازه کرد و گفت: دادا من که میگم حالا که این غزل خانوم افتادس رو دنده ی لچ و کوتاه بیا هم نیست، شوما بی خیال شو!

سرم رو بین دست هام گرفتم و همراه با آه عمیقی گفتم: همیشه سعید، از پشش بر نیام. فکرش از ذهنم کنده نمیشه، می فهمی؟

-خب دادا یه راه دیگه هم هست.

قیافه ی متفکری به خودش گرفت و بدون این که سوال کنم چی، خودش ادامه داد: شوما باید برگردی تهران و شب عروسیشون هم اون جا کنارشون باشی.

دردناک ترین چیزی که با این حرفش به ذهنم رسید، غزلم تو لباس عروس بود. غریدم: چی داری میگی سعید؟ برم اون جا که داغ دلم رو تازه کنم یا گند بزنم به شب عروسی اون دختر بدبخت؟ کدومش؟

-راهی دیگه ای نیس حامد، باید بیای با چشمی خودت ببینی، آ باور کونی والیته دلتم یه دل بشه!

کم کم حرف هاش داشت فکرم رو درگیر می کرد. واقعا شاید وقتی اون شب اون جا باشم و با چشم خودم ببینم، فکرش رو از سرم بیرون کنم. خدا رو چه دیدی شاید هم همون جا با دیدنش جون می دادم و تموم می شد.

-شرط می بندم این غزل خانوم فقط خواستس با این کارشا، کاری تو رو تلافی کونه. پیشی خودش گفتس من رو تو لباسی عروس می بینه آ جیگِرش خون میشه و دلی منم خنک. پس تو هم بیا اون جا تا ببینیم وقتی هم رو دیدین کی کم میاره؟ اصلش کوجا گیرش میاد همچین گل پسری؟

لبخندی زدم و از همون دقیقه خودم رو برای یه نبرد آماده کردم. نبردی بین دل من و دل اون، نبردی از جنس بد درموندگی! سعید لبخند رضایت رو که دید، خندید و زمزمه وار گفت: حُب این هم از این، عملیات با موفقیت انجام شد.

«غزل»

دو روزی به عروسی مونده بود. مامان و بابا و البته مهرداد هفته ی پیش کارت دعوت ها رو پخش کرده بودند. کارت دعوتی که حتی انتخاب من نبود و ندیده بودم. البته برای بچه های شرکت هم چون خودم پای رفتن نداشتم، از مهناز خواهش کرده بودم این کار رو بکنه و اون هم قبول کرده و از طرف من دعوتشون کرده بود و البته گوشیم رو هم برای تماس های احتمالی از طرفشون خاموش کرده بودم چون اصلا حوصله ی جواب دادن نداشتم. اگه بخوام از حس و حالم بگم، بهترین گزینه اینه که بگم این روزها شبیه ربات شدم. یعنی خالی از هر حسی و فقط فُرمالیتیه حرف می زنم، راه میرم، گاهی لبخند نیمه جونی می زنم و غذا رو هم به اجبار و خیلی خیلی کم می خورم. نگاهم سرد شده و می دونم تا وقتی اون شب نیاد و همه چیز تموم نشه، عذاب می کشم.

تو سالن فرودگاه منتظر عمه مهرک و خانواده اش نشسته بودیم. قرار بود بعد از دو سال به خاطر عروسی من چند روزی به ایران بیاند. هوای دم عید بود و البته هنوز سرد اما سالن انتظار رو گرمای مطبوعی پر کرده بود. مردم مدام در رفت و آمد بودند. صدای چرخ های چمدون هایی که روی زمین کشیده می شد، گاهی تو سرم می پیچید و یاد سفر می افتادم. آخ که متنفر شده بودم از هر چی سفر و بعدش هم عاشق شدن! بابا و مهرداد جلو تر ایستاده و در حال صحبت بودند. هنوز نیم ساعتی تا رسیدنشون مونده بود. دسته گلی که خریده بودیم و دست من داده بودند، تو دستم فشار دادم و از وضعی که به جونم افتاده بود، لبم رو زیر دندون گرفتم. به مامان که سرش توی گوشیش بود نزدیک شدم و پرسیدم: مامان شکلات پیشت هست؟

نگاه نگرانش رو بهم دوخت و گفت: باز فشارت افتاده؟ خدا الهی من رو مرگ...

پریدم وسط حرفش و گفتم: مامان داری یا نه؟

سریع کیفش رو باز کرد و یه شکلات از توش در آورد. خودم رو آروم پایین کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

حس می کردم انقدر سرم سبک شده که نزدیکه مثل بادکنک تو هوا معلق بمونه. تند تند صلوات می فرستاد و شکلات رو آروم توی دهنم گذاشت. خواست بابا رو صدا بزنه که دستش رو گرفتم و زیر لب گفتم: خوبم مامانم، بیخود نگران نشو تو رو خدا!

چشم هام رو به سختی باز کردم و تو چشم های نم دارش خیره شدم. نالید: دردت به سرم، چرا با خودت این جور می کنی آخه؟ مثلاً پس فردا عروسیت و انقدر بی جونی!

-قول میدم خوب بشم مامان جونم، فقط صبر کن این دو روز هم بگذره، دیگه تموم میشه.

آهی کشید و زیر لب گفت: خدا کنه همینی باشه که تو میگی!

نگاهش رنگ گرفت و رو گونه هام دستی کشید و با ذوق ادامه داد: باورم نمیشه داری عروس میشی غزل! انگار همین دیروز بود که به دنیا اومده بودی و همه امون سر از پا نمی شناختیم. همون اول همچین چشم های درشت و عسلیت رو باز کرده بودی و نگاهمون می کردی که کیلو کیلو به خاطر دنیا آوردنت، تو دلم قند آب می شد.

نمی دونم چی شد که یه مرتبه یاد داوود و حرفی که اون روز بهم زده بود افتادم. « نذار کسی عاشق چشم هات بشه که اگه بشه و یه روزی از دستشون بده زندگیش جهنم میشه. میشه یه سرگردون دیونه مثل داوود که نمی دونه چی کار کنه و از دردش به کی پناه ببره؟ » یعنی الان همون حرف داوود شده بود؟ یعنی اون هم تو همون جهنمی بود که داوود ازش می گفت؟ بابا و مهرداد که به سمتمون اومدند از فکر بیرون اومدم. مهرداد هیجان زده گفت: اعلام شد پروازشون نشسته، بلند شید تا بریم قسمت پروازهای خارجی!

«نمی داند دل تنها، میان جمع هم تنهاست

مرا افکنده در تُنگی، که نام دیگرش دریاست

تو از کی عاشقی؟ این پرسش آینه بود از من

خودش از گریه ام فهمید مدت هاست، مدت هاست» !

#فاضل_نظری

دیدن عمه مهرک بعد از چند وقت حسابی بهم چسبید. عمه ای که هر وقت بابا یا مهرداد دلشون برایش تنگ می شد، من رو محکم بغل می کردند و از ته دل می گفتند انگار مهرک تو آغوششونه چون همون حالت چهره و همون رنگ چشم ها رو به من ارث داده بود. سیاوش و کوروش حسابی جذاب و خوشتیپ شده بودند اما من زیاد باهاشون صمیمی نبودم چون از بچگی اون طرف بزرگ شده بودند و کلا خصوصیات خاص خودشون رو داشتند. به هر حال عصر ارتباطات بود و با سیاوش که سه سالی از من بزرگ تر بود، گاهی از طریق فیس بوک ارتباط داشتم. این رو هم فهمیده بودم که اخلاق باباش رو کاملاً به ارث برده و آدم خوش گذرونی بود. ارسلان خان مثل همیشه با کلاس و خیلی اُپن مایند با تک تکمون دست داد. البته که آغوش زیادی گرمش رو هم از ما، مخصوصاً من و مامان دریغ نکرد. عمه مهرک هم همون بود. همون طور زیبا و در عین حال پر قدرت و با اراده به نظر می رسید. انقدر قریبون صدقه ام رفت و به خودش فشارم داد که همین طور پشت سر هم انرژی مثبت و کلی حس های خوب به قلبم سرازیر می شد.

قرار شده بود این چند وقت، عمه و ارسلان خان خونه ی ما و سیاوش و کوروش هم آپارتمان مهرداد بمونند. شب تو خونه ی ما جمع شدیم و یه مهمونی کوچیک گرفتیم. تو دلم به جمع نه چندان زیاد اما صمیمیمون حسرت خوردم که چرا همیشگی نیست؟

عمه مدام سراغ نامزدم رو می گرفت و نمی دونم چرا هر بار مهرداد یا بابا بحث رو عوض می کردند. البته جدیداً همه چیز مشکوک شده بود. پیچ پیچ های مدام مامان و بابا، درگوشی های مهرداد باهاشون، تلفن های مشکوکی

که با دیدن من یهو قطع می شدند و خیلی چیزهای دیگه ولی من به هیچ کدومشون حساس نمی شدم. آخه چیزی که اون روزها برام اهمیتی نداشت، اطرافیان و نگاه دلسوزانه اشون به من بود.

با رفتن مهرداد و گل پسرهای عمه، من هم خواب رو بهونه کردم و به اتاقم رفتم. باورم نمی شد پس فردا باید از این اتاق خداحافظی کنم و مستقل بشم. دلم بد جووری گرفته بود. از نظر من بدترین نوع دلتنگی اینه که بدونی قرار نیست به این زودی ها ببینیش و شاید بد تر از اون اینه که مطمئن باشی بهش نمی رسی اما باز قلبت به خاطر ندیدنش هی فشرده بشه. مثل دو تا جزیره ی دور افتاده شده بودیم که انگار هیچی به هم وصلمون نمی کرد. چرا از این دل وامونده جدا نمی شد؟! چرا هیچی کمرنگش نمی کرد؟! اصلا فراموش کردنش مثل جوهری بود که روی فرش ریخته و با هر چی که دم دستم رسیده به جونش افتادم و می خوام پاکش کنم اما وقتی عرق کرده و حیرون نگاه می کنم، می بینم بیشتر بهش گند زدم و قرار هم نیست هیچ وقت مثل اولش بشه.

پنجره رو باز کردم و آروم رو لبه اش نشستم. حیاط و باغچه ها به لطف باغبون امون صفا داده شده بودند. کاش یکی هم بود که چند وقت یه بار در دلم رو می زد و می پرسید: « قلبتون به صفا دادن احتیاج نداره خانوم؟ » من هم جواب می

دادم: « چرا، بی زحمت تا می تونی زخم هاش رو هرس کن. البته یه لطفی هم بکن و به پیچکی که اون گوشه است کاری نداشته باش. آخه می دونی، اون واسه خودش یه دنیای جدا داره و همین طور داره قد می کشه. » اصلا شاید هم از اول قصدش فرمانروایی بوده و با همین نیت هم پا به سرزمین دلم گذاشته بود و هر روز از روز قبل قد کشیده تر و محکم تر به نظر می رسید.

دوباره عمیق نفس کشیدم و با تمام وجود خیالم رو سمتش پرواز دادم اما مثل هر شب غرق لذت که نه، لبریز از حسرت شدم. یعنی خبر داشت پس فردا واسه یکی دیگه میشم؟ کجا بود؟ چرا انقدر دور؟ اصلا خسته شدم از بس که نبود و به جاش یکی دیگه بود. یکی از درونم فریاد کشید: « برات همون قضیه ی با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن شده غزل؟ خودت خواستی به این جا برسی پس لطفا دهن این فکرهای مسخره رو محکم ببند! » با تقه ای که به در زده شد، از دنیای خیالی که برای خودم ساخته بودم گنده شدم. در آروم باز شد و عمه از لای در سرک کشید و پرسید: هنوز نخوابیدی قربونت برم؟

لبخندی زدم و سمتش رفتم. دستم رو گرفت و آروم زمزمه کرد: ارسلان سرش به بالشت نرسیده خُر و پفش اتاق رو پر کرد.

ریز ریز خندید و یواشکی ادامه داد: اگه بشنوه این جووری گفتم، همین فردا صبح طلاقم میده. با خنده لب تخت نشستیم و گفتم: عمرا اگه این کار رو بکنه، اصلا از عمه ی من خوشگل تر و خانوم تر کجا می خواد پیدا کنه؟! آهی کشید و لبخند نصفه نیمه ای هم چاشنی لب هاش کرد و گفت: آره عزیزم، پیدا نمی کنه.

سرم رو روی پاهاش گذاشتم و رو تخت دراز کشیدم.

-عمه چرا زود تر نیومدیدی؟ پس فردا عروسیه و لابد بعد هم می خواید زود برگردید.

رو موهام دست کشید و جواب داد: زود تر نشد دیگه قربونت برم ولی فعلا این جا هستیم، خیالت راحت باشه.

کمی مکث کرد و چه قدر بوی دست هاش آرامش بخش بود. پرسید: تو چرا انقدر پژمرده ای گل من؟ اصلا شبیه دخترهایی که نزدیکه عروسیشونه نیستی.

تمام احساسم انگار به حق هق افتاده بود اما قرار نبود اشکی جاری بشه چون به مهرداد قول داده بودم. لب زدم: درست میشه عمه مهرک جونم، یه روز همون غزلی میشم که همیشه می دیدید، بهتون قول میدم.

دستش رو از روی موهام تا روی بازوم امتداد داد و دوباره پرسید: دوستش داری عزیزم؟ یعنی همه چیز همون جوهره که می خوای؟

قلبم از درد لب گزید و زبونم با زور جواب داد: اوهوم، همه چیز همون جوهره که می خوام.

تو دلم ادامه دادم: « منتهی اونی که بغل بغل حسرت روی دلم گذاشته، معلوم نیست کجاست؟ آخ که وجودم پر از هست و نیست های کلافه کننده است عمه! » بی هوا پرسیدم: عمه برام از زندگی متاهلی میگی؟ چه جوهره؟ خوبه یا بد؟

حس کردم آهی که کشید تمام اتاق رو گرم کرد.

تاهل یه جور تعهده جون دلم؛ اگه این تعهد بین تو و کسی باشه که دوستش داری، دنیا همیشه همون بهشت و تو و اون هم میشید آدم و حواش! آسمون بیاد زمین، زمین بره آسمون، باز هم این شما دو تا هستید که سفت هم دیگه رو چسبیدید و خیال جدا شدن هم ندارید.

سرم رو از روی پاهاش بلند و دقیق تو چشم هاش نگاه کردم. همون چشم های خودم بود اما جا افتاده و خیلی خیلی پر حسرت تر! پرسیدم: برعکسش چی؟ وقتی طرف رو دوستش نداشته باشی چی میشه؟!

دوباره آه عمیقی کشید و انگار جواب این سوال رو خیلی بهتر می دونست چون بی مکث جواب داد: اون وقت زندگی همیشه آینه ی دق، هر بار که بهش نگاه می کنی از خودت و آرزوهات دست می کشی. هی پیش خودت میگی یه روز تموم

میشه اما به خدا اگه تموم بشه فقط هر روز و هر سالی که از عمرت می گذره، وابستگی هات تو این دنیای لعنتی بیشتر میشه تا جایی که به خودت میای و می بینی دیگه حتی اگه هم بخوای، نمی تونی تمومش کنی.

یه چیزی تو زندگی عمه سر جاش نبود و این رو با تمام وجودم حس می کردم. شاید اندازه ی تموم تنهایی هاش بغض و ده برابر اون هم صبر داشت.

با تردید پرسیدم: شما خوشبختین عمه؟ همه چی رو به راهه؟

لبخندی رو که پشتش همون صبر زیبا پنهون شده بود به روم پاشید و گفت: آره همه چی خوبه، من هم یه جور خوشبخت ام دیگه عزیزدلم؛ قرار نیست که دنیا همه اش روی یه پاشنه بچرخه... گهی زین به پشت و گهی پشت به زین!

کاش پاشنه ی دنیا به خاطر دل من هم که بود، تو همین لحظه می شکست و طور دیگه ای می چرخید.

«حامد»

دیروز از اصفهان برگشته بودم و امروز همون روزی بود که انگار ثانیه گرد ساعت با هر بار تکون خوردنش، ذره ذره آبم می کرد. صد باره سعید رو به خاطر خام کردنم، توی ذهنم مورد لطف قرار می دادم. بهش سپرده بودم حداقل کسی رو از برگشتن ام خبر دار نکنه و وقتی تا الان خبری از هانیه نبود یعنی استثناعن به حرفم گوش کرده بود. تموم دیشب رو تا خود صبح فکر کرده و در نهایت هم تصمیم گرفته بودم که از دور شاهد اون لحظه های لعنتی باشم. این جوری فقط خودم داغون می شدم و عشقم رو زجر نمی دادم.

آخ عشقم، تا چند ساعت دیگه باید از توی قلبم جدات کنم و واسه کس دیگه ای بشی. راستی چه طور طاقت بیارم؟ فقط کاش زنده نمونم که نبینم. اصلا جون نداشتم از رختخواب بلند بشم. ساعت روی عسلی که هشت و نیم رو نشون می داد، عصبی برداشتم و محکم به دیوار کوبیدم. لعنتی چکش دستش گرفته بود و با صدای تیک تیکش محکم و پشت سر هم به اعصاب داغونم می کوبید. به شکم خوابیدم و بالشتم رو روی سرم فشار دادم. پلک های پر درد و خسته ام رو بستم و دلم می خواست حتی شده نیم ساعت بتونم بخوابم و مغزم آروم بگیره اما خب این هم می رفت تا جز همون چیزهایی که این مدت می خواستم و نشده بود، جا گیر بشه. یه لحظه حس کردم صدای زنگ در رو شنیدم. بالشت رو از روی سرم برداشتم و وقتی دوباره صداش تو گوشم پیچید زیر لب گفتم: شروع شد، تا چند دقیقه ی دیگه سیل اشک های هانیه خونه رو برمی داره.

با رخوت از جام بلند شدم و آروم سمت در قدم برداشتم. شوفاژ های سالن رو روشن نکرده بودم و انگار استخون های خونه مثل احساس من یخ زده و خشک شده بودند. بدون این که بپرسم کیه و مطمئن از چیزی که توی ذهنم می گذشت، در رو آروم باز کردم و دوباره مسیری که اومده بودم رو در پیش گرفتم. با غرغر پرسیدم: بالاخره اون سعید نتونست جلوی اون زبون وامونده رو بگیره؟ بیا تو، اون در هم ببند.

تو یه آن صداش مثل ماشین پر سرعتی که سمت مغزم بیاد و بعد هم نامردانه اون رو زیر بگیره، تو سالن پیچید.

-این جوری به مهمونشون خوش آمد میگند!-

سر جام خشکم زد. این توی این روز لعنتی این جا چی کار می کرد؟ عطر همیشه مخلوطش با بوی سیگار بهم نزدیک و نزدیک تر می شد. هنوز سمتش برنگشته بودم که همون طور عادی از کنارم رد شد و تو همون حین کنار گوشم گفت: بیشتر رو آداب معاشرتت کار کن... داداش!

رفت و روی مبل نشست. پاهاش رو طبق عادتش روی میز جلوش گذاشت و رو به منی که حاج و واج نگاهش می کردم گفت: فعلا برو یه قهوه درست کن، جون حامد امروز بد جور قاطی ام!

ناباورانه لای موهام دست کشیدم و با تته پته پرسیدم: ت...تو... این جا... تو این جا چه غلطی می کنی هومن؟ از جونت سیر شدی عوضی؟

من و قلبم و دلتنگی هامون سمتش هجوم بردیم. محکم پاهاش رو از روی میز بلند کردم و رو زمین انداختم و غریدم: بلند شو جمعش کن ببینم، زود گم شو بیرون تا یه بلایی سر خودت و خودم نیاردم.

با حالت مسخره ای پوزخند زد و از جاش بلند شد. دست تو جیب شلوارش فرو برد و مثل همیشه ژست گرفت و گفت: جدیداً زود حمله می کنی ها حامد، اگه می خواهی یه روان پزشک خوب سراغ دا...

حرفش رو بریدم و بلند تر از قبل داد زدم: آره من روانی ام، اون هم از نوع زنجیریش پس گورت رو گم کن تا خودم همین جا چالت نکردم.

نفس نفس می زدم. واقعا انقدر عصبی شده بودم که فقط فکر کشتنش تو سرم وول می زد. شنیدم که گفت: باید با هم حرف بزیم.

بعد هم سمت آشپزخونه راه افتاد. نگاهم رو کلافه بهش دوختم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. به لطف اُپن بودن آشپزخونه

، می تونستم از همین جایی هم که ایستاده بودم بینمش. کابینت ها رو یکی یکی باز می کرد و مطمئن بودم دنبال همون طعم تلخی می گرده که یه روز تو خونه ی خودش به خوردم داده و از زندگی سپرم کرده بود. دستم رو مشت کردم و نزدیک اُپن ایستادم و پر درد پرسیدم: اومدی این جا ببینی گندی که به زندگیم زدی تا کجا پیش رفته؟ که زنده ام هنوز یا نه؟ که ببینی چه طوری دارم از پا می افتم؟ هان؟

بالاخره توی یکی از کابینت ها مُخدرش رو پیدا کرد و بدون این که جوابی به سوال هام بده مشغول روشن کردن قهوه ساز شد. تو همون حین سمت یخچال رفت و درش رو باز کرد. داخلش سرک کشید و بطری آب رو از توش در آورد و به طرفم گرفت و گفت: بیا بگیر بخور تا یه کم آرام بشی.

این ریلکس بودنش کفری ام می کرد. بطری رو از دستش گرفتم و محکم روی کانتر کوبیدم. صدای تکه تکه شدنش وحشتناک بود ولی عجیب به دلم نشست.

-من آرام بشو نیستم هومن، سر به سر من نذار، فقط بگو برای چی اومدی؟! -

از همون جا با اخم هل ام داد و بهم توپید: چه مرگه تو؟ علاوه بر روانپزشک، انگار یه دامپزشکی هم باید بری. برو یه جا آرام بشین، الان میام حرف می زنیم.

داد زدم: من چه حرفی دارم با تو بزمن لعنتی؟ مگه به خواسته ات نرسیدی؟ دیگه چی می خوای؟ جونم و...؟ دیونه شده بودم. تو یه آن ته بطری شکسته رو از روی کانتر چنگ زدم و روی گردنم گذاختم و جوری داد کشیدم که گلوم سوخت.

-آره جونم رو می خوای؟ کاری نداره که الان...

خیلی پر قدرت دستم رو کشید و شیشه به طرفی پرتاب شد. بعد همون طور که پر جذب تو چشم هام زل زده بود، محکم توی صورتم سیلی زد. شوک زده و با نفس های کشیده و پشت سر هم بهش زل زدم که شاید بلند تر از من داد زد: افسار پاره کردی؟ میگم آرام باش، چرا دیونه بازی در میاری؟

عصبی تر ادامه داد: تو حرف نداری ولی من حرف واسه گفتن زیاد دارم.

اومد دستم رو بگیره و با خودش ببره که محکم پس کشیدم. برای فهمیدن علت اومدنش به اجبار روی مبل کوبیده شدم.

جای سیلی اش می سوخت و از اون بد تر قلبم بود که دیگه حتی برای تپیدن هم اصراری نداشت. منتظر و سر در گم نگاهش می کردم. آرنج هاش رو روی پاهاش حائل و انگشت های کشیده اش رو روی پیشونیش قفل

کرد. بی مقدمه از گذشته گفت: من اومده بودم انتقام اشک ها و حال بد چندین ساله ی مادرم رو از شماها بگیرم. از اوله اولش هم می دونستم اون زن چه قدر دوستت داره و همه ی امیدش خوشبختی و خوشحالی توست به خاطر همین هم این راه رو انتخاب کردم و تو مسیر انتقام افتادم اما انقدری پیش رفتم که رسیدم به اون شب...

مکثی کرد و سخت گفت: شب نامزدیم با غزل رو میگم.

با شنیدن اسمش دوباره از خود بی خود شدم. سرم رو تو دست هام گرفتم و نالیدم: حداقل اسمش رو جلوی من به زبونت نیار.

بی توجه به خواهش ام ادامه داد: بالاخره اون شب هانیه نتونسته بود تحمل کنه و به مادرت همه چیز رو گفته بود. گفته بود که تو عاشق غزلی و من به خاطر انتقام می خوام عشقت رو ازت بگیرم و با این کارش حال مادرت رو خراب کرده بود. همه چی داشت خوب پیش می رفت که یهو بهمون زنگ زد و گفت: «مادرش رو به بیمارستان رسونده»!

یاد اون شب و حال خرابم افتادم. حتی در و دیوار این خونه اون شب به حالم زار می زدند.

ادامه داد: نمی دونم چرا ولی من هم دنبال مردی که با شنیدن این خبر دستپاچه شده بود راه افتادم. یه حسی من رو به طرف اون اتاق و اون تخت و اون زن هل می داد. خیلی وقت بود دیگه تو چشم هاش زل نمی زدم چون با دیدن چشم هاش یاد خط به خط اون دفتر می افتادم.

مکثی کرد و چشم هاش رو آرام بست. انگار کلمه به کلمه ی اون نوشته ها با مغزش عجین شده بودند که این جور از حفظ همه رو باز گو می کرد.

«شاید چشمان رنگ شب اش، شاید دلبری هایش، شاید هم شبیه من نبودنش، از او چیزی ماورایی ساخته است. افسوس از این روزها و این احوال شوم؛ رفیق دیرینه ام، معشوقه ی مردی شده که هنوز پسوند سابق، پشت بند نسبتش وصله نیست و چه قدر این روزها غرورم را له می بینم».

صداش جوری تلخی نوشته های مادرش رو به رخ می کشید که وجودم سراسر ماتم شد. دلم برای تنهایی سحربانو و حال الان خودم سوخت. این که خودت رو به اب و اتیش بزنی تا عشقت بهت نگاه کنه اما فقط بی مهریش نصیبت بشه؛ سخت که نه مثل جون کندن می موند. نگاه ابریش رو بهم دوخت و ادامه داد: حامد من انقدر به خاطر مادرم و دردهایی که کشیده بود، حسرت و غصه خورده بودم که اگه یه جوری خودم و عقده هام رو خالی نمی کردم، حتما دق می کردم.

عجیب حالش رو درک می کردم. درست مثل الان من که اگه یه جوری این داغی رو که روی دلم مونده بود و مدام بهم نیش می زد سرد نمی کردم، بی شک تا شب نکشیده جون می دادم. پیشونیش رو تو دستش گرفت و زیر لب « لعنتی » ای به زبون آورد. مونده بودم چرا تا الان سیگار روشن نکرده که از جاش بلند شد. سمت آشپزخونه رفت و تو همون حین گفت: پاشو بیا اون جا، باید قهوه بخورم.

پوف کلافه ای کشیدم و ناچار دنبالش راه افتادم. خیلی عادی انگار بارها این جا اومده باشه، دو تا فنجون از توی جا ظرفی برداشت و قهوه ها رو توش ریخت. پشت میز نشستم و با طعنه پرسیدم: چیه آقای دکتر؟ توی ترکی یا خونه جا گذاشتیش که تا الان از دودش در امان موندم؟

صندلی رو به روم رو عقب کشید و نشست. کمی از قهوه ی تلخ و داغش مزه مزه کرد و بالاخره جواب داد: فعلا دارم کمش می کنم، آخه به یه نفر قول دادم.

از تصور این که شاید غزل ازش خواسته سیگار کشیدن رو ترک کنه، فنجون قهوه ی رو به روم رنگ خون شد. دلم زار

زدن و مرد نبودن می خواست. انگار چهره ی دماغ شده ام، چیزی که تو سرم می گذشت آشکار کرد که ادامه داد: به اونیه که تو اون مغزته نه، به مادرم قول داده بودم. تو همون روزهایی که یه ذره امید هم ته چشم هاش نمونه بود و من مثل دیونه ها فقط سیگار رو با سیگار آتیش می زدم.

سری به طرفین تکون دادم و با عجز پرسیدم: میگی قضیه چیه هومن یا نه؟

«میگم» زیر لبی گفت و باقی قهوه اش رو مثل یه معتاد واقعی با ولع سر کشید.

اون شب توی بیمارستان، وقتی از بابات خواستم چند لحظه من و مادرت رو تنها بذاره، فقط شوک زده نگاهم کرد. انگار مطمئن بود پاش رو از اتاق بیرون بذاره، دست میندازم گردن مادرت و کار رو یک سره می کنم اما نمی دونست این دل لامذهب با این چیزها آروم نمی گیره.

با این حرفش، سوالی که مدت ها مغزم رو سوراخ کرده بود و هر چی فکر می کردم به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم، پرسیدم: هومن تو چرا انقدر که تو این ماجرا مادر من رو مقصر می دونی، از بابا شاکی نیستی؟

بی مکث جواب داد: چون تنوع طلبی تو وجود همه ی مرد ها هست. اگه پاش بیفته خیلی راحت هر روز و هر روز عشق عوض می کنند.

پس چرا من این جور نبودم؟ چرا از بعد عاشق شدنم نمی تونستم حتی تصورش رو بکنم اون نباشه و یکی دیگه باشه؟ دوباره حرف دلم رو خوند و با یه لبخند بعید نگاهم کرد و گفت: مگه این که خیلی عاشق باشن یا خیلی زیاد مردونگی به خرج بدن.

-خب که چی؟ یعنی میگی بابا حق داشته پاش بلغزه چون مرد بوده و تنوع طلب؟!

ابرویی بالا انداخت و حق به جانب جواب داد: حق رو که قبلا همون اسلامی که گفته تا چهار تاش حلاله بهش داده حامد، اصلا این حرف ها رو بی خیال، کلی کار داریم، لطفا بحث رو عوض نکن.

لای موهام دست کشیدم و گفتم: خیلی خب بگو گوش می کنم.

اون شب وقتی بعد از چند سال تو چشم هاش زل زدم ترسی ندیدم، حتی التماس هم نبود. یه چیز عجیب مثل یه جور چشم انتظاری بود، مثل چشمی که میگردن انقدر به در خیره موند تا آخر سفید شد. اون لحظه با دیدن اون چهره ی بی رنگ و دردی که به جونش افتاده بود و می دونستم دلیلش من ام فقط کمی عطش انتقام کم رنگ شد.

کلافه چشم هاش رو بست و ادامه داد: اون شب تو اون اتاق که مثل یه اتاق بازپرسی و اعتراف، تنگ و پر از حس های بد بود، هما دستش رو آروم روی ماسک اکسیژنش گذاشت و پایین کشید و با درد پرسید: « بالاخره وقتش رسید؟! یه عمره هر روز دارم به اومدن و این لحظه فکر می کنم هومن! خوب نگاهم کن، این آدمی که رو به روته یه عمر عذاب وجدان گلوش رو فشار داده، یه عمره داره بین رفتن و موندن دل دل می کنه. فوری ازش پرسیدم: « یه عمر عذاب وجدان داشتی و یه بار نیومدی از دوست مثل خواهرت حلالیت بطلبی؟»

به این جای حرف هاش که رسید ساکت شد. کنجکاو به خاطر شنیدن حرف هایی که مامان هزار باره خواسته بود برام توضیح بده ولی نداشته بودم بهش چشم دوختم و پرسیدم: خب چی جواب داد؟!

-گفت از کجا می دونم که نیومده؟ صد بار اومده و مامانم نخواسته ببیندش. بهش حق می داد و می گفت لیاقت این رو نداشته که حتی تو صورتش تف بندازه اما همیشه منتظر بوده من برای خون خواهی عشق سوخته ی مادرم، سراغش بیام.

ازش پرسیدم: « چه طور تونست به خواهرش خیانت کنه؟ » می دونی چی جواب داد؟!

سرم رو به نشونه ی ندونستن به چپ و راست تکون دادم که خودش ادامه داد: گفت از خیلی وقت پیش عاشق بوده، خیلی خیلی قبل تر از وقتی که اصلا بابا و سحر بانو به فکر ازدواج بیفتند. گویا تو جشن ها و مناسبت هایی که توی خونه ی مادرم می گرفتند و بابات هم دعوت داشته...یه دل نه صد دل عاشق میشه ولی وقتی اون ها ازدواج می کنند با این که سرشکسته شده بوده، کم کم داشته سعی می کرده که قلبش رو سر پا کنه.

باورم نمی شد یه روز مامان هم درد عشق کشیده باشه.

-گفت تو همون روز هایی که حال مادرت خوب نبود و می اومدم از تو نگه داری کنم، فهمیدم قلب مریضم داره در جا می زنه و قرص و دوا هم دیگه حالیش نیست. یا باید تن به پیوند می دادم یا می مردم که البته اون موقع ها مرگ رو ترجیح می دادم. تا این که یه روز ایرج سد راهم شد.

سر در گم نگاهش رو به گوشه ای خیره کرد. با تمام وجود می فهمیدم، چه قدر حرف زدن در مورد این موضوع مثل همون سیگار نکشیدن برآش سخت و طاقت فرساست.

-می گفت ایرج سد راهم شد و از تنهایی هاش گفت. از سحر که انگار دچار نوعی توقف توی زندگیش شده، از این که عشقی که فکر می کردم یک طرف هاست دو طرفه بوده و ایرج هم از اول عاشق من شده بوده اما باباش مجبورش کرده با سحر ازدواج کنه تا شراکتش با بابای سحر به هم نخوره. می گفت اوایل تو شوک حرف های ایرج بودم. حالم از خودم و حس هام به هم می خورد. از این که با شنیدن اون حرف ها دست و پا هام شل شده بود، متنفر بودم. سحر روز به روز حالش بد تر می شد و من روز به روز از خودم متنفر تر و دل زده تر تا این که دوباره حالم بد شد و این بار دکترها جدی تر از قبل بهم گفتند به فکر پیوند باشم. پیش خودم گفتم حالا که چند صباحی بیشتر از عمرم نمونده بذار حداقل حسرت به دل نمیرم. این دنیا که با نبودش جهنم شده بود پس دیگه اگه اون دنیا هم جهنم می شد، برام فرقی نمی کرد اما بعدش عشق معجزه کرد. قلبی که با ریپ زدن اموراتش می گذشت مثل ساعتی که تازه روش باتری انداخته باشند به کار افتاد. اون موقع دیگه کار از کار گذشته بود. ایرج شده بود یه عاشق دو آتیشه و من هم یه هیرون وسط وسط جهنم!

این که چه حسی از شنیدن این حرف ها داشتیم مهم نبود. مهم این بود که مامان نمی دونست با اون گذشته و کاری که در حق دوستش کرده باعث شده بود، من هم الان درست وسط همون جهنم ایستاده باشم. هومن صاف تو چشم هام زل زد و ادامه داد: اگه دارم این ها رو برات میگم، فقط به خاطر اینکه که تو هم بدونی چی شده و به خاطر چی خواستم تاوان بدید. مادرت همون شب وقتی از درد می لرزید دستم رو گرفت و خواهش کرد به جای مادرم حلالش کنم. نمی دونم چرا ولی لرزش دست هاش من رو یاد مامانم تو روزهای آخر عمرش انداخت. با عجزی که توی نگاهش بود فهمیدم یه عمره خون دل خورده و به قول خودش عذاب وجدان گلوش رو ول نکرده. انگار همون لحظه آبی رو آتیش وجودم ریختند. سبک شدم، انقدر سبک که وقتی رسیدم خونه بعد از مدت ها سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

اشک مغروری توی چشم هاش برق انداخته بود و می دونستم محاله پاش به گونه هاش برسه!

-می دونی حامد، اون شب برای اولین بار بعد از...مرگش... خوابش رو دیدم. لحظه لحظه اش رو یادمه و هر روز با خودم میگم خدا هنوز فراموشت نکرده هومن! روی همون صندلی راک مخصوصش نشسته بود. عاشق شعرهای فروغ بود و همون کتاب هم تو دستش گرفته بود. انقدر جوون و زیبا بود که محو تماشاش بودم. یه آن نگاهش رو از کتاب

گرفت و به من دوخت. مثل همون موقع ها بهم لبخند زد و گفت: « من گذشتم و آرام گرفتم، تو هم بگذر تا آرام بگیری پسرم! » از خواب که بیدار شدم گنگ بودم. انگار زبونم بند اومده بود. ساعت ها رو همون مبلی که روش خوابم برده بود نشستم و فکر کردم. فکر کردم و فهمیدم انتقام انقدر برام رنگ باخته که دیگه محاله ادامه اش بدم.

لبخند تلخی زدم و رو بهش پرسیدم: ولی ادامه اش دادی تا رسیدی به امروز، مگه نه؟!

از جاش بلند و سمتم خم شد. همون طور که یه دستش روی پشتی صندلی و دست دیگه اش تو هوا معلق مونده بود، گفت:

آره ادامه دادم ولی نه با هدف قبلیم، ادامه دادم چون واقعا برام جالب شده بود بدونم دختری که دل و دین تو رو برده واقعا چه طوریه؟ ادامه دادم چون غزل هم خیلی براش گرون تموم شده بود و دنبال تلافی بود.

پوزخندم رو که دید ادامه داد: حامد اون دختر انقدر عاشقته که تا حالا نشده بیشتر از چند ثانیه تو چشم هام زل بزنه، مهربونه ولی دل و دماغ خندیدن نداره چون دلش پیش توعه، دوست داشتتیه ولی تا نخواد چشم هاش برات برق نمی زنند.

عصبی از جام بلند شدم و به همراه تمام غصه ها و درد هام جلوش قد علم کردیم.

-خب حالا که چی؟ این حرف ها رو می زنی که بد تر به قلبم آتیش بزنی؟

کمر راست کرد و اخمش از همیشه پر رنگ تر شده بود و جواب داد: نه این حرف ها رو می زنم که به خودت بیای، که پاش وایسی چون اون فقط با تو خوشبخت میشه.

گیج و منگ نگاهش کردم و پرسیدم: تو...تو چی داری میگی؟ امروز عروسیتونه من دیگه می تونم چه غلطی بکنم

؟ هان؟!

قهقهه ای زد و چه قدر نا آروم می کرد.

-پسره ی خنگ، عروسیتونه نه عروسیمون؛ من دارم دو ساعت دیگه برای بستن قرارداد جدید میرم آلمان، چمدونم هم تو ماشینمه!

انگار یکی محکم از یه سراسیبی به پایین هلم داد. زور زدم چیزی رو چنگ بزنم اما نشد. هم زمان درد وحشتناکی تو سینه ام پیچ خورد. دستم رو روی عامل بی تابی این چند وقتم مشت کردم و رو صندلی افتادم.

-ت...تو... تو دیونه شدی هومن، به خدا زده به سرت!

دستش رو روی شونه ام گذاشت و فشار محکمی داد. حس کردم مار جا خوش کرده روی شونه ام رو با این کارش له کرد.

-چه طوری بگم باور کنی؟ الان دو ماهه من و مهرداد و بقیه تو تدارکات عروسی شما دو تا پیرمون در اومده. البته غزل هنوز خبر نداره و فکر می کنه داماد امشب من ام!

چونه ام از درد لرزید و با اخم غریدم: معلومه که داماد امشب تویی هومن، پای غلطی که کردی باید تا آخرش وایسی. می فهمی این رو؟

دوباره قهقهه زد. بلند، انقدر بلند که گوش هام شروع به زنگ زدن کردند.

-بگیم داماد فراری بیشتر بهم میاد.

مکثی کرد و جدی تر ادامه داد: حامد میگم تموم شد و رفت، چرا نمی خوای باور کنی؟ کارت ها با اسم شما دو تا بین همه پخش شده، اصلا من بودم که از سعید خواستم هر طور شده راضیت کنه و به تهران بکشونتت.

مسخ شده به حرف هاش گوش می دادم. دست یخ کرده ام رو گرفت و گفت: بلند شو مرد، مثلا شب عروسیته. بلند شو کلی کار داری ها! هانیه رو فرستادم دنبال غزل بپرتش آرایشگاه، برای خودت هم از یه آرایشگاه خوب وقت گرفتم، به انتخاب خودم هم برات کت و شلوار خریدم و سپردم بچه ها بهت برسوند.

نمی دونم از خوشحالی بود یا ترسی که دلم رو آشوب کرده بود اما گریه ام گرفت. نالیدم: شما ها چی کار کردین؟ به خدا که اگه غزل راضی بشه! اون دیگه هیچ وقت به من اعتماد نمی کنه. من اون رو خیلی وقته از دست دادم هومن!

سرم رو تو دست هام فشار دادم و دوست داشتم چیزی بود که می شد سرم رو لاش گیره و بعد هم پرس کنم. دست هام رو از روی سرم برداشتم و محکم صورتم رو قاب گرفتم.

-من رو ببین حامد. نگاه کن پسرا!

سرم رو تکیه محکمی داد که از دردش نالیدم. با اکراه چشم هام رو باز کردم و به صورت جذابش خیره موندم.

-همه چی درست میشه، سخته ولی دوباره اعتماد می کنه، بهت قول میدم داداشی، باشه؟!

از لفظ « داداش » ی گفتنش که خیلی وقت بود برام حسرت شده بود، قلبم یه بار دیگه لرزید. پیشونیم رو مردونه و گرم

بوسید و دوباره گفت: اگه عاشق باشی پای همه چیزش می ایستی. یه بار پا پس کشیدی ولی دوباره تکرارش نکن. نگو که دلت این رو نمی خواد؟

دلم نمی خواست؟ از خدام بود. اصلا خود خود آرزوی محالی بود که واقعیت پیدا کرده بود اما از غزل و غرورش می ترسیدم. از اعتمادی که از دست رفته بود، از این همه فکر و از قلبی که دوباره قرص لازم شده بود، هراس داشتم. از

طرفی روی تموم این ها، حس دلتنگی ای سرپوش گذاشته بود که مدام بهم چشمک می زد و انگار به جلو هلم می داد. به هر قیمتی بود باید امروز واسه من می شد. این رو حداقل به خودم و این حال خرابم بدهکار بودم.

«غزل»

عروس شدن و به بهترین شکل آرایش کردن و البته مرتب هم ازت تعریف کردن، چه لحظات رویایی بود اما دلی که

مرده بود خیال تپیدن و ذوق کردن نداشت. با شنیدن لفظ داماد از دهن خانوم های اطرافم و این که قراره یه فرشته نصیبش

بشه؛ تو دلم قند آب نمی شد. رو گونه هام خون نمی دوید که مثلا گل گلی بشند. حتی یه لبخند یا منحنی کوچیکی که لب هام رو نقش بده، در کار نبود. همه اش بی حسی و شاید نوعی بی هوشی بود. انگار یکی تمام شب بیداری ها، گریه ها، حسرت ها، دلتنگی ها و غم هام رو تو اون لحظه بی رحمانه با یه سرنگ بزرگ به احساساتم تزریق کرده بود و حالا عجیب احساساتم سر شده بودند. به معنی واقعی کلمه کرخت و بی جون به نظر می رسیدم. مثل برگی شده بودم که یه گرد باد وحشتناک از شاخه جداش کرده و با وجود این که می دونه زندگیش تباه شده و دیگه به درخت وصل نیست اما آرام و بی خیال روی آب شناور شده و باز زندگی جور دیگه ای برایش جریان پیدا کرده!

اتاق رو بوی لاک و مواد آرایشی پر که نه شاید اشباع کرده بود. آرایش اولیه ی صورتم تموم شده بود. آرایشی که خواسته بودم تا حد امکان جیغ نباشه و حالا با این که تکمیل نبود ولی صورتم رو از این رو به اون رو کرده بود. ابرو هام نازک

تر و کوتاه شده بودند. سایه ی عسلی و تیره روشن پشت پلک هام و اون مژه مصنوعی های چسبیده بهش، چشم هام رو گیرا تر از همیشه جلوه می داد. یه بار آرام بستمشون و آرام تر بازشون کردم. با نگاه کردن بهشون یاد عروسک بچگی هام می افتادم. وقتی رو دستم آرام می خوابوندمش چشم هاش همین جوری خمار می شدند و دلم برایش ضعف می رفت.

چون دو تا عروس اون جا بودیم، سوگل چون مجبور بود به دو تامون هم زمان رسیدگی کنه. دختر جوونی ناخن های کشیده ام رو لاک می زد و روشن طرح می انداخت. در عین حال با دوستش که در حال پوش دادن به موهام بود هم حرف می زد. به حرف هاشون ذره ای توجه نداشتم اما گاهی صدای خنده هاشون تو اتاق می

پیچید و این روزها حتی صدای خنده ی اطرافیانم هم روی اعصابم عجیب پا می کوبید. هانیه روی صندلی کنارم نشسته بود. از توی آیینه نگاه قشنگش رو بهم دوخته بود و خدا می دونه چه قدر از این که کنارم بود خوشحال بودم. حداقل با نگاه کردن بهش، از دلتنگی دق نمی کردم و مثلاً عروس ناکام نمی شدم.

صبح وقتی هومن باهام تماس گرفت و گفت نمی تونه دنبالم بیاد و هانیه رو می فرسته، کمی دماغ شدم اما بعد همین که دیدمش، همین که محکم بغلم کرد، همین که دست هاش بوی دست های حامد رو می دادند و باهاشون صورتم رو قاب گرفت، حضور نداشتن هومن تو این روز مثلاً مهم برام رنگ باخت. از یه طرف افسار زبونم که غیر ارادی خواهان پرسیدن حال برادر دوقلوش بود نه برادر ناتنی که قرار بود همسرم بشه می کشیدم و از طرف دیگه سر کوفت های عقلم رو به خاطر این بی پروایی، به جون می خریدم. از فکر بیرون اومدم و همین که سنگینی نگاه نافذش رو حس کردم، بهش خیره شدم. آروم لب زد: بخند برام!

چشم هام رو روی هم گذاشتم و لب زدم: « باشه! » اما واقعا نمی شد. هر چه قدر زور می زدم لبخند بزدم یه بغض فضول لب هام رو می لرزوند و از ادامه ی تلاش بی خیالم می کرد.

دوباره لب زد: بمیرم برات!

چی می تونست از این تلخ تر باشه که کسی روز عروسیت به خاطر نگاه غمگینت برات دلسوزی کنه؟ من باید الان انقدر شاد باشم که بقیه با دیدن من سر از پا نشناسند و ندونند چه طور خوشحالیشون رو بروز بدن اما خب این وضعیتم بود و لعنت به این حال و روز!

وقتی کارشون تموم شد از اتاق بیرون رفتند و هانیه از خدا خواسته نزدیکم شد. با احتیاط انگشت های تازه لاک زده شده ام رو تو دستش گرفت و با صدای ظریفش گفت: این نیز بگذرد آبجی جونم؛ غصه ی چی رو می خوری قربونت برم؟

به صورت نازش که آرایش ناز ترش کرده بود زل زدم. یعنی واقعا نمی دونست غصه ی چی رو می خورم؟ آره این هم می گذشت اما با گرفتن جون من و با حس های وحشتناکی که مثل یه هیولا قورتم می دادند. یه چیز یی تو نگاهش بود که سر در نمی آوردم و با شنیدن حرف هاش گیج تر می شدم.

-به من اعتماد کن غزل جونم، بهت قول میدم جوری همه چی پیش بره که حالت سر جاش بیاد. حالا بخند ببینم خانوم خانوما، حیف نیست صورت مثل ماهت رو خندون ببینم؟

قرار بود چطوری حالم سر جاش بیاد؟ مگه نه این که کنارم پر از جای خالیش و قلبم پر از حضور گرمش بود پس چی حالم رو بهتر می کرد وقتی نبود؟ همون موقع سوگل جون وارد اتاق شد و با خنده برام چشمک زد و پرسید: حال عروس خوشگل من چطوره؟! خسته که نشدی؟

یکی به جای من جواب داد: « خیلی وقته خسته ام اما کجاست یه خیال خوش که راحت با فکر کردن بهش لم بدم و خستگی در کنم؟ » فقط به زور لبخند زدم و جواب دادم: نه عزیزم خسته نیستم، شما خسته نباشی!

پوف کلافه ای کشید و همون طور که روی صندلی مخصوصش کنارم می نشست گفت: واقعا هم خسته نباشم. عروس اتاق بغلی صورتش داغون و پر از جوش و لکه، پدرم در اومد تا تونستم یه کمی از اون وضع درش بیارم.

انقدر هم که ادعاش میشه و به خاطر عمل های فراوون روی صورتش احساس زیبایی می کنه، کفرم رو در آورده.

لبخند عمیقی زد و ادامه داد: عوضش با نگاه کردن به تو خستگی ام در میره جون دلم. از بس که خوشگلی و به دل می شینی!

-ممنون شما به من لطف دارین!

زیر لب گفت: « واقعیته! » و شروع به تکمیل کردن آرایشم کرد. ظهر که شد هانیه زنگ زد و گفت برامون غذا بیارند. کمی بعد با تک زنگ خوردن گوشیش از اتاق بیرون رفت. بیست دقیقه ای از رفتنش گذشته بود که بالاخره اومد. کیسه های غذا رو روی میز گذاشت و جالب بود که حتی یه لحظه هم خنده از رو لب هاش کنار نمی رفت اما چیزی که من رو حالی به حالی کرده بود، عطری بود که انگار روی لباس های هانیه نشسته و از لحظه ی ورودش اتاق رو بغل گرفته بود. عطری که فقط یه نفر رو از اینی که هست تو ذهنم پر رنگ تر می کرد اما خب هیچ جوهره شدنی نبود. رو بهش که سر پوش آلومینیومی روی ظرف ها رو باز می کرد پرسیدم: هانی کی اومده بود دم در که این جوهری ذوق زده شدی و لبخندت پاک نمیشه؟!

لبخندش عریض تر شد و با سرخوشی جواب داد: چرا خنده ام رو کم رنگ کنم؟ مثل این که عروسی داداشمه ها!

مشکوک نگاهش کردم و دیگه چیزی نگفتم. با اصرار چند تا لقمه ی کوچیک از کوبیده ی جلو روم خوردم و در عوض تا می تونستم عطر مونده توی اتاق رو با ولع به خورد وجودم دادم. نزدیک ساعت سه بود که کار آرایش و شینیون موهام کامل شد. قرار بود از این جا اول به محضر و بعد هم آتلیه و در آخر هم به تالار بریم. سوگل جون تاکید کرده بود، غیر از داماد کس دیگه ای دنبالم نیاد تا مزاحم همسایه هاش نباشیم و به خاطر همین هم خانواده ها تو همون محضر منتظرمون می موندند. هانیه هم آرایش صورت و موهاش به لطف همکار سوگل جون کامل شده و لباس شب زیباش رو هم تنش کرده بود. ناشیانه سوتی کشیدم و گفتم: امشب سیل خواستگارهات عروسی رو برمی داره هانی جون، میگی نه؟ نگاه کن!

قهقهه زد و همون طور که سمت کاور لباسم می رفت گفت: نگران نباش، با وجود تو هیچ کس حتی یه نیم نگاهم بهم نمیندازه.

لباسم رو در آوردم و کمکم کرد تا اون لباس سنگین و خاص رو بپوشم. بالا تنه ی سنگ دوزی شده ی زیباش، با اون آستین های حریر که شکل ترش کرده بود، با دامن سنگین و چین دارش، جای هیچ حرفی رو باقی نمیداشت. یه لباس عروس فوق العاده شیک و در عین حال ساده بود. وقتی پوشیدمش هانیه هاج و واج مونده بود و نگاهش رو ازم نمی گرفت. با دیدن قیافه اش بعد از مدت ها حس خوبی رو همراه با خنده تجربه کردم. نگاه سوگل جون و همکارهاش هم لبریز از تحسین و ناباوری بود اما خودم با دیدنم توی آیینه، فقط این به ذهنم رسید که خیلی تغییر کردم. انگار تغییر و پا گذاشتن به زندگی مشترک از همون اتاق توی آرایشگاه خودش رو نشون می داد.

کمی بعد هانیه گوشه ی دست بیرون رفت. بقیه هم اتاق رو برای کارهای باقی مونده ی عروس اتاق بغلی که ظاهرا هیچ جوهره راضی نمی شد، ترک کردند.

گوشیم رو که به خاطر تماس های مدام مامان و مهرداد روی درآور گذاشته بودم برداشتم. آروم روی صندلی میکاپ که اون لحظه بیشتر برام شبیه تخت بود، دراز کشیدم. قسمت موزیک رو باز کردم و روی آهنگ غمگینی که این چند وقت خیلی گوش می کردم مکث و دکمه ی پخش رو لمس کردم.

«عشقه... که دلیل اشک هاته

عشقه... که همیشه همراسته!

شاید، نمی دونی اما عشق

مرهم تموم درد هاته!

عاشق که بشی حالت، حال دل مجنونه!

دست خود آدم نیس، فکرت همه جا اونه!

عاشق که بشی مسیت... بوی نم بارونی؛

چشم هات و که می بندی، تو خاطره هات اونی» !

خیلی وقت بود داشتم به خاطر نریختنشون عذاب می کشیدم اما الان وقتش بود. اگه تو همین لحظه قلبم رو خالی نمی کردم

، معلوم نبود بعد چه اتفاقی می افتاد. اصلا به جور اتمام حجت با دلم بود. به قطره اشک آروم آروم از روی گونه ام سر خورد. می دونستم اگه سوگل چون این صحنه رو می دید حسابی از خجالتم در می اومد ولی چاره ای نداشتم. برای نترکیدن، برای کم نیاوردن، برای صبور بودن بد جور بهش احتیاج داشتم.

«هواش، می زنه به سرت ولی دور و ورت

چیزی جز جای خالیش نیست!

آدم، دلش و که بده مثل دیونه ها

دیگه هیچ چیزی حالیش نیست!

عاشق که بشی حالت، حال دل مجنونه!

دست خود آدم نیست، فکرت همه جا اونه!

عاشق که بشی مست بوی نم بارونی

چشم هات و که می بندی، تو خاطره هات اونی» !

به خودم قول داده بودم از بعد از امروز هر جوری هست فراموش کنم اما حفره ای که توی گوشه ای ترین جای قلبم درست شده بود تا ابد باقی می موند و دردش شاید هر روز و هر روز مثل نفسی که می کشیدم، همراهم بود. با تموم شدن آهنگ تو جام نیم خیز شدم. صورتم رو با دست باد زدم تا از قرمزیش کم کنم. آروم اشک

هایی که رد کمرنگی روی گونه هام انداخته بودند پاک کردم. این بار به پهلوی روی صندلی دراز کشیدم و کف دست هام رو روی هم گذاشتم و مثل بالشت زیر سرم قرار دادم و پلک های سنگین شده از خواب و خستگی و البته حجم انبوه مژه های مصنوعی رو ملایم روی هم گذاشتم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود ولی حس کردم داره خوابم می بره. تو عالم خواب و بیداری بودم و کم کم صداهای اطرافم گنگ می شدند. حس کردم سایه ی کسی روی دامنم افتاد. سنگینی نگاه میخ شده اش رو حس می کردم ولی توان بیدار شدن نداشتم. شاید هم واقعا داشتم مرگ رو تجربه می کردم تا این که حس بویاییم به کمکم اومد و عمیق نفس کشیدم. همون عطر آشنا بود، همونی که همیشه جادوم می کرد. مطمئنم از این که دیگه توی این دنیا نیستم، ناخودآگاه لبخندی زدم. یه مرتبه صدایی مثل صدای نزدیک شدن امواج دریا به ساحل و بعد هم کشیده شدنشون روی ماسه ها، همون طور نرم و همون طور گوش نواز، تو گوشم طنین انداز شد.

-غزلم، خوابی؟! -

سایه ای که قبلا دیده بودم، حالا بی هوا بالا می اومد و روی صورتم می افتاد. دوباره همون صدا، منتهی نفس های گرمی رو هم تقدیم صورتم می کرد.

-بیدار شو عزیز دلم، دلم بد جور تنگ چشم هاته!

با لمس پوست صورتم به آنی چشم باز کردم. اگه خواب بود چرا گرمای دست هاش رو روی صورتم فهمیده بودم؟ اگه

خواب بود چرا عطرش رو با تموم وجود حس کرده بودم؟ لبخندش چرا انقدر نزدیک بود؟ قهوه ی چشم هاش چرا انقدر گرم و تب دار بودند؟ خدایا خوابم یا بیدار؟ مرده ام یا زنده؟ سمتم خم شد و پیشونیم رو نرم ب*و*س*ی*د و بی تاب زمزمه کرد: آخ بالاخره تموم شد این دلتنگی بی سر و ته؛ قریبون غسل چشم هات بشم که این جوری برق می زنند.

با شنیدن این حرف ها مغزم بالاخره فرمان داد و ناباورانه تو جام نشستم. به اطراف نگاه سرسری انداختم و مطمئنم از این که خواب نیستم دوباره بهش چشم دوختم و انگار لال شده بودم. دوباره بهم لبخند زد و پرسید: حالت خوبه غزلم؟ بمیرم برات انگار از خستگی خوابت برده بود.

از جام بلند شدم و سرگیجه ای رو که یه آن به جونم افتاده بود، هر جوری بود پس زدم. با تته پته پرسیدم: ت...تو...این...این جا چی کار می کنی؟! هو...هومن کجاست؟ چ...چی شده؟

نگاهش صورتم و بعد هم از بالا تا پایین لباسم رو کاوید. در نهایت شوک زده دستش رو روی لب هاش ثابت نگه داشت و گفت: چه قدر خوشگل شدی! به خدا که فرشته ای غزل، اشتباهی به این دنیا...

کفری و هنوز هم گنگ از حضورش، حرفش رو بریدم و پرسیدم: جواب من رو بده، میگم هومن کجاست؟ تو این جا چی کار می کنی؟

نزدیکم شد و دستش رو آرام روی بازوم گذاشت.

-همه چی رو میگم غزلم، فعلا بیا از این جا بریم.

بازوم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و « غزلم »ش مرتب تو سرم تکرار می شد. جیغ زدم: این جا چه خبره حامد؟ دوباره چه بازی راه انداختین و من احمق هم باید بهش تن بدم؟ هان؟!

همون موقع تغه ای به در زده شد و هانیه توی اتاق سرک کشید. عصبی و با پاهایی که از شوک دیدن حامد تو این روز و تو این اتاق می لرزیدند سمتش رفتم. داخل اتاق شد و در رو هم پشت سرش بست. عصبی تر رو بهش غریدم: تو یه چیزی بگو هانیه!

دستش رو بالا آوردم و سمت صورتم کشیدم و ادامه دادم: بزن تو صورتم هانیه، بزن از این خواب لعنتی بیدارم کن.

هانیه بغض کرده نگاهم کرد و دست طبق معمول یخ زده ام رو محکم تر گرفت و پر اضطراب گفت: قربونت برم آروم باش، داری می لرزی عزیزدلم!

حامد ستمون اومد و در عین حال تیپ زیادی شبیه به دامادش رو به رخ چشم هام که تازه از تاریشون کم شده بود می کشید. رو به هانیه گفت: وسایلتون رو جمع کن، مهرداد چند دقیقه دیگه دنبالت میاد.

هانیه « چشم » زیر لبی گفت و فوری شنل بلندم رو از توی کاور بیرون کشید. حامد هم از دستش گرفت و آروم اون رو روی سرم انداخت. سر جام خشکم زده بود و اون همون طور که بند شنل رو گره می زد گفت: همه چی رو برات توضیح میدیم فقط بیا همین الان از این جا بریم عزیزم!

سر در گم بودم و مثل کوه آتشفشان هر لحظه امکان فورانم بود. این که هومن کجا مونده و چرا حامد به جای اون الان این جا بود، معمای لاینحلی شده بود که هی قلبم رو فرو می ریخت. یه بار دیگه دستش رو زیر چونه ام گذاشت و گفت: تو فقط آروم باش، فقط آروم، باشه؟

حس کردم قلبم شبیه کوره ای شده که شاید یه تلنگر لازمه تا همه جا رو به آتیش بکشد اما این که چرا مثلا سرم رو نمی

کشیدم تا دستش از زیر چونه ام برداشته بشه به خودم و یه گوشه از قلبم مربوط می شد. مدام از خودم می پرسیدم: « چه

طور طاقت میاره من رو تو این لباس بیینه و کم نیاره؟ چه طور هنوز چشم هاش برق می زنند وقتی می دونه تا یه ساعت دیگه واسه کس دیگه ای میشم؟»

بالاخره از خیره شدن به چشم هاش دل کندم و بهش پشت کردم. گوشیم رو که روی صندلی میکاپ افتاده بود چنگ زدم و فوری صفحه اش رو باز کردم. با دست های لرزون شماره اش رو گرفتم. همین که جمله ی « مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد » تو گوشم تکرار شد، یه چیزی به قلبم چنگ انداخت. هانیه نزدیک تر اومد. گوشیم رو آروم گرفت و پرسید: به کی زنگ می زنی قربونت برم؟

بی مکث جواب دادم: به اون داداش احم...

ادامه ی حرفم رو با لب گزیدن خوردم و به جاش ادامه دادم: می خوام بیینم کجا مونده پس؟

نگاهم که به نگاه پر اضطراب هانیه افتاد، رو بهش با تردید و عجز ادامه دادم: هانیه چی شده؟ تو رو خدا به من بگو؛ نکنه برای هومن اتفاقی افتاده، هان؟

حامد بود که به طرفم می اومد. لعنت به این دلتنگی که یه لحظه هم امون نمی داد و مدام چشم هام پی حضورش بود.

-چرا گوش نمیدی به حرفم غزل؟ این جا سر پا موندی که چی بشه؟

همون طور که بازوم رو آروم تو دستش می گرفت و سمت در اتاق می برد ادامه داد: گفتم بریم تو ماشین، برات همه چی رو توضیح میدم.

بر خلاف میلیم بازوم رو محکم کشیدم. عصبی از این که مدام یه چیز رو تکرار می کرد و نمی گفت قضیه چیه، سمت در

قدم برداشتم. زیر لب غریدم: نیازی نیست هی راه به راه ابراز نگرانی کنی و بهم نزدیک بشی؛ درسته قلبم از پا افتاده ولی هنوز چلاق نشدم.

صدای آه عمیقش و بعد هم صدای قدم هاش رو از پشت سر شنیدم. از چیزهایی که قرار بود بشنوم بد جوری ترس برم داشته بود. سوگل جون وقتی نگاهش بهم افتاد، سمتم اومد و دوباره بغلم کرد. در گوشم گفت: خوشبخت بشین عزیز دلم، چه قدر هم که آقاتون، آقااست!

خنده ی ریزی کرد و ازم جدا شد. پوزخند نامحسوسی زدم و زیر لب تشکر کردم. دیگه نمودم تعارف های حامد رو باهاش بشنوم و از آرایشگاه بیرون اومدم. سمت آسانسور قدم تند کردم. صدای تق تق خوردن پاشنه ی کفش هام به سرامیک های راهرو تو سرم می پیچید و همون لحظه یاد سربازهایی افتادم که رژه میرند و محکم پا به زمین می کوبند. من هم اون لحظه محکم بودم و برای فهمیدن حقیقتی که نمی دونستم تا چه حد بده، پا به زمین می کوبیدم.

همین که دکمه ی آسانسور رو زدم، حامد کنارم جا گرفت. منتظر به در آسانسور چشم دوخته بودم و سنگینی نگاهش جور خاصی بود. آزار دهنده نبود ولی عجیب ازش گریزون بودم. به محض باز شدن در خودم رو توش انداختم و اون عطر هم همراهم شد. گوشه ی اتاقک تکیه ام رو به دیوار دادم. کمرم انقدر درد گرفته بود که نمی دونستم چه طور قراره تا آخر شب پا به پای مهمون ها بشینم و خم به ابرو نیارم؟! دکمه ی طبقه ی همکف رو فشار داد و بعدش دوباره تو سکوت بهم زل زد. زیر نگاهش احساسات سر شده ام به تکاپو افتاده بودند و انگار عرق از سر و روشون می ریخت.

نگاهم روی کت و شلوار مارکی که تنش بود و عجیب من رو یاد سلیقه ی هومن می انداخت ثابت مونده بود. سر از این جور تیپ زدنش در نمی آوردم. اومدم شاکی بهش بگم میشه انقدر بهم زل نزنی که لبخند زیادی ملیحش، پشیمونم کرد. همیشه همین طور زیادی خوب به نظر می رسید، من زیادی این حالتش رو دوست داشتم و لعنت بهم که هنوز هم رفتارهاش رو تجزیه و تحلیل می کردم.

خبری از آسمون خوش رنگ و صاف و هوای عالی نبود. از نظر من اون لحظه آسمون هم مشکوک شده بود و کلافه

ابرها رو جلوی چشم هاش می کشید تا از نگاهم فرار کنه. توی اون موقع روز فقط خلوتی خیابون نقطه ی مثبت بود. رو به روی ساختمون با دیدن سوناتای مشکی گل زده شده اش، در جا میخ کوب شدم. با تعجب سمتش سر برگردوندم و پرسیدم: قراره ماشین تو، ماشین عروس باشه؟

حالم از سوال بچه گانه ام به هم خورد ولی در مقابل توی نگاه حامد یه غم بزرگ نشست. سمتم اومد و آروم پرسید: می دونم خودت از پستش برمیای ولی اجازه هست در رو برات باز کنم؟

چپ چپ نگاهش کردم که بی توجه در رو برام باز کرد. داشتم دیونه می شدم، خدا می دونه که این جا چه خبر بود؟ رو صندلی نشستم و کلافه سعی کردم دامن پف و اون دنباله اش که اون لحظه به نظرم مسخره می اومدند توی ماشین جا بدم. زیر لب در حال غرولند بودم که حامد جلوی پام نشست. دوست داشتم لبخندش روی اعصابم باشه ولی نبود. یه جورهایی دیونه ی لبخندهاش بودم و دست خودم هم نبود. خیلی ملایم دامن و دنباله ی لباسم رو جمع کرد و در رو هم بست. به آرامش خاصش، حسرت ها بود که خوردم. همین که استارت زد با ابروهای گره کرده پرسیدم: بفرما این هم ماشین، حالا می فرمایین این جا چه خبره یا نه؟ عمیق نگاهم کرد و جواب داد: باشه میگم، فقط تو...

پریدم وسط حرفش و گفتم: خسته نشدی انقدر این جمله رو تکرار کردی؟ من که می خوام بالا بیارمش! زیر لب گفتم: چه قدر هم که گفتم و تو گوش کردیش!

بی توجه به حرفش غریدم: شماها بازیتون گرفته؟ وقتی منتظرم تو رو ببینم، هومن جلو روم سبز میشه؛ وقتی اصلا انتظارش رو ندارم ببینمت، تو به جای هومن جلوم سبز میشی، این جا چه خبره واقعا؟!

لای موهای مشکیش که برق می زدند دست کشید. فکر نمی کردم یه بار دیگه این صحنه رو ببینم، دلم تپش گرفت. بدون این که نگاهم کنه لبی تر کرد و گفت: قبل از این که برات تعریف کنم، می خوام بدونی من هم تا همین امروز صبح از چیزی خبر نداشتم. اومده بودم این جا تا فقط از دور ببینم واسه هومن شدی و بعد هم به درد خودم بمیرم.

آب دهنم رو قورت دادم و با طعنه گفتم: خب پس چرا صبر نکردی شب بشه و بعد ببینی یا نه، بذار خودم حدس بزنم...

مکثی کردم و انگار چیز بزرگی رو کشف کرده باشم ادامه دادم: به خدا این باز نقشه ی هومنه؛ می خواد تو روز عروسیم هم بهم ثابت کنه هنوز احمق ام، آره همینه!

این رو گفتم و بعد شروع کردم بلند بلند خندیدن آخه به معنای واقعی کلمه رد داده بودم. میون خنده های غیر طبیعی ام و اشکی که به خاطرش توی چشم هام جمع شده بود، بریده بریده گفتم: زنگ بزن... زنگ بزن بهش... بگو تو بردی!

بگو... بگو بیاد تا خودم براش تعریف کنم هنوز هم چه قدر احمق ام!

دیونه شده بودم و اشک هام پشت چشم هام سنگر گرفته بودند. بی قرار لب گزیدم و دستش که روی شونه ام نشست، ناجور لرزیدم؛ انقدر بد که انگار وسط یه کوه یخ گیر افتادم. فوری ماشین رو کنار زد. سمتم برگشت و محکم بغلم کرد و من هنوز بی حس بودم و البته گیج! از تو بغلش بیرونم کشید ولی هنوز بازو هام تو دست هاش شکار بودند. با عجز پرسید: چرا داری می لرزی جون دلم؟ سرده؟ تو رو خدا غزل من طاقت ندارم این جوری ببینمت، قلبم داره می ایسته!

با بغض لب زدم: اگه می خواوی آروم بشم، زنگ بزن هومن بیاد. بذار این عذاب تموم بشه حامد، تو رو خدا کشش ندید.

یه لحظه حس کردم قهوه ی چشم هاش یخ بست. صدای بوق ممتد ماشینی که از کنارمون رد شد و حتما با دیدن ماشین عروس جو گیر شده بود، با گفتن جمله ی بعدیش همراه شد. هر دوشون تو مغزم سوت کشیدند. -هومن چند ساعت پیش رفت آلمان!

ماتم برد...

شاید اگه کسی همون موقع علائم حیاتیم رو چک می کرد، قطعا با صدای بلند اعلام می کرد: زمان مرگ، سه و چهل و پنج دقیقه ی عصر! تو یه لحظه تمام فضای اطراف سیاه شد و انگار فقط لب های حامد که تکون می خوردند، قابل دیدن بودند.

-هومن برای انتقام این کار رو شروع کرد ولی بعد خودش هم جلوی عشق ما کم آورد غزل! تمام این مدت با مهرداد و بقیه داشتند تدارک می دیدند تا ما رو به هم برسوند، باورت میشه عزیزم؟

تمام نورون های مغزم پشت سر هم شروع کردن به فریاد زدن: « دروغه، دروغه، دروغه! »

باورم نمی شد این جوری بازی خورده باشم. دستم رو روی گوش هام گذاشتم تا صدای توی سرم رو خفه کنم ولی خفه که نشد هیچ، بد تر هم شد. شاید اگه جیغ می زدم معجزه می شد و حداقل نفسم بالا می اومد. شروع کردم اول بی جون و بعد

رفته رفته بلند تر جیغ بزنم. انقدر گوش هام رو فشار دادم و جیغ زدم تا بالاخره صدای خودم به جای صداهای توی سرم خفه شد. حامد محکم بغلم کرده بود و یه چیزهایی رو کنار گوشم می گفت ولی هیچ کدومشون رو نمی فهمیدم. تا این که از خودش جدام کرد و محکم تکونم داد. انقدر محکم این کار رو می کرد که بالاخره از شوک خارج شدم. بعدش از قلبی که غریبانه هق هق می کرد، چشم گرفتم و به جاش تو چشم های بارونی مرد رو به روم زل زدم. حالا صداش رو می شنیدم ولی هنوز گنگ و ناباورانه نگاهش می کردم.

-نکن با خودت این جوری، کاش قلم پام می شکست و دنبالت نمی اومدم. شاید اگه از مهرداد و بقیه می شنیدی بهتر بود.

کاش می مردم و نمی دیدم این حالت رو عشقم!

دستم رو گرفت و بدون این که بتونم و اراده ای داشته باشم محکم تو صورت خودش کوبوند. ضجه زد: بیا بزن من رو، اصلا بکشم ولی این جوری خودت رو اذیت نکن غزلم! طاقت ن...

حرفش رو نتونست تموم کنه و دستی که روی قلبش مشت شد انگار دنیام رو سیاه کرد. داشتم دق می کردم و هنوز کف دستم زق زق می کرد. سرش رو روی فرمون گذاشت و دلم به حال و روزمون خون گریه کرد. خواستم چیزی بگم ولی صدام در نمی اومد. یکی چند بار به شیشه ی طرف حامد ضربه زد و سر هر دومون سمتش برگشت. حامد به سختی کمر راست کرد و شیشه رو پایین داد. صدای عصبی و فریاد گونه ی مردی که سمت حامد خم شده بود تو ماشین پیچید.

-انگار تو باغ نیستی شاه دوماد؛ یه ساعته دارم بوق می زنم یه کم ماشینت رو جا به جا کنی، اصلا توجه نمی کنی، این چه طرز پارک کردنه؟

حامد بی جون لب زد: الان میرم آقا، ببخشید!

مرد که انگار دست بردار نبود ادامه داد: داداش این کارها رو موکول کن به آخر شب، الان کار ما رو راه بنداز، واجب تره!

حامد گیج نگاهش کرد و گیج تر پرسید: کدوم کارها؟ چی داری میگی شما؟

-یعنی میگی ما کوریم، نمی بینیم دو ساعته این جا وایسادی و عروست رو بغل گرفتی؟ انگار طاقت نداری تا آخر شب صبر کنی ها!

با شنیدن حرف هاش من که گر گرفتم، بماند که حامد چه حالی پیدا کرد. همون طور که عصبی و پر اخم در ماشین رو باز می کرد، با داد گفت: چی داری واسه خودت ور می زنی مردتیکه؟ حال و روزمون رو نمی بینی؟

مشت اول رو که تو صورت طرف کوبید، هممه شد. هر کی یه جور سعی داشت آرومشون کنه. مثل بید می لرزیدم و همین که گوشیم رو برای گرفتن شماره ی مهرداد برداشتم، نگاهم به چهره ی آشناس بین جمعیت افتاد و دلم آروم گرفت. بیشتر از همه از دست اون شکار بودم ولی اون لحظه باعث شد نفسم رو راحت بیرون بدم. نمی دونستم دقیقا چه طور و از کجا پیداش شد. همین که اومد دعوا خوابید و حامد رو با زور سوار ماشینش کرد. سمتش که هنوز به اون مرد بد و بیراه می گفت خم شد و غرید: بس کن حامد، معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟ داشتی طرف رو می کشتی دیونه! اگه عقب تر منتظرتون نایستاده بودم معلوم نبود تا کجا می خواستی پیش بری؟

به جای حامد، من طلب کار نگاهش کردم و بهش توپیدم: از تو انتظار نداشتم مهرداد، به خدا که امروز غزلت رو شکستی. باورم نمیشه رو دست خورده باشم، اون هم از کی؟ از عموی مثل برادرم، کسی که جونم براش در می رفت.

مهرداد لب گزید و آهی هم از اعماق وجودش کشید. بدون این که جوابی بهم بده رو به حامد گفت: راه بیفت طرف خونه اتون، همه اون جا جمع اند.

بعد هم در ماشین رو بست و ازمون دور شد. خیره ی حامد بودم که سرش رو به بالشتک صندلیش تکیه داده و عمیق نفس می کشید. یه مرتبه از صندلیش کنده شد و سمت من خم شد. با این کارش « هین » ترسیده ای کشیدم و اون تلخندی به ترس ام زد. در داشبورده رو باز کرد و یه بطری آب معدنی کوچیک و یه قوطی قرص

از توش بیرون کشید. باورم نمی شد انقدر حالش بد باشه. دو تا قرص رو هم زمان تو دهنش گذاشت و بطری آب رو هم کامل سر کشید. با تته پته پرسیدم: حا...حالت...خو...خوبه؟

نگاه پر حسرتی بهم انداخت و بعد همون طور که استارت می زد جواب داد: حال خوب برام آرزو شده، خیلی وقته غزل!

چشم های خسته ام رو بستم و یه بار دیگه بغضم رو فرو دادم. بغضی که مثل گلوله ی پارچه ای بود که از هر طرف بهش سوزن فرو کردند و با هر بار قورت دادنش یه جایی از گلووم و بعد هم قلیم زخم می خورد. چه بلایی سرم آورده بودند؟ چه طور چند ماه مثل احمق ها تو مرکز ایستاده و همه اشون دورم زده بودند؟

حالم انقدر گرفته شده بود که اصلا به این که قصدشون این بوده تا من و حامد رو به هم برسوند و مثلا من به آرزوم برسیم، فکر نمی کردم. به جاش مدام این فکر تو سرم تاب می خورد که اون من رو به هومن پاس داد، هومن نخواست و جنس سپرده شده رو پس فرستاد. لب هام از دردی که تو قلیم افتاده بود می لرزیدند و انگار تا جنون و زدن به سیم آخر فاصله ای نداشتم. حرف زدن سخت بود ولی باید زخم زبون های عقلم رو به قلب درمونده ام، روی سر کسی آوار می کردم. از دیدن موهای آشفته شده به خاطر دعوای چند دقیقه پیشش، دلم بیشتر از قبل سرگیجه گرفت. زیر لب نالیدم: خاک بر سر من!

داشت پیشونیش رو با دست چپش ماساژ می داد که با شنیدن صدام با تعجب سمتم سر چرخوند. جون کندم تا این ها رو به زبون بیارم، له شدم و گفتم اما همه اش حقیقت بود.

-خاک بر سر من که مثل عروسک تو دست هاتون جا به جا میشم. تو نخواستی اون، اون نخواست تو؛ یعنی انقدر بدبخت و بی ارزش ام؟!

این حسی بود که اون لحظه داشتم و حالا اگه تمام دنیا هم جمع می شدند و می گفتند داری اشتباه می کنی، سرتق سر جام می ایستادم و می گفتم: « نه همین طوره که من میگم. » وقتی دیدم هیچی نمیکه انگار که با خودم حرف بزنم اما مخاطبش اون باشه، ادامه دادم: کی فکرش رو می کرد یه روز به این حال و روز بیفتم؟ انقدر راحت بخواند بهم بفهموند بی ارزش و ساده ام... بی ارزش مثل یه وسیله ی به درد نخور که سال هاست گوشه ی انباری داره خاک می خوره!

بالاخره سنگر اشک هام رو یه بغض سرکش خراب کرد و سیل راه افتاد. وقتی کلافه سمتش برگشتم، ناباورانه گونه های اون رو هم خیس دیدم. به رو به رو خیره بود و آروم آروم گریه می کرد. مثل یه مرد واقعی نه مثل من که از روی عجز به حق افتاده بودم. دفعه ی اولی که این جور دیده بودمش تو اون خونه باغ بود. اون روز هم از ترس اتفاقی که نزدیک بود برام بیفته و به دادم رسیده بود، همین طور آروم و بی صدا اشک می ریخت. دیگه چیزی نگفتم و فقط شنیدم زیر لب ناله کرد: چی کار کنم تا باور کنی؟ چی کار کنم... خدایا!

کمی بعد ماشین رو نگه داشت و من بی رمق به بیرون چشم دوختم. جلوی خونه اشون بودیم و اون لحظه چه قدر دلم می

خواست هیچ وقت به جایی نمی رسیدیم. جاده ای باشه که ساعت ها و شاید روزها امتداد پیدا کنه و من فقط بتونم آرامش پیدا کنم. آرامشی از جنس درخت های سر تا سری همین کوچه که انگار فقط آروم و بی صدا دارند انتظار بهار رو می کشند. هنوز تو ماشین نشسته بودیم و قصد هم نداشتیم پیاده بشیم و هر کی تو افکار

خودش غرق بود. مهرداد و هانیه از ماشین پیاده شده و جلوی در ایستاده و منتظر به ما دو تا زل زده بودند. هر دوشون نگران و شاید منتظر یه جیغ و داد حسابی اما نمی دونستند یه ساعت پیش چنان روح و روانم به هم ریخته و نابود شده بودم که دیگه حتی نفس هم به زور می کشیدم و حتی اگه دست من بود، اون لحظه نمی خواستم هیچ کس رو ببینم ولی خب خیلی وقت ها، خیلی چیزها دست خود آدم نیست و مجبوره بهشون تن بده چون تنها نیست و آدم هایی دورش هستند که حداقل کم نیاوردن و توی هر شرایطی ادامه دادن رو همیشه بهشون بدهکاره! اومدم در رو باز کنم که دستم رو گرفت. با صدای بم شده و خش داری گفت: یه دقیقه صبر می کنی عزیزم؟!

وای و امان از خاطره ها! اولین بار جلوی همین در مانع سوار شدنم به ماشین مهرداد شد و بهم گفت: « صبر کنم. » بعد هم نگاه تب دارش رو بهم دوخت و با تمام وجودش گفت: « دوستت دارم غزل! » چه روزها و شب هایی از اون شب گذشت و چه تلخ هم گذشته بود. این بار صدایش پر هیجان و پر از حس خوب نبود، انگار هر لایه از صدایش رو از غم اشباع کرده بودند.

-می دونم الان چه حسی داری ولی به هر چی که می پرستی قسم می خورم که من حالم از تو بد تره؛ انقدر غصه تو دلم تلنبار شده که نا ندارم یکی یکی برات به زبون بیارم اما فقط می خوام یه چیزی بهت بگم.

با قهوه هاش تو غسل چشم هام زل زد و ادامه داد: این که هر تصمیمی بگیری، من با جون و دل قبول می کنم. فقط می خوام دیگه عذابت ندم، می خوام این کابوس تموم بشه، می خوام باور کنی چه قدر دوستت دارم و به خاطر خوشحالیات حاضرم هر کاری بکنم.

لب هام رو محکم تو دهنم جمع کردم و با غم پرسیدم: می دونی دلم از چی می سوزه حامد؟

نگاه ابریش رو که منتظر بهم دوخت، ادامه دادم: کاش هیچ وقت اون شب جلوی همین در، بهم نمی گفتی...

آب دهنم رو قورت دادم و از گفتن ادامه ی جمله ام چیزی تو رگ هام شعله کشید.

-که... که دوستت دارم، اون موقع رد شدن و نا دیده گرفتن خیلی راحت تر بود.

چشم هاش رو با درد بست و زمزمه کرد: لعنت به من!

-بهت گفتم خیلی بار روی این جمله هست حامد، نگفتم؟! گفتم اگه بگی، تمومه چون دیگه نمی تونی ارزش شونه خالی کنی اما تو جا زدی و الان رسیدیم به همون کوچه و همون حال و همون جمله، منتهی دل من دیگه دل بشو نیست، ترک هاش انقدر عمیق اند که هیچ چیزی پرشون نمی کنه.

این رو گفتم و دستگیره رو کشیدم. هانیه نگران و با سرعت سمتم اومد و دنباله ی اون لباس مزاحم و پر چین رو گرفت تا پیاده بشم. تو همون حین لرزون پرسید: خوبی قربون چشم هات بشم؟! چی کار کردی با خودت آجی جونم؟!

چشم های نا فُرم خسته ام رو بهش دوختم. صدام به خاطر گریه و جیغ هایی که کشیده بودم گرفته بود اما مهم نبود، بود؟! پرسیدم: تو چرا چیزی بهم نگفتی هانیه؟

تو یه آن چشم هاش سر به زیر شدند. چه قدر مثل حامد نگاهش مظلومیت داشت. شاید جوابی نداشت بهم بده و شاید هم می دونست هیچ جوابی من رو قانع نمی کنه. مهرداد که جلو اومد، بی خیال جواب گرفتن از هانیه ی بیچاره شدم. با حظ نگاهم می کرد و تو چشم هاش برق افتاده بود. نمی دونم چرا دوباره همون بی حسی صبح سراغم اومد. آرام من رو تو آغوشش کشید و آرام تر روی موهام رو بوسید.

-چه خوشگل شدی غزل عسلیم، زبونم بند اومده به خدا!

یه لحظه پیش خودم فکر کردم الان چه شکلی ام؟ حتما به خاطر گریه آرایشم نابود شده و شبیه زامبی ها شدم اما یه درصد هم مهم نبود، بود؟!

کنار گوشش زمزمه کردم: الهی که بی غزل عسلی بشی عمو!

محکم و عصبی بهم غرید: بزمن...؟!!

به پشت سرش اشاره کرد و ادامه داد: بزمن سرم رو تو این دیوار؟ چرا آخه این جوری میگی عزیزدل مهرداد؟ وقتی مهرداد کنارت بود، هیچ وقت دلتنگ آسمون آبی نمی شدی. تو همون آبی های آرام بخشش نگاه کردم و گفتم: اگه عزیزدلت بودم این طوری بازیم نمی دادی.

اومد چیزی بگه که حامد کنارمون ایستاد و پرسید: چرا نمیرید تو؟ برای چی ایستادید؟

هانیه فوری کلید انداخت و در رو باز کرد و همون طور که دستم رو می گرفت، گفت: بیا بریم تو آجی جونم!

محکم سر جام ایستادم و گفتم: اگه شلوغه من نمیام، به خدا دارم از سردرد می میرم.

لبخند اطمینان بخشی زد و جواب داد: فقط مامان بابای خودت و مامان بابای من عزیزدل، کس دیگه ای نیست. مسیر شنی که از جلوی در حیاط تا در ورودی ساختمون امتداد داشت، طی می کردیم. صدای خرچ خرچ جا به جا شدن سنگ ریزه ها زیر پاهامون، سکوت بین چهار نفرمون رو می شکست. حیاط فوق العاده قشنگ و بزرگی داشتند. دفعه ی پیش که باهاش آشنا شدم، دست هاش یخ زده و گونه هاش به خاطر سردی هوا خشک شده بودند ولی باز هم زیبا بود. این بار ولی بهار تو رگ هاش جریان پیدا کرده بود و خیلی خیلی زیبا تر از قبل خودی نشون می داد و بهم لبخند می زد. راه رفتن روی شن ها با این کفش های پاشنه بلند زیادی سخت بود و دیگه نمی شد برای جمع کردن شنلی که از روی سر و شونه هام لیز خورده بود تلاشی بکنم. در حال کلنجار با زمین زیر پام و پاشنه های ده سانتیم بودم که تو یه لحظه دستم تو دست کسی اسیر شد. انگار سال ها بود با گرماش آشنا بودم. صداش هم مثل صفحه ای بود که روی گرامافون مغزم گذاشته بودم و روزها بود بی وقفه می نواخت.

-دستت رو بده به من غزلم، این طوری راحت تر می تونی راه بری.

تو چشم های خندونش نگاه کردم و زبونم نچرخید تا دوباره بهش بتویم: « مگه چلاق ام؟ » عقلم عجیب اذیت کردن و مثلا کشیدن دستم از توی دست هاش رو می خواست اما دلم فقط قهقهه می زد و می گفت: « همین یه بار دلش رو نشکن، خواهش می کنم! » هنوز به در ورودی نرسیده بودیم که چهار نفرشون تو درگاه در ظاهر شدند. مامان که تکلیفش معلوم بود. از همین دور اشک های حلقه زده تو چشم هاش رو می تونستم تشخیص

بدم. بابا هم که طبق معمول شونه های خانومش رو گرفته بود و زیر گوشش چیزی می گفت. هما جون و آقای سعیدی هم با لبخند بهمون خیره شده بودند. از پله های ورودی سرازیر شدند. نگاهشون کردم و به تبعیت از سه نفری که دوش به دوشم ایستاده بودند، زیر لب سلام دادم. اول هما جون بغلم کرد. صورتش با آرایش زیبا تر شده بود ولی حسی بهم می گفت یه بحران از روی این چهره رد شده و آثارش هنوز هم هست. از مهربونی توی کلامش حس خوبی بهم تزریق شد.

-باورم نمیشه، مثل رویا می مونی عزیزم؛ همون قدر قشنگ و دلنشین!

به تعریفش که در واقع با وجود چیزی که از قیافه ام تو ذهنم بود بیشتر به تعارف شبیه بود، لبخندی زدم. زبونم قفل شده بود و حتی برای گفتن واژه ای کوتاه یاری ام نمی کرد. آقای سعیدی در حال خوش و بش با مهرداد بود که یه مرتبه سمتم چرخید. آرام جلو اومد و دستم رو با هر دو تا دستش گرفت و گفت: مایه ی افتخاره عروسی مثل تو داشتن، غزل جان! از اول هم انقدر مهتر به دلم نشسته بود که از ته دل می خواستم بشی دختر این خونه، خوش اومدی به خونه ات عزیزم!

این ها چی می گفتند؟ من که هنوز نگفته بودم قبول می کنم. به مامان و بابا خیره شدم تا بلکه از اون ها کمک بخوام ولی اون ها هم سرگرم حامدی بودند که با متانت و سر به زیر جلوشون ایستاده بود. دوباره سمت آقای سعیدی برگشتم و سعی کردم لبخند بزنم. نمی دونم چه قدر موفق بودم ولی بالاخره دستم رو ول کرد و با احترام بهم تعارف کردند داخل برم. با صدای تعارف های اون ها بالاخره بابا و مامان از حامد دل کردند و سمت ما اومدند. مامان با عشق نگاهم کرد و می دونستم خودش رو محکم نگه داشته که با جیغ جیغ ازم تعریف نکنه اما دلم خیلی از دستشون پر بود و انگار هیچی راضیم نمی کرد. بابا از یه طرف بازوم رو گرفت و محکم من رو به خودش فشرد و کنار هم داخل خونه شدیم. توی راهروی ورودی دو تا گلدون بزرگ پر از گل های رز قرمز گذاشته بودند. از عطری که اون جا پیچیده بود، قلبم آرام گرفت.

تو دلم سلیقه ی کسی که این خونه رو چیده بود تحسین کردم. روی مبل های سلطنتی فیروزه ای رنگ پذیرایی نشستیم.

دل تو دلم نبود یکی سر حرف رو باز کنه تا بگم چه قدر از همه اشون عصبانی هستم اما هیچ کس خیال حرف زدن نداشت و این بد جور کلافه ام کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و رو به جمع کوچیکمون خودم این طور شروع کردم: چند ماهه همه چیز رو از من مخفی کردین...

تو چشم های مامان و بابا زل زدم و ادامه دادم: شما ها چه طور دلتون اومد بهم چیزی نگید؟

سرم رو تو دست هام گرفتم. دلم نمی خواست دوباره گریه کنم ولی همه جوهره کم آورده بودم. مهرداد جلوی پام زانو زد و آرام دستم رو تو دستش گرفت. می دونست وقت هایی که مثلاً می خوام نشون بدم باهاش قهرم، تو چشم هاش نگاه نمی کنم. به خاطر همین زیر لب گفت: نگاهم کن غزل عسلیم، نگاهم کن تا همه چی رو برات تعریف کنم.

سنگینی نگاه همه رو روی خودم حس می کردم اما جرئت سر بلند کردن نداشتم. می ترسیدم همون سیم آخری که همه میگرد کار خودش رو بکنه و دیگه آبرویی برام باقی نذاره. خدا خدا می کردم چیزی از دهنم بیرون نیاد که بعد مایه ی شرمندگیم بشه. دوباره صدای مهرداد تو گوشم پیچید.

-باشه نگاهم نکن بی معرفت!

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد. این بار جدی تر از قبل گفت: تو واقعا پیش خودت چی فکر کرده بودی؟ که من و مامان و بابات راضی میشیم تو خودت رو بندازی وسط زندگی ای که لایقش نیستی؟ حال و روزت رو نمی دیدیم؟ به نظرت این که دلت با کیه و لجبازیت میگه با کی باشی رو نمی دونستیم؟

این بار سرم رو بالا آوردم و دقیق نگاهش کردم و پرسیدم: چرا گذاشتین مثل احمق ها باور کنم که وضعیت و تصمیمم رو قبول کردید و دارید پا به پام میاید؟

بالای سرم ایستاد و شونه هام رو به خودش تکیه و جواب داد: اون شب رو یادته وقتی داشتیم از خونه ی هومن برمی گشتیم؟ یادته ازت چی پرسیدم و چی جواب دادی؟ هومن شب فهمیدم فقط داری از روی لجبازی این بازی رو ادامه میدی.

قبلش هومن باهام صحبت کرده بود و بهم گفته بود از اول هم برای چیز دیگه ای این کار رو کرده و الان پشیمونه. گفت

اگه دست دست کنیم شما دو تا حالا حالا ها ازدواج نمی کنید. هومن شب هم بود که تب کردی و تا خود صبح هم اسم حامد رو هذیون وار صدا زدی.

با گفتن این جمله سرم با شتاب سمت بقیه برگشت. تو نگاه هیچ کس سرزنش نبود اما خجالت کشیدم. نگاهم سمت حامد کشیده شد. لبخند تلخی گوشه ی لب هاش بود و انگار با شنیدن این جمله، کسی آرام قهوه ی چشم هاش رو به تلاطم انداخته بود. بعدش بالاخره سرم سمت مهرداد برگشت و با زبون بی زبونی می خواستم بیشتر از این جلو نره و اون چه خوب فهمید که این طوری ادامه داد: تا صبح بالا سرت موندم و فکر کردم. مجبور شدم با مهران و زن داداش هم حرف بزنم و از حس بینتون بگم. از لج و لجبازیتون و از حامدی که پشت در خونه دل نگران حال تو تا خود صبح چشم رو هم نداشت. پیش خودم گفتم حالا که مرغ تو یه پا داره و راضی به آشتی نمیشی، ما خودمون دست به کار بشیم.

به گلوم دست کشیدم و با جون کندن گفتم: مهرداد انگار قلبم تا گلوم بالا اومده و می خواد خفه ام کنه. تو نمی فهمی وقتی کسی که دوستش داری تو رو جا بذاره یعنی چی؟ نمی دونی من چی ها کشیدم؟

از جام بلند شدم و حالا دیگه نگران ریختن اشک هام نبودم. هومن طور که به حامد اشاره می کردم گفتم: این آقا به من

گفت دوستت دارم و بعد دستم رو ول کرد. گذاشت تو شوک بمونم و حتی به خودش زحمت نداد بهم یه توضیح کوچولو بده. الان چه طور بهش اعتماد کنم؟ چه طور باور کنم قرار نیست دیگه این اتفاق بیفته و یه بار دیگه تنهام بذاره؟ هان؟

با تموم دق و دلی هام روی زمین فرود اومدیم. مامان کنارم نشست و زیر لب ازم می خواست آرام باشم ولی این دل وامونده که حرف حالیش نبود. لیوان آبی که هانیه طرف لب هام آورد پس زدم. اصلا چیزی از گلوم پایین نمی رفت وقتی انقدر بغض داشتیم. هما جون جلوم نشست و صورتم رو با دست هاش قاب گرفت. خیزی چشم هاش عجیب آشنا می زدند.

-گوش کن عزیزدلم، اون روزها حامد وسط کلی اتفاق گیر افتاده بود. دست خودش نبود که نتونست بهت بگه چرا کم آورده؟ می دونی چرا؟

نگاه داغ کرده ام رو به چشم های خپش سنجاق کردم و اون ادامه داد: به خاطر من، به خاطر این که وسط ما و زندگی

خودش درمونده بود. اگه دنبال مقصر توی این ماجرا می گردی، اون من ام، من بد کردم ولی حامد من نباید تاوان بده چون لایق این نیست که نتونی بهش اعتماد کنی. اگه بخوای حاضرم قرآن بیارم و قسم بخورم پسرم از هر تکیه گاهی تکیه گاه تر و از هر مردی هم مرد تره! تو فقط ما رو ببخش؛ نذار جلوی بچه ام رو سیاه بمونم، نذار یه عمر تو نگاهش غم ببینم و خودم رو مقصر حال بدش بدونم.

آروم من رو به آغوش کشید و چه قدر صداش درد داشت: از ما بگذر دخترم! حامدم خوشبختی رو توی وجود تو دیده پس یه بار دیگه و برای همیشه بهش اعتماد کن.

هانیه با التماس قرص و لیوان آبی رو طرف مادرش گرفته بود و ازش می خواست بخوره. هما جون انگار تا جواب نمی گرفت قصد نداشت نگاهش رو ازم بگیره. با همون نگاه مادرانه اش هم بود که بالاخره عقم رو مغلوب کرد. رفته رفته که لبخند رضایت روی لب هام نقش بست، انگار تمام دنیا هم زمان نفس راحتی کشیدند.

هنوز رو به روی هما جون روی زمین نشسته بودم و کلی فکر و خیال هم تو سرم تاب می خورد. نگاهم رو پایین انداخته و داشتم توی دلم دو دو تایی حال خرابم رو به اجبار چهار تا می کردم که دست هما جون زیر چونه ام قرار گرفت و به خودم اومدم.

-نگاهم کن و بگو که قبول کردی دختر خوشگلم!

دلم می خواست تو قهوه های داغ پسرش یه دل سیر نگاه کنم و حرف دلم رو بزنم ولی نمی شد یعنی نمی تونستم. رو به روم ایستاده و سنگینی نگاهش کمر پلک های خسته ام رو شکسته بود. چه قدر دلم ازش پر بود و چه قدر حرف داشتم. سرم رو بالاخره بالا آوردم و به جای اون تو چشم های مهربون هما جون نگاه کردم.

-باشه قبول می کنم، فقط یه شرطی دارم.

زیر چشمی دیدم که تکیه اش رو از دیوار گرفت و قدمی جلو گذاشت. هما جون دستم رو گرفت و محکم فشرد و با ذوق و بدون معطلی گفت: هر چی بگی رو چشمم، هر چی بخوای همون میشه عزیزدلم!

آه عمیقی کشیدم و برای گفتن چیزی که تو مغزم می گذشت، از هر وقت دیگه ای مصمم تر بودم.

-می خوام بدونید اگه قبول کردم از روی احساساتم نیست چون من خیلی وقته دور احساساتم رو خط کشیدم. حتی می خواستم با ازدواجم با هومن از ریشه احساساتم رو بخشونم اما خب انگار روزگار خواب دیگه ای برام دیده بود و الان به این جا رسیدم.

هما جون نگاهش رو از حامد تا من کش داد و گفت: می دونم عزیزم، می دونم چه قدر برات سخت بوده قربونت برم.

روزهایی رو که باید توشون ذوق و شوق می داشتی، ما بهت زهر کردیم. همه اشون رو جبران می کنیم، قول میدم.

بغض لعنتیم رو قورت دادم و اشکی که دوباره چشم هام رو تار کرده بود با پلک زدن جمع کردم. مخاطبم حامد بود اما نگاهم تو چشم های مادرش قفل شده بود. حرف هایی که می خواستم بزنم از ته ته دلم بود، یه جورهایی برای آروم کردن دل دیونه ام مجبور بودم به زبون بیارمشون.

-من تا دوباره بخوام اعتماد کنم زمان می خوام. امروز رو هر طوری هست و به خاطر شما و پدر و مادر خودم تموم می کنم اما امروز که تموم شد تازه از فردا باید بهم ثابت کنه چه قدر مرده و چه قدر می تونه لایق تکیه کردن باشه. من و قلبم بد جوری شکستیم هما جون، از من انتظار نداشته باشید که به این راحتی ببخشیم و تمومش کنیم.

نزدیک شدنش رو حس کردم و وقتی کنار مادرش نشست دیگه نتونستم نگاهش نکنم. وای و امان از صداش که چه مخدر نامردی بود!

-به همون خدایی که نزدیک تر از همیشه حسش می کنم غزل، به همون خدا پای حرفم ایستادم. دیگه هیچ وقت تنهات نمیدارم عزیزم. یه روز به سرم منت میذار و بالاخره می بخشیم و تا اون روز و اون لحظه هر کاری می کنم تا دوباره بهم اعتماد کنی.

نگاهم رو ازش گرفتم و به مامان و بابا و مهرداد هم زمان نگاه کردم. وقتی رضایت مثل خرده شیشه ای که تو عمق چشم هاشون فرو رفته باشه، تو چهره اشون برق انداخته بود، چی می تونستم بگم؟! صدای ناشیانه ی کل کشیدن مهرداد که تو سالن پیچید، دلم ناخودآگاه گرم شد.

-بزنید دست قشنگه رو به افتخار غزل عسلی خودم!

همه شروع به دست زدن و خندیدن کردند. هنوز هم کلی حرف روی دلم تلنبار شده بود و برای گفتنشون دنبال فرصت می گشتم. شاید زیر سقفی که همه ازش به عنوان زندگی مشترک یاد می کردند، می شد بیشتر حرف زد و بیشتر سبک شد. هما جون لبخند پهنی زد و با سر به هانیه اشاره کرد. هانیه هم با شتاب کنارم اومد و آروم کمکم کرد تا از جام بلند بشم. این کمر درد لعنتی امونم رو بریده بود. زیر لب گفت: بیا بریم قریونت برم!

خیره نگاهش کردم و پرسیدم: کجا بریم؟

چشمکی حواله ی چشم های مات شده ام کرد و گفت: بریم بالا یه کمی ریلکس کن، بعدش حاضر بشیم تا عاقد بیاد.

همون طور که دستم رو گرفته بود و از پله ها بالا می برد دوباره پرسیدم: مگه عاقد قراره بیاد این جا؟ مگه قرار نبود تو محضر...

پرید وسط حرفم و گفت: نه خیر مگه یه دونه عروس بیشتر داریم؟ تو محضر عقدش کنیم که چی بشه؟

به سالن نه چندان کوچیک بالا نگاه سرسری انداختم و به طرف اتاقش راهنمایی شدم. اولین کاری که با ورودم به اتاق کردم، نگاه کردن توی آینه بود. باورم نمی شد آب از آب آرایشم تکون نخورده باشه. حاج و واج به خودم

توی آینه نگاه می کردم که هانیه خندون شونه هام رو گرفت و گفت: چیه؟ تعجب کردی هنوز همون قدر ناز موندی؟ چی فکر کردی؟ من به آرایشگر سفرارش کرده بودم اختصاصی رو صورتت کار کنه که با هیچ آب شور و شیرینی شسته نشه. فقط یه کوچولو تجدید می خواد که خودم برات حلش می کنم.

می دونستم منظورش از آب شور گریه هامه و به این حرفش لبخندی زدم. خیالم از بابت سر و وضعم راحت شده بود و حالا بی تعارف روی تخت هانیه دراز کشیدم. پرسیدم: میشه برام یه مسکن بیاری هانیه جون؟ کمر درد دارم، سرم هم که مثل تنور داغ و پر درده!

هانیه « بمیرم » زیر لبی گفت و آرام از اتاق بیرون رفت. پلک هام رو بستم و واقعا چه قدر به این ریلکس کردن احتیاج داشتم. کمی که گذشت و پلک هام در حال جون گرفتن بودند، در اتاق باز شد. قبل از این که تشک تخت به خاطر نشستنش فرو بره، عطر همیشه آشنانش خبر دارم کرده بود که کی داخل اتاق شده. هنوز به اندازه ی تموم دلتنگی های این چند وقت ام بغض داشتم. لب هام مثل تارهای سازی که بهشون تلنگر زده باشی، شروع به لرزیدن کردند اما صدای آرام و دلچسبش، دلم رو بیشتر از قبل نا آرام می کرد.

-به خدا اگه گریه کنی غزل، دیونه میشم. پاشو بشین برات قرص آوردم قریبونت برم!

تو جام نشستم و قرصی رو که آورده بود از دستش گرفتم و خوردم. نگاهم رو ازش می دزدیدم و دست خودم هم نبود چون من و عقلم هنوز با دلم کار داشتیم. آرام خودش رو جلو کشید و گفت: بمیرم برات که درد داری عشقم! این مسکن خیلی قوی بود، یه کم دیگه دردت آرام میشه.

زیر لب گفتم: کاش درد قلبم آرام می گرفت!

-خودم همه ی درد هات رو به جون می خرم، زندگیم!

دوباره نزدیک تر شد و همون طور که دستش رو دورانی روی کمرم می کشید پرسید: هانیه می گفت کمر درد هم داری عزیزدلم، برای چی؟!

از این حرکتش خشکم زد. اون لحظه انقدر حالم خراب بود که می دونستم اگه نگاهش کنم، حتما کم میارم و وا میدم. به خاطر همین اخم هام رو تو هم کشیدم و زیر لب غریدم: چی کار می کنی حامد؟ ما که هنوز به هم محرم نیستیم.

صدای خنده اش مثل موشکی بود که روی آسمون دلم اوج گرفت و با دودش یه قلب خوشگل کشید.

-محرم هم میشیم قریبون اون چشم هات بشم که از من دریغشون می کنی. سوختم تو حسرت نگاهت که خانومم!

خوب بلد بود چه طور افسار نگاه آشفته و گریزونم رو با حرف هاش، به دست بگیره. آرام سر بلند کردم و بهش خیره

شدم. موهاش رو دوباره مرتب کرده بود و از به هم ریختگی قبلی خبری نبود. از شیکی کت و شلوارش که بیشتر از قبل اندام مردونه و ساخته شده اش رو به رخ می کشید، دلم ضعف رفت. انگار منتظر همین نگاه خریدارانه بود که زمزمه وار نزدیک گوشم گفت: غزل حامد، عمرم، جون دلم، همه کس ام، بانوی چشم عسلی رویا هام...

دستم رو آروم بالا آورد و بوسید و ادامه داد: می دونم چقدر بد بودم، می دونم چه راه طولانی در پیش دارم تا به روز نگاهت مثل قبل عاشق بشه و دل و دین ام رو هزار باره با خودش ببره ولی حالا تو بهم بگو...

لبخند جذابی زد و باز ادامه داد: حاضری با هم بریم پایین و یکی شدنمون رو رسمی کنیم؟ به من اجازه میدی ادامه ی راه زندگیت رو کنارت باشم؟ حاضری به من و قلب مریض ام بله بگی؟ آره غزلم؟

از شنیدن واژه هایی که حس می کردم قلبم از حرارتشون فشرده میشه، لب گزیدم. ما دو تا عاشق دیونه بودیم که انگار قرار نبود هیچی عوضمون کنه. فقط تونستم سرم رو تاییدوار چند بار تکون بدم و اون هم فقط بهم لبخند زد. کمی بعد در حالی که سعی می کردم نفس عمیق بکشم و به قول حامد: « آروم باشم »، کنار هم از پله ها پایین اومدیم. همه پایین پله ها ایستاده بودند و با دیدن ما شروع به دست زدن کردند. به جمعشون خیلی ها اضافه شده بودند. از جمله فیلمبرداری که لنز دوربینش رو روی ما تنظیم کرده بود و همکارش که تند تند ازمون عکس می گرفت. همین طور لعیا و خانومی که بی شباهت به هما جون نبود و نمی دونم چرا حس کردم تو نگاه هر دوشون خوشحالی هست ولی از نوع کمرنگ و بی حسش؛ آخر هم نفهمیدم لعیا اون روز چرا به شرکت اومده بود و چه طور اون اتفاق که مثل یه شلیک نهایی برای رابطه امون بود، افتاد؟

با دیدن عمه مهرک و نگاه گیراش فکرهای آزار دهنده رو از خودم روندم. سر مست از حضور گرمش به آغوشش پناه بردم. دلم می خواست چشم های از اشک ذوق براق شده اش رو از بس که زیبا بودند، قاب بگیرم. حامد نزدیکم شد و راحت و بی هیچ خجالتی از پهلو در آغوشم گرفت. اومدم دوباره حال گیری کنم که سعید و مهتاب خندون سمتمون اومدند. خوشحال از دیدنشون با هر دوشون صمیمی دست دادم و احوال پرسى کردیم. سعید طبق معمول برای شوخی هاش از دل و جون مایه میذاشت و کاملاً هم به دلمون می نشست.

لبخندی که روی لب همه جا خوش کرده بود، برادرانه های مهرداد، بوسه های گرم بابا روی موهام، دست مامان که دستم رو ول نمی کرد، نگاه پر حرف حامد و لبخند شیرینش و همه ی اون چیزهایی که اون لحظه دوست داشتنی بودند، دلم رو بد جورى گرم کرده بود. تازه با ورود به اتاق عقد، از دیدن سفره ی زیبایی که اون جا چیده شده بود و دیوارهایی که به قشنگ ترین حالت ممکن با بادکنک های قرمز و سفید تزئین شده بودند، ماتم برد. سفره ی ساتن طلایی که گوی های پایه بلند نقره ای و گل های رز قرمز و سفید، همه جاش رو پر کرده بود. روی گوی ها، گردو و بادام و نقل و نبات، به زیبایی کار شده بودند. نون و پنیر سبزی که به شکل یه دسته گل بزرگ درست شده بود و انقدر شیک بود که به نظر قابل خوردن نمی رسید.

مات و مبهوت نگاه می کردم که مامان در گوشم گفت: بریم بشین عزیزدلم، خیلی دیره!

روی مبل دو نفره ای که رو به روی سفره قرار گرفته بود نشستم. حامد داشت با مرد مسنی که حدس می زدم عاقد باشه، حرف می زد. نگاهم به آئینه و شمعدون نقره ی اصلی که هومن به انتخاب خودش از اصفهان خریده بود و فقط عکسش رو دیده بودم، خیره موند. به چیزهایی که دوباره داشتند سمت مغزم هجوم می آوردند تشر رفتم و اون ها هم تا حدودی ساکت شدند. مهتاب و هانیه ساتن سفیدی رو روی سرمون گرفتند. عمه با مهربونی شروع به ساییدن کله قندهای کوچیکی کرد که با توری، خیلی ناز تزئین شده بودند. بابا و مامان کنارم و مهرداد رو به روم بود. عشقم که دیشب حتی فکر نمی کردم دیگه ببینمش، با نزدیک ترین فاصله کنارم نشست. بود پس دیگه از خدا چی می خواستم؟

چه قدر خوشبخت بودم که داشتمشون. قرآن رو به روم رو از جایی که یه شاخه گل لاش گذاشته بودند، باز کردم. سوره ی نور بود و چه اسم آرام بخشی هم داشت. صدای ساییده شدن قند به جونم دلهره انداخته بود ولی دلم به حضورش و کتابش که تو دست هام بود، عجیب گرم شده بود. عاقد شروع به خوندن خطبه و مهریه ای کرد که به تصمیم من فقط چهارده تا سکه تعیین شده بود.

-انشالله به خیر و مبارکی، دوشیزه خانم غزل سراج، آیا به بنده وکالت می دهید تا شما را به عقد دائمی آقای حامد سعیدی؛ بر اساس مهریه ی یک جلد قرآن کریم، یک دست آئینه و شمعدان، چهار ده عدد سکه و به گفته ی شاه داماد، هزار و

سیصد و هفتاد شاخه گل رز و هزار و سیصد و هفتاد روز سفر، البته به هر جا که عروس خانم دستور و رضایت بدند، در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

اتاق تو سکوت فرو رفته بود و من هم مثل همه تو شوک تکه ی آخر مهریه ای بودم که حامد تغییرش داده بود. واقعا چه طور این ایده به ذهنش رسیده بود؟ هانیه که خندون همون جمله ی کلیشه ای « عروس رفته گل بچینه » رو بلند به زبون آورد، وقت کردم تمرکز کنم. دوباره صدای عاقد اومد که گفت: عروس خانم لطفاً به این همه گلی که توی سفره ی عقدتون چیده شده رضایت بدید و بله رو هر چه زود تر بدید.

همه شروع به خنده کردند و عاقد دوباره مجبور به تکرار شد. دستش رو که روی دستم حس کردم، نگاهم رو سمتش چرخوندم. عشقی که تو چشم هاش موج می زد غیر قابل انکار بود. من اگه دلم رو فقط به همین نگاه های از ته دلش خوش می کردم، برای یه عمرم کافی بود. این بار انقدر محو چشم هاش شده بودم که فقط واژه ی آخر عاقد رو شنیدم.

-عروس خانم وکیلیم؟!

یه مرتبه صدای نازک شده ی سعید اتاق رو پر کرد و باعث خنده ی همه شد.

-عروس خانم رفتم کاشون گلاب بیارد، شایدم از شاه دوماذ زیر لفظی می خواد، کی خیر دارد؟!

به صورت خندون مهرداد نگاه کردم و بعد سمت مامان و بابا برگشتم. با چشم هام از بابا اجازه خواستم که دستش رو روی شونه ام گذاشت و آروم پلک زد. من آماده بودم، برای زندگی مشترک و داشتن همراهی که اگه خدا می خواست برای همیشه همراه می موند. میون خنده های جمع، همین که عاقد اومد دوباره خطبه رو تکرار کنه یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: لازم به تکرار نیست، با اجازه ی بزرگ ترهای جمع و پدر و مادرم...

مکثی کردم و محکم تر ادامه دادم: و با خواست خدایی که دلم رو روشن کرده، بله!

صدای صلوات و بعد هم دست و کل و سوت فضای اتاق رو از قبل شلوغ تر کرد. عاقد این بار رو به حامد کرد و گفت:

خدا رو شکر که شاه داماد گلش رو چیده و کنارش گذاشته پس خطبه رو برای شما هم جاری کنم.

حامد لبخندی زد و با خوندن عاقد، همون طور که چشم هاش خیره ی چشم هام بود با صدای بلند بله رو داد. بعد دوباره

دست و سوت و عاقدی که شروع به خوندن خطبه ی عربی کرد. در آخر هم یه بار دیگه آوردن جواب آزمایش هامون رو به دفترخونه اش گوش زد کرد و همراه آقای سعیدی بیرون رفتند. وقتی تبریک و رو بوسی ها تموم شد، نوبت مراسم حلقه انداختن و عسل خوردن شد. حامد جعبه ی زیبای خاتم کاری شده ای رو باز کرد که حلقه هامون توش بودند. محو زیبایی جعبه بودم که حامد در گوشم گفت: این رو همون روز از میدون نقش جهان خریده بودم.

ابروهام رو سوالی تو هم کردم و پرسیدم: کی؟ ما که همه ی خریدامون با هم بود.

چشمکی حواله ی چشم هام کرد و گفت: بماند!

حلقه رو تو دستم انداخت و آروم و نرم روی دستم رو بوسید. صدای تیریک تیریک پشت سر هم عکس گرفتن دوربین، زیر نویس اون صحنه ها شده بود و جدا هم نمی شد. حلقه اش رو که تو دستش انداختم، یه آن یاد روزی افتادم که با هومن این حلقه ها رو انتخاب می کردیم. اون روز وقتی دیدم حلقه رو تو انگشت شستش امتحان کرد، خندیده و با تعجب پرسیده بودم: « فکر نمی کنی قضیه رو اشتباه گرفتی؟ » اون هم خندیده و جواب داده بود: « خدا رو چه دیدی شاید بعد عروسی چاق شدم! » الان می فهمیدم چرا اون کار رو کرد؟ به خاطر انگشت های خودش که برعکس انگشت های حامد، باریک و کشیده بودند. با نزدیک شدن هما جون و جعبه ی طلایی که دستش بود، از فکر بیرون اومدم.

زیر لفظی عروس خوشگلم، که اون موقع نشد بهت بدیم عزیزم!

یه سرویس طلای خیلی زیبا با سنگ های سبز و سفید بود. با لبخند تشکر کردم و خودش مشغول آویزون کردنشون شد اما کی نمی دونست که این ها هیچ کدوم احساس خوشبختی رو اون لحظه بهم تزریق نمی کردند. کی نمی دونست حس نابی که تو ذره ذره ی وجودم دمیده شده بود، حاصل هیچ طلا و زر و زیوری نبود.

من فقط پر بودم از حس خوشبختی که نگاه گرم و عاشق حامد بهم می داد. من عاشق مرد کنارم بودم و برای این که دوباره بهش اعتماد کنم، خدا رو واسطه قرار داده بودم. در حالی که سوت های مهرداد و سعید و جیغ و کل کشیدن های هانیه و مهتاب اتاق رو پر هیاهو کرده بود، انگشت عسلیم رو توی دهنش گذاشتم. انقدر ن*ر*م* عسل روی انگشتم رو با زیونش پاک کرد که دلم برای اولین بار یه جوری شد. یه خجالت زیر پوستی تو تمام وجودم راه گرفت. نگاهم رو ارزش گرفتم و انگشتمش که طرف دهنم اومد دوباره سرخ و سفید شدم. آخه جلوی همه، این چه کاری بود؟ حیف، کسی که این رسم رو اختراع کرده، به احتمال زیاد الان زنده نیست وگرنه حتما پیداش می کردم و ارزش می پرسیدم: « تو حیا سرت نمیشه؟ »

اصلا نفهمیدم چه طوری ولی سعی کردم خیلی آروم و بدون هیچ عجله ای این کار رو بکنم. همین که شیرینی عسل روی زبونم سُر خورد و نرمی انگشتمش احساسم رو قلقلک داد، سرش رو نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد: عسل می خوای، فقط عسل چشم های عشق من، نمی دونی که چه طور آدم رو مست می کنه!

از تعریفش حس خوبی تو کل قلبم پیچید. حسی مثل تکون های ریز جنین تو شکم مادری که تازه برای اولین بار داره مادری رو تجربه می کنه اما بیشتر از این حرف ها لازم بود، برای آروم شدن و دل به دلش دادن، به خاطر همین هم بود که دق و دلی این چند وقتم رو توی دندون هام و بعد هم از اون ها روی انگشت بینواش خالی کردم و محکم گاز گرفتم. همه ی این ها تو چند ثانیه ی کوتاه اتفاق افتاد.

انگشتش رو بی اختیار از دهنم بیرون کشید و با این که حتی یه آخ کوتاه هم از گلوش بیرون نیومد ولی همه با دیدن ابروهای ناخودآگاه توی هم کشیده شده اش، شلیک خنده اشون به هوا رفت. نگاه موذی بهش انداختم و زیر لب گفتم: فعلا این رو داشته باش عشقم، تا بعد!

لبخندم رو پر رنگ کردم و اون همون طور که دستم رو می گرفت و می بوسید، زیر لب گفت: منتظر تلافی من هم باش خانوم کوچولو؛ اون موقع شاید انقدرها هم مهربون نباشم.

این بار نوبت اون بود که نگاه موذیش رو توی چشم هام، ها کنه. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به رو به رو خیره موندم. بقیه ی مراسم معمول که شامل تبریکات و هدیه دادن بود پشت سر گذاشتیم. من که هنوز انقدر توی شوک امروز و اتفاقاتش بودم، اصلا نفهمیدم کی چی بهم داد و کی چی گفت؟ به خودم که اومدم چهره ی جدی خانوم عکاس رو دیدم که از همه می خواست اتاق رو ترک کنند. بعد از خالی شدن اتاق به سمتمون اومد و گفت: فعلا چند تا عکس این جا ازتون می گیرم، بعد باید بریم باغ مخصوص آتلیه!

دختر با نمک و ریزه میزه ای بود ولی زیادی عصا قورت داده به نظر می رسید. نگاهش کردم و گفتم: باشه همین کار رو می کنیم خانوم...

منتظر معرفی‌ش بودم که جواب داد: یکتا صدام کنید.

این رو گفت و سمت همکاریش رفت. تو همون حین سمت حامد برگشتم. نگاه خیره اش رو که دیدم، مطمئن شدم جنگی بین دو تا چشم هاش راه افتاده و سر این که کی اول قورتم بده با هم کشمکش دارن. با صدای یکتا که به نظرم خیلی جذاب می اومد، نخ نامرئی که حتم داشتم چشم هاش رو به چشم هام وصل کرده به یه آن پاره شد.

-اول شما بیا عروس خانوم!

از جام بلند شدم و سمت مبلی که گفته بود رفتم. چند تا ژست و عکس تک ازم گرفت. بعد از حامدی که دست به سینه تکیه اش رو به دیوار داده بود و نگاهمون می کرد، خواست تا جای من رو بگیره. جلو اومد و همین که اومدم بلند بشم، سریع مانع شد و گفت: من عکس تکی نمی خوام، فعلا دو نفره ها رو بندازید.

خنده ام رو همراه اخم یکتا قورت دادم. با همکاریش نگاهی به هم انداختند و رو به حامد گفتند: هر جور شما بخواین جناب سعیدی!

شروع کردند به گفتن این که چه طور ژست بگیریم. من دقیق گوش می دادم ولی حامد انگار اصلا این جا نبود. مدام چشم هاش روی تک تک اجزای صورتم و موهام چرخ می خورد و دلم می خواست از ته دل به این حرکاتش بخندم. اون لحظه غزل ظاهریم خدای غرور و غزل درونیم عاشق و سر به هوا شده بود. انقدر حرف گوش نکرد که آخر سر یکتا شاکی سمتش اومد و سرش رو به طرف خودشون چرخوند و گفت: وقتی میگم رو به رو یعنی این جا، یعنی این طرفی آقای سعیدی!

حامد اخمی کرد و اون عصبی ازمون فاصله گرفت. جدی نگاهش کردم و نزدیکش شدم و تخس زمزمه کردم: یه بار دیگه حرفش رو گوش نکنی و اون این طوری بهت دست بزنه، عروسی رو به هم می زنم.

چشم هام رو ملایم بستم و ازش رو برگردوندم. می دونستم کارم بچه گانه است ولی کم تحمل شده بودم و دلم می خواست اذیتش کنم. یه جورهایی صبرم از این همه نبودنش و حالا این طور یهوایی و پر رنگ بودنش، لبریز شده بود. نفس های پر حرارتش که به لاله ی گوشم خورد، قلب و عقلم هم زمان داغ کردند.

-شما هم یه بار دیگه چشم هات رو این جوری با ناز ببندی، عروسی که هیچی، یه دنیا رو به خاطر نازت به هم می زنم نفسم!

چرا انقدر عاشق جواب می داد؟ چرا بر عکس من نمی تونست تلخ باشه؟ آه عمیقی کشیدم و با صدای عصبی یکتا قلبم بیشتر از قبل کوبش گرفت.

-آقای سعیدی دیره به خدا، میشه این طرف رو نگاه کنید.

همون طور که صداش رو پایین می آورد و لنز دوربینش رو تنظیم می کرد ادامه داد: عجیبه، انگار ده ساله هم دیگه رو ندیدند.

با این حرفش ناخودآگاه کل وجودم لرزید. ده سال که هیچ، انگار اندازه ی همه ی اون سال هایی که عمر کرده بودم و قرار بود عمر کنم، این مدت حضورش رو کم داشتم. خیلی ناگهانی دستم رو گرفت و رو بهشون گفت: تا همین سه ساعت پیش، سی و هشت روز از ندیدنش می گذشت خانوم یکتا؛ سی و هشت روزی که هر روزش اندازه ی همون ده سالی که شما گفتید دلتنگی کشیدم.

مکثی کرد و دوباره نگاه بی قرارش رو بهم دوخت و ادامه داد: خیلی ممنون خانوم، کافیه هر چی عکس گرفتین. خانومم کمر درد داره نمی تونه زیاد سر پا بمونه. شما بیرون تشریف داشته باشید تا بیایم.

سمت یکتا برگشتم و دیدم هاج و واج داره بهمون نگاه می کنه. هضم حرف های حامد براش سخت بود و با ادامه ی حرف هاش انگار به خودش اومد و با همکارش بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتند. تنها شدن گاهی خیلی به آدم می چسبه، مخصوصا وقتی یه تنهایی دو نفره باشه. یه تنهایی دو نفره بعد از کلی اتفاق، همین طور هم بعد از یه تعهد که بینمون جاری شده و دیگه حالا حتی لمس هامون هم خدا رو خوش می اومد. بازو هام تو دست های قوی و مردونه اش اسیر بود. از نگاهمون همین طور حرف های ناگفته بود که مثل آبشار پایین می ریخت و سکوت اتاق رو معنی می کرد. آروم من رو به آ*غ*و*ش کشید و آروم تر گفت: کی خبر داره از حال دلم؟! کی خبر داره من و قلبم چی کشیدیم؟

یکی از درونم فریاد زد: « کی جز من خبر داره، حامدم؟ » ولی اون فریاد تا روی لب هام بالا نیومد تا سکوتشون رو بشکنه ولی دلم بد جور برای غم توی حرف هاش سوخته بود. هر طور که بود حس سرتق و لجباز درونم رو سرکوب کردم و آغوشش رو پذیرفتم. کمی بعد وسط کلی خوشحالی و حس های خوب بقیه، راهی باغ شدیم. اون جا هم کلی عکس گرفتیم اما این بار حامد بیشتر از پیش همکاری می کرد. حتی گاهی بیش از اندازه توی ژستش فرو می رفت و باعث می شد همه با لبخند نگاهش کنند. لب هاش که کلا مثل شوکر برقی شده بودند که با هر بار تماسش با پوستم، لرزی به جون احساساتم می انداخت. لحظات عجیبی برامون رقم می خورد. منی که با هر بار پلک زدن می ترسیدم از خواب بیدار بشم و به جای حامد، هومن جلوم سبز بشه؛ حامدی که نگاهش سر خوش بود و یه لحظه هم دست از درگوشی های عاشقانه اش و شوخی های گاه و بی گاهش، نمی کشید. هزار توی زندگیم دیگه مثل قبل وهم انگیز نبود. از هر طرف که می رفتم، خوشبختی بود و خوشبختی!

نزدیک غروب بود که بالاخره حامد وقتی دید نای ایستادن ندارم دستم رو گرفت و رو به یکتا گفت: خیلی لطف کردین ولی ما دیگه باید بریم.

بعد هم رو به یکی از دخترهایی که اون جا بود کرد و گفت: لطف کنید وسایل خانوم رو بیارید.

یکتا با شتاب سمتون اومد و گفت: خواهش می کنم آقای سعیدی، تا هنوز نور هست چند تا عکس دیگه هم بگیریم... بعدا پشیمون میشید.

حامد لبخندی بهش زد و همون طور که هم زمان به قلب و سرش ضربه می زد گفت: اختیار دارید خانوم، ثانیه ثانیه اش داره این جا ضبط میشه؛ پشیمون چی بشیم آخه؟!

با این حرفش یکتا لبخند گرمی تحویلمون داد و گفت: پس توی تالار می بینمتون.

توی ماشین نشسته بودیم. بوی عطرش با بوی رزهای سفید دسته گلم توام شده بود و حالی به حالیم می کرد. فاصله ی بین انگشت های دست چپم رو با انگشت های خودش پر کرده بود. گاه گذاری هم این تندیس زیبای چفت شده رو بالا می آورد و گرم می بوسید. کمی خودم رو روی صندلی جا به جا کردم و جای شنلم رو روی سرم درست کردم. با تکون خوردنم درد بدی توی کمرم پیچید. لب گزیدم و به شانس گندم لعنت فرستادم که باید همین امروز کمر درد سراغم می اومد و البته مطمئن بودم بیشترش دلیل عصبی داره. برای پرت کردن حواسم، دستم رو آرام از دستش بیرون کشیدم و سمت ضبط بردم.

-ماشین عروس به این سوت و کوری نوبره والا!

آروم مانع شد و تندیس به هم ریخته رو دوباره شکل داد. بعد با همون صدای من عاشقش گفت: قشنگ تر از صدای نفس های تو هم مگه تو دنیا هست؟ لطفا این ملودی رو به هم نزن خانوم!

گونه ام رو از تو گاز گرفتم و گفتم: امروز شاعر شدی ها جناب سعیدی!

لبخندش رو همراه نگاه تب دارش بهم تقدیم کرد و انگار همین جواب برای لال شدنم کافی بود اما دوباره پرسیدم: حالا کجا داریم میریم؟ دیر میشه ها، مامان اون موقع که توی باغ بودیم زنگ زد گفت دارند سمت تالار میرند.

-باشه عشقم، اول بریم یه جای خوب که یه چیز خوب بخرم. خانومم بد جور انرژی لازم داره.

کمی بعد ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و دوباره و برای هزارمین بار دستم رو بوسید. نمی دونم چرا هیچ وقت تکراری نمی شد؟ هر بار گُر می گرفتم و به بودنش دلم رو خوش می کردم. همون طور که از ماشین پیاده می شد گفت: قفل مرکزی رو بزن غزلم!

در ماشین که بسته شد، نفسم رو با صدا بیرون دادم و ناخودآگاه به حرفش خنده ام گرفت. راست می گفت، شاید این بار ماشین رو با عروسش با هم می دزدیدند. فکر کن بعد این همه وقت دوباره حامد درگیر یه ماجرای جدید و یه انتقام جدید می شد. از فکری که به ذهنم رسیده بود از خنده ریشه رفته بودم و سعی می کردم فقط به خاطر خنده اشکم در نیاد. یه مرتبه تقه ای به شیشه ی کنارم زده شد و صدای خنده ام تو صدای جیغ ام

خفه شد. بدون این که به طرف شیشه نگاهی بندازم با دست های لرزون قفل مرکزی رو زدم. مطمئن بودم قیافه ام شبیه شخصیت های اصلی فیلم های وحشتناکی شده که منتظر به اتفاق بد هستند. نفس حبس شده و دهن خشک شده ام رو کنار زدم و بالاخره گردنم با زور سمت شیشه چرخید.

با دیدن پیرمردی که با لبخند نگاهم می کرد و روی منقل کوچیکش اسپند می ریخت، به لحظه نفس راحت و عمیقی از سینه ام بیرون پرید. شیشه رو پایین دادم و همراه اسکناسی که به دستش می دادم ازش خواستم برای خوشبخت شدنم دعا کنه! حامد که سوار شد و کنارم نشست، به دستش اشاره کردم و پرسیدم: این همه وقت رفتی که چی بخری؟ چیزی از گلوم پایین نمیره ها!

در ظرف رو که باز کرد، دو تا نون خامه ای تپل و تازه بهم چشمک زدند و انگار با پوزخند ازم می پرسیدند: « ما چی؟ ما هم از گلوت پایین نمیریم؟ »

-تقدیم با عشق، برای عشق جانم!

می دونستم حتما تو چشم هام برق افتاده و به خاطر این شکمویی ام هم بود که به ترازوی توی چشم هام کار گذاشتم. کیلو کیلو خجالت بود که باهاش می کشیدم. از تصور طعمشون زبونم رو آروم روی لب هام کشیدم و با جیغ گفتم: وای ممنون!

یکیش رو بدون این که به حامد تعارف کنم با احتیاط گاز زدم. با آب و تاب مشغول خوردنش بودم که یهو به خاطره توی ذهنم شروع به پر و بال زدن کرد. تو چشم هاش که به لحظه هم از من نمی گرفتشون زل زدم و پرسیدم: آخرین بار خودت برام نون خامه ای خریده بودی حامد، یادته؟! اون روز که چمدون هام رو برام...

خیلی یهوویی وسط حرفم پرید و انگار ذهن اون به خاطره ای خیلی خیلی قدیمی تر پر کشیده بود که گفت: اولین بار با گاز زدن یکی از همین نون خامه ای ها بود که دلم رو لرزوندی. همچین ملایم به نون خامه ای توی دستت گاز می زدی و گاهی زبونت رو آروم روی لب هات می کشیدی که مسخ تصویر رو به روم شده بودم. پیش خودم می گفتم کاش هیچ وقت، هیچ مردی، نون خامه ای خوردنت رو نبینه!

با شنیدن حرف هاش، ترازوی توی چشم هام رو پایین کشیدم و تو دلم نصبش کردم. حالا کیلو کیلو قندهایی که تو دلم آب می شدند، می تونستم وزن کنم. دوباره صداهش تو گوشم پیچ خورد.

-اون روز توی رستوران یادت میاد وسط نون خامه ای خوردنت یهو ازم چی پرسیدی؟

آروم گفتم: « نه » که ادامه داد: پرسیدی می خواید به کم ازش امتحان کنید؟ وای غزل، اون لحظه فقط فکرهای مثبت هجده تو ذهنم تاب می خورد و با سوالت نزدیک بود سخته کنم.

دو تا مون از تصور چیزی که بهش گذشته بود به خنده افتادیم. وسط خنده گفتم: واقعا تو ذهن شما پسرها چی ها که نمی گذره!

دوباره مشغول خوردن نون خامه ای عزیزم شدم. خواستم سمتش برگردم و چیزی بگم که ازم چشم گرفت و دوباره همون صحنه ای که برای دیونه کردن غزل سراج کافی بود، به تصویر کشیده شد. هنوز دست هاش لای موهای مشکیش گیر بودند که حرصی زمزمه کرد: خدا لعنتت کنه حامد که هنوز هم جلوی این صحنه وا میدی!

خنده ی ریزی کردم و برای آزار بیشتر، ناز بیشتری رو به خوردنم دادم. می دونستم اگه جای دیگه و حال دیگه ای بود، کارهای غافل گیر کننده ای از طرفش در انتظارم بود اما خب فعلا دُور دست من افتاده بود و عمیقا راضی بودم. ماشین رو روشن کرد و حین بستن کمربندش زمزمه کرد: خیلی بی انصافیه به خدا!

«بچه پر رو» یی نثارش کردم و آفتاب گیر رو پایین دادم تا ببینم به صورتم گند نزده باشم. رژی رو که هانیه برام توی کیفم گذاشته بود برداشتم و خیلی آروم روی لب هام کشیدم. کارم که تموم شد، کمر دردناکم رو به صندلی تکیه دادم. اتفاق های این چند وقت مثل مور و ملخ دوباره از سر و کول مغزم بالا رفتند. همه چی مثل یه آکواریوم شیشه ای خیلی شیک بود. خوبی و قشنگی و حس آرامشی که داشتم مثل ماهی هایی بودند که توی آکواریوم در حال شنا و نمایش دادن باشند اما یه تَرک لعنتی درست وسط شیشه ی آکواریوم خود نمایی می کرد. هر لحظه ای که می گذشت به لحظه ی بعدی نوید شکستن و نابود شدن می داد. اصلا یه طعم تلخ بود که چاشنی همه ی طعم های دلپذیر اون لحظات می شد و بد جور کفریم می کرد. چشم هام رو بسته بودم و عطری که هر لحظه توی بینیم می پیچید، به بدخلقی های عقلم دهن کجی می کرد. با حس لمس دست هاش، ناخودآگاه پلک هام لرزیدند.

-رسیدیم غزلم، چشم هات رو باز کن قربونت برم!

چشم هام رو باز کردم و به بیرون خیره شدم. جلوی ورودی تالار ایستاده بودیم. اصلا نفهمیدم حامد کی از ماشین پیاده شده بود و حالا داشت در طرف من رو باز می کرد. دستش رو جلو آورد و گفت: دستت رو بده به من غزلم، می خوام خوشبختی رو بیشتر لمس کنم.

یه لحظه از تصور این که این دست های پهن و مردونه مال من شده بود، دلم ضعف رفت. دستم رو به گرمای دست هاش که توی این هوای خنک برام عجیب دل چسب بود، سپردم. ظاهرا ورودی ماشین عروس از ورودی ماشین مهمون ها جدا بود چون غیر از یکتا و همکارش کس دیگه ای اون جا نبود. هر دوشون سلام دوباره دادند و جلوتر از ما برای ثبت کردن این لحظات راه افتادند.

تازه نگاهم سمت مسیر پر پیچ و خمی که جلو رومون بود، چرخید. بید های کهنسال مجنون مثل چتر روی تن مسیر خم شده بودند. چراغ های پایه بلند از هر دو طرف راه رو نورانی کرده بودند. جاده ی اختصاصی رو همراه دست های حمایتگر حامد که گاهی با حس سرما و لرزیدن من دور کمرم چفت می شد، طی می کردیم. شاخه های بید به خاطر وزش ملایم باد تو هم پیچ و تاب می خوردند و صدای گوش نوازی رو به سکوت بینمون تحمیل می کردند. وارد فضای اصلی باغ شدیم. گوشه گوشه اش رو میز و صندلی های طلایی با روکش مخمل سبز یشمی، پر کرده بود.

اکثر آقایون انگار هر جور هم که بود، این حجم از زیبایی رو به همراه سردیش، به سالن داخل ترجیح داده بودند. بالاخره عزیز ترین های زندگی رو از دور دیدم که به سمتمون میانند. تو آغوش تک تکشون فرو رفتم و حس کردم کنار اون ها خوشبختی شبیه سیب بزرگی میشه که بی رحمانه توی گلوی تقدیرم گیر می کنه. وارد سالن شدیم. دیوار های سفید با رگه های طلایی و پنجره های قدی که غرب و شرق سالن کار شده و پرده های ضخیم سبز یشمی و طلا کوبی شده بهشون آویزون شده بود.

همین که خواستیم از مسیری که بین میز و صندلی ها برای رسیدن به جایگاه عروس و داماد در نظر گرفته شده بود رد بشیم، متوجه دختر بچه هایی شدم که لباس های سفید عروس و هم شکل پوشیده و از پشت سر

دنباله ی لباسم رو گرفتند. با گام برداشتن ما، شکوفه های بادام رو خیلی آروم جای قدم هامون می ریختند. هر بار سرم رو به آرومی برای مهمون هایی که می شناختم و نمی شناختم، تکون می دادم و زیر لب سلام و تشکر می کردم. به جایگاه عروس و داماد که رسیدیم از دیدن دیزاین اون جا بیشتر از پیش تعجب کردم. تاب طلایی رنگی که با همون مخمل های سبز یشمی پوشونده شده بود و در حال حرکتی آرام بخش بود. طاقی به صورت هلال روی تاب قرار داشت که با گل های ارکیده و مریم آراسته شده بود.

دلم از این همه احساسی که هر لحظه تو وجودم ریخته می شد، مثل رقص شعله ی شمع هایی که اطراف جایگاه روی پایه قرار داده بودند، به تلاطم می افتاد. سر جامون که نشستیم، نگاه من باز روی فضای اطراف و نگاه اون روی حرکات من تاب می خورد. در مقابل هم نگاه همه روی ما گره شده بود و این در مرکز توجه قرار داشتن، چه حس خوبی داشت. مهرداد که همراهمون داخل اومده بود، نزدیکمون شد. تو این کت و شلوار شیک کرم که پیراهن مشکی و کراوات کرم قهوه ای، بک گراندش شده بود زیادی دلبری می کرد. پشت تاب ایستاد و سمتون خم شد و پرسید: حال دو کبوترعاشق؟!

نگاهمون به هم گره خورد و با لبخند هم زمان سر سمت مهرداد چرخوندیم. مهرداد که یه دنیا برادرانه توی چشم هاش خالی کرده بود دوباره گفت: آخ من قربون این دو جفت چشم بشم که برق افتادند.

لبخند هر دومون کش اومد که رو به حامد ادامه داد: خیلی خب حالا زیاد ذوق نکن، پاشو بریم بیرون اولاً که هوای اون جا خیلی بهتره دوما هم غزل بعد از چند ساعت یه نفس راحت از دستت بکشه، سوماً هم تو دوباره دلت برای این غزل عسلی من تنگ بشه!

از جوابی که حامد داد، یه لحظه انگار تمام دنیای اطرافم ساکت شد.

-خدا کنه یه روز این حس رو تجربه کنی داداش، این که کنارته و باز هم هر لحظه دلت براش تنگ میشه!

چه شاعرانه هایی خرجم می کرد و چه خوب زبونم رو بند می آورد. مهرداد سوت بلندی کشید و دستش رو روی شونه ی حامد گذاشت و تخس گفت: من که چشمم آب نمی خوره از این تجربه ها داشته باشم ولی به هر حال دمت گرم داداش،

خوب با کلمات بازی می کنی. یادت باشه کلاس فشرده برام بذاری چون حداقل برای همین تجربه های دم دستی به دردم می خوره.

اخم هاش رو تو هم کشید و در جواب مهرداد خیلی یهویی گفت: پس تو هم مثل هومن اسیر این تجربه های دم دستی شدی، آره؟!

با حرفش شلیک خنده ی مهرداد به هوا رفت و من از تعبیر حرفش انگار آهن مذابی بودم که آب یخ رو روی تمام وجودم

خالی کردند. خشک شدم و بی حرکت موندم. نگاهش که سمت من برگشت تازه فرصت کرد جمله اش رو تو ذهنش حلاجی کنه و با تته پته گفت: ب...به خدا...به خدا منظورم تو نبودی غزل، منظورم دخترهایی بود که باهاشون...

مهرداد همون طور که سعی داشت حامد رو از جاش بلند کنه حرفش رو قطع کرد و با خنده گفت: پاشو گندی که زدی رو هم نزن، پاشو داداش!

حامد هنوز سعی داشت توضیح بده و من واقعا دلم می خواست زور مهرداد بچربه و از اون جا برند. به این تنهایی بد جور احتیاج داشتم و بالاخره هم اتفاق افتاد. معلوم نبود تا کی قراره گذشته مثل پتک تو سرم کوبیده بشه. دوباره ذهنم پر تشویش و به هم ریخته شده بود و سعی می کردم ظاهر آروم رو حفظ کنم. کم کم صدای آهنگ داشت بالا می گرفت و جوون تر ها سمت سنی که زیرش نورهای صورتی و آبی می درخشید، کشیده می شدند. دلم مامان و چشم های مهربونش رو می خواست ولی از همین دور هم می دیدم چه طور در کنار عمه در حال جنب و جوش و خوش آمد گویی به مهمون ها هستند.

تو یه لحظه مهناز رو بین جمعیت تشخیص دادم. دلم برای دیدن و بغل کردنش تپیدن گرفت. از همین فاصله هم خنده های از ته دلش شادی رو بهم تزریق می کرد. بالاخره از سد مامان و هانیه رد شد و با شتاب سمت اومد. تو این لباس شب زرشکی معرکه شده بود. آغوشم رو برای خواهرانه هاش باز کردم و چه خوب بود که داشتمش چون گاهی با دیدن هیچ کس به اندازه ی خواهرت، بغض هات شکستن نمی خواند. محکم هم دیگه رو بغل کردیم و صدای خنده هاش به حال بدم نیشخند می زد. از تو بغلش بیرونم کشید و چشم های درشت و قشنگش رو با مهر بهم دوخت و گفت: چه فرشته ای شدی آبی جونم، وای خدا باورم نمیشه که تو همون غزل دماغوی این چند وقتی؟!

اومدم طبق معمول که حرصم رو در می آورد تو سرش بکوبم که هینی کشید و فوری گفت: اوی! همه دارند نگاهمون می کنند، نمی خوای که پیش خودشون بگند عروس امشب خل و چله؟ دستش رو محکم گرفتم و کنار خودم نشوندم. با نشستنش روی تاب مثل بچه ها ذوق کرد و گفت: وای چه با حاله این جا!

کمی آرامش حرکت تاب رو با تکون هاش به هم زد و ادامه داد: کوفتت بشه هر چی امشب تنهایی و بدون من رو این تاب بازی کنی.

تو سکوت به حرکاتش زل زده بودم و اون اصلا انگار این جاها نبود. برای خودش تاب می خورد و ذوق می کرد. سمتم که برگشت، چشم های جذابش رو گرد کرد و گفت: وای خدا قیافه اش رو ببین، آدم می خواد درسته قورتش بده، کوفت حامد بشه خانوم به این خوشگلی!

-ای بابا تو دایره ی کلماتی که بلدی، غیر از کوفت واژه ی دیگه ای نیست؟

خندید و انگشتش رو دور موهای فر شده و خوش حالتش تاب داد. با طنازی به بازیشون گرفت و گفت: داشتم می اومدم، دم در یارت رو دیدم. عجب بلایی هم شده بود این رئیسمون؛ کوفت صاحبش بشه مرد به این خوشتیپی و با کلاس...

بی هوا حرفش رو قطع کردم و پرسیدم: تو می دونستی مهناز، مگه نه؟!

انگار با شنیدن لحن جدی ام یه آن از جلد شوخش بیرون اومد. مثل همیشه، گوشه ی لب هاش رو از داخل به دندون گرفت و با این کارش لب هاش به اصطلاح غنچه شدند. به تاب تکیه داد و بدون این که نگاهم کنه با تته پته جواب

داد: آ...آره خب... می دونستم... یعنی... یعنی مهرداد بهم گفته بود ولی... ولی به خدا، جون خودت رو قسم داد که بهت چیزی نگم.

پوزخندی زد و نگاهم رو به شمع های معطری که نزدیکم بود دادم. چه رقصی به راه انداخته بودند و چه دلبری هایی که نمی کردند. زیر لب گفتم: حالم از سادگیم به هم می خوره!

دستم رو تو دستش گرفت و گفت: این جوری نگو دیگه، این اتفاق باید هر طوری بود می افتاد.

با دست دیگه اش صورتم رو طرف خودش برگردوند و ادامه داد: حالا چیه این جوری ماتم گرفتی و این عسل ها رو خمار کردی؟

اون لحظه دلم از این دویی که به جونش افتاده بود، حرصی شده و عجیب برای یک شدن تلاش می کرد.

یه جوری ام مهناز، می دونی چیه؟ اگه حداقل توی این مخفی کاری ها و توی این به هر دری زدن ها برای به هم رسیدنمون یه نقش کوچیک داشت، دلم خوش می شد ولی بدبختی این جاست که خودش هم تا همین امروز صبح از جایی خبر نداشته؛ می فهمی چی میگم بهت؟ یعنی اگه هومن کوتاه نمی اومد و این نقشه رو نمی کشید، آقا یه گوشه می ایستاد و فقط منتظر می موند تا بلکه یه فرجی بشه و اگه هم نشد به جهنم!

با فکر کردن به این چیزها بود که حالم هر لحظه گرفته تر می شد. صدای دست و جیغ دخترهایی که می رقصیدند، سالن رو پر کرده بود و تقریباً کسی، به این طرف و عروسی که ظاهری فوق العاده با درونی اشفته داشت، توجهی نمی کرد. از روی تاب بلند شد و بدون این که نگران کثیف شدن لباس بلندش باشه، جلوم نشست. همیشه تو چشم هاش که نگاه می کردم یه عالمه رفاقت برق می زد با یه دنیا خوهراکه که تنگس زده بود.

قربونت برم تو که انقدر بی انصاف نبودی. دیگه می خواستی برات چی کار کنه؟ خود من شاهد بودم چه قدر بهت پیام داد، زنگ زد، اومد در خونه اتون و خلاصه با هزار امید، به این در و اون در زد بلکه یه نگاه کوچیک بهش بندازی ولی خانوم لجبازیش گل کرده بود و الا و بلا مرغش یه پا داشت. بعدش هم که دیگه بیچاره از همه جا برید. تو که اون روزها حاضر نبودی حتی هانیه رو ببینی اما من که دیدمش. مدام می گفتم داداشش داغونه؛ پناه برده به همون شهر و خونه ای که چند صباح با غزل اون جا مونده بودند. می گفتم هر بار که بهش زنگ می زنی، انقدر صداش گرفته و بی جونه که می خوام دق کنم.

سرم رو به پشتی تاب تکیه دادم و چشم هام رو آرام بستم. بلند شدنش رو فهمیدم و وقتی بازوهای برهنه امون مماس هم دیگه شدند، زمزمه وار گفتم: دیگه نمی دونم چی درسته چی غلط مهناز؟ انگار توی یه حبایم و منتظرم یکی یه تلنگر بهم بزنه و تق، همه چی تموم بشه!

هنوز چشم هام بسته بود ولی صدای حرصیش رو شنیدم که گفت: ای بابا غزل، وا بده تو هم دیگه! به خدا خوشبختی جلو روته و نمی خوای ببینیش. نگاهم کن ببینم، زود باش.

بهش که خیره شدم ادامه داد: به جون خودم، آگه خیال کردی این جا میشینی و ماتم می گیری، من هم پا به پات می شینم و تو چشم هام هی اشک تاب میدم تا مثلاً باهات هم دردی کنم، باید بگم کور خوندی، اون هم شدید!

یه مرتبه از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد. قیافه اش شبیه وقت هایی شده بود که جدی می شد و ازش حساب می بردم.

-بعد یه عمری یه عروسی سر گرفته و دلم می خواد تا جون دارم قِرهای خشک شده ام رو بیرون بریزم. عمرا آگه بذارم یه لحظه اش هم از دستم بره پس تو رو خدا حال گیری نکن.

کمی سمتم خم شد و جدی تر ادامه داد: اصلاً آقا، من میگم از امشبت لذت ببر، اصلاً بترکون، نذار بعدا حسرتش رو دلت بمونه. عوضش همچین که رفتید خونه و تنها شدید، بشینید سنگ هاتون رو با هم وا بکنید. هان؟ نظرت چیه؟

همون موقع آهنگ دونه دونه ی محسن ابراهیم زاده تو تمام سالن پخش شد. نشد جوابش رو بدم اما حس کردم بالاخره دلم از زوج بودن در اومد. می دونستم عاشق این آهنگه و حالا دیدن قلب های ریز و درشتی که از چشم هاش سرازیر می شدند، چشم بصیرتی می خواست که استثناعن داشتیم. با جیغ و کشیده گفت: وای غزل، مگه دیگه میشه این جا وایساد؟!

دستم رو کشید و با این کارش خواسته و ناخواسته از روی تاب کنده شدم. همون طور که من رو سمت استیج می برد، همزمان با صدای بلند هم، هو می کشید. با رسیدنمون به اون جایگاه که با رقص نورهای خیره کننده اش حسابی مهیج به نظر می رسید، همه سمتمون برگشتند. حالا صدای آهنگ بود که توی صدای جیغ و سوت دخترها گم می شد. با چشمکی که بهم زد بی اختیار شروع کردم هماهنگ باهاش خودم رو تاب دادن و به قولی ریز ریز رقصیدن! اون لحظه حضور مهناز، همون صفحه ی سفیدی بود که تو بچگی به خاطر رسیدن بهش سعی می کردم هر چه زود تر صفحه ای که توش بودم رو پر کنم و بعدش بی قرار ورق می زدم. اصلاً خود خود انرژی بود، یه خنده ی از ته دل بود که با خورانه هاش دو دستی به وجود تقدیم می کرد. با تموم شدن آهنگ همه دوباره با تحسین برامون دست زدند. نگاهش روی پشت سرم خیره موند و با خنده نزدیکم شد. گرم بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد: وای که چه نگاه عاشقی داره غزل! به جون خودم آگه درنیابیش، از این به بعد به اسم اون نازنینی که از قضا چهار تا پا هم داره صدات می زنم.

فوری ازم جدا شد و فرصت نداد جوابش رو بدم. حتی فرصت نکردم به عقب برگردم و نگاه عاشقی رو که مهناز به خاطر در نیافتنش توییخم می کرد ببینم. یه مرتبه گرمایی رو حس کردم که بی مهابا دور کمرم پیچ می خورد. کنار گوشم لب زد: حالا دیگه تنها تنها رقص و دلبری؟!

تو گرمای نفس هاش که بیش از اندازه نزدیک بود، سر در گم بودم و نگاهم به جای چشم هاش سمت یکتایی برگشت که با لبخند سمتون می اومد.

-یه چند لحظه بیاید اون طرف باهاتون کار دارم، زوج عاشق!

ناچار دنبالش کشیده شدیم و هنوز هم اون گرمای چنبره زده دور کمرم قصد جدا شدن نداشت. با دیدن پرده نمایش و ویدیو پروژکتوری که در حال راه اندازی بود با تعجب پرسیدم: قراره چیزی پخش کنند؟!

حامد فقط فشار دست هاش رو زیاد کرد و در عوض یکتا جواب داد: آره همون فیلمی که عصر ازتون توی باغ گرفتیم، میکس شده و قراره پخشش کنیم. تا مهمون ها سرشون به اون صحنه های عاشقانه گرمه، ما هم بریم دنبال رقم زدن عاشقانه های بعدی!

در اتاقی رو باز و به داخل دعوتمون کرد. غیر از یه میز گرد با صندلی های سلطنتی و شیکی که یه طرف اتاق قرار داشت و حدس زدم برای شام دو نفره امون قراره آماده بشه، چیز خاص دیگه ای توی اتاق نبود. یکتا با لبخند نگاهمون کرد و گفت: می دونم انقدر عاشقید که یه رقص دو نفره ی آروم و پر حس نیازی به تمرین و یاد دادن نداشته باشه ولی خب به هر حال یه کمی هماهنگی بد نیست.

صفحه ی گوشی رو باز کرد و انگار برای پیدا کردن آهنگ مورد نظرش بود که انگشت های کشیده اش رو بالا و پایین می کرد. بی هوا که سمتش برگشتم، تازه بهش فرصت دادم تا قهوه های داغش رو تو عسل چشم هام خالی کنه. خستگی چشم هام پر کشید و اون آروم زمزمه کرد: میشه بخندی برام؟!

آروم تر لب زدم: میشه انقدر داغ نگاه نکنی شما؟!

-میشه انقدر خوشگل نباشی شما؟!

-میشه یه کم به احساساتم امون بدی شما؟!

بحث شیرینی که بینمون در گرفته بود با صدای کوبیدن در و بعد هم وارد شدن همکار یکتا نصفه موند. با باز شدن در صدای جیغ و سوت هایی که از بیرون به گوش می رسید، یه جورهایی کر کننده بود. همکار یکتا به محض ورودش رو به ما گفت: وای نمی دونید بیرون چه خبره؟! همه از دیدن فیلمتون به وجد اومدند. واقعا هم که فیلم قشنگی شده، باز هم بهتون تبریک میگم!

با حامد هم زمان گفتیم: « ممنون » و خندیدیم. آهنگی که یکتا پیشنهاد داد آهنگ خوشحالم از کامیار و ملانی بود. همراه با پخش آهنگ بهمون می گفت، کجا به هم نگاه کنیم، کجا فاصله امون زیاد و کجا فاصله امون کم بشه و حتی این رو هم که کی قراره ل*ب*ه*ا*ی حامد روی ل*ب*ه*ا*ی من مَهر بزنه دقیق بهمون گوش زد کرد. البته اون لحظه رو تمرین نکردیم و قرار شد رفتارمون بداهه باشه. خلاصه نیم ساعتی تمرین کردیم و این وسط گُر گرفتن ها و از عشق لرزیدن ها، هم چنان به قوت خودش باقی بود. خدا رو شکر که تازه انگار مُسکن ها اثر کرده بودند. کمر دردم خیلی خیلی بهتر شده بود و از این بابت کلی خوشحال بودم.

وقتی بالاخره یکتا مطمئن شد همه چی رو به راهه برای هماهنگ کردن نور پردازی سالن، با همکارش بیرون رفتند.

تپش قلب گرفته بودم و نمی دونم چرا استرس مدام وجودم رو پریشون می کرد. شبیه وقتی شده بودم که توی دانشگاه برای کنفرانس دادن منتظر استاد می موندم تا صدام کنه. رو به روم ایستاد و با کمی نگاه کردنم پی به درون آشفته ام برد.

-خانوم من که استرس نداره، داره؟!

خیلی یهویی گفتم: حامد، قرار نیست که بعد از امشب همه چی دوباره به هم بریزه، هان؟! شب تولدت که با هم رقصیدیم یادته؟ از فرداش همه چیز به هم ریخت. من می ترسم حامد، انقدر زیاد که قلبم آروم نمی گیره!

نمی دونم از کجا و چه طور این جمله ها رو به زبون آوردم ولی حس کردم خودم رو نمی تونم گول بزنم و هنوز روزهایی که پشت سر گذاشتیم مثل کتاب جلوی روم بازه. بی اختیار سرم رو بین دست هاش گرفت و به س*ی*ن*ه*ا*ش فشرده. ریتم قلبش بد جوری تند شده بود و این رو نفس های کشیده اش هم ثابت می کردند.

-همه ی حرف هایی که اون شب بهت زدم حقیقت محض بود، غزلم! من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم و نمیگم. بیشتر از این من رو شرمنده نکن خانومم، فقط بذار قلبم با وجودت آروم بگیره اون وقت بهت قول میدم همچین خوشبخت کنم که همه ی اون روزهای بد رو فراموش کنی، باشه؟

سرم رو که از س*ی*ن*ه*ا*ش جدا کرد، شاید مغزم با دیدن اون نگاه عاشق و پریشون بود که بالاخره زبون به دهن گرفت.

دستم تو دستش بود و آروم سمت استیج قدم برمی داشتیم. نورهای سالن رو کم کرده بودند و فقط اون سکوی شیشه ای بود که از هر طرف نگاه می کردی، می درخشید. با پا گذاشتنمون روی سکو، انگار به همه برق وصل کردند و همه با هم شروع به دست زدن کردند. آروم شده بودم چون دنیا رو توی مشتم داشتم. آهنگ پخش شد و حامد با یه نگاه عاشق تو مرکز استیج ایستاد و من نرم و آروم دورش می چرخیدم. دست هام رو با ناز حرکت می دادم و گاهی هم دامنم رو آروم می گرفتم و تکون می دادم.

«بی هوا، آروم آروم و بی صدا...»

عاشق تو، شدم با اون خنده هات

عزیزم، همیشه می خواستم بگم...

پیش تو، انگار یه آدم دیگه ام

از امروز به بعد، قلب هامون مال هم میشه

وقتی با هم باشیم، از تنهاییمون کم میشه»

حامد با لبخند دستش رو سمتم دراز کرد و خیلی آروم دستم رو تو دستش گذاشتم. حالا تو نزدیک ترین فاصله از هم بودیم و مهمون ها با شوق و دست همراهیمون می کردند.

«خوشحالم، عشق تو دنیامه، این چیز کمی نیست

خوشحالم، خوشبختی همراهم، این چیز کمی نیست،

این چیز کمی نیست»

دست چپم رو روی شونه اش گذاشته بودم و اون با دست مخالفش کمرم رو گرفته بود. انگشت های دست دیگه ام که بین

انگشت هاش حبس شد، حسرت هاش پر کشیدند. با ریتم و آروم خودمون رو حرکت می دادیم و با ادامه ی آهنگ صورتش رو مماس صورتم قرار داد. حالا صدای زمزمه وار عشقم که هم زمان با خواننده می خوند، قلبم رو به بازی می گرفت.

«جای تو، وسط دلم ثابت...»

واسه من، چی بهتر از این رابطه؟

جون بخواه، هر چی بگی قبول دارم

می دونی تو رو تنهات نمیذارم! !

تو یه لحظه ازش جدا شدم ولی دست هامون هنوز تو هم قفل بود.

«عشقمون محکمه، دستامون تو دست همه

اسم تو بهترین، اسمی که من می شناسمه»

دستم رو کشید و از پشت تو ب*غ*ل*ش افتادم. با این کار صدای دست و جیغ مهمون ها غوغا به پا کرد. تو همون حالت ملایم و چسبیده به هم تگون می خوردیم. شروع کردیم با عشق بیشتری کنار هم برقصیم و عاشقانه خرج هم کنیم. صدای کامیار و ملانی تو گوشمون می پیچید و انگار حرف دل خودمون بود و از ته دل زمزمه اش می کردیم.

«خوشحالم عشق تو دنیا، این چیز کمی نیست

خوشحالم خوشبختی همرا، این چیز کمی نیست

این چیز کمی نیست»

با روشن شدن فشفشه های آبخاری فهمیدیم وقت اون لحظه ی نمایشی رسیده. خیلی آروم دستم رو گرفت و من دور خودم یه تاب کوچیک خوردم. بعد خیلی سریع من رو تو بغل گرفت و من از کمر روی دستش خم شدم. صورت هامون درست رو به روی هم بود. کامیار و ملانی هم زمان با ریتم فوق العاده زیبایی می خوندند.

«خوشحالم، عشق تو دنیا، این چیز کمی نیست

خوشحالم، خوشبختی همرا، این چیز کمی نیست

این چیز کمی نیست»

چشم هام رو بستم و ل*ب*ه*ا*ش فقط در حد چند ثانیه نرم روی ل*ب*ه*ا*م نشست. چند ثانیه ی کوتاه بود اما انگار از داغیش همه ی وجودم رو به آتیش کشید.

آهنگ تموم شده بود و صدای همهمه و جیغ مهمون ها هیچ جوره تموم شدنی نبود. با کمک حامد کمر راست کردم و با

لبخند رو به جمعیتی که فریاد دوباره دوباره اشون سالن رو پر کرده بود، نگاه می کردیم. عزیز ترین هامون جلوی سکو و توی نزدیک ترین فاصله از ما ایستاده بودند. با تحسین و چشم های از ذوق پر اشک شده، برامون دست می زدند و با مهر سر تکون می دادند و این جا... درست وسط وسط خوشبختی بود.

«حامد»

هنوز صدای دست زدن جمعیت می اومد که آهنگ کی بهتر از تو عارف بی درنگ پخش شد. همه خود به خود روی سکو کشیده شدند. پدر و مادرهامون، هانیه و مهرداد، سعید و مهتاب و خیلی های دیگه کنارمون روی استیج قرار گرفتند. صدای خنده و شادیشون انگار نت زیبایی شده بود که خوشبختی رو نوید می داد. خودم رو به عشقم که مطمئن بودم اون لحظه ذهنش سمت کدوم خاطره پرواز کرده، بیشتر نزدیک کردم. دستش هنوز تو دستم جا مونده بود و کاش همه ی جا موندن ها همین قدر شیرین بودند.

هیجان حضورش هر لحظه بیشتر قلبم رو به تلاطم می انداخت. دیگه واسه من بود. وسط بلبشوی زندگیم یه راه باز شده بود و حالا این هم قدم شدنش نا جور به تن خسته ام می نشست. نگاهش کردم، از اون نگاه هایی که به داغیشون اعتراف کرده بود و می دونستم یه درصد اون عطشی هم که توی تمام وجودم زبونه می کشید، نیست. ناخودآگاه همه زوج شده بودند و خیلی شاد کنار هم می رقصیدند. کمر باریکش رو گرفتم و حس کردم چه قدر لاغرتر از دفعه ی قبلیه که با هم رقصیدیم. نگاه عسلیش رو بهم دوخت و چه دلی از من زیر و رو کرد. نزدیک گوشش گفتم: می دونی دلم الان چی می خواد غزلم؟!

بی معطلی جواب داد: تو رو نمی دونم، اما می تونم بگم خودم تو این لحظه چی می خوام؟

دستش رو محکم تر گرفتم و با ذوق گفتم: چی عشقم؟ هر چی بخوای همین الان برات..

نگاه سرسری به اطراف انداخت و فوری وسط حرفم پرید و گفت: دلم می خواست مثلا امشب صد سال طول می کشید و وسط این همه خوشبختی گیر می کردیم حامد!

ل*ب*ه*ا*ی خوش حالتش رو که هنوز طعمشون زیر دندان احساسات مردونه ام جا مونده بود، برچید و ادامه داد: همه اش فکر می کنم الانه که از خواب بپریم و بینم همه ی این ها یه خواب بوده، حامدم!

آخ که با میمی که آخر اسمم وصله کرد، چنان ذوقی توی رگ هام پیچید که حس کردم قلبم یه لبخند پت و پهن زد و بالاخره نفس راحتی کشید. نگران نگاه های خیره ی روی خودمون نبودم. محکم و یهوایی به آغوشش کشیدم. دوباره کنار گوشش

زمزمه کردم: به خدا غزل همین جور، هر لحظه که نگاهم می کنی، داری دلبری می کنی. دیگه فقط مونده بود این جور صدام کنی تا من فدات بشم و بمیرم اصلا!

سرش رو آرام بلند کرد و با اخم گفت: خدا نکنه، این چه حرفیه آخه؟!

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد: تو همیشه توی فکرم با همین میم دلبر حضور داشتی و داری.

دیگه احساسات داغ شده ام دست خودم نبود. پیشونیش رو نرم ب*و*س*ی*د*م و زیر لب گفتم: خیلی دوستت دارم نفسم!

نگاه بی قرارش رو بهم دوخته بود و آگه اون لحظه تو جوابم می گفت من هم خیلی دوستت دارم، دیگه هیچ چیزی از خدا نمی خواستم. گوش هام فقط برای شنیدن یه چیز تا آخرین حد ممکن تیز شده بودند تا این که تو یه آن حس کردم یه نفر از پشت سر روی شونه ام زد. برگشتم و با دیدن سعید که با خنده ی مرموزی نگاهم می کرد، سوالی اخم تو هم کشیدم.

-چیه سعید؟ چی میگی؟

همین طور که دست هاش رو جور با مزه ای تکون می داد و به اصطلاح خودش می رقصید، گفت: هیچی جون دادا، هدف کرم ریختن بود که به حمدالله انجام شد.

اومدم از خجالتش در پیام که سمت غزل اشاره کرد و ابرو بالا انداخت. به ناچار طرف غزل برگشتم و با دیدن خنده ی ریز و با نمکش، تمام سقف چشم هام رو چراغونی کردند. همون موقع مهتاب هم کنار غزل جا گرفت و با خنده رو به سعید پرسید: باز دو دقیقه چشم من رو دور دیدی پسر شیطون؟!

بعد هم بازوی غزل رو نرم گرفت و ادامه داد: باز هم تیریک میگم غزل جون. چشم بد دور باشه، ماشالله که چه قدر هم به هم دیگه میاید.

غزل از اون لبخندهای دیونه کننده اش که چال روی گونه اش رو به رخ می کشید زد و خیلی صمیمی از مهتاب تشکر کرد. دست هام رو دورش حلقه کردم و یه لحظه برای ابراز احساساتم، چشم هام اطراف رو کاوید. تو یه آن نگاهم با نگاه لعیا گره خورد. با لبخند ملیحی بهمون زل زده بود و خیلی آرام سرش رو برام پایین آورد. مطمئن بودم هنوز با خودش و احساساتش درگیره و از این بابت شدیداً درکش می کردم چون خودم هم قرار بود امشب از دور شاهد این صحنه ها باشم و فقط درد بکشم و بی صدا بشکنم. دوباره ناخودآگاه سمت غزل سر چرخوندم و وقتی تیر نگاه مهربونش رو که سمت لعیا پرتاب می کرد دیدم، بی دلهره طرف لعیا برگشتم. اشاره کردم کنارمون بیاد و اون بی درنگ سمتمون قدم برداشت. شاید یه نگاه برادرانه و یه آرزوی خوشبختی از ته دلم، کمی معادلات دلش رو حل می کرد و دست از تردید بر می داشت.

ثانیه های عجیب و زیبایی بودند. هر لحظه که می گذشت دلم بیشتر آرام می گرفت. این جا وسط کلی آدم که دوستشون داشتیم، کنار یه فرشته که از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم، یه بهشتی برام ساخته شده بود که قابل تصور نبود. دیشب حتی فکرش هم نمی کردم فردا شب این موقع، این حال و روزم باشه که آگه می دونستم شاید قلبم تحمل این خوشی بی نهایت رو نداشت و حتما یه طوریم می شد.

بقیه ی شب هم به شادی گذشت. کنار هم رقصیدیم، شوخی کردیم، شام خوردیم، به ژست های با مزه ای که یکتا ازمون می خواست بگیریم از ته دل خندیدیم و خلاصه کنار هم حسابی از خجالت دلتنگی و بی قراری های این چند وقتمون در اومدیم. آخر شب از تالار بیرون اومدیم و ماشین ها پشت سر ماشینمون صف کشیدند. از همون لحظه یه دیونه بازی حسابی رو از طرف مهرداد و سعید و بچه های شرکت به خودم وعده دادم. سعی می کردم آرام رانندگی کنم و هر طوری بود حتی یه لحظه هم دستش رو از توی دستم جدا نکنم.

هر بار با دیدن لبخند و اون چهره ی جذاب و شیرینش قلبم تا توی دهنم بالا می اومد و هر سری هم وسوسه های شیطون

رو برای جا گذاشتن جمعیت پشت سرم نشنیده می گرفتم. بعد از کلی کورس گذاشتن و لایی کشیدن های سعید و مهرداد که انگار حسابی امشب با هم اُخت شده بودند و دو ساعت تموم دور دور توی خیابون ها و هر بار روی ترمز زدن و پایین اومدن و رقصیدن با اون دو تا دیونه، بالاخره یه جایی رضایت دادند و قرار شد سمت خونه امون حرکت کنیم. شاید اولین دامادی بودم که آدرس خونه ام رو بلد نبودم و این برای خودم و قلبم خیلی حرف بود اما به روی خودم نیاوردم و دنبال ماشین مهرداد که جلو حرکت می کرد، راه افتادم.

بین راه وقتی خستگی غزل رو دیدم به یکتا زنگ زدم و گفتم دیگه از همون جا برگردند و لازم نیست دیگه دنبالمون بیاند.

گر چه دیگه واقعا خودم هم ظرفیت عکاسی و فیلمبرداری رو نداشتم. به خونه که رسیدیم، عمه ی غزل و همسرش زود تر رسیده بودند و حالا دود اسپندی که آتیش کرده بودند تمام کوچه رو پر کرده بود. با خنده سمت غزل برگشتم و گفتم: هزار تا بوته ی اسپند لازمه روی آتیش بریزند تا کسی عروس خوشگل من رو چشم نزنه!

از جوابی که داد بیشتر از همیشه به خاطر داشتنش احساس غرور کردم.

-کی میره این همه راه رو جناب سعیدی؟! دعا کن کسی خوشبختیمون رو چشم نزنه، خوشگلی که به یه تب بنده عزیزم!

دستش رو بالا آوردم و گرم بوسیدم. زود تر پیاده شدم و در رو برآش باز کردم. دامن و دنباله ی لباسش رو آروم گرفتم و کمکش کردم تا پیاده بشه. فقط فامیل های نزدیک و پدر و مادرهامون مونده بودند. همه رو به داخل دعوت کردیم و خودمون اولین قدم هامون رو در حالی که از زیر قرآن رد می شدیم، به داخل خونه امون گذاشتیم. از حیاط فوق العاده زیبا و دنج خونه گذشتیم و وقتی به در ورودی سالن رسیدیم، یه مرتبه یاد هومن و لحظه ای که داشت ازم خداحافظی می کرد افتادم. کلید خونه رو که دو نیمه قلب نقره ای رنگ با حروف اول اسممون بهش وصل بود، سمتم گرفت و گفتم: « این هم هدیه ی من برای عروسی داداش گلم. مطمئنم با داشتن غزل خوشبخت میشی پس برات فقط آرزوی سلامتی می کنم» .

با به یاد آوردن اون جمله ها لبخندی روی لب هام نقش بست. تو اون لحظه من هم از ته دل برای اون آرزوی خوشحالی و آرامش کردم و با تمام وجود حس کردم چه قدر امشب جاش کنارمون خالی بود. با صدای مهرداد که شاکمی می خواست در رو باز کنم، به خودم اومدم و با عجله دسته کلیدم رو از جیب کتم بیرون آوردم. در رو باز کردم و پا که به داخل گذاشتیم، بوی وسایل چوبی و کلا بوی نویی وسایل خونه سمتمون پرواز کرد. هر کسی که دنبالمون اومده بود برای بیشتر سرک کشیدن، به یه سمتی کشیده شد. چشمم که به دکوراسیون زیبا و شیکی وسایل خونه افتاد، قدر شناسانه به غزل نگاه کردم و خواستم تحسینش کنم که زیر لب گفتم: هیچ کدوم این ها کار من نیست، همه اش کار مامان و خاله ثریاست.

با تعجب بهش زل زدم که با خنده ادامه داد: من همه اش یه بار این جا اومدم، اون موقع هم این جا خالیه خالی بود.

این رو گفتم و ازم فاصله گرفت. پا به پای بقیه به دور زدن توی خونه مشغول شد و دلم از حال و روز عشقم که حتی

انقدر ذوق نداشته که خونه اش رو بچینه، یه حالی شد. بابای غزل که رو به روم قرار گرفت از فکر بیرون اومدم. دستش رو که سمت دراز کرد، بی درنگ گرفتم و اون با مهر گفت: بالاخره اتفاق افتاد حامد جان، می بینی؟! با شور و شعف به اطرافم چشم دوختم و گفتم: بله، به کمک شما و لطفتون. امیدوارم لایق محبت هاتون باشم جناب سراج!

اومدم دستش رو که توی دستم بود بالا بیارم و ببوسم که مانع شد و پیشونیم رو مردونه بوسید و گفت: من هم امیدوارم زودتر این جناب سراج، برات به بابا تبدیل بشه.

پر از حس خوب گفتم: حتما همین طور میشه بابا!

دستم رو فشار محکمی داد و همون طور که من رو سمت پنجره های قدی سالن می برد، غزل رو هم بلند صدا می زد.

چند ثانیه بعد غزل کنارم بود. با عشقی پدرانه دخترش رو به آغوش کشید و بوسید. بعد دستش رو توی دست من گذاشت و پرسید: حامد جان، تا حالا شده حس کنی یه نفر برات مثل هیچ کس نیست؟ مثل یه معجزه تو زندگی باشه که

قرار هم نیست هیچ وقت دیگه تکرار بشه؟ غزل برای من همون معجزه است. من برای شادیش از دلم مایه میدارم و به

خاطر غمش نفسم بند میاد. از حالا به بعد قراره حضورش رو با کس دیگه ای تقسیم کنم. این یه کمی برام سخته اما می دونم تو بیشتر از من و مادرش هواس رو داری چون عشق بی حدت تو چشم هات یه برق عجیبی انداخته.

همون طور که به غزل اشاره می کرد ادامه داد: خیلی این مدت خودش و دلش سختی کشیدند، فقط خوشبختشون کن، باشه؟

با محبت به مرد رو به روم نگاه کردم و دست غزل رو که مثل یه تکه یخ شده بود، بیشتر فشردم. صدای فین فین کردنش، خبر از مروارید هایی می داد که دوباره از چشم هاش سرازیر شده بودند اما چه کنم که تاب نگاه کردن بهشون رو نداشتم و به خاطر همین هم دوباره نگاهم رو به پدرش دادم و گفتم: غزل خیلی وقته همه ی دنیای من شده، بهتون قول میدم تا وقتی نفس می کشم، نذارم غمی تو چشم هاش بیاد. مطمئن باشید خوشبخت میشیم چون دعای شما پشت سرمونه!

حضور گرم و آشنایی رو که انگار خیلی وقت بود ازش دور مونده بودم، کنارم حس کردم. عجیب دلتنگ بودم و اون

لحظه به حضور و تاییدش نیاز داشتم. همون طور که دستش رو روی شونه ام می گذاشت، رو به پدر غزل گفت: جناب سراج، از این که به پسرم اعتماد کردید واقعا ازتون ممنونم.

همون موقع مامان هم کنار بابا قرار گرفت. بابا نگاه پر عشقی به همسرش انداخت و دوباره سمت پدر غزل ادامه داد: این پسری که جلو روتونه تا بوده برای من و خانواده ام حامی بوده. درسته یه مدت از هم دور موندیم

ولی هنوز هم حضورش یه دل گرمی نابه. برای خودش مردیه و بهتون قول میدم به خاطر سپردن دخترتون به دستش، هیچ وقت پشیمون نمیشید.

از حرف های بابا بغض تو گلوم نشست. از صبح که دیده بودمشون و باهاشون حرف زده بودم تا الان این حس رو نداشتم ولی حالا درست وسط قلم انگار یه روزنه باز شده بود و از مهرشون نور به تمام وجودم تابیده می شد. حرف های بابا که با لبخند غزل و پدرش تایید شد، هر دوشون رو به آغوش کشیدم و اون ها بی هیچ خجالتی بغض خالی کردند. اون ها هر چی هم که بوده باشن، پدر و مادرم بودند. یه عمر زحمتم رو کشیده بودند و بی انصافی بود اگه تمام زحماتشون رو به خاطر یه اشتباه نادیده می گرفتم. اشتباه، جزئی از زندگی ما آدم هاست. جزئی جدا نشدنی که باید باور کنیم برای هر کسی توی زندگی اتفاق می افته و هیچ کس نمی تونه بقیه رو قضاوت کنه؛ مگر این که تو موقعیت اون ها بوده و جای اون ها زندگی کرده باشه!

یه جورهایی خالی شده بودم و حس فوق العاده ای داشتم. بعد از بابا و مامان نوبت بغل گرفتن خواهر دوست داشتنیم بود که این مدت پا به پام مثل شمع آب شده بود. اشک اجازه نمی داد حرفی بزنه ولی ما همیشه از چشم های هم دیگه حرف دلمون رو می خونیدیم. غزل هم یکی یکی به آغوش عزیزانش کشیده می شد اما آغوشی که بیشتر از همه طول کشید و با گریه های فراوان همراه بود، آغوش مهرداد بود. وابستگیشون واقعا برای من قابل درک بود. خلاصه بعد از کلی اشک شوق و دلتنگی که همه رو در بر گرفته بود، کم کم همه عازم رفتن شدند. غزل یه بار دیگه با همه خداحافظی کرد و کنار مادرش از پله های مارییج سالن بالا رفتند.

برای بدرقه ی مهمون ها بیرون رفتم. چند دقیقه ای هم اون جا موندم تا همه رو راهی کردم. آقای سراج همون طور که سمت ماشینش می رفت رو به من گفت: پسرم لطفا این خانوم من رو صدا کن وگرنه این ها به این زودی از هم دل نمی کنند.

با خنده ازش فاصله گرفتم و وارد خونه شدم. از پله ها بالا رفتم و هر لحظه به خاطر موقعیتی که داشتم تو دلم بیشتر قند

آب می شد. سالن کوچیک بالا رو که با نیم دست مبل راحتی و سینمای خانوادگی پر شده بود، گذروندم و به راهروی اتاق

ها رسیدم. لای در یکی از اتاق ها باز بود. اومدم در بزنم که صدای آروم غزل و مادرش به یه فضولی ناجوانمردانه تشویقم کرد و در عین حال صدای کفری و حرف های غزل دلم رو به تاپ تاپ انداخت.

-آخه فدات بشم من، مامان خوشگلم، این چه حرف هاییه که شما می زنی؟ واقعا پیش خودتون چی فکر کردید؟ صدای آروم مادرش که انگار سعی داشت غزل رو آروم کنه به گوشم خورد: خب قربونت برم، من وظیفمه یه چیزهایی رو برات توضیح بدم. چرا بیخود داغ می کنی؟

-آخه شوکوه جونم، من تا همین عصر فکر می کردم شوهرم قراره کس دیگه ای باشه، الان از من انتظار ندارین که... ای بابا!

می دونستم منظورش چیه و از این که شب اول ازدواجمون مثل بقیه ی زن و شوهرها عادی نبود، به احساساتم یه پاتک اساسی زده شد. دوباره صدای مادرش بود که به حال برم گردوند.

-باشه، آرام باش. تو خودت رو ناراحت نکن، من همین طوری به چیزی گفتم.

کمی تو سکوت گذشت و این بار صدای شیرین و مهربون عشقم گوش هام رو نوازش داد.

-ناراحت نشدم که مامانم، فقط خواستم موقعیتم رو درک کنید. عوضش شما و بابا امشب به جای ما حسابی لالو بترکونید.

یه لحظه از شنیدن حرفی که زد، دستپاچه و با عجله قدمی به عقب برداشتم. از تصور لحن شیطونش دلم ضعف رفت و از ته دل و آرام خندیدم. کمی صبر کردم و بعد دوباره سمت اتاق رفتم. صدای ریز ریز خندیدن جفتشون رو می شنیدم. آرام در زدم و وارد شدم.

-ببخشید مامان، بابا گفتند صداتون کنم.

شکوه خانوم با همون خنده ی وصله شده به صورتش، سمتم برگشت و فوری گفت: دیگه داشتم می رفتم عزیزم!

غزل رو دوباره به آغوش کشید و دوباره زیر لب چیزی بهش گفت و بعد سمت من اومد. بازوم رو تو دستش گرفت و چه قدر حس مادرانه اش آرامش بخش بود.

-پسرم، جون تو و جون این به دونه دختر من!

همون موقع غزل هم قدمی برداشت و کنارمون ایستاد. دلتنگ از همین چند دقیقه ای که ازم دور شده بود، به خودم آرام

فشارش دادم. شکوه خانوم همون طور که دوباره نگاه مهربونش رو بهمون می دوخت، ادامه داد: عزیزهای من، قدر هم دیگه رو بدونید. همیشه عشقتون رو از تو قلبتون بیرون بکشید و به هم دیگه تقدیم کنید، مبادا بذارید تو سینه اتون خاک بخوره ها!

هر دومون با خنده و هم زمان گفتیم: چشم!

کمی بعد هم خداحافظی کرد و حتی نداشت برای بدرقه اش پایین بریم. بالاخره این تنهایی بود که بهمون چشمک می زد و این نفس های عمیقمون بود که ناخودآگاه از سینه امون بیرون می پرید. غزل نگاه از نگاه بی قرارم گرفت و خیلی آرام سمت درآور سفید و شیک اتاق رفت. همین که روی صندلی مخصوصش نشست، مشغول در آوردن گوشواره هاش شد.

پشت سرش خیمه زدم و نفسم از این همه زیبایییش برای هزارمین بار به شماره افتاد. به گوشواره هاش اشاره کردم و پرسیدم: اذیتت می کنند عزیزم؟

از تو آینه بهم نگاه کرد و جواب داد: زیاد عادت ندارم چون همیشه سبک میندازم.

دستش که سمت گردنبندهش رفت، مانع شدم و خودم مشغول باز کردنش شدم. آرام و ساکت از توی آینه نگاهم می کرد. تو نگاهش انگار یه دلهره ی عمیق موج می زد. دلم می خواست باز عاشقانه خرجش کنم به خاطر همین کارم که تموم شد، دست هام رو جایی بالای شکمش گره کردم و گفتم: انقدر مثل عروسک ها ناز و دوست داشتنی هستی که همه اش فکر می کنم...

دستم رو همون جایی که بود فشار آرومی دادم و ادامه دادم: فکر می کنم اگه این جا رو فشار بدم شروع به خوندن می کنی!

نگاه عسلپیش رو که دیدم بالاخره دلم از اون همه نزدیکی بی تاب شد و حالا پشت سر هم تو گوش عقلم می زد. عقلم هم دست از پا درازتر لب هام رو به تنها کاری که اون لحظه از دستشون بر می اومد، وادار می کرد. همون موقع بود که

خیلی نرم، ب*و*س*ه*ای پشت گردنش کاشتم. لرزیدنش رو حس کردم و تو اون لحظه سینه ام شبیه تنگی کوچیک و قلبم شبیه ماهی بزرگی شده بود که بی قرار خودش رو برای بیرون پریدن پیچ و تاب میده! یه مرتبه از جاش بلند شد و سمت دیگه ی اتاق رفت. همون طور که دستپاچه در یکی از کمدها رو باز می کرد، گفت: من باید برم یه دوش بگیرم.

حوله و چند تکه لباس از کمد بیرون کشید و سمت سرویس اتاق قدم تند کرد. ناچار و با تردید پرسیدم: می خوای کمک کنم لباست رو...

حرفم رو خوردم و به جاش گفتم: یعنی کمک کنم موهات رو باز کنی؟

فقط گفت: « نه، ممنون خودم می تونم! » و بعد هم وارد سرویس شد و در رو آروم به هم زد. خشکم زده و از این عکس العملش ته دلم خالی شده بود. اگه هنوز برای پذیرفتنم تردید داشته باشه چی؟ اگه هنوز من رو نبخشیده باشه چی؟ خدایا باید چی کار می کردم؟ پوف کلافه ای کشیدم و سمت کمد دیگه ای که حدس زدم برای من باشه رفتم. از دیدن اون همه لباس نو شوکه شدم. می دونستم یه سرویس دیگه طبقه ی پایین هست، به خاطر همین تصمیم گرفتم من هم یه دوش بگیرم و به غزل فرصت بدم تا با خودش کنار بیاد. حوله ام رو که شبیه گل جمعش کرده بودند، با یه دست لباس از توی کمد برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. همیشه دوش هام بیشتر از یه ده دقیقه طول نمی کشید اما عمدا طول دادم تا بیشتر آروم بشم و آروم بشه.

«غزل»

رو به روی آینه ی حموم ایستادم و به گونه های گر گرفته ام پوزخند زدم. واقعا بی جنبه شده بودم و حالم از خودم به هم می خورد. مژه های مصنوعیم رو که آروم از روی پلک هام جدا کردم، سرم سبک و به نوعی خستگی چشم هام دود شد.

لباسم رو هم آروم در آوردم و مشغول باز کردن موهام شدم. چند تایی بیشتر گیره به موهام نبود اما تا دلشون خواسته بود به موهای بدبختم تافت زده و از حالت عادی درشون آورده بودند.

سعی کردم زیر دوش کمی به اعصابم آرامش بدم و رو مخ خودم کار کنم تا کمتر برای عشق ورزیدن های حامد، ضد حال باشم. واقعا هم دست خودم نبود، استرس گرفته بودم و از این که قرار بود امشب تو نزدیک ترین فاصله کنارش بخوابم دلم مثل ماشینی که تو جاده خاکی افتاده باشه، هی بالا و پایین می شد. از طرفی هم یه گوشه ی مغزم یه چراغ قرمز روشن شده بود و با هر بار چشمک زدنش کلی اما و اگر تو سرم پخش می کرد و دنبال جواب می گشت.

بعد از چند بار شامپو و نرم کننده به موهام زدن، بالاخره از حموم دل کندم. روی سکویی که گوشه ی حموم بود نشستم و نگاهی به لباس هایی که با عجله انتخاب کرده بودم انداختم. یه بلوز شلوار گل بهی با جنس خیلی نرم بود که زیادی جذب به نظر می رسید. واقعا توان بیرون رفتن و لباس دیگه ای رو انتخاب کردن نداشتم. همون ها رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم. وقتی اتاق خالی از حضور گرمش رو دیدم، نمی دونم چرا بغضم گرفتم. می ترسیدم به خاطر برخورد اون موقع که فقط از روی یه حس دخترونه بود، ازم ناراحت شده باشه.

بُغ کرده روی تخت نشستم و با حوله ی کوچیکی که دور موهام تاب داده بودم، بی حوصله مشغول خشک کردنشون شدم.

چند دقیقه ای که گذشت، بالاخره کاسه ی صبرم لبریز شد و همین که خواستم از جام بلند بشم، در اتاق باز شد. حامدم بود که با دست پر سمتم می اومد. با لبخند لبه ی تخت نشست و گفت: بفرمایید این هم یه شیر عسلی گرم برای رفع خستگی خانوم خوشگلم!

دلم برای چند تا تار موی خیسی که روی پیشونیش معلق مونده بودند، ضعف کرد. چه طور نمی دونست من برای این توده ی سیاه و پیچ در پیچ، جونم در میره و تازه با بی انصافی این طور به رقص می انداختشون؟! هنوز محو تماشاش بودم که گفت: قربونت برم این جوری نگام می کنی باز می زنه به سرم ها!

شرمنده ازش چشم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. لیوان پایه بلند شیر رو سمتم گرفتم و مهربون گفت: بخور عزیز دل حامد، نفس حامد، چشم عسلی من!

لیوان رو از دستش گرفتم و اون بی هوا و آروم حوله رو از روی موهام برداشت.

-آخ موهات که هنوز خیس اند.

از جاش بلند شد و ادامه داد: به نظرت سشوار کجاست؟! حالا از این به بعد تازه باید بگردیم، ببینیم چی کجاست؟

همون طور که لیوان رو به لب هام نزدیک می کردم، نگاهم روی قامت چهار شونه و زیادی جذابش، ثابت موند. بالاخره سشوار مورد نظر رو پیدا کرد و با کلی حس خوب مشغول خشک کردن موهام شد. گرمای سشوار که گاهی به چشم هام بر می خورد، حس خواب شیرینی به پلک هام القا می کرد و باعث می شد مرتب باز و بسته اشون کنم تا این حس رو ازشون بگیرم ولی هر کار هم که می کردم نمی تونستم جلوی لو رفتن خستگی رو بگیرم. صدای غش غش خنده هاش که بین دیوارهای اتاق دست به دست شد، دلم بیشتر از پیش به سرش زد و تازه شروع کرد با دیونه بازی خودش رو به سینه ام بکوبه.

-آخ من قربون اون عسل های خمارت بشم که از خستگی هی رو هم می افتند.

دستم رو گرفت و سمت تخت برد. زمزمه وار گفتم: چه روز طولانی بود حامد، دارم از خستگی جون میدم!

«هیس» بلندی کشید و عصبی گفت: دیگه این حرف رو نشنوم ها!

زیرلب «چشم» ی گفتم و آروم روی تخت دراز کشیدم. مشغول کشیدن پرده ی حریر یاسی رنگ اتاق که با رو تختی و خیلی از وسایل اتاق ست شده بود، شد. لوستر وسط اتاق رو خاموش و به جاش چراغ خواب روی

عسلی رو روشن کرد. تخت که به خاطر نشستنش پایین رفت و عطرش که نزدیک تر از همیشه تو دماغم پیچ خورد، پلک های خسته ام با خوشی از هم فاصله گرفتند. درست شبیه دختر بچه ای شده بودم که عاشقانه عروسک جدیدش رو بغل گرفته و با این که از خستگی پلک هاش سنگینی می کنند باز هم برای چند دقیقه بیشتر دیدن عروسکش، با خوابیدن مبارزه می کنه. اون لحظه دلم حرف زدن می خواست و حس خواب رو پشت گوش بقیه ی احساساتم می انداختم اما خب همچین راحت هم نبود چون خجالت هم حسی نبود که بشه ازش آسون گذشت.

سرم رو که برای فرار از همون حس سرتق سمت پایین کشیدم، صداش رو شنیدم که گفت: قربون عشقم بشم که لب هاش گل انداختند. اصلا یه کاری می کنیم...

دراز کشیدنش کنارم رو حس کردم ولی چشم هام هنوز بسته بودند تا این که صداش رو از اون سر تخت شنیدم و با تعجب چشم باز کردم.

-البته این طوری زیاد اصولی نیست ولی خب فعلا چاره ای هم نیست.

درست شبیه خونه باغ برعکس دراز کشیده بود و با اون لبخندهاش دلبری می کرد. خودم رو کمی بالا کشیدم و اون

همون طور که سمت پاهام می چرخید، با لمسشون ادامه داد: ولی خدایی بود که اون شب جوراب پات بود غزلم چون اگه این پاهای سفید و کوچولو رو می دیدم، قول نمی دادم که این طوری نبوسمشون!

این رو گفت و خیلی آروم پاهام رو بوسید. بگم داشتیم از این همه عاشقانه اش جون می دادم، دروغ نگفتم. با بغض لب زدم: این چه کاریه حامدم؟ میشه از اون جا بلند شی؟

باز هم یه ب*و*س*ه ی آروم دیگه و بعد سمتم اومد. خیلی ملایم دستش رو دراز کرد و انگار با زبون چشم هاش ازم می خواست سرم رو روی بازوی برجسته اش بذارم. گاهی اراده و اختیار که دست قلب بیفته، عقل چشم می بنده و اون وقته که آدم میشه بی خیال ترین موجود دنیا؛ با کمال میل سرم رو روی سفت ترین اما به نظر خوش خواب ترین بالشت دنیا گذاشتم و با عشق تو چشم هاش زل زدم. بی هوا و همون طور که نگاهش رو ازم می گرفت پوفی کشید و زیر لب اسمم رو با همون میم به قول خودم دلبر، صدا زد. « جانم » ی در جوابش گفتم و اون همون لحظه دستش رو روی قلبش مشت کرد و من بی قرار لب زدم: چی شد؟

لب گزید و فوری گفت: لعنتی تحمل این همه خوشبختی رو نداره انگار!

اومدم از جام بلند بشم و قرص هاش رو بیارم که مانع شد و همون طور که با سر انگشتش آروم موهای افتاده روی پیشونیم رو کنار می زد پرسید: تو فقط بگو من چی کار کنم با این همه جذابیت و شیرینی که هر لحظه تو گلوی مردونگیم گیر می کنه؟! چی کار کنم با این همه خوشبختی که دنیام رو پوشونده؟ هان؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گفتم: حامدم، آدم وقتی می تونه جواب سوال کسی رو بده که تمام معماهای خودش حل شده باشند، من هنوزخودم سر در گم ام عزیزدل!

نگاه پر سوالش رو که دیدم، ادامه دادم: تو هم فقط به من بگو، اگه هیچ کدوم این اتفاق ها نمی افتاد، اگه هومن انقدرها هم مهربون نبود و هیچ وقت این نقشه رو نمی کشید، اگه امشب واقعا اون به جای تو این جا...

انگشتش رو روی لب هام گذاشت. حس کردم قهوه ی چشم هاش داغه داغ شدند و اگه یه کم دیگه بگذره سر ریز میشند. کشیده و محکم گفت: هیس، تو رو خدا حال خوبم رو با این حرف ها خراب نکن، عشقم!

سرم رو نا امید از جواب گرفتن به طرف پایین کشیدم که فوری دست زیر چونه ام گذاشت و بالا آورد و گفت: خیلی خب بغض نکن. تو دنبال جوابی من هم بهت میدم ولی قول بده بعدش دیگه هیچ وقت این حرف ها رو نزنی، باشه؟!

سرم رو تایید وار تکون دادم و اون پشت بندش آه عمیقی کشید.

-غزلم، عشقم، انقدر درد دوری و دلتنگیت زیاد بود که هر لحظه نفسم رو بند می آورد. مطمئن باش اگه امشب بهت نمی رسیدم، هیچ وقت صبح فردا رو نمی دیدم، به خدا می مردم غزل، باور کن!

از حرفش قلبم به طرز وحشتناکی لرزید. محکم بغلم کرد و سرم که روی س*ی*ن*ه*ا*ش نشست از صدای محکم کوبیده شدن قلبش ترس به دلم افتاد. با بغض زمزمه کردم: خدا اون روز رو نیاره که این قلب از حرکت بایسته حامدم! ببخش به خاطر فکرهای مسخره ای که حتی یه لحظه هم امروز ولم نکردند.

محکم تر به خودش فشارم داد و چند دقیقه ای به سکوت گذشت تا این که بالاخره سکوت بینمون رو شکست و دوباره

صورت هامون رو به روی هم قرار گرفت. من خیره ی قطره اشکی که توی چشم هاش برق انداخته بود، بودم و اون

گفت: باورم نمیشه فردا صبح که بشه چشم هام روی چشم های خوشگل تو باز میشه؛ باورم نمیشه این همه نزدیکی رو، این همه تو رو داشتن و این همه خوشبختی رو!

بی هوا گفتم: من هم باورم نمیشه قراره سال تحویل تو این خونه و کنار تو باشم؛ یه جورهایی مثل رویا می مونه!

صورتش رو نزدیک آورد و نوک بینیش رو چند بار ملایم به نوک بینیم زد و بعد با خنده گفت: خانوم خوش خیال من رو ببین، فکر کرده سال تحویل این جاست!

ناخودآگاه اخم تو هم کشیدم و بدون این که بیرسم، پس کجام؟ خودش ادامه داد: شما سال تحویل کنار من هستی ولی نه این جا؛ بنده از همین امروز موظف به پرداخت مهریه ی عشقم هستم. یادت که نرفته اون هزار و سیصد و هفتاد روز سفر رو میگم؟

لبخند کوتاهی زدم و با هیجان گفتم: نه، فکر کن یه درصد یادم رفته باشه، حالا قراره کجا بریم؟!

-هر جایی که عشقم دوست داشته باشه!

سرم رو بیشتر به سینه اش چسبوندم و گفتم: هر جایی باشه فرق نمی کنه، فقط کنار تو باشم، کافیه!

روی موهام رو بوسید و تو یه لحظه سرم رو بلند کردم. می خواستم همون جمله ای که امروز مثل یه آونگ هی تو مغزم جا به جا شده و فرصتش نشده بود به زبون بیارم و بگم. هر چی عشق داشتم از تمام سلول های بدنم

جمع کردم و تو چشم هام ریختم. می خواستم تموم کنم اگه تردیدی باقی مونده بود و اگه هنوز فکر می کردی دو دل ام! انگار اون هم منتظر همون جمله بود و داشت با چشم های براقش احساساتم رو می بلعید.

-حامدم؟!

بی قرار لب زد: جانم؟!

-خواستم بگم... خیلی دوست...

هنوز جمله ام رو کامل نگفته بودم که صدای بلند تک زنگ خوردن گوشی حامد و پشت بندش صدای پیامکش، تو اتاق پیچید. هر دومون با وحشت از جا پریدیم چون صداش تو سکوت اتاق واقعا غیر منتظره بود و خیلی ترسیده بودیم. حامد همون طور که از جاش بلند می شد و سمت درآور و گوشیش می رفت زیر لب طرف مقابل رو مورد لطفش قرار می داد. گوشیش رو برداشت و با اخم به صفحه اش زل زد. چند ثانیه بعد پوف کلافه ای کشید و زیر لب گفت: دهنتم رو سعید!

با شنیدن اسم سعید ناخودآگاه خنده ام گرفت. پرسیدم: چی شده؟ چی نوشته؟

همون طور که با قیافه ی آویزون لبه ی تخت می نشست جواب داد: این رو باید هر جوری هست انتقالش بدن شهرش؛ داره گند می زنه به احساسات ما!

طرز حرف زدنش جوری نا امید و قابل ترحم بود که طاقت نیاوردم و غش غش خندیدم. گوشی رو طرفم گرفت و گفت: ببین چی نوشته برامون!

صفحه رو باز کردم و از دیدن پیامکش صدای خنده ام به اوج خودش رسید. « اگه همین الان داری این پیام و می خونی، باید بگم جونی دادا، مدیونی اگه فحشم بدی. خواستم ته توی کرم های باقی مونده ام رو هر جوری بود خالی کونم که به یاری خدا همش انجام شد. دیگه چیزی نموندم دادا، بیگیر...آ...راحت بخواب! »

حامد دوباره روی تخت دراز کشید و من رو که از خنده ی زیاد شکمم رو گرفته بودم، سمت خودش کشید.

-قربون خنده هات بشم من، یادم باشه یه پاداش برا این دیونه در نظر بگیرم که این جوری عشقم رو خندوند.

یه دل سیر خندیده بودم و حالا از پشت تو ب*غ*ل*ش*ش بودم. انقدر لطیف موهام رو ناز می کرد که خواب و آرامش وجودش تمام دخترانه هام رو در برگرفته بود. زیر لب گفتم: حامد، می خونی برام؟

صدای قشنگش رو از کنار گوشم شنیدم که گفت: چی بخونم؟

-هرچی، فقط بخون. دلم می خواد با صدای تو خوابم ببره!

آروم و گرم لاله ی گوشم رو ب*و*س*ی*د و با شیطننت گفت: حالا میشه خوابت هم نبره ها!

خندیدم و گفتم: اذیت نکن دیگه، بخون!

دوباره و دوباره ب*و*س*ی*د*م و کمی بعد این صدای حامد که نه، صدای خوشبختی بود که توی چهار دیواری
اتاقمون که نه، توی چهار دیواری قلبم می نشست و می نشست و می نشست!...

تا به حال از عسل چشم کسی مست شدی؟

تا به حال عاشق دیوانه ی سرمست شدی؟!

من همان عاشق دیوانه ی سرمست توام،

تو به اندازه ی من پای کسی هرز شدی؟!

وقتی از خلسه ی آغوش تو برمی گردم،

تو هم آشفته آن بوسه ی بی مرز شدی؟!

من که از دوری تو تار دلم می لرزد،

تو هم اندازه ی من این همه دلتنگ شدی؟!

هوس خواستنت مثل عسل شیرین است،

تو بگو، عاشق این قلب پر از درد شدی؟!

پایان

ساعت ۴:۳۰ عصر دوشنبه

نوزده... شهریورماه... نودوهفت